تاریخ کامل

جلد ششم

تاریخ کامل

نوشته

عزّالدّین ابن اثیر

برگردان:

دکتر سید حسین روحانی

جلد ششم



انتشارات اساطیر
۱۷۲/۳

فهرستنویسی پیش از انتشار کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

ابن اثیر، علی بن محمد، ۵۵۵ - ۶۳۰ ق [الکامل فی التاریخ (فارسی)]
تاریخ کامل / نوشته عزالدین ابن اثیر؛ برگردان سیدمحمد حسین روحانی - تهران: اساطیر، ۱۳۷۰ -
ج. ۶ (انتشارات اساطیر ۱۷۲)

ISBN 964-5960-41-X (ج. ۶)
ISBN 964-331-187-2 (دوره)

فهرستنویسی براساس فیپا.
۱. تاریخ جهان - متون قدیمی تا قرن ۱۴. ۲. اسلام - تاریخ - متون قدیمی تا قرن ۱۴. ۳. کشورهای اسلامی - تاریخ - سالشمار. ۴. ایران - تاریخ - متون قدیمی تا قرن ۱۴. الف. روحانی، محمدحسین، مترجم. ب. عنوان. ج. عنوان: کامل: تاریخ بزرگ اسلام و ایران. د. عنوان: الکامل فی التاریخ فارسی.
۲۰۴۱ک ۲ الف /۳۵/۶۳ DS ۹۰۹/۰۹۷۶۷۱
۱۳۷۰ م۷۱-۳۲۲۲*



تاریخ کامل (جلد ششم)
تألیف: عزالدین ابن‌اثیر
برگردان: دکتر سیدمحمدحسین روحانی
چاپ اول: ۱۳۷۳
چاپ سوم: ۱۳۸۴
حروف‌چینی: صدقیان
لیتوگرافی و چاپ: دیبا
تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه
شابک: ۹۶۴-۵۹۶۰-۴۱-X

نشانی: میدان فردوسی، اول ایرانشهر، ساختمان ۱۰
تلفن: ۸۳۰۰۱۴۸، ۸۸۲۱۴۷۳ نمابر: ۸۳۰۱۹۸۵

اختصارات و نشانه‌ها

ج : جلد (کتاب و امثال آن)

خ : سال خورشیدی

د : درگذشته، متوفی

ز : زاده، متولد

ش : سال شمسی

ص : صفحه (کتاب و جز آن)

ص : صلی الله علیه و سلم (در متن مؤلف)

ص : صلی الله علیه وآله و سلم (در افزوده‌های مترجم)

صص : صفحات

ض : رضی‌الله عنه

ع : علیه‌السلام

ق : سال قمری

قم : قبل از میلاد مسیح

قه: قبل از هجرت پیامبر اسلام

م : سال میلادی

ه: سال هجری

فهرست مندرجات

جلد ششم

رویدادهای سال شصت و پنجم هجری

(٦٨٤ ـ ٦٨٥ میلادی)

جنبش بازگشتگان به خدا
کشت و کشتار ایشان

چون سلیمان بن صُرَد به سال ٦٥/٦٨٤ ـ ٦٨٥م بر آن شد که جنبش خود را آشکار سازد و به پیکار در راه خدا بیرون رود، کس به نزدِ سرانِ یاران خود فرستاد که به سوی او شتافتند. چون روز یکم ربیع‌الثانی ١٥/ نوامبر ٦٨٤م فرارسید، با سران سپاه خود بیرون آمد زیرا آن شب را نویدگاه خود ساخته بودند. چون به نُخَیله رسید، در میان مردم چرخشی کرد ولی شمار ایشان او را خوش نیامد. حَکیم بن مُنْقِذ کِنْدِی و ولید بن عصیر (خ ل: عصین، عضین، عصدین) کنانی را روانه کرد و این دو در کوفه آواز برآوردند: آی خونخواهان حسین! اینان نخستین کسان بودند که فراخوان سردادند: هان ای خونخواهان حسین بن علی.

چون پگاه فردا فرا رسید، شماری به اندازهٔ ماندگاران سپاهش به نزد او آمدند. آنگاه در دفتر خود نگریست و ایشان را شانزده هزار از میان بیعت‌کنندگان با خود یافت. گفت: پناه بر خدا! از میان شانزده هزار داوخواه تنها چهار هزار کس به سوی ما آمدند. به او گفته شد: مختارمردم را از پیروی تو بازمی‌دارد. دو هزار تن با او بیعت کرده‌اند. گفت: باز هم دوازده هزار تن می‌مانند؛ آیا ایشان خداگرای نیستند؟ آیا خداوند و گفته‌های

خود و پیمان‌های‌شان را به یاد نمی‌آورند؟ سه روز در نخیله ماند و پیک و پیام به نزد واماندگان همی فرستاد. در پیرامون هزار مرد جنگی به سوی او آمدند. مُسَیِّب بن نَجَبَه به سوی او برخاست و گفت: خدایت بیامرزاد! کسی که ناخواسته آمده باشد، سودت ندهد و جز آنکه از دل و جان آمده باشد، از جان و دل نجنگد. برای آمدن کسی درنگ نکن و در کار خود شتاب و کوشش کن. گفت: بسی نیکو گفتی.

آنگاه سلیمان در میان یاران خود به پاخاست و گفت: ای مردمان، هر کس در این بیرون آمدن، خواهان خوشنودی خداوند و پاداش آن سرای است، از ماست و ما از اوییم. خدا او را بیامرزاد چه زنده باشد چه مرده. هر کس خواهان این گیتی است، به خدا ما به سوی غنیمتی نمی‌رویم که آن را برگیریم و به جز خرسندی خدا خواسته‌ای نداریم و هیچ زر و سیم و کالایی با ما نیست. آنچه داریم، همین شمشیرهایی است که بر دوش برافراشته‌ایم و خوراکی تُنُک‌مایه که گذرانِ روزهایِ ما را بس می‌کند. هر کس اندیشه یا خواسته‌ای جز این دارد، با ما همراهی نکند. یارانش از هر سوی آواز برآوردند: ما خواهان این سرای نیستیم و برای آن به پا نخاسته‌ایم. همانا بیرون آمده‌ایم که به سوی خدا بازگردیم و خونِ پسرِ دخترِ پیامبرِ خدا(ص) را بخواهیم.

چون سلیمان آهنگ رهسپار شدن کرد، عبدالله بن سعد بن نُفَیل به وی گفت: مرا اندیشه‌ای است که اگر درست باشد، خدا آن را به پیروزی رساند و اگر نادرست باشد، از سوی من باشد. ما برای خونخواهی حسین بیرون آمدیم ولی کشندگان او همگی در کوفه‌اند که از آن میان عمر بن سعد و پیران قبایل و سرپرستان برزن‌هایند. خونیان خود را در اینجا بگذاریم و به کجا رویم؟ یاران وی گفتند: رای درست همین است.

سلیمان گفت: من بر این رای نیستم. آنکه او را کشت و سپاهیان به رزم او بسیج کرد و گفت که حسین را در نزد من زینهاری نیست جز اینکه تن به من سپارد تا فرمان خویش دربارهٔ او به کار برم، این مرد تبهکار عبیدالله بن زیاد است. بر پایهٔ خجستگی خدایی بیرون روید. اگر خدا شما را بر او پیروز گرداند، امیدوار باشیم که دنبالهٔ وی و پیروانش برای ما از او آسان‌تر باشند. امیدوار باشیم که مردم شارسانِ‌تان با آشتی و آرامش و تندرستی رام شما گردند و همهٔ انبازشدگان در خون حسین را بپایند و ایشان را

کشتار کنند و کورکورانه به کار نپردازند. اگر نیز در این راه جان ببازید، بس نابه‌جا نباشد که با پاره کنندگان پردهٔ خدایی و درندگان بارگاه یزدانی پیکار جسته‌اید؛ و آنچه در نزد خداست، برای نیکان بهتر است. من نمی‌خواهم که شما کار و پیکار خود را جز در برابر پایمال‌کنندگانِ پاسِ خدایی به راه اندازید. اگر با مردم شارسان‌تان به ستیز برخیزید، دور نباشد که مردی ناچار شود شمشیر به روی برادر و پدر خود بکشد یا دوست و خویشاوند خود را از پای درآورد یا از آن سوی مردی را بنگرد که آهنگ جان وی کرده است. نیکی از خدا بخواهید و رهسپار شوید.

به عبدالله بن یزید و ابراهیم بن محمد بن طلحه گزارش رسید که سلیمان بن صرد بر فرمانرانی امویان بیرون آمده است. این دو با مهتران کوفه به نزد وی شدند. آنان که در ریختن خون حسین انباز شده بودند، از بیم سلیمان به نزد او نرفتند. عمر بن سعد در آن روزها در کاخ فرمانداری به سر می‌برد و این هم از ترس خونخواهان حسین می‌بود. چون به نزدِ او رفتند، عبدالله بن یزید گفت: مسلمان برادر مسلمان است وبه او خیانت و دغل‌کاری نمی‌کند. شما برادران و همشهریان مایید و دوست داشته‌ترین آفریدگان خدا به نزد ما هستید. مارا با بیرون رفتن خویش داغدار نکنید و شمار ما را با کشته شدن خود نکاهید. با ما بمانید تا مانیز نیروهای خود را بسیج کنیم. چون از هر راه آماده شویم، به سوی دشمنان خود رهسپار گردیم و هم‌گروه به نبرد با ایشان پردازیم.

عبدالله بن یزید به سلیمان پیشنهاد کرد که اگر وی و یارانش در کوفه بمانند، باژِ شارسانِ «جُوخی» را به ایشان بپردازد. ابراهیم بن محمد نیز چنین گفتاری بر زبان راند. سلیمان بن صرد به این دو گفت: نیکخواهیِ سره کردید و در دادن اندیشه‌های ناب کوشیدید. ما از آن خداوند و برای خداییم. از خدا می‌خواهیم که به ما اندیشهٔ استوار ارزانی دارد. اینک جز بیرون شدن آهنگی نداریم. عبدالله گفت: اکنون که چنین است، اندکی درنگ ورزید تا گردان‌هایی از سواران یکه‌تاز همراه شما بسیج کنیم تا به یاری ارتشی انبوه با دشمنان خود پیکار کنید. به ایشان گزارش رسیده بود که عبیدالله بن زیاد همراه سپاهیانی گشن از شام آهنگ عراق کرده است. باری سلیمان ماندگار نشد. شامگاه آدینه پنج روز گذشته از ربیع‌الثانی سال ۱۹/۶۵ نوامبر ۶۸۴م رهسپار شد و به

«دارالاهواز» رسید [بر پایهٔ گاهنمایی که ما اکنون در دست داریم، پنجم ربیع دوم برابر با شنبه می‌شود. یک روز نابرابری بخشوده است]. مردم بسیاری از همراهی وی واپس نشستند. سلیمان گفت: دوست نداشتم که این واماندگان با شما باشند و اگر با شما بیرون می‌آمدند، جز مایهٔ افزایش رنج شما نمی‌گشتند و از این‌رو بود که خدا رهسپاریِ ایشان را ناخوش داشت و زمین‌گیرشان کرد و شما را ویژهٔ بخشش و برتری خود گردانید.

آنگاه روانه شدند تا به آرامگاه امام حسین فراز آمدند. چون بدانجا رسیدند، فریاد یگانه‌ای برآوردند و بر زمین افتادند. از آن روز گریستارانِ بیش‌تری دیده نشد. بر او درود مهرآمیز فرستادند واز او پوزش خواستند که دست از یاری‌اش بداشته‌اند و پیکار در کنار او را فروهشته‌اند. یک شبانه‌روز در آنجا ماندند و گریستند و شیون کردند و بر وی و یارانش درود مهری‌آمیز افشاندند. از گفته‌های ایشان در برابر آرامگاه وی اینها بود: خدایا بر حسین مهرآور؛ بر این جانباختهٔ جانباخته‌زاده، سوشیانْسِ پسرِ سوشیانس، راست‌گوی راست‌گوی‌زاده. خدایا، تو را گواه می‌گیریم که پیروانِ آیینِ ایشان و دشمنِ کشندگان و دوستِ یاران ایشانیم. بار خدایا، ما دست از یاری پسر پیامبر تو بداشتیم. بر ما ببخش و آنچه را از ما رفته است، بیامرز و بازگشت ما را بپذیر. بر حسین و یارانش درود مهرآمیز فرست که اینان جان‌باختگان و راستگویانند. تو را گواه می‌گیریم که پیروِ آیین ایشان و دوستار خواسته‌ای هستیم که به بویهٔ آن جان باختند. اگر ما را نبخشی و نیامرزی، از گروه زیان‌کاران باشیم. نگاه به آرامگاه وی کینهٔ ایشان را برافزود.

سپس روانه شدند. پیش از این، یکایکِ مردان سر بر آرامگاه وی می‌سودند گویی او را بدرود می‌گفتند. مردمْ بیش‌تر از آن بر وی انبوه گشتند که بر «سنگ سیاه» (الحَجَر الاَسْوَد) انبوه می‌شدند. آنگاه به سوی انبار گراییدند. عبدالله بن یزید برای ایشان پیکی با نامه‌ای فرستاد و سخن‌ها راند و از آن میان گفت: ای مردمان ما، از دشمنان‌تان پیروی نکنید. شما در میان مردم شارسان خویش بهترینانید. هر زمان دشمنان‌تان بر شما دست یابند، بدانند که شما درفش‌های راهنمای شارسان خویشید. این کار، ایشان را آزمند و گستاخ کند که چشم به سرکوب مردم پشت سر شما دوزند. ای مردمانِ ما، «اگر اینان بر شما چیره گردند، شما را سنگسار کنند یا به آیین خودشان بازگردانند که اگر

چنین کنند، دیگر هرگز رستگار نگردید» (کهف / ۱۸/ ۲۰). ای مردمان ما، دستان ما با دستان شما یگانه‌اند و دشمنان‌مان همان دشمنان شمایند. هرگاه گفتار و کردارمان در برابر دشمنان یگانه شود، بر ایشان پیروز شویم و هر زمان که به ناسازگاری با همدگر افتیم، شکوه‌مان در برابر بدسگالان‌مان به سستی گراید. ای مردمان من، اندرز مرا ناسره نشمارید و با رای و پیشنهاد من از در ناسازگاری درنیایید. همین که نامهٔ مرا خواندید، روی به سوی من آورید. بدرود.

سلیمان و یارانش گفتند: هنگامی که در شارسان‌مان بودیم، سر از این رای برتافتیم؛ اکنون که برای پیکار به راه خدا آهنگ استوار ساخته‌ایم، این اندیشه به هیچ روی درست نباشد. سلیمان بن صرد برای عبدالله بن یزید نامه نوشت و او را ستود و از آن میان گفت: این مردم (همراهان من) شادمانند که جان خود را به خدا فروخته‌اند. ایشان از گناهِ بزرگِ خود بازگشته‌اند و روی با خدا آورده‌اند و کار خود به وی واگذاشته‌اند و بدانچه خدا برای‌شان پیش‌بینی کرده است، خرسند شده‌اند.

چون نامه به دست عبدالله رسید، گفت: این کسان دل بر مرگ نهاده‌اند. نخستین گزارشی که از ایشان برای شما بیاید، گزارش کشته شدن‌شان خواهد بود. به خدا که مسلمان‌سانْ و بزرگوار کشته خواهند شد.

آنگاه با آمادگی رزمی روانه شدند و به قَرْقیسیّا رسیدند. زُفَربن حارث کلابی در آنجا بود که از بیم ایشان دژگزین گشت و به سوی ایشان به درنیامد. مُسَیِّب بن نَجَبَه کس به نزد وی فرستاد و از او خواست که برایش بازاری فراهم آورد که نیازهای خود را از آن بخرد. مسیب به دروازهٔ قَرْقیسیّا آمد و خود را به ایشان شناساند و دستوری خواست که بر زفر درآید. هُذَیل بن زُفَر به نزد پدرش رفت و گفت: اینک مردی خوش‌رفتار و نیک‌رخسار به نام و نشان مسیب بن نجبه دستوری می‌خواهد که بر تو درآید. پدرش گفت: پسرم، هیچ می‌دانی این کیست؟ این سوارهٔ «مردم سرخ‌گون مُضَر» است؛ سراسر ایشان به زیر فرمان اویند. اگر از مهتران این مردم ده تن شمارده شوند، او یکی از ایشان باشد. وانگهی، او مردی دیندار و پرهیزکار و پارساست. به وی دستوری ده. او به وی دستوری داد. مسیب سرگذشت خود برای وی بازگفت و فرانمود که آهنگ چه کاری

دارد. زفر گفت: ما دروازهٔ شارسان را تنها از این رو بستیم که بدانیم آهنگ ما دارید یا جز ما. ما از رویارویی با مردم درمانده نیستیم ولی نمی‌خواهیم با شما بستیزیم. از آن گذشته، برای ما از درستی و نیکوکاری شما سخن رانده‌اند.

آنگاه پسرش را فرمود که برای ایشان آرد بیاورد. فرمان داد که به مسیب هزار درم و اسپی دهند. مسیب سیم بازگرداند و اسپ را گرفت و گفت: تواند بود که اسپم لنگ شود و نیازمند آن گردم.زفر برای ایشان اندازهٔ فراوانی نان و آرد و توشهٔ ستوران فرستاد چنان که مردم از بازار بی‌نیاز شدند، جز اینکه گاه کسانی تازیانه یا جامه‌ای می‌خریدند.

ایشان فردای آن روز رهسپار شدند. زفر به پسواز ایشان بیرون رفت و به سلیمان گفت: از شامیان پنج سردار بر سر سپاهیان خود بیرون آمده‌اند: حُصَین بن نُمَیر، شُرَحْبِیل بن ذِی الکَلاع، اَدْهَم بن مُحْرِز، جَبَلَة بن عبدالله خَثْعَمی و عُبَیدالله بن زیاد. شمار ایشان بسی فراوان و افزون از خار و درخت است. اگر خواهید، به شهر ما درآیید تا دستان‌مان یکی باشد. چون این دشمنان بیایند، با همگی کارزار کنیم. سلیمان گفت: این را مردم شارسان‌مان از ما خواستند و ما سربرتافتیم.

زفر گفت: اکنون که چنین است، پیش ازایشان خود را به «عَیْنُ اَلْوَرْدَه» [چشمهٔ گل] برسانید. این همان «رأس‌عین» [سرچشمه] است. چنان کنید که دِه و آب و مایه در دسترس شما باشد. از آنچه میان ما با شماست، دل آسوده بدارید. خانه‌ها را درنوردید. به خدا هرگز هیچ گروهی بزرگوارتر از شما ندیدم. امیدوارم بر ایشان پیشی گیرید. اگر با ایشان کارزار درپیوستید، در پهنهٔ باز نبرد نکنید چنان که به سوی همدیگر تیر پرتاب کنید و بر همدگر شمشیر و نیزه کوبید. اینان در شمار از شما افزونند و من بیم آن دارم که شما را از هر سوی در میان گیرند. در برابر ایشان پایداری نکنید که شما را بر زمین فروریزند. در برابر ایشان رده نبندید زیرا من با شما پیادگانی نمی‌بینم ولی با ایشان پیادگان و سوارانند که یکدگر را پاس می‌دارند. ایشان را با گردان‌های رزمی و اسبان تیزتک دیدار کنید و اینها را میان بال‌های راست و چپ ایشان پراکنده سازید. با هر گردان رزمی، گردانی در کنار آن جای دهید. اگر بر یکی از این دوگردان تازشی آید، آن

دیگری بشتابد و بارِ گران از رویِ دوشِ نخستین گردان بردارد. هر گردانی بخواهد، می‌تواند فرارود و هر کدام بخواهد، می‌تواند فرود آید. اگر همه‌تان یک رده باشید و پیادگان بر شما تازند و شما به پدافند از رده‌های خود پردازید، رده‌های‌تان درهم شکنند و شکست رخ نماید. سپس ایشان را بدرود گفت و خدا را برای ایشان بخواند و ایشان خدا را برای او خواندند و از او ستایش و سپاس به جای آوردند.

آنگاه سخت‌کوشانه به سوی عین‌الورده روان شدند و در باخترِ آن فرود آمدند و پنج روز ماندند و برآسودند و به مردان رزمی و ستوران سواری خویش آسایش بخشیدند.

شامیان با سپاهیان خویش فراز آمدند تا به جایی رسیدند که میان آن با عین‌الورده یک شبانه‌روز راه بود. سلیمان در میان یاران خود به پا خاست و از جهان دیگر سخن راند و همراهان خود را بدان گرایاند و سپس گفت: باری، اینک دشمنان‌تان، آن کسانی که شب و روز با رنج و دشواری به سوی ایشان می‌پوییدید، بر سر شما آمده‌اند. چون با ایشان دیدار کردید، راست و درست با ایشان پیکار درپیوندید و شکیبایی ورزید که خدا همراه شکیبایان است. نباید که هیچ کس از شما بدیشان پشت کند جز بدین بویه که در راهِ آماده‌سازی خویش برای رزمی مردانه‌تر بکوشد یا به سوی گروهی از همرزمان خویش گراید. گریخته‌ای را نکشید، زخم‌خورده‌ای را نیازارید و گرفتاری را از دم تیغ نگذرانید؛ مبادا کسی از این فراخوانده‌گان را که اسیر کرده‌اید، کشتار کنید جز در آن هنگام که پس از گرفتاری نیز در ستیز با شما بکوشد. این، شیوهٔ علی بود [علیه‌السلام] دربارهٔ کسانی که ایشان را به پیروی از راستی و درستی فرامی‌خواند.

آنگاه گفت: اگر من کشته شدم، دوست عزیز من مُسَیِّب بن نَجَبَه فرمانده باشد و اگر او کشته شود، عبدالله بن سعد بن نُفَیل و اگر او از پای درآید، عبدالله بن وال و اگر او جان بازد، رِفَاعَة بن شَدّاد. خدا بیامرزاد آن مردی را که پیمان خود با خدای خویش را راست گرداند.

به دنبال آن مسیب را با چهارصد سوار گسیل کرد و به وی گفت: شتابان روان شو تا با پیشاهنگان ایشان دیدار کنی. در این هنگام به سختی بر ایشان تاز. اگر به خواستهٔ خویش رسیدی چه بهتر وگرنه، بازگرد. هان مباد که خود فرودآیی یا به یکی از یاران

خود دستوری دهی که فرود آید یا به پیشواز دیگری فراتر از آن، روی آورد، جز اینکه از این کار گزیری نبیند. او آن روز و شب را پویید و به هنگام پگاه فرود آمد. چون بامداد فرارسید، یاران خود را در راستاهای گوناگون روانه کرد تا هر که را ببینند، به نزد وی آورند. آنان مردی بیابان‌گرد را به نزد وی آوردند. از او پرسید: نزدیک‌ترین سپاه به ما کدام است؟ گفت: سپاه شُرَحْبِیل بن ذِی الکَلاع که از تو یک میل راه به دور است. این شرحبیل را با حُصَین بن نُمَیر کشمکش افتاد؛ حصین گفت: من سرکردهٔ همگانم و شرحبیل گفت که نپذیرم. اینک این دو فرارسیدنِ پسرِ زیاد را می‌بیوسند.

مسیب و همراهان وی شتابان روانه شدند تا به زبر ایشان برآمدند و دیدند که سخت‌کوشانه آهنگ ترکتازی دارند. یاران مسیب بر کنارهٔ سپاه شامیان زدند چنان که آن سپاه درهم شکست و مسیب مردانی از ایشان را از پای درآورد و گروه انبوهی را زخمی کرد و ستوران را گرفت. شامیان سپاهِ خویش را رها کردند و رو به گریز نهادند. یارانِ مُسَیِّبْ هر چه خواستند، از ایشان به غنیمت گرفتند و با دستان مالامال و خواسته‌های انبوه و فراوان به سوی سلیمان بازگشتند.

گزارش به پسر زیاد رسید. او حصین بن نمیر را گسیل کرد که شتابان روان شد تا با دوازده هزار مرد جنگی در برابر یاران سلیمان فرود آمد. یاران سلیمان چهار روز مانده از جمادی‌الاول / ۸ ژانویهٔ ۶۸۵م به سوی او بیرون شدند. بر بال چپ ایشان مسیب بن نجبه بود، بر بال راست‌شان عبدالله بن سعد و در دل سپاه سلیمان بن صُرَد. حصین بر بال راست خود جملة (خ ل: حمل) بن عبدالله را گماشت و بر بال چپ رَبِیعَةِ بْنِ مُخَارِقِ ٱلغَنَوِی را. چون به یکدیگر نزدیک شدند، شامیان ایشان را به گرد آمدن (همراه توده‌های مردم) بر پیرامون عبدالملک بن مروان خواندند و یاران سلیمان از ایشان خواستند که عبدالملک را برکنار سازند و عبیدالله بن زیاد را به ایشان سپارند. آنگاه ایشان یاران پورزبیر را که ماندگار عراقند بیرون می‌رانند و کار فرمانرانی بر مسلمانان را به مردی از خاندان پیامبر(ص) می‌سپارند. هر دو سوی رزمنده، پیشنهادهای یکدیگر را وازدند. در این هنگام بالِ راستِ سپاهِ سلیمان بر بالِ چپِ لشکرِ حصین تاخت و بال چپش بر بالِ راست آن. سلیمان خود از دل سپاهیان خویش تازشی سراسری بر همهٔ

ایشان آورد. شامیان به لشکرگاه خود رانده شدند. پیروزی همچنان با یاران سلیمان بود تا شب فرارسید.

چون بامداد شد، سپاهیانی فراهم آمده از هشت هزار مرد جنگی به سرکردگی پور ذوالکلاع به لشکر حصین پیوستند. پسر زیاد اینان را به یاری او فرستاده بود. یاران سلیمان به سوی ایشان بیرون رفتند و به سختی کارزار کردند چنان که نبردی از آن دشوارتر دیده نشده بود. روز را سراسر نبرد آزمودند و تنها نماز بود که لختی میان ایشان جدایی افکند. چون شب فرارسید، از یکدیگر جدا شدند. زخمیان در میان ایشان روبه فزونی نهادند. سخن‌آوران در میان یاران سلیمان به گردش پرداختند و ایشان را به پیکار برآغالیدند.

چون شامیان شب را به پگاه رساندند، اَدْهَم بن مُحْرِز باهلی با پیرامون ده هزار سپاهی از سوی ابن‌زیاد به یاری ایشان آمد. روز آدینه را تا برآمدن خورشید بر بالاترین جایگاه خود، به سختی هر چه بیش‌تر جنگیدند. سپس شامیان از ایشان افزون آمدند و از هر کران رو به سوی ایشان آوردند. سلیمان دید که یارانش در چه تنگنایی افتاده‌اند. از اسپ فرود آمد و آواز درداد: هلا آی بندگان خدا! هر که خواهد بامدادان به سوی پروردگار خود شتابد و به خدا بازگردد، زی من گراید! آنگاه نیام شمشیر خود را شکست. گروه‌های انبوهی همراه او فرود آمدند و نیام‌های شمشیرهای خود را شکستند و در کنار وی روی به رزم آوردند و با شامیان پیکار در پیوستند. کشتاری گران و سنگین از شامیان به راه انداختند و بسیاری از ایشان را زخمی ساختند و پیاپی بر ایشان همی تاختند. چون حصین شکیبایی و پایداری ایشان را دید، پیادگان را فرستاد که ایشان را تیرباران کنند. سواران و مردان جنگی ایشان را در میان گرفتند. سلیمان کشته شد. درود خدا بر او باد. یزیدبن حصین تیر بر او افکند که از گزند آن سلیمان بر زمین افتاد و برخاست و باز به زمین درغلتید.

چون سلیمان کشته شد، مسیب بن نجبه درفش را برگرفت و برای سلیمان آمرزش خواست و سپس این آیت فروخواند: «برخی از ایشان به راه خود رهسپار گشتند و برخی رسیدن فرمان خدایی را همی بیوسیدند ولی هرگز فرمودهٔ خدا را دیگر نکردند»

(احزاب / ۳۳ / ۲۳). اَزْدیانی که با وی بودند، گِردَش را گرفتند. در همین هنگام سه سواره از سوی سعد بن حُذَیْفَه به نزد ایشان رسیدند و آگاه‌شان ساختند که یک صد و هفتاد مرد جنگی رو به یاری ایشان آورده‌اند. نیز گزارش دادند که سیصد کس از بصریان به فرماندهی مُثَنّی بن مُخَرَّبهٔ عبدی آهنگ شتافتن به یاری ایشان کرده‌اند. مردم از این گزارش‌ها شاد شدند. عبدالله بن سعد گفت: این هنگامی تواند هُودِه‌مَنْد بود که ما را زنده دریابند.

چون فرستادگان دیدند که برادران‌شان در خاک و خون تپیده‌اند، اندوهناک شدند و یک زبان گفتند: همگی خداراییم و همگی بدو باز می‌گردیم (بقره / ۲ / ۱۵٦). ایشان هم به پیکار پرداختند. عبدالله بن سعد بن نفیل نیز کشته شد. برادرزادهٔ ربیعة بن مخارق او را کشت. خالد بن سعد بر کشندهٔ برادرش تاخت و او را با شمشیر فروکوفت. آن یکی این را در آگوش گرفت. یاران او آمدند و از بس فزودنی، اورا بـه آسانی وارهاندند و خالد را کشتند. پرچم بی‌خداوند ماند و کسی نبود که در زیر آن پیکار آغازد و آن را برفرازد. پس عبدالله بن وال را آواز دادند و اینک دیدند که او همراه گروهی از بهادران، آتش رزم را فروزان همی دارد. رفاعة بن شداد بر شامیان تاخت و ایشان را تار و مار ساخت و بسیاری از ایشان را بر زمین انداخت و گیتی از ایشان بپرداخت. او آمد و پرچم را برگرفت و لختی پیکار آزمود و سپس به یاران خود گفت: هر که خواهـان گونه‌ای زندگی است که پس از آن مرگی نباشد و گونه‌ای آرامش که در پی آن رنجی نیاید و چـهره‌ای از شـادمانی کـه آن را انـدوه نـخراشـد، بـاید از راه پیکـار بـا ایـن پایمال‌کنندگانِ فرمانِ کردگار، به خدا نزدیکی جوید و زی بهشتِ برین گراید. این به هنگام‌نمازدگربود.وی‌ویارانش‌تاختن‌آوردندوگروهی را کشتند و ایشان را واپس راندند.

آنگاه شامیان از هر سوی بـه ایشـان روی آوردنـد تـا ایشـان را بـه نـخستین جایگاه‌شان بازگرداندند. به جایگاه ایشان تنها از یک سوی دسترس بود. چون شب نزدیک شد، سررشتهٔ نبرد با ایشان را ادهم بن محرز باهلی به دست گرفت. او با سواران و پیادگان خود بر ایشان تاخت. پسر محرز به ابن‌وال رسید و شنید که این آیت می‌خواند: هرگز گمان مبر آنان که به راه خدا اندر، کشته می‌شوند، مردگانند؛ نی که زندگانند و در

نزد پروردگارشان روزی همی خورند (آل‌عمران / ۲ / ۱۶۹). این سخن، ادهم بن محرز را خشمگین ساخت و اوبا شمشیر بر عبدالله بن وال تاخت و دست او را بزد و فروانداخت و آنگاه از وی دور شد و گفت: مرا گمان بر این است که دوست داشتی در نزد کسانت باشی. ابن‌وال گفت: زشتا گمانی که بردی! به خدا من دوست نداشتم که دست تو بر جایش باشد جز که مرا بر اندازهٔ دستم پاداش باشد تا مزد من افزون گردد و کیفر تو به سنگینی گراید. او از این سخن، افروخته‌تر شد و بر ابن‌وال تاخت و او را بزد و کشت. ابن‌وال مانند کوه بر سر جای خود ایستاده بود و می‌کوشید که در همان بی‌دستی، هماورد را از پای درآورد. ابن‌وال از دینمردان و پارسایان بزرگ بود.

چون او کشته شد، به نزد رفاعة بن شدّاد بجلی آمدند و گفتند: باید پرچم را برگیری. گفت: مارا به دنبال برگردانید شاید خدا ما را برای روز آسیب خوردن ایشان پاس بدارد و نگهداری کند. عبدالله بن عوف بن احمر گفت: اگر واپس نشینی، اینان بر ما گستاخ و چیره شوند و یک فرسنگ نپیماییم که تا واپسین کس کشته شویم. اگر کسی از ما وارهد، تازیان او را فروگیرند و شکنجه‌کش کنند و از این راه نزدیک شدن به شامیان را بجویند. خورشید نزدیک به فروشدن فرارفته است؛ ما همچنان سواره با ایشان پیکار می‌کنیم و چون تاریکی شب همه جاگیر شود، در آغازهای شب سوار اسبان خود می‌شویم و تا بامداد به پیش می‌رانیم و راه را با نرمش دُرمی‌نوردیم و هر کس، دوست و زخمی خود را برمی‌گیرد و سرانجام راهی را که باید در پیش گیریم، باز می‌یابیم. رفاعه گفت: نیکو اندیشه‌ای فراز آوردی! او درفش را گرفت و به سختی با شامیان جنگید. شامیان کوشیدند پیش از رسیدن شب ایشان را نابود کنند ولی نتوانستند چنین کنند زیرا ایشان به سختی هر چه بیش‌تر پیکار می‌کردند. عبدالله بن عزیز کنانی به پیش تاخت و با شامیان جنگید و در این هنگام پسر خردسالش محمد با او بود. بنی‌کنانه از شامیان را آواز داد و پسرش را به ایشان سپرد که به کوفه رسانند. آنان به او پیشنهاد زینهار کردند که نپذیرفت و جنگید تا کشته شد.

باز کرب بن یزید حِمْیَری به هنگام شامگاه با صد تن از یارانش به پیش تاخت و سرسختانه با ایشان جنگید. پسر ذوالکلاع حمیری زینهار به وی و یارانش پیشنهاد کرد.

او گفت: ما در این گیتی زینهاردار و آسوده بودیم و تنها ازاین روی بیرون آمدیم که زینهار آن سرای را به دست آوریم. اینان چندان جنگیدند تا کشته شدند. آنگاه صخر بن هلال مُزَنی با سی تن از بنی‌مزینه تاختن آورد و جنگید تا جان باخت و یارانش با او ساغر جانبازی سرکشیدند.

چون روز را به شب رساندند، شامیان به لشکرگاه خود بازگشتند. رفاعه زخمیان را وارسی کرد و نگریست تا چه کسانی اسپ‌های خود را از دست داده‌اند. همهٔ ایشان را به مردمان‌شان سپرد که پرستاری و نگهداری کنند. سپس مردم را شبانه گسیل کرد و خود با ایشان روانه شد. حصین بن نمیر به هنگام بامداد برخاست که با ایشان بجنگد ولی ایشان را نیافت. او به پیگرد ایشان برنخاست. آنان رفتند تا به قَرْقِیسِیّا رسیدند. زُفَر بن حارث کلابی به ایشان پیشنهاد کرد که در آنجا بمانند. ایشان سه روز ماندند. زفر ازایشان پذیرایی کرد و سپس به ایشان آب و خوراک و توشه داد. ایشان به کوفه بازآمدند.

آنگاه سَعد بن حُذَیفَة بن یَمَان با مردمان مداین روانه شد تا به هیت رسید. گزارش به او دادند. او بازگشت و مثنی بن مُخَرِّبهٔ عبدی با مردم بصره را در «صَنْدُودَاء» دیدار کرد و گزارش به او داد. اینان درنگ ورزیدند تا رفاعه فرارسید. از او پیشواز کردند. همگی با یکدیگر به شیون و زاری به درگاه خدا پرداختند. یک شبانه‌روز ماندند و سپس پراکنده شدند و هر گروهی به سوی شارسان خود روانه گشت.

چون رفاعه به کوفه رسید، مختار درزندان بود. برای وی پیام فرستاد: پس از درود، آفرینا بر گروهانی که خدا پاداشِ گران به ایشان ارزانی داشت تا بازگشتند و کار ایشان را پسندید تا کشته شدند. به خدای کعبه سوگند، هیچ کدام از شما گامی برنداشته یا بر کوه و تپه‌ای فرانرفته است مگر که پاداشی خدایی، بزرگ‌تر از همهٔ این گیتی، به او ارزانی گشته است. سلیمان آنچه را به گردن داشت، مردانه بگزارد تا خدا او را به سوی خود برداشت. خدا روان او را با روان‌های پیامبران و راستان و جانباختگان بداراد. او آن دوستی نبود که بتواند رهبری و فرماندهی شما را به دست گیرد. همانا من فرمانده و فرمانبردار، و استوان و زینهاردار، و کشندهٔ گروه‌های ستمکار، و کینه کشنده از دشمنان دین در این روز و روزشمار، و خواهندهٔ خون‌های پاک به روز پیکار، و پیرو پیامبر در

هر کُنش و رفتار، و جویای کین از اهریمنان بدکُنار، و پدافندهٔ زبون گرفتگانِ روزگار، و رزمنده با پایمال‌کنندگان آیین راهوار هستم. درود و بدرود.

کشته شدن سلیمان و همراهانش در ماه ربیع‌الثانی / نوامبر ۶۸۵م بود.

چون عبدالملک از کشته شدن سُلَیمان بن صُرَد و یارانش آگاه گشت، به تخت سخنوری برآمد و خدای را سپاس گفت و ستایش او به جای آورد و سپس گفت: پس از درود، خداوند از میان عراقیان، سرکردهٔ آشوب‌گران و رهبر گمراهان سلیمان بن صرد را نابود کرد و شمشیرها سر و پیکر مسیب بن نجبه را پاره پاره بر زمین هشتند. خدا از ایشان دو سرکردهٔ سترگ را بر خاک نابودی افکند؛ دو گمراهِ گمراه کننده: عبدالله بن سعد ازدی و عبدالله بن وال بکری. پس از اینان کسی نماند که بتواند خود را پاس بدارد یا در پناه دیگران جای گیرد.

این درست نیست زیرا پدر او زنده بود.

اعشی همدان دربارهٔ این رویداد سوگ‌آفرین چنین سرود؛ این از آن چامه‌هاست که پوشیده‌های آن هنگامه را پیدا می‌سازد:

أَلَمَّ خَيَالٌ مِنْكِ يَا أُمَّ غَالِبِ ... فَحُيِّيتِ عَنَّا مِنْ حَبِيبٍ مُجَانِبِ
وَ مَا زِلْتُ فِي شَجْوٍ وَ مَا زِلْتُ مُقصَداً ... لِهَمٍّ عَرَانِي مِنْ فِرَاقِكِ نَاصِبِ
فَمَا أَنْسَ لَاأَنْسَ انْفِتَالَكِ فِي الضُّحَى ... إِلَيْنَا مَعَ الْبِيضِ الحِسَانِ الخَرَاعِبِ
تَرَاءَتْ لَنَا هَيْفَاءَ مَهْضُومَةَ الحَشَا ... لَطِيفَةَ طَيِّ الكَشْحِ رَيَّا الحَقَائِبِ
مُبَتَّلَةٌ غَرَّاءُ رُؤْدٌ شَبَابُهَا ... كَشَمْسِ الضُّحَى تَنْكَلُّ بَيْنَ السَّحَائِبِ
فَلَمَّا تَغَشَّاهَا السَّحَابُ وَ حَوْلَهُ ... بَدَا حَاجِبٌ مِنْهَا وَ ضَنَّتْ بِحَاجِبِ
فَتِلْكَ الهَوىَ وَهْيَ الجَوَى لِيَ وَالمُنَى ... فَأَحْبِبْ بِهَا مِنْ خُلَّةٍ لَمْ تُصَاقِبِ
وَ لَايُبْعِدُ اللهُ الشَّبَابَ وَ ذِكْرَهُ ... وَ حُبَّ تَصَافِي المُعْصِرَاتِ الكَوَاعِبِ
وَ يَزْدَادُ مَا أَحْبَبْتُهُ مِنْ عِتَابِنَا ... لُعَاباً وَ سُقْياً لِلْخَدِينِ المُقَارِبِ
فَإِنِّي وَ إِنْ لَمْ أَنْسَهُنَّ لَذَاكِرٌ ... رَزِيـــئَةَ مِخْبَاتٍ كَرِيمِ المَنَاصِبِ
تَوَسَّلَ بِالتَّقْوى إِلَى اللّهِ صَادِقاً ... وَ تَقْوَى الإِلَهِ خَيْرُ تَكْسَابِ كَاسِبِ
وَ خَلَّى عَنِ الدُّنْيَا فَلَمْ يَلْتَبِسْ بِهَا ... وَ تَابَ إِلَى اللّهِ الرَّفِيعِ المَرَاتِبِ

تَخَلَّی عَنِ الدُّنْیا وَ قالَ اطَّرَحْتُها فَلَسْتُ اِلَیْها ما حَیِیتُ بِآیِبِ
وَ ما أنَا فِیما یَکْـــرَهُ النّاسُ فَقْدَهُ وَ یَسْعَی لَه السّاعُونَ فِیها بِراغِبِ

المَناصِبِ

فَوَجَّهَهُ نَحْوَ الثَّوِیَّةِ سائِراً اِلَی ابْنِ زِیادٍ فِی الجُمُوعِ الکَتائِبِ
بِقَوْمٍ هُمُ اَهْلُ التَقِیَّةِ وَالنُّهَی مَصالِیتُ اَنْجادٌ سُراةٌ مَناجِبِ
مَضَوْا تارِکِی رَأیَ ابْنِ طَلْحَةَ حِسْبَةً وَ لَمْ یَسْتَجِیبُوا لِلْاَمِیرِ المُخاطِبِ
فَسارُوا وَ هُمْ ما بَیْنَ مُلْتَمِسِ التُّقَی وَ آخرَ مِمّا جرَّ بِالاَمْسِ تائِبِ
فَلاقُوا بِعَیْنِ الوَرْدَةِ الجَیْشَ فاصِلاً اِلَیْهِمْ فَحَسُّوهُمْ بِبِیضٍ قَواضِبِ
یَمانِیَّةٍ تَذری الاَ کُفَّ وَ تارَةً بِخَیْلٍ عِتاقٍ مُقْرَباتٍ سَلاهِبِ
فَجاءَهُمْ جَمْعٌ مِنَ الشّامِ بَعْدَهُ جُمُوعٌ کَمَوْجِ البَحْرِ مِنْ کُلِّ جانِبِ
فَما بَرِحُوا حَتَّی أُبِیدَتْ سُراتُهُمْ فَلَمْ یَنْجُ مِنْهُمْ ثَمَّ غَیْرَ عِصائـــبِ
وَ غُودِرَ اَهْلُ الصَّبْرِ صَرْعَی فَاَصْبَحُوا تَعاوَرُهُمْ رِیـــحُ الصَّبا وَالجَنائـــبِ
فَاَضْحَی الخُزاعِیُّ الرَّئـــیسُ مُجَدَّلاً کَاَنْ لَمْ یُقاتِلْ مَرَّةً وَ یُحارِبِ
وَ رَأْسُ بَنِی شَمْخٍ وَ فارِسُ قَوْمِهِ شَنُوءَةَ وَ التَّیْمِیُّ هادِی الکَتائِبِ
وَ عَمْرُو بْنُ بِشْرٍ وَالوَلِیدُ وَ خالِدٌ وَ زَیدُ بْنُ بَکْرٍ وَالحُلَیسُ بنُ غالِبِ
وَ ضارِبُ مِنْ هَمْدانَ کُلِّ مُشَیَّعٍ اِذا شَدَّ لَمْ یَنْکُلْ کَرِیمُ المَکاسِبِ
وَ مِنْ کُلِ قَوْمٍ قَد اُصِیبُ زَعِیمُهُمْ وَ ذُو حَسَبٍ فِـــی ذُرْوَةِ المَجْدِ ثاقِبِ
اَبَوْ اغَیْرَ ضَرْبٍ یَفْلُقُ الهامَ وَقْعُهُ وَ طَعْنٍ بِاَطْرافِ الاَ سِنَّةِ صائـــبِ
وَ اِنَّ سَعِیداً یَوْمَ یَدْمُرُ عامِراً لَاَشْجَعُ مِنْ لَیْثٍ بِدَرْبٍ مُواثِبِ
فَیا خَیْرَ جَیْشٍ بِالعِراقِ وَ اَهْلِهِ سُقِیتُمْ رَوایا کُلِّ اَسْحَمَ ساکِبِ
فَلا یَبْعُدَنْ فُرْسانُنا وَ سُراتُنا اِذَ البِیضُ اَبْدَتْ عَنْ خِدامِ الکَواعِبِ
وَ ما قُتِلُوا حَتَّی اَثارُوا عِصابَةً مُحِلِّینَ ثُوراً کَالشُّمُوسِ اَلضَّوارِبِ

یعنی: ای ام غالب، همانا پرهیبی تار از تو دوش بر سر بالین ما آمد. از ما درود بر تو باد گر چه دلداری دوری گزیننده هستی. من پیوسته دستخوش اندوهی سوزان و

پیوسته آماج گداختنی نمایان بودم که از دوریِ تو، در جانم آذر افکند. هر چه را از یاد ببرم، این را فراموش نمی‌کنم که به هنگام نیمروز آهنگ ما کردی و همراه دخترکانی سپید و سیم‌اندام و نیکوروی و نرم‌تن و خوش‌خوی، خود را در آغوش ما افکندی. او برای ما به سان باریک‌میانی دارای تهیگاه نازک پدیدار شد که لابلای پهلویش هموار بود و سرینی شاداب داشت. از دیگران بریده بود و به دوست پیوسته. جوانی‌اش تر و تازه بود. مانندِ خورشیدِ نیمروز که از پس ابرها برآید، در میان زیبارویان می‌درخشید. چون ابرها وی و پیرامونش را فرو پوشیدند، یک ابرو را اندکی پدیدار ساخت و ابروی دیگر را از ما دریغ داشت. او همان دلدادگی است، شیدایی است، گداز و سوز است، آرمان است. پیوسته دوستی‌اش پایدار باد که ناب و سره است و جز مهر و پاکی، به چیزی آغشته نیست. خدا جوانی و یاد آن را دور مداراد؛ نزدیک بادا هم‌پیمانه شدن با گلرخانی که به روزگار جوانی گام نهاده‌اند و پستان‌های سفت و سخت و نرم برآورده‌اند. هر چه بیش‌تر دوستش بدارم، شِکوه بیش‌تر به نزد هم بریم؛ آب دهان فرو بارد و نوشابه تراود و یاران را سیراب سازد. گر چه من آن ماهرویان را از یاد نمی‌برم، سوگِ زاری‌کننده‌ای به درگاه خدا را همواره فرایاد آورم که پایگاه‌های بلند می‌دارد. راست‌گویانه به پرهیزکاری از خدا گرایید؛ همانا پرهیزکاری از خدا بهترین ره‌آورد هر سوداگری است. از این گیتی کنار کشید و خود را با آن درنیامیخت و گفت: به دورش افکندم؛ تا زنده‌ام، به نزد آن بازنگردم. بدانچه مردم از دست شدنش را ناخوش می‌دارند و کوشندگان به سویش می‌پویند، گرایشی ندارم. وی را به سوی لشکرگاه گسیل کرد و او روانه شد و با گُردان‌های رزمی به پیکارِ پسرِ زیادِ روسپی‌زاده شتافت. با مردمی همگی خداوندان پارسایی و پرهیزکاری؛ دلاوران، کوشندگان به راه نیازهای مردمان، کوشندگان به راه آنچه دیگران را به ستوه می‌آورد، مهتران و آورندگان فرزندان خوب و شایان. روانه گشتند و رایِ پسرِ طلحه را به کناری هشتند و به فرماندار بیگانهٔ هم‌آوازنما، گوش فرانادادند. روانه گشتند؛ برخی جویای پرهیزکاری بودند و برخی از آنچه دیروز کرده بودند، پناهنده به خدا با زاری. در «چشمهٔ گل» سپاهی گران را دیدار کردند که به سوی ایشان می‌تاخت؛ شمشیرهای بُرّان به دست گرفتند و با آن گلاویز گشتند. تیغ‌های

تیز یمانی داشتند که دستان پهلوانان را به سان برگ‌های درختان فرو می‌باراندند؛ گاه نیز بر اسبانی از بهترین سواریان، بسی نزدیک به زایمان با کمرها و پشت‌هایی دراز و خرامان، سوار می‌شدند و رزم درمی‌پیوستند. گروهی انبوه از شامیان بر سر ایشان تاختند و پس از آنها گروه‌هایی دیگر آمدند به سانِ خیزاب‌هایِ دریایِ خروشان؛ اینان را از هر سو در میان گرفتند، خورشید چندانی برنیامده بود که شامیان را کشتار کردند و مهترانشان را بر زمین افگندند و جز دار و دستهٔ تبهکاران به شماری اندک، وانرهیدند. مردان شکیبا را نیز در خاک و خون تپیده فروهشتند و اینان چنان بر خاک هموار شدند که بادهای برین و بادهای زیرین بر ایشان همی وزیدن کردند. خُزاعیِ سرکرده پاره پاره شد؛ تو گویی هرگز رزم و پیکاری درنپیوسته بود. سرکردهٔ «بَنی‌شَمْخْ» و سوارهٔ مردم خود؛ شَنُوئَه، تمیمی، آن سردارِ گردان‌های پیکارمند؛ عمروبن بِشْر، ولید، خالد، زید بن بکر و حُلَیس بن غالب. از هَمْدَان، آن کوبندهٔ هر هماورد که چون تاختن آورد، باز نگردد و چون بخشندگی آغازد، هماوردان را به ستوه آورد. از هر مردمی، رهبرشان جان باخت؛ نژاده‌ای بر ستیغ سروری به سان ستاره‌ای سر برآورده از کران آسمان. جز این را نپسندیدند که تیغ‌ها بر سرها زنند و آن‌ها را به دو نیم کنند و با نیزه‌هایِ جان‌شکار، به جان پهلوانان افتند. سعید به روزی که دشمن را فرومی‌گرفت، از هر دلاوری بر دروازه‌های نیکی و بزرگواری و مردانگی، افزون آمد. ای بهترین رزم‌آوران عراق، ای بهترین مردمان آن، بادا که باران همهٔ ابرهای خروشان و ریزان، آرام جاهای‌تان را شاداب داراد! سواران و پاسداران ما دور مبادند. هنگامی که چکاچاک شمشیرها، پای برنجن‌های دخترکان انار پستان را پدیدار می‌سازد. کشته نشدند تا دسته‌هایی از توده‌های مردم را برانگیختند که مانند پرتوهای خورشید، به هر اندرون روزنی فرو می‌رفتند.

برخی گویند: سلیمان و همراهانش در ماه ربیع‌الاول / اکتبر ۶۸۵م کشته شدند.

[نام‌های چکامه]

«خُزَاعی» که‌در این چامه از او نام برده شده است، سلیمان بن صُرَد خزاعی است.

«سرکردهٔ بَنی‌شَمْخ» مُسَیِّب بن نَجَبَهٔ فَزاری است.

«سرکردهٔ شَنُوئَه» عبدالله بن سعد بن نُفَیل اَزْدی (اَزْدِ شَنُوئَه) است.

«تمیمی» عبدالله بن وال تمیمی از تیم اللات بن ثعلبة بن عُکّابَةِ ابن صَعب بن علی بن بَکر بن وَایل است.

«ولید» ابن عصیر کنانی است.

«خالد» خالد بن سعد بن نُفَیل برادر عبدالله بن سعد است.

نجبه: با نون و جیم و بای تک نقطه‌ای، هر سه فَتحه‌دار.

بیعت با عبدالملک بن مروان و عبدالعزیز بن مروان به جانشینی خلیفه

در این سال مروان بن حکم فرمان داد که برای دو پسرش عبدالملک و عبدالعزیز به جانشینی از مردم بیعت بستانند.

انگیزهٔ این کار این بود که چون عمرو بن سعید بن عاص بر مصعب بن زبیر پیروز شد (و این به هنگامی بود که برادرش عبدالله او را به فلسطین گسیل کرد)، به دمشق آمد و مروان را دید که بر مصر و شام چنگال گسترده است. به مروان گزارش رسید که عمرو همی گوید: پس از مروان کار فرمانرانی با من خواهد بود. مروان، حَسّان بن مالک بن بَحْدَل را فراخواند و آگاهش ساخت که می‌خواهد برای دو پسرش عبدالعزیز و عبدالملک بیعت بستاند و این در پی گفتارهایی است که از عمرو به گوش او رسیده است. حسان گفت: من عمرو بن سعید را برای تو بس می‌کنم. چون مردم شبانگاه در نزد مروان انجمن کردند، حسان برخاست و گفت: به ما گزارش رسیده است که برخی کسان آرزوهایی در سر می‌پرورانند. برخیزید و به فرمانبری با عبدالملک و پس از او با عبدالعزیز بیعت کنید. همگی برخاستند و بیعت کردند.

گسیل کردن پورزیاد و حبیش

در این سال مروان دو لشکرکشی سامان داد: یکی با عبیدالله بن زیاد به جزیره برای جنگ با زفربن حارث در قرقیسیا (از جزیره به قرقیسیا) بود. او را بر همهٔ آنچه بگشاید، فرمانروا ساخت. چون از جزیره بپردازد، رو به سوی عراق آوَرَد و آن را از پسر زبیر بستاند. هنگامی که او در جزیره بود، به وی گزارش رسید که مروان مرده است. نامهٔ عبدالملک برای او آمد که او را بر آنچه پدرش برگماره بود، برمی‌گماشت و به شتافتن به سوی عراق وامی‌داشت.

لشکرکشی دیگر به سرکردگی حُبَیش بن دَلَجَهٔ قینی به مدینه بود. او سپاهیان خود را به مدینه کشاند. فرماندار آن گماردهٔ پسر زبیر: جابر بن اسود بن عوف برادر عبدالرحمان بن عوف بود. جابر از برابر او گریخت.

آنگاه حارث بن اَبِی رَبیعَه، برادر عمرو بن ابی‌رَبیعه، لشکری از بصره گسیل کرد. وی فرماندار بصره از سوی پسر زبیر بود. فرماندهی این سپاه را به حُنَیف بن نحف تیمی داد و او را فرمود که به رویارویی حبیش تازد و با او پیکار آغازد. چون حبیش آوازهٔ این سپاهیان را شنید، از مدینه آهنگ رزم ایشان کرد. عبدالله بن زبیر، عباس بن سهل بن سعد ساعدی را به فرمانداری مدینه فرستاد و او را فرمود که در پی حبیش روان شود تا به سپاه بصریان رسد که فرماندهی آن را حنیف به دست دارد. عباس در پی ایشان روان شد و در رَبَذَه به ایشان رسید. حبیش به نبرد با ایشان درایستاد. یزید بن سنان تیری بر او افگند و از پایش درآورد. در این روز یوسف بن حَکَم و پسرش حَجّاج بن یوسف با او بودند. این دو بر یک شتر سوار بودند. یاران او پا به گریز نهادند و پانصد کس از ایشان به مدینه پناهیدند. عباس بن سهل گفت: بر فرمان من فرود آیید. آنان فرود آمدند. او همگی را کشت. بازماندگانِ گریختهٔ سپاه شام به آن سرزمین رفتند. چون یزید بن سنان به درون مدینه رفت، جامه‌ای سپید بر تن کرد. بس که مردم بر او دست سودند و مایهٔ خوش‌بو بر او افشاندند، جامه‌اش سیاه گشت.

مرگ مروان بن حکم

فرمانرانی پسرش عبدالملک

درماه رمضان این سال / آوریل ۶۸۵م مروان بن حکم جان سپرد.

انگیزهٔ مرگش این بود که چون هنگام درگذشت معاویة بن یزید فرا رسید، کسی را به جانشنی خود برنگماشت. حَسّان بن بَجْدَل می‌خواست کار فرمانرانی را پس از او به برادرش خالد بن یزید بسپارد. او پسری خردسال بود و حسان دایی پدرش یزید. حسان با مروانِ حَکَم بیعت کرد ولی چنین می‌خواست که پس از وی کار فرمانرانی را به خالد بن یزید واگذارد. چون وی و شامیان با مروان بیعت کردند، این یکی با مادر خالد پیوند زناشویی بست. او دخت ابوهاشم بن عُتْبه بود. مروان با وی زناشویی کرد. یک روز خالد بر مروان درآمد و گروهی از مردم در نزد وی بودند. پسر از میان دو رده گذشت. مروان گفت: تو پسری کودن هستی! بیا پسرک خُلْ‌مَدْنگی که همواره پشت مادرش تر است! به او چنین گستاخانه سخن می‌گفت که وی را از چشم شامیان بیندازد.

خالد به نزد مادر خود برگشت و به وی گزارش داد. زن گفت: این را جز من و تو کس نداند (مبادا جز من و تو از تو بشنود)؛ من او را بس می‌کنم. مروان بر آن زن درآمد و پرسید: آیا خالد دربارهٔ من به تو چیزی گفت: زن پاسخ داد: نه؛ او بیش از آن تو را گرامی می‌دارد که چیزی دربارهٔ تو بگوید. خالد آن زن را راست‌گو شمرد و روزها درنگ ورزید. یک روز مروان در سرای آن زن خسبید. زن او را با وساده‌ای (بالشتی) پوشید و کشت [بالش بر در دهانش گذاشت و بر آن بنشست و او را خفه کرد]. او در مشق مرد و در این هنگام شصت و سه سال داشت. برخی گویند: شصت و یک سال داشت. عبدالملک بر آن شد که مام خالد را بکشد ولی به او گفتند: اگر چنین کنی، مردم بدانند که یک زن، پدرت را کشته است. عبدالملک او را به خود واگذاشت.

چون مروان مرد، پسرش عبدالملک به کار شام برخاست. پسر دیگرش عبدالعزیز بر مصر فرمان می‌راند و سر بر فرمان برادرش عبدالملک داشت.

عبدالملک هفت ماهه از مادر بزاده بود و مردم از این راه او را نکوهش

می‌کردند. گویند: گروهی از مهتران در نزد وی فراهم آمدند و انجمن کردند. او به عبیدالله بن زیاد بن ظبیان بکری گفت: گزارش به من رسیده است که تو به پدرت نمی‌مانی. گفت: از آب به آب و کلاغ به کلاغ به وی مانندهترم. ولی اگر بخواهی، به تو گزارش دهم از کسی که زهدان‌ها او را تا پایان برنداشتند و پیش از هنگام بایسته فروگذاشتند و داییان و عمویان او را همانند خود نینگاشتند. گفت: این خود که باشد؟ گفت: سُوَید بن مَنْجُوف. چون عبیدالله و سوید بیرون آمدند، سوید به عبیدالله گفت: از گفتار تو چندان شاد گشتم که اگر گله‌ای از اشتران سرخ‌موی به من می‌دادند، چندان شاد نمی‌شدم. عبیدالله گفت: چندان از بردباری تو در برابر گفتار تیز و برندهٔ خودم خرسند شدم که اگر گله‌ای از اشتران سیاه‌موی به من می‌دادند، چنان خوشنود نمی‌گشتم.

[روی گفتار با تو داشتم ولی پوشیده بر خلیفهٔ روسپی‌زاده نیش زدم].

نژاد وی و گزارش کار و هنجار او

او مروان بن حکم بن ابی الحکم بن ابی العاص بن امیة بن عبد شمس بود. مادرش آمنه دخت عَلْقَمَة بن صَفْوَان بن امیه از کنانه بود. مروان در سال دوم هجری / ۶۲۳م از مادر بزاد. پدرش در سال گشوده شدن مکه اسلام آورده بود. پیامبر خدا(ص) او را به طایف راند زیرا به زیان وی گزارش‌گری و سخن‌چینی می‌کرد. یک روز پیامبر(ص) او را دید که در پشت سر وی (پیامبر خدا) راه می‌رود و خود را کژ و کوله می‌کند. انگار می‌خواهد مردم را بر پیامبر بخنداند. پیامبر به وی گفت: همچنان می‌باش! او تا پایان زندگی کژ و کوله راه می‌رفت و لرزان و لرزان به سان مستان می‌پویید.

چون پیامبر خدا(ص) درگذشت، عثمان دربارهٔ وی با ابوبکر سخن **گفت** که دستوری دهد تا او به مدینه بازگردد زیرا او عموی عثمان بود. ابوبکر نپذیرفت. چون ابوبکر درگذشت و عمر بر سر کار آمد، عثمان با وی نیز گفت‌وگو کرد که بگذارد وی به شهر بازآید. عمر نپذیرفت. چون عثمان بر سر کار آمد، او را بازگرداند و چنین دروغ و بهانه‌ای آورد که پیامبر خدا(ص) نوید به من داد که او را بازگرداند. این از آن کارها بود

که مردم به سختی از عثمان زشت شمردند و او را از این راه به گونه‌ای گزنده نکوهیدند[۱].

پدر مروان در زمان خلیفگی عثمان درگذشت و عثمان بر او نماز خواند. خبرهای بسیاری در نفرین بر وی و دودمان و تبار و زادگان او رسیده است که «حافظ» آن‌هارا گزارش‌کرده‌است. پژوهشگران را دربارهٔ سندهای این حدیث‌ها گفت و گوست.

مروان مردی کوتاه و سرخ‌گون و گردن‌کوتاه بود. کنیهٔ او ابوحکم و ابوعبدالملک بود. چنان دارایی فراوانی داشت که می‌توانست روزی صد برده آزاد کند. بارها از سوی معاویه به فرمانداری مدینه برگماشته شد. چون بر سر کار می‌آمد، در دشنام و یاوه‌سرایی دربارهٔ سرور خداگرایان علی علیه‌السلام راه به گزاف و پرگویی می‌رساند. چون برکنار می‌شد و سعیدبن عاص بر سر کار می‌آمد، از آن ژاژخایی دست می‌کشید. از محمد بن علی باقر [امام پنجم] دربارهٔ وی پرسش کردند. فرمود: مروان در نهان برای ما بهتر بود و سعید به گونهٔ آشکار.

حدیث‌های مروان در کتاب «صحیح» آمده است. حسن و حسین در پشت سر وی نماز می‌گزاردند و نماز خود را دیگرباره نمی‌خواندند. او نخستین کس بود که سخنرانی را در نماز جشن («صلاة عید») پیش انداخت و در نمازهای روزانه به پیش از آن آورد.

چون مروان مرد، مردم در همان روز مرگ او با پسرش عبدالملک بیعت کردند. به وی و فرزندانش «بنی زَرْقاء» (پسران زن کبودچشم) گفتندی و این بر زبان کسانی رفتی که خواستندی ایشان را سرزنش و نکوهش کنند. او زرقاء دخت موهب نیای مادری (در پدرسوی) مروان بود. این زن نادرست بود و پرچمی بر فراز خانهٔ خویش داشت که هر کس می‌خواست به نزد روسپیذان رود، از آن پرچم نشانه می‌گرفت. از این‌رو، این زن را می‌نکوهیدند. شاید این پیش از آن بود که ابوالعاص بن امیه، پدر مروان، او را به زنی کند از این رو که وی از مهتران قریش بود و نمی‌سزید که زنی از

---

۱. همهٔ افعال و ضمیرهای به‌کار برده تا اینجا را می‌توان هم به پدر مروان مربوط شمرد و این داستان‌ها را دربارهٔ او دانست. و هم دربارهٔ خود مروان. گویا گزارش دربارهٔ پدر مروان است که «عموی عثمان»بود.

همسران وی که در نزدش بود، چنین کاری کند. و خدا داناتر است.

[واژهٔ تازه پدید]

حُبَیْش بن دَلَجه: به ضم حای بی‌نقطه و فتح بای تک نقطه‌ای و سپس یای دو نقطه‌ای در زیر و در پایان شین سه نقطه‌ای بر زبر.

دلجه: به فتح دال و لام است.

کشته شدن نافع بن ازرق

در این سال شکوه نافع بن ازرق به استواری و بلندی گرایید. او همان است که «اَزْرَقان» (اَزَارِقه) از خارجیان را بدو پیوست کنند.

انگیزهٔ ناسازگاری‌اش سرگرمی و گرفتاری و چنددستگی و پراگندگی بصریان و ناهمسازی‌شان بر سر مسعود بن عمرو و کشته شدن وی بود. گروه‌های او افزون شدند و او به سوی «پل» (جسر) رهسپار گشت. عبدالله بن حارث، مسلم بن عُبَیس بن کُرَیز بن ربیعه را به ستیز با او گسیل کرد. مسلم بن عبیس او را از پهنهٔ بصره بیرون راند و به دولاب در سرزمین اهواز رساند. در آنجا کارزار کردند. مسلم بن عبیس، حجاج بن باب حمیری را بر بال راست سپاه خود گماشت و حارث بن بدر غدانی را بر بال چپ خود. ابن ازرق، عبیدة بن هلال را بر بال راست خود گمارد و زبیر بن ماحوز تمیمی را بر بال چپ خود. کارزار ایشان به سختی‌گرایید. مسلم، فرمانده بصریان، کشته شد و نافع بن ازرق، سرپرست خارجیان، در جمادی‌الثانی / ژانویهٔ ۶۸۵م. بصریان حجاج بن باب حمیری را به فرماندهی خود برگزیدند و خارجیان عبدالله بن ماحوز تمیمی را. کارزار درپیوستند. حجاج و عبدالله کشته شدند. بصریان ربیعة بن اجرم تمیمی را به فرماندهی خویش برآوردند و خارجیان عبیدالله بن ماحوز تمیمی را. سپس روی به آوردگاه آوردند وبا هم جنگیدند تا شب فرارسید و اینان از یکدگر بیزار شدند و نبرد را ناخوش داشتند.

ایشان آرام بودند و از جنگ دست بداشته بودند تا لختی برآسایند. برای خارجیان جنگاوران تازه دمِ نجنگیده فرارسیدند و از سوی عبدالقیس بر مردم تاختند.

مردمان شکست خوردند و فرمانده بصریان، ربیعة بن اجرم، کشته شد که پیش از او دَغْفَل بن حَنْظَلَهٔ شیبانی (نژادشناس بلندآوازه) کشته شده بود. پرچم را حارثة بن بدر برداشت و لختی پیکار آزمود ولی مردم از گرد او بپراگنده بودند و تنها گروهی از بصریان او را همراهی می‌کردند. سپس روان شد و در اهواز فرود آمد. گزارش این کار به بصریان رسید و سرآسیمه‌شان کرد. عبدالله بن زبیر، حارث بن ابی‌ربیعه را گسیل کرد و عبیدالله بن حارث را برکنار ساخت. خارجیان به سوی بصره روی آوردند.

جنگ مهلب با خارجیان

چون خارجیان به شهر بصره نزدیک شدند، مردم آن به نزد احنف بن قیس آمدند و از او خواستند که فرماندهی کارهای رزمی ایشان را به دست گیرد. او ایشان را سفارش کرد که مُهَلَّب بن ابی صُفْرَه را به رهبری خود برگزینند زیرا می‌دانست او مردی دلاور، اندیشور و آگاه از کارهای رزمی است. مهلب از نزد پورزبیر بازمی‌گشت که او را به فرمانداری خراسان برگماشته بود. احنف گفت: این کار، جز مهلب را نمی‌شاید.

مهتران بصره به سوی او بیرون رفتند و با وی سخن گفتند. او سربرتافت. حارث بن ابی‌ربیعه با او سخن راند و مهلب از ایشان پوزش خواست که فرمانرانی در خراسان را به وی واگذاشته‌اند. حارث و بصریان از گفتهٔ پورزبیر نامه‌ای برای او برساختند و به نزد او آوردند که در آن به او فرمان پیکار با خارجیان داده می‌شد. چون آن را خواند، گفت: به خدا به سوی ایشان رهسپار نگردم جز که آنچه را می‌گشایم به من سپارید و از گنج خانه چندان زر و سیم به من بخشید که همراهانم را با آن توان‌مند گردانم.

ایشان پذیرفتند و برای او در این زمینه نامه‌ای نوشتند. نامه را به نزد پسر زبیر فرستادند که آن را روا ساخت. مهلب از میان بصریان چندان مردان دلاور و زورمند برگزید که به کارش آیند. اینان به دوازده هزار مرد جنگی برآمدند. از اینان بودند: محمد بن واسع، عبدالله بن ریاح انصاری، معاویة بن قُرَّهٔ مُزَنی و ابوعمران جَوبی. مهلب زی خارجیان درکشید که درجایگاه «پُلِ کِهْتَر» (جسر اصغر) بودند. به همراهی سران و مهتران مردم با ایشان جنگید و ایشان را از پیرامون پل واپس راند. چیزی نمانده بود که

دوزخ‌شان ساختیم.

سخنسرایان دربارهٔ این پیکار بسیار سروده‌اند.

چون مهلب به عاقول رسید، در آنجا فرود آمد و سه روز ماند و سپس به سوی خارجیان رهسپار گشت که در سِلّی و سِلّبْرَی بودند. در نزدیکی ایشان فرود آمد. او کارهای بسیاری می‌کرد که مردم دربارهٔ آن به گفت و گو می‌پرداختند و خود را آمادهٔ کارزار می‌ساختند ولی نشانی از آن بازنمی‌یافتند. حتی یکی از سخنسرایان سرود:

اَنْتَ الْفَتَی کُلُّ الْفَتَی لَوْ کُنْتَ تَصْدُقُ مَا تَقُول

یعنی: توجوانمردی،جوانمردی‌بس‌بزرگی؛ای‌کاش‌آنچه‌رامی‌گویی،به‌کارمی‌بستی

برخی او را «مرد بسیار دروغ‌گو» خواندند و برخی گمان بردند که او همواره، در هر هنگامی دروغ‌گوست. نه چنین بود که می‌پنداشتند؛ همانا او در برابر دشمن به ترفندگری برمی‌خاست.

چون مهلب در نزدیکی خارجیان فرود آمد، سنگرها کند و پادگان‌ها برافراشت و گزارش‌گران و پاسداران برگماشت. مردم با آمادگی رزمی در زیر پرچم‌های خود بودند و درهای سنگرها پاسداشته بود. هر بار می‌خواستند بر او شبیخون زنند یا به گونه‌ای ناگهانی (بی‌آگاهی او)، بر وی تازند، خود را با کاری سخت پاسداشته روبه‌رو می‌دیدند و بازمی‌گشتند. کسی به سرسختی و زورمندی مهلب با خارجیان به پیکار برنخاسته بود.

آنگاه خارجیان شبانه سپاهی به سرکردگی عُبَیدة بن هِلَال و زُبَیر بن ماحوز روانه کردند که بر مهلب شبیخون زنند. از چپ و راست بر مردم تاختند و بانگ برآوردند ولی ایشان را در آمادگیِ سراسریِ رزمی یافتند که هوشیارند و باکی ندارند. از این‌رو، کاری از پیش نبردند. مهلب شب را به بامداد آورد و با آمادگی سراسری به سوی ایشان بیرون آمد. ازدیان و تمیمیان را بر بال راست گماشت، بکربن وایل و عبدالقیس را بر بال چپ و مردم «عالیه» را بر دل سپاه. خارجیان بیرون آمدند و بر بال راست‌شان عُبَیْدَةِ بْنِ هِلاَلِ یَشْکُری بود وبر بال چپ‌شان زبیر بن ماحوز. ایشان بیش‌ترین ساز و برگ و رزم‌ابزار و آمادگی جنگی را داشتند و بهترین اسبان را. سپاهیان و دارایی‌های خود را از بصره برگرفته بودند چه ایشان سراسر سرزمین‌ها میان کرمان تا اهواز را درنوشته بودند و از

همه چیز تهی ساخته بودند. مردم به کارزار پرداختند و سخت‌ترین پیکارها کردند. هر دو سوی رزمنده سراسر روز را پایداری کردند. آنگاه خارجیان به سختی بر مردم تاختند و ایشان را درهم شکستند و تار و مار ساختند چنان که همگان رو به گریز نهادند و هیچ کس به پشت سر خود نگاه نکرد. شکست ایشان تا دروازه‌های بصره را فراگرفت چنان که مردم آن بیم اسیری بردند.

مهلب شتابان دویدن آغاز کرد و از گریختگان پیشی گرفت و به جایی بلند برآمد و آواز داد: ای بندگان خدا! به سوی من شتابید! سه هزار مرد جنگی بر پیرامون او گرد آمدند که بیش‌ترشان از مردم وی (ازدیان) بودند. چون ایشان را دید، شمارشان را نیکو دانست و برای ایشان سخن راند و به جنگ‌شان برآغالید و به ایشان نوید پیروزی داد و ایشان را فرمود که هر مردی ده سنگ بزرگ برگیرد. گفت: با ما به سوی لشگرگاه ایشان تازید که اینک آسوده‌اند و سواران‌شان به پیگرد برادران‌تان شتافته‌اند. به خدا سوگند، امید می‌برم که سواران‌شان به نزد ایشان بازنگردند مگر که شما سپاهیان‌شان را از دم تیغ بی‌دریغ گذرانده باشید و فرمانده ایشان را کشته باشید. ایشان پذیرفتند. او با ایشان بازگشت. خارجیان به خود نیامده بودند که دیدند مهلب در کرانهٔ سپاه‌شان ایستاده است و ایشان را فرو همی کوبد. عبدالله بن ماحوز و خارجیان با ایشان دیدار کردند. یاران مهلب ایشان را سنگ‌باران کردند وبه سختی فرسودند. آنگاه با نیزگان و شمشیرها به جان ایشان افتادند. لختی جنگیدند که در پی آن عبدالله بن ماحوز کشته شد و بسیاری از یارانش در خاک و خون تپیدند. مهلب و سپاهیانش لشکرگاه ایشان را تاراج کردند. آنان که در پی بصریان رفته بودند، بازگشتند. مهلب سواران و پیادگانی برای فروگرفتن ایشان برگماشته بود که ایشان را می‌ربودند و می‌کشتند. آنان گریزان و رمان و شکست‌خورده برگشتند. پس از آن به سوی کرمان و مرزهای اسپاهان درکشیدند.

چون یکی از خارجیان دید که یاران مهلب ایشان را سنگسار و کشتار می‌کنند، چنین سرود:

بِسِلَّی وَ سِلَّبْرَی مَصَارِعُ فِتْيَةٍ كِرَامٍ وَ قَتْلَى لَمْ تُوَسَّدْ خُدُودُهَا

یعنی: در سلّی و سلّبری کشتارگاه‌های جوانانی بزرگوار است و کشتگانی بر زمین

افتاده‌اند که گونه‌های‌شان بر بالش‌ها گذارده نشده است.

چون عبدالله بن ماحوز کشته شد، خارجیان زبیر بن ماحوز را به رهبری خود برگزیدند.

مهلب زی حارث بن ربیعه نامه نوشت و او را از پیروزی خود آگاه ساخت. حارث نامهٔ او را برای پور زبیر به مکه فرستاد که در آنجا بر مردم خوانده شود. حارث برای مهلب نوشت: پس از درود، نامهٔ تو به من رسید که گزارشگرِ یاريِ خداوند و پیروزی مسلمانان بود. گوارایت باد ای برادر ازدی که مهتری این سرای و پاداش و برتری و رستگاری آن سرای را به دست آوردی. چون مهلب نامهٔ او را خواند، خندید و گفت: مرا تنها به نشان «برادرِ ازدی» می‌شناسد! جز بیابان‌گردی سبکسر نباشد!

گویند: عثمان بن عبیدالله بن مَعْمَر پیش از مسلم بن عُبَیس بن کُرَیز بن ربیعه با خارجیان و با نافع بن ازرق جنگید. عثمان کشته شد و یاران وی شکست خوردند و پیش از آن، گروه‌های انبوهی از خارجیان کشته شدند. پس از او، از بصره حارثة بن بدر غُدّانی به سوی ایشان گسیل شد. چون ایشان را دید، دانست که در برابرشان تاب پایداری ندارد. از این رو به یاران خود گفت:

کَرْنِبُوا وَ دَوْلِبُوا کَیْفَ شِئْتُمْ فَاذْهَبُوا

یعنی: بچرخید و بپیچید و هر جا می‌خواهید، بروید.

پس از او مسلم بن عبیس روانه شد.

برخی گویند: چون مهلب خارجیان را از بصره به پهنهٔ اهواز راند، بازماندهٔ آن سال را در آن سامان گذرانْد و از شارسان‌های دجله باژ همی ستانْد و یاران خود را خورانْد. نیروهای کمکی از بصره بدو پیوستند و یاران او به سی هزار مرد جنگی برآمدند.

بر این پایه، شکست خارجیان سال ٦٦ / ٦٨٥ ـ ٦٨٦م می‌شود.

سرگذشت نَجْدَة بن عامر حَنَفی

او نجدة بن عامر بن عبدالله بن ساد بن مفْرِج حنفی است. وی با نافع بن ازرق بود

ولی به انگیزهٔ ناسازگاری بر سر باورهای دینی از او جدا گشت چنان که یاد آن گذشت. رهسپار یمامه شد و ابوطالوت را به پیروی از خود خواند. آنگاه به حَضَارِم رفت (که از آن بنی‌حنیفه بود) و آن را تاراج کرد. حضارم را معاویه بن ابی‌سفیان از بنی‌حنیفه گرفته بود و بردگان را در آنجا ماندگار ساخته بود. شمار ایشان و شمار پسران و زنان‌شان به چهار هزار تن برمی‌آمد. نجده دارایی‌های چپاول شدهٔ حضارم رادر میان یاران خود بخش کرد. این به سال ٦٥ / ٦٨٤ ـ ٦٨٥م بود. یاران او افزون گشتند.

آنگاه کاروانی از بحرین یا بصره به راه افتاد که دارایی‌ها و چیزهای دیگری برای پورزبیر می‌برد. نجدة بن عامر آن را فروگرفت و با خود برد و به نزد ابوطالوت در حضارم رساند که آن‌ها را در میان یاران خود بخش کرد. گفت: این دارایی را در میان خود بخش کنید و این بردگان را برگردانید و بگذارید برای شما در زمین‌ها کشاورزی کنند که این برای شما سودمندتر است. ایشان دارایی‌ها را در میان خود بخش کردند و گفتند: نجده برای ما بهتر از ابوطالوت است. ابوطالوت را برکنار ساختند و با نجده بیعت کردند و طالوت نیز بیعت کرد. این به سال ٦٦ / ٦٨٥ ـ ٦٨٦م بود.

آنگاه با گروهی بر سر بنی‌کعب بن ربیعة بن عامر بن صَعْصَعَه تاخت و در «ذُوالمَجَاز» با ایشان دیدار کرد و شکست‌شان داد و به سختی کشتارشان کرد. کلاب بن قُرَّة بن هُبَیرهٔ قُشَیری و عُطَیف بن قُرَّة بن هُبَیرهٔ قُشَیری ایستادگی کردند و جنگیدند تا کشته شدند. قیس بن رقاد جعدی شکست خورد و برادرِ پدری‌اش معاویة بن رقاد خود را به وی رساند و از او خواست که وی را در پشت خود سوار کند ولی او نکرد.

نجدة بن عامر به یمامه برگشت و یاران او افزون گشتند و به سه هزار مرد جنگی برآمدند. او در سال ٦٧ / ٦٨٦ ـ ٦٨٧م به بحرین رفت. ازدیان گفتند: نجده برای ما از فرمانداران‌مان بهتر است زیرا ستم را ناروا می‌شمارد ولی فرمانداران ما آن را روا می‌دارند. بر آن شدند که با وی از در آشتی درآیند. مردم عبدالقیس و ماندگاران بحرین (به جز ازدیان) بر پیکار با او همداستان شدند. یکی از ازدیان گفت: نجده به شما از ما نزدیک‌تر است زیرا شما همگی از ربیعه هستید. پس با او نجنگید! برخی دیگر گفتند: نمی‌گذاریم که نجدهٔ حَرُوری از دین برگشته، فرمان‌های خود را بر ما روان سازد. در

قَطیف دیدار کردند و مردم عبدالقیس شکست خوردند و گروه‌های انبوهی از ایشان کشتار شدندونجده‌بر هر که از مردم قطیف دست یافت، به اسیری گرفت. سخنسرا گفت:

نَصَحْتُ لِعَبْدِ الْقَیْسِ یَوْمَ قَطِیفِهَا   وَ مَا نَفْعُ نُصْحٍ، قِیلَ، لَایُتَقَبَّلُ

یعنی: به روز جنگ مردم عبدالقیس، ایشان را اندرز دادم ولی از دیرباز گفته‌اند: چه هوده از اندرزی که با گوش پذیرش نیوشیده نیاید؟

نجده در قطیف ماند و پسرش مطرّح بن نجده را بر سر شکست‌خوردگان مردم عبدالقیس فرستاد که در «ثُوَیر» با او کارزار کردند. مطرح و گروهی از یارانش کشته شدند.

نجده گروهی از لشکریان خود را به سرزمین «خَطّ» فرستاد. اینان بر مردم آن پیروز شدند و او در بحرین ماندگار گشت. چون به سال ۶۹ / ۶۸۸ ـ ۶۸۹م مُصْعب بن زبیر به بصره آمد، عبدالله بن عُمَیر لَیثی اعور را با چهارده هزار مرد جنگی به سوی او گسیل کرد. او پیوسته می‌گفت: ای نجده، استوار بر جای بمان که ما نمی‌گریزیم. او فراز آمد و نجده در قطیف بود. نجده بر سر ابن‌عمیر تاخت و او ناآگاه بود. برای زمانی دراز با ایشان کارزار کرد و ایشان پراکنده شدند. ابن‌عمیر شب را به بامداد رساند واز بسیاریِ کشتگان و زخمیانِ سپاهِ خود هراسان گشت. نجده بر ایشان تاخت و دیری برنیامد که ایشان شکست خوردند. نجده از خون و دارایی‌های ایشان درنگذشت و آنچه را در لشکرگاه‌هاشان بود، به تاراج برد. در میان اسیران، یک «مادر فرزند» از آنِ پسر عمیر بود. به او پیشنهاد کرد که وی را به نزد خواجه‌اش بفرستد. زن گفت: مرا به چنان کسی نیاز نیست که مرا فروگذاشت و رها ساخت.

نجده پس از شکست دادن ابن‌عمیر، سپاهی به عُمَان گسیل کرد و عَطِیَّة بن اسود حنفی را بر سپاهیان خود گمارد. عَبّاد بن عبدالله که پیری کهن‌سال بود، بر آنجا چیره شده بود و پسرانش سعید بن عباد و سلیمان بن عباد از کشتی‌ها باژ می‌گرفتند و از شارسان‌ها، ساو. چون عطیة بن اسود بر سر ایشان آمد، با او کارزار درپیوستند و عباد کشته شد و عطیه بر آن سرزمین‌ها چیره گشت. یک ماه در آنجا ماند و سپس از آنجا بیرون رفت و کسی به نام ابوالقاسم را به جانشینی خود برگماشت. سعید و سلیمان (دو پسر عباد) و مردم عُمَان او را کشتند.

آنگاه عطیه با نجده به راه ناسازگاری رفت و این به گونه‌ای بود که به خواست خدا، دیرتر فراخواهیم نمود. او به عُمّان برگشت ولی بر آن پیروزی نیافت. از این رو در دریا سوار شد و به کرمان رفت و درم‌هایی به نام «عَطَوِی» زد و در کرمان ماندگار شد. مهلب سپاهی به رزم او فرستاد و او به سیستان و از آنجا به سند گریخت. سواران مهلب او را در قندابیل دریافتند و کشتند. برخی گویند: خارجیان او را کشتند.

به دنبال شکست خوردن عبدالله بن عُمَیر، نجدة بن عامر کس به سوی دشت و بیابان فرستاد که از مردمان ماندگار در آنجا زکات بستاند. یاران او در کاظمه با بنی‌تمیم جنگیدند. مردم طُوَیْلِع به بنی‌تمیم کمک ورزیدند و ایشان مردی از خارجیان را کشتند. نجدة بن عامرْ تازشگران بر سر مردم طویلع فرستاد که بر ایشان تاختن آوردند و از ایشان سی و چند کس کشتند و کسانی را به اسیری گرفتند. سپس او ایشان را به پیروی از خود خواند و ایشان از او پذیرفتند و او از ایشان زکات گرفت. پس با سپاهیانی سبک‌بار از نجده به صَنْعَاء شتافت. مردم آن گمان بردند که در پشت سر او سپاهی سنگین است. از این رو با او بیعت کردند. ولی چون دیدند که برای او نیروهای کمکی نیامدند، از بیعت با او پشیمان گشتند. او گزارش را شنید و به ایشان گفت: اگر بخواهید، بیعت خود از گردن شما بردارم و شما را آزاد گذارم و بر سر شما تازم. گفتند: بیعت با تو را نمی‌شکنیم. او به شارسان‌های آن سرزمین کسان فرستاد که از ایشان زکات گرفتند. نجده، ابوفُدَیک را به حَضَرْمَوت فرستاد و او زکات‌های آن را گرد آورد.

نجده در سال ۶۸ یا ۶۹/ ۶۸۷ ـ ۶۸۸ یا ۶۸۸ ـ ۶۸۹م با هشتصد مرد حج گزارد. برخی گویند: دو هزار و ششصد مرد با او حج گزاردند. با پسر زبیر بر این پایه به سازش رسید که هر کدام با یاران خود نماز بخواند و دست از همدگر بدارند.

هنگامی که نجده از حج بازگشت، روانهٔ مدینه شد. مردم آن آمادهٔ کارزار با او گشتند. عبدالله بن عمر نیز شمشیری بر کمر بست. زمانی که نجده در میان خرمابنان بود، به او گزارش دادند که پسر عمر جنگ‌افزار پوشیده است. او به طایف برگشت و دختری از دختران عمروبن عثمان را که در نزد دایهٔ خود بود، برگرفت و پیوست زنان خود ساخت. یکی از یارانش گفت: نجده به سود این دختر سختگیر است؛ او را بیازمایید.

کسی گفت: او را به من بفروش. نجده گفت: بهرهٔ خود از او را آزاد ساختم؛ او آزاد است. گفت: پس او را به همسری من درآور. گفت: این زن رسیده است و خود بهتر می‌داند که چه کندزیرا کارش به دست خود وی سپرده است. من او را آزاد می‌گذارم. او از جای خود برخاست وبیرون رفت وبازگشت و گفت:او را آزاد گذاشتم ولی شوهر کردن را نپسندید.

برخی گویند: عبدالملک یا عبدالله بن زبیر برای او نوشت: به خدا سوگند اگر در آنجا کاری ناشایست کنی، سرزمین‌های تو را با سنب ستوران چنان درنوردم که یک تن بکری زنده نماند.

نجده برای عبدالله بن عمر نامه نوشت و پرسش‌هایی با او در میان گذاشت. گفت: از عبدالله بن عباس بپرسید. پرسش‌های وی از پسر عباس دانسته است.

چون نجده از طایف رهسپار شد، عَاصِم بن عُرْوَة بن مَسْعُود ثَقَفی به نزد او آمد و از سوی مردمش با وی بیعت کرد. نجده به طایف درنیامد. چون حَجّاج بن یوسف برای نبرد با پسر زبیر به طایف رفت، به عاصم گفت: ای دوروی! با نجده بیعت کردی؟ گفت: آری،ده‌روی‌وده‌رنگم؛نجده‌راخرسندساختم و گزند وی از مردم و شارسانم واپس راندم.

او حَارُوق (همان حَرّاق) را بر طایف و تَباله و سُراة گماشت و سعْد طلایع را بر پیرامون‌های نجران. نجده به سوی بحرین درکشید و خوراک را از مردم «دو بارگاه» و یمامه بازگرفت. عبدالله بن عباس برای وی نوشت: همانا ثمامة بن اثال به هنگام اسلام آوردن، خوراک را از مردمان مکه بازگرفت و ایشان بت‌پرست بودند. پیامبر خدا(ص) برای وی نوشت: مکیان کسان خدایند؛ روزی از ایشان بازمگیر. او روزی را روان ساخت. ما مسلمانیم و تو خوراک از ما بازمی‌گیری. نجده خوراک ایشان را روان کرد.

کارگزاران نجده همچنان بر پهنه‌ها فرمان می‌راندند تا با او از در ناسازگاری درآمدند و مردم چشم آزمندی به ایشان دوختند. حاروق را در طایف جستند که گریخت. چون در عقبه در راهِ بازگشت بود، کسانی از آنان که در پی‌اش بودند، او را دریافتند و سنگ‌باران کردند و کشتند.

ناسازگاری بر سر نجدة بن عامر

کشته شدن وی، فرمانداری ابن فدیک

آنگاه یاران نجده از او کارهایی دیدند که نپسندیدند و با او از در ناسازگاری درآمدند. از میان کارها یکی این بود: ابوسِنّان حی بن وایل به او پیشنهاد کرد که آنان را که از روی «پرهیزداری» («تقیه») به وی گرویده‌اند، کشتار کند. نجده اورا دشنام داد. خواست او را بکشد. نجده گفت: آیا خدا فرمان داده است که درون کارهای پنهان و پوشیده را بکاویم؟ گفت: نه. گفت: پس بر ما بایسته است که به رویهٔ کارها بسنده کنیم.

از آن میان: عطیة بن اسود سر از فرمان نجده برتافت. انگیزه‌اش این بود که نجده سپاهیانی به جنگ در خشکی و دریا فرستاد و دریازنان[1] را از خشکی‌نوردان بیش‌تر داد. عطیه با او به کَشْمَکَش پرداخت و او را خشمناک ساخت. نجده او را دشنام داد. او بر نجده خشم گرفت و مردم را همی بر او آغالید. نیز با نجده دربارهٔ مردی سخن گفتند که باده می‌نوشید و در ارتش او می‌جنگید. نجده گفت: مردی دلاور و بر دشمن سختگیر است؛ پیامبر خدا(ص) حتی از بت‌پرستان یاری می‌گرفت. عبدالملک برای نجده نامه نوشت و او را به فرمانبری خود خواند و نوید داد که او را بر یمامه گمارد و آنچه را از دارایی‌ها و خون‌ها که یارانش برده‌اند و ریخته‌اند، ارزانی وی دارد. عطیه این را بر او خرده گرفت و گفت: عبدالملک برای وی نامه ننوشت جز اینکه از او سستی و سازشی در کار دین دید. از او جدا شد و به عُمّان رفت.

از آن میان: گروهی از نجده خواستند که از گناهان خود آمرزش بخواهد و به خدا بازگردد. او سوگند خورد که دیگر از آن کارها نکند. آنگاه از خواهش خود پشیمان گشتند و کارهای دیگری از او دیدند که باز ناشایست می‌نمود. او از همهٔ همراهان خود روی برگاشت. از او دوری گزیدند و فرماندهی و رهبری خود را به ابوفدیک عبدالله بن ثور (یکی از مردم بنی‌قیس) واگذاشتند. نجده گریخت و پنهان شد. ابوفدیک دسته‌ای از یاران خود رابه جست‌وجوی او فرستاد و گفت: اگر بر او دست یافتید، او را به نزد من

1 . Pirates.

آورید. به ابوفدیک چنین گفتند که اگر نجده را نکشی، مردم را از گرد تو بپراگند. از این رو، او در پیگرد نجده سرسختانه به کوشش برخاست. نجده در یکی از روستاهای «حجر» نهان بود. مردمی که در نزد ایشان پنهان بود، کنیزکی داشتند که شبانی به نزد وی آمد و رفت می‌کرد. یک روز آن کنیزک اندکی از مایهٔ خوشبوکننده‌ای که همراه نجده بود، برگرفت. شبان پرسید که این بوی خوش از کجا داری. کنیزک به وی گزارش داد. شبان، یاران ابوفدیک را آگاه ساخت. ایشان به جست و جوی او برآمدند و نجده هراسان و هشیار گشت. به نزد داییان خود از بنی‌تمیم رفت و در میان ایشان پنهان شد. سپس آهنگ رفتن به نزد عبدالملک در سرش پیچید. به خانه آمد که زن خود را بدرود گوید و سفارش‌های بایسته به وی کند. فدیکیان آگاه شدند و آهنگ او کردند. مردی پیش از ایشان به نزد او شتافت و آگاهش ساخت. شمشیری به دستش بود. فدیکی از اسپ فرود آمد و به نجده گفت: این اسپ مرا کس نتواند گرفت. بر آن سوار شو شاید وارهی. نجده گفت: خواهان زندگی نیستم. بارها آماج کشتن و جانبازی شده‌ام که این یکی بهترینش نیست [بدترینش نیست. مَا هَذَا بِأَخْسَنِهَا؛ مَا هَـذَا بِـأَخَسِّهَا] . یاران ابوفدیک او را در میان گرفتند و کشتند. مردی دلاور و بزرگوار بود. می‌گفت:

وَ اِنْ جَرَّ مَوْلَانَا عَلَيْنَا جَرِيرَةً   صَبَرْنَا لَهَا اِنَّ الْكِرَامَ الدَّعَائِمُ

یعنی: اگر سرورمان پیشامدی دردآور بر سرمان آورد، بر آن بردباری کنیم که بزرگواران استوان‌واره باشیم.

چون نجده کشته شد، مرگ جانگداز او گروهی از یاران ابوفدیک را رنجاند که از گرد او بپراگندند. مسلم بن جُبَیر بر او شورید و دوازده بار او را با کارد بزد. مسلم را کشتند و ابوفدیک را به خانه‌اش بردند و او بهبود یافت.

گماردن مُصْعَب بن زُبَیر بر مدینه

در این سال عبدالله بن زبیر برادرش عُبَیدة بن زبیر را از مدینه برداشت و برادر دیگرش مصعب را به فرمانرانی بر آن گماشت.

انگیزهٔ این کار این بود که عبیده برای مردم سخن راند و گفت: شما شنیده‌اید که

خدا مردمی را به کیفر کشتن اشتری که پنج درم بیش نیرزرد، چه گونه شکنجه کرد [خواسته‌اش مردم صالح پیغمبر بود]. اورا «ارزیاب اشتر» خواندند. این سخن به گوش برادرش عبدالله رسید که وی را برکنار ساخت و مصعب را برگمارد.

ساختن پورزبیر کعبه را

چون خانهٔ کعبه به هنگام ترکتازی شامیان بر عبدالله بن زبیر به روزگار یزید، آتش گرفت و سوخت، پورزبیر آن را همچنان بداشت که مایهٔ نکوهش و دشنامی بر شامیان باشد. چون زید مرد و کار بر پسر زبیر آرام گرفت، آغاز به ساختن آن کرد. فرمود که آن را با خاک هموار ساختند. دیوارهای آن از پرتاب سنگ‌ها با کُشْکَنْجیرها کژ گشته بود. او «سنگ سیاه» را در درون آن جای داد. مردم از پشتِ پی‌ها بر گرد خانه می‌چرخیدند. او بر کعبه دیوار ساخت و «حَجَر» را به درون آن آورد. نموداری بدین‌گونه آورد که پیامبر خدا(ص) به عایشه گفته بود: اگر مردم تو تازه از ناباوری به اسلام گراییده نبودند، کعبه را به شیوهٔ ساخت ابراهیم برمی‌گرداندم و «حجر» را به درون آن می‌بردم[1].

پسر زبیر زمین را کند و برای آن پی‌هایی سترگ (به سان اشتران خفته) دید. تخته‌سنگی را از آن کند و آذرخشی برجهید. او گفت: این را بر همان بنیاد و پایه بدارید. برای آن دو در برکار گذاشت که از یکی به درون روند و از دیگری برون آیند.

برخی گویند: ساختن آن به سال ٦٤/ ٦٨٣ ـ ٦٨٤م بود.

جنگ میان پسر خازم و تمیمیان

در این سال میان ابنِ خازم سُلَمی و بنی‌تمیم در خراسان جنگ درگرفت. انگیزهٔ این کار چنان بود که تمیمیانِ ماندگار در خراسان، به پسر خازم در برابر بنی‌ربیعهٔ ماندگار در آنجا، یاری رساندند. یاد این رویداد بگذشت. چون سراسرِ خراسان رام او شد و

---

۱. در کتاب «سیوطی» یا «مغنی» که ما می‌خواندیم، این حدیث چنین آمده بود: لَوْلَا قَوْمُكِ حَدِيثُو عَهْدٍ بِالاِسْلَامِ لَهَدَمْتُ الكَعْبَةَ وَ جَعَلْتُ لَهَا بَابَيْنِ.

فرمانبر وی گشت، راه نامهربانی و ستم‌رانی بر بنی‌تمیم در پیش گرفت. او پسرش محمد را بر هرات گماشته بود و بُکَیر بن وَسّاج را سردگی پاسبانان وی داده بود و شَمّاس بن دِثار عُطَارِدی را پیوست وی کرده بود. مادر محمد تمیمی بود. چون او بنی‌تمیم را از خود راند، به نزد پسرش محمد به هرات رفتند. ابن‌خازم برای پسرش محمد و برای بکیر و شماس نامه نوشت و فرمود که اینان را از هرات نیز برانند. شماس با بنی‌تمیم روانه شد ولی بکیر از آنجا رانده گشت. ایشان در سرزمین‌های هرات ماندگار گشتند. بکیر برای شماس چنین پیام فرستاد: من به تو سی هزار [درم یا دینار] دادم. به هر مرد از بنی‌تمیم هزار [با گمان بیش‌تر: درم] ببخش، بر این پایه که برگردند.

ایشان سر برتافتند و ماندندو محمد را همی پاییدند. یک روز او برای شکار بیرون رفت. آنان او را گرفتند و استوار بستند و سراسر شب می‌نوشیدند و همی بر او شاشیدند. شماس گفت: اکنون که در شکنجهٔ او تا اینجا پیش راندید، او را بکشید تا این کار تاوانی برای دو دوست‌تان باشد که وی آن دو را با تازیانه کشت. او دو مرد از مردم تمیم را چندان با تازیانه زده بود که جان سپرده بودند. ایشان به سوی او برخاستند که وی را بکشند. جَهْیَان بن مَشْجَعَهٔ ضَبّی ایشان را از این کار بازداشت و خود را بر وی افکند. از او نپذیرفتند و محمد را کشتند. ابن‌خازم این کار جیهان را به سود او پاس داشت و او را (همراه دیگران که به روز جنگ فرتنا [خ ل: قریبا] کشتار کرد)، نکشت.

آن کسان که به کار کشتن محمد برخاستند، دو مرد بودند که نام یکی‌شان «عَجَلَه» [شتاب] و نام دیگری «کَسِیب» [یعنی: به دست آورنده] بود. ابن‌خازم گفت: زشتا دستاوردی که این کسیب برای مردم خود به دست آورد و عجله در گزند رساندن به مردم خود شتاب کرد.

تمیمیان روی به مرو آوردند و حَرِیش بن هِلال قُرَیعی را به فرماندهی خود برگماشتند و بیشینهٔ ایشان اندیشه استوار کردند که با ابن‌خازم درِ نبرد کوبند. حریش بن هلال برای دو سال با عبدالله بن خازم جنگید. چون جنگ به درازا کشید، حریش بیرون آمد و ابن‌خازم جنگید. چون جنگ به درازا کشید، حریش بیرون آمد و ابن‌خازم را آواز داد و به وی گفت: ستیز میان ما به درازا کشید؛ چرا مردم خود و مردمان مرا کشتار

می‌کنی؟ به سوی من بیرون آی تا هر کدام از ما دو تن، آن دیگری را کشت، این سرزمین از آن وی باشد.

ابن خازم به وی گفت: داد بدادی. به سوی او بیرون شد. این دو همی همدگر را فروکوفتند و بر یکدگر تاختند چنان که دو نره شیر بر همدگر تازند. هیچ یک نتوانست آن دیگری را از پای درآورد. آنگاه ابن‌خازم یک دم ناآگاه ماند و حریش با شمشیر بر تارک او کوفت چنان که پوست سرش بر چهره‌اش آویزان گشت. رکاب حریش بریده شد و او شمشیر خود را واپس کند. ابن‌خازم دست به گردن اسپ خود آویخت و به سوی همراهان خود گریخت. آنگاه به هنگام پگاه بر ایشان تاخت. هر دو سوی رزمنده پس از آن ضربت چند روزی ماندند و سرانجام هر دو به ستوه آمدند. آن سوی دیگر سه پاره گشت: یک دسته از ایشان همراه بَحِیر بن وَرْقاء روانهٔ نیشابور گشتند، دسته‌ای دیگر به پهنه‌ای دیگر درکشیدند و دسته‌ای که حریش در میان‌شان بود، به مرورود شتافتند. ابن‌خازم به پیگرد او پرداخت و او را با دوازده مرد در روستایی به نام مَلْحَمَه دریافت. یارانش از گرد او بپراگنده بودند. ایشان در ویرانه‌ای بودند. چون پسر خازم به نزد وی رسید، با یارانش به سوی او بیرون رفت. یکی از بردگانِ پدرِ خازم بر حریش تاخت و حریش او را فروکوفت ولی کاری از پیش نبرد. حریش به یکی از مردان خود گفت: شمشیر من بر جنگ‌افزار او کارگر نمی‌افتد؛ مرا چوبی ده. مرد به او چوبی از درخت سنجد داد و او با آن برده را نواخت و او را نیمه‌جان بر زمین انداخت. سپس به پورخازم گفت: شارسان‌ها را به تو واگذاشته‌ام؛ از جان من چه می‌خواهی؟ گفت: بدان باز خواهی گشت. گفت: باز نخواهم گشت. با او بر این پایه به سازش رسید که از خراسان بکوچد و به جنگ با او بازنیاید. پسر خازم چهل هزار [درم] به او بخشید. حریش درِ کاخ را به روی او گشود و ابن‌خازم به درون آن رفت و پایندان وی شد که وامش بپردازد. آن دو زمانی دراز به گفت‌وگو نشستند.

از گزند ضربتی که او بر سر پور خازم زد، پارهٔ گوشتی آویزان گشت. حریش آن را برداشت و بر سر جایش گذاشت. پسر خازم گفت: پساویدن امروز از پساویدن دی نرم‌تر است. حریش گفت: به درگاه خداوند و به نزد تو پوزش می‌آورم؛ به خدا اگر بند

رکابم نگسسته بود، شمشیرم با سرت درمی‌آمیخت. حریش دربارهٔ این رویداد سرود:

أَزَالَ عُظْمَ ذِرَاعِی عَنْ مُرَكَّبِهِ حَمْلُ الرُّدَيْنِيِّ فِی الإِدْلاجِ بِالسَّحَرِ
حَوْلَيْنِ مَا اغْتَمَضَتْ عَيْنِی بِمَنْزِلَةٍ إِلّا وَ كَفِّی وِسَادٌ لِی عَلَی حَجَرِ
بَزِّی الحَدِيدُ وَ سِرْ بَالِی إِذَاهَجَعَتْ عَنِّی العُيُونُ مِحَالُ القَارِحِ الذَّكَرِ

یعنی: برداشتن آن بلند نیزهٔ ردینی[1] به هنگام شبروی در دل پگاه، استخوان بازوی مرا از بند لگام و رکاب فرو لغزاند. دو سال آزگار که در درازای آن مژگانم بر هم گذاشته نشد جز که دستم بر زبر سنگی، بالشم بود. جامه‌ام آهن بود و چون دیدگان از پاییدن من می‌خفتند، شلوارم، افزارِ ترفندگری و چموشی آن بادپایِ نَرِ ستوهنده بود.

[واژهٔ تازه پدید]

بَحِیر بن وَرْقَاء: به فتح بای تک نقطه‌ای و حای بی‌نقطهٔ کسردار.

حریش: با حاء و رای بی‌نقطه و شین نقطه‌دار.

یاد چند رویداد

در این سال طاعونی همه جاگیر و مرگبار در بصره رخ نمود. فرماندار آن عبیدالله بن مَعْمَر بود. گروه‌های انبوهی از مردم نابود شدند. مادر عبیدالله درگذشت و کسی نیافتند که پیکرش را بردارند و به خاک سپارند. با اینکه فرماندار بود، کسانی به مزد گرفتند که پیکرِ مادرش بردارند.

در این سال عبدالله بن زبیر با مردم حج گزارد. بر مدینه مصعب بن زبیر، بر کوفه ابن‌مطیع، بر بصره حارث بن ربیعهٔ مخزومی و بر خراسان عبدالله بن خازم بودند.

هم در این سال عبدالله بن عمرو بن عاص سهمی درگذشت. او در پایان زندگی نابینا شده بود. مرگ او در مصر فراز آمد. برخی گویند: به سال ٦٨ / ٦٨٧ ـ ٦٨٨ م درگذشت.

---

۱. نسبت به رُدَیْنَه: زنی که به روزگار جاهلی نیزه‌ها را راست یا ارزیابی می‌کرد.

رویدادهای سال شصت و ششم هجری

(۶۸۵ ـ ۶۸۶ میلادی)

شورش مختار در کوفه

در این سال در چهاردهم ربیع‌الاول / ۱۹ اکتبر ۶۸۵م مختار در کوفه سر به شورش برداشت و عبدالله بن مطیع کارگزار عبدالله بن زبیر بن عوام را از آن بیرون راند.

انگیزهٔ این کار چنان بود که چون سلیمان بن صُرَد خُزاعی و برخی از یارانش به راه جانان جان باختند، بازماندهٔ دوستان وی به کوفه آمدند. چون فرارسیدند، دیدند که مختار به زندان اندر است. عبدالله بن یزید خَطْمی و ابراهیم بن محمد بن طلحه او را به زندان افکنده بودند. یاد این رویداد بگذشت. او از درون زندان برای وی [کی؟] نامه نوشت و از ایشان ستایش و سپاس به جای آورد و به ایشان امید پیروزی داد و خود را به ایشان شناساند که وی همان است که محمد بن علی (شناخته با نام و نشان «پسر حَنَفِیّه»)، به او فرمان داده است که به خونخواهی حسین برخیزد. نامه را اینان خواندند: رِفاعَة بن شَدّاد، مُثَنّی بن مُخَرِّبهٔ عبدی، سعد بن حُذَیفة بن یَمان، یزید بن اَنَس، اَحْمَر بن شُمَیط اَحْمَسی، عبدالله بن شَدّاد بَجَلی و عبدالله بن کامل. چون نامهٔ او را خواندند، پسر کامل را به سوی او فرستادند و به وی گفتند: ما درنهادمانی هستیم که تو را شادمان

در میان شما برپایهٔ هر شیوه‌ای که بخواهید، رفتار می‌کنیم.[1]

آنگاه ایاس بن مضارب به نزد پور مطیع شد و به وی گفت: سایب بن مالک از مهتران گروه مختار است؛ کس در پی مختار فرست تا به نزد تو آید. چون آمد، او را به زندان افکن تا کار مردم سامان یابد. گویی کار او سر و سامان یافته است و سراسر این شارسان به زیر نگین او درآمده است.

ابن‌مطیع، زایدة بن قُدامَة و حسین بن عبدالله بُرْسَمِی از هَمْدان را در پی او فرستاد که گفتند: به نزد فرماندار آی. او آهنگ رفتن کرد [و از قرآن گرامی شگون خواست] و زایده این آیه برخواند: چون گروه ناباوران در کار تو نیرنگ می‌افگندند که تو را فروگیرند یا بکشند یا بیرون رانند. نیرنگ می‌افگندند و خدا چاره می‌پراکَنْد و خدا بهترین چاره‌گران است (انفال / ۸ / ۳۰). مختار جامهٔ خود فروافگند و گفت: بر من پوستینی افگنید که تب گرفته‌ام؛ سخت سرما می‌خورم. به نزد فرماندار شوید و بیماری من به او بازگویید. آن دو به نزد ابن‌مطیع شدند و او را آگاه ساختند. پورمطیع وی را به

---

۱. این گفتار، آیینهٔ سراسرنمای جنبش پور زبیر است. او می‌توانست در آن توفان آب و آتش و آهن و گردباد، به سادگی، مردم را از امویان برماند و بر زمینهٔ ژرف و گستردهٔ بیزاریِ همگانیِ مردم از فرزندان امیه، نهال امیدواری به آزادی و برادری و برابری و بهروزی و رستگاری و خوش‌بختی به بار آورد و خود، از میوه‌های شیرین آن بهره‌ها گیرد. می‌توانست شعارهای اسلام نابِ علوی را درمیان مردم برانگیزد و در سراسر جهان شوری تازه درافکند. از آن رو نکرد که خود از آن بی‌بهره بود؛ آن را نداشت. علی در نهج‌البلاغه دربارهٔ او فرمود: «دام دین برای شکار دنیا می‌گستراند» و «سپس بر دار آویخته می‌شود». نمایندگان او آیینه‌های او بودند. نخست از شیوهٔ عمر و عثمان سخن راندند و چون واکنش سخت مردم را دیدند، گفتند: «هر چه شما بفرمایید!». او پیرامون دوازده سال بر بیش‌ترین و پهناورترین بخش امپراتوری اسلامی (حجاز، عراق، مصر، یمن، عمان، بحرین بزرگ، ایران و جز آن) فرمان راند اما حتی یک رگه یا گروه اجتماعی را به سوی خود نکشاند و هیچ لایه‌ای را خرسند نساخت: نه امویان، نه شیعیان، نه خارجیان، نه قبایل عرب، نه سازمان‌های رزمی و نه هیچ عنصر دیگری را. کسانی که از جنبش خود خدا را بخواهند، هم به دین می‌رسند و هم به دنیا. آنان که از آغاز دنیا را بجویند، نه از آن کامی برمی‌گیرند و نه دین‌شان درست می‌ماند. بدبختی عمده‌تر اینکه پسر زبیر پیشینهٔ درخشانی هم نداشت. پیش‌تر (در جریان جنگ شتر)، سرور خداگرایان علی علیه‌السلام دربارهٔ عبدالله بن زبیر فرموده بود: «زبیر پیوسته مردی از خاندان ما بود تا پسر شومش عبدالله بزرگ شد و به بار آمد» و همه چیز را درهم ریخت.

خود واگذاشت.

مختار کس در پی دوستان و پیروان خود فرستاد و ایشان را در خانه‌های پیرامون خود جای داد. مردی از یارانِ شِبَام (تیره‌ای از هَمْدان) فراز آمد. مهتری بزرگوار به نام عبدالرحمان بن شُرَیح بود. او با این کسان دیدار کرد: سعید بن مُنْقِذ ثوری، سِعْر بن ابی سِعْر حَنَفی، اسود بن جراد کندی و قُدَامة بن مالک جُشَمی. به ایشان گفت: مختار می‌خواهد جنبش خود را با یاری ما آغاز کند. نمی‌دانیم که آیا پسر حنفیه او را فرستاده است یا نه. ما را به نزد ابن‌حنفیه برید تا به او بگویم که مختار با چه رفتار و هنجاری بر ما فرود آمده است. اگر به ما دستوری دهد که از وی پیروی کنیم، چنان کنیم و اگر با زمان بدارد، از او پرهیز روا داریم. به خدا که نباید در این گیتی در نزد ما چیزی گرامی‌تر از درست ماندنِ دین‌مان باشد. به وی گفتند: راست گفتی.

آنان به سوی ابن‌حنفیه رهسپار شدند و چون بر او درآمدند، او از حال مردم پرسید وایشان حال خود را بدو بازگفتند و فرانمودند که چه نهادمانی دارند. راه و روش مختار ابن ابی‌عبیده را به او گفتند که به ایشان چه گفته است. از پورحنفیه دستوری خواستند که از مختار پیروی کنند. چون از گفتار بپرداختند، ابن‌حنفیه خدای را سپاس گزارد و ستایش او به جای آورد و برتری خاندان پیامبر خدا را یاد کرد و سوگِ کشته شدنِ امام حسین را آشکار ساخت. سپس به ایشان گفت: اما آنچه دربارهٔ فراخواننده به خونخواهی ما گفتید، به خدا من دوست دارم که پروردگار به نیروی هر بنده‌ای از بندگانش که می‌خواهد، داد ما از این دژخیمان بگیرد.

اگر نمی‌خواست، می‌گفت: نکنید.

ایشان بازگشتند و دیدند که مردمانی از شیعیان (که پیش‌تر آگاه‌شان ساخته بودند)، فرارسیدن ایشان را می‌بیوسند. این کار بر مختار گران آمده بود و او بیم آن می‌داشت که ایشان پیامی فراز آورند که شیعیان را از پیرامون او بپراگند. چون به کوفه رسیدند، پیش از رفتن به خانه‌های خود بر مختار درآمدند. به ایشان گفت: هان، چه گزارش دارید؟ گمان‌مند گردید و آشوب انگیختید! گفتند: فرمان یافتیم که از تو پشتیبانی کنیم. گفت: خدا بزرگ است! شیعیان را بر پیرامون من گرد آورید. آنان که

نزدیک بودند، فراز آمدند. به ایشان گفت: تنی چند خواستند راستامد آنچه را من فراز آورده‌ام، از رهبر راه یافته [«مهدی»: سوشیانس] بپرسند. برای این کار به نزد او کوچیدند. از او دربارهٔ آنچه من آورده‌ام، پرسش کردند و او به ایشان گزارش داد که من وزیر و پشتیبان و فرستادهٔ اویم. به شما فرمان داد که از من پیروی و فرمانبری کنید و در آنچه شما را بدان می‌خوانم، به من گوش فرا دهید. ره‌آورد من این است که: باید با پایمال‌کنندگان دین و راستی و درستی پیکار کرد و به خونخواهی خاندان برگزیدهٔ پیامبر برخاست.

عبدالرحمان بن شریح برخاست و گزارش کار خود و رفتن به نزد پسر حنفیه را برای ایشان بازگفت و افزود که ابن‌حنفیه ایشان را به پشتیبانی و پیروی و یاری مختار فرمان داده است. به ایشان گفت: آنان که در اینجایند، این پیام را برای کسانی که نیستند، باز گویند. آماده شوید و نیروهای خود را بسیج کنید.

شیعیان بر گرد او فراهم آمدند. از میان ایشان، شعبی و پدر وی شراحیل بودند. چون کار او برای آغاز جنبش آماده گشت، یکی از یارانش به وی گفت: مهتران کوفه برای پیکار با شما، با پورمطیع همداستانند. اگر ابراهیم بن [مالک] اشتر با ما همداستان شود و فراخوان ما را پاسخ گوید، امیدوار باشیم که بر دشمن خود پیروز گردیم زیرا وی جوانمردی بزرگ‌منش و بزرگ‌زاده است و خویشان و بستگان و مردمی بشکوه و نیرومند و آمادهٔ کارزار و آزاده دارد.

مختار به ایشان گفت: با او دیدار کنید و او را به سوی ما فراخوانید. ایشان همراه شعبی بیرون رفتند و سرگذشت خود با وی بگفتند و از او خواستند که در این کار به ایشان یاری رساند. او را فرایاد آوردند که پدرش چه گونه در مهر علی و خاندانش استوار و پایدار بوده است. به ایشان گفت: فراخوان شما را برای خواستن خون حسین و کسان و خاندانش پذیرفتم بر این پایه که مرا به فرمانرانی و رهبری برگزینید. به او گفتند: برای این کار شایانی لیکن راهی به سوی این خواسته نیست. اینک مختار است که به نمایندگی از نزد «سوشیانس» به سوی ما آمده است. او گماردهٔ پیکار است و ما را فرموده‌اند که از وی پیروی و فرمانبری کنیم. ابراهیم خاموشی گزید و فراخوان ایشان را

پاسخ نگفت. از نزد او بازگشتند و مختار را از آنچه رفته بود، آگاه ساختند. او سه روز درنگ ورزید و سپس با ده و اندی از یاران خود، از آن میان شعبی و پدرش، به نزد ابراهیم شد. بر او درآمدند و او برای ایشان فرش‌ها گسترد. بر آن نشستند و مختار با او بر یک فرش نشست. مختار به وی گفت: اینک نامهٔ محمدبن علی سرور خداگرایان است که بهترین مردمانِ امروزیِ رویِ زمین و پسرِ بهترین مردمِ دیروزیِ رویِ زمین است و این پس از پیامبران و فرستادگان خداست. او از تو می‌خواهد که به ما یاری رسانی و از ما پشتیبانی کنی.

شعبی گوید: نامه با من بود. چون مختار از گفتار بپرداخت، به من گفت: نامه را به وی ده. شعبی نامه را به او داد که آن را خواند و اینک دید که در آن چنین آمده است: از محمد «مهدی» [«سوشیانس»] به ابراهیم بن مالک اشتر. درود بر تو. من خدای را می‌ستایم که جز او خدایی نیست. پس از درود، من وزیر و استوان خود را که برای خودم برگزیده‌ام، به نزد شما گسیل کردم و او را فرمودم که با دشمنانم بجنگد و خون کسان و خاندانم را بجوید. اینک تو خود با مردم و فرمانبرانت از جای برخیز که اگر یاری‌ام کنی و فراخوان مرا پاسخ گویی، تو را در برابر این کار در نزد من پایگاهی برتر باشد و لگام‌های اسبان و همهٔ ارتش‌های تازان و کران تا کران هر شارسان و تخت سخنوری و مرزی که از کوفه تا دورتر جای شام بر آن چیره گردی، از آن تو باشد.

چون از خواندن نامه بپرداخت، گفت: پیش از امروز نیز پسر حنفیه برای من نامه نوشت و من برای او نامه نوشتم و او جز به نام خود و نام پدرش برایم ننوشت. مختار گفت: آن روزگاری بوده است و امروز روزگاری است. گفت: پس که می‌داند این نامه برای من است؟ گروهی از همراهانش گواهی دادند که اینان از آن میان بودند: زید بن انس، احمر بن شمیط، عبدالله بن کامل و گروه ایشان به جز شعبی.

چون گواهی دادند، ابراهیم از بالای فرش واپس نشست و مختار را در آنجا نشاند و با او بیعت کرد. سپس از نزد وی بیرون رفتند. ابراهیم به شعبی گفت: دیدم که با این مردم گواهی ندادی؛ نه تو نه پدرت. آیا گمان می‌بری که اینان بر پایهٔ راستی و درستی گواهی دادند؟ به وی گفت: اینان سرانِ قرآن‌خوانان و پیرانِ شارسان و سوارکارانِ

تازیانند و کسانی چون ایشان جز راست و درست نگویند.

وی نام‌های ایشان را نوشت و در نزد او فروهشت. ابراهیم کسان و بستگان و فرمانبران خود را فراخواند و به آمد و رفت به نزد مختار (در هر شامگاه) پرداخت. ایشان به کارهای خود سامان می‌دادند. اندیشهٔ ایشان بر این آرام گرفت که شب پنج‌شنبه چهاردهم ربیع‌الاول سال شصت و شش / ۱۹ اکتبر ۶۸۵م بیرون آیند و جنبش خود را آغاز کنند.[۱]

چون آن شب فرا رسید، ابراهیم نماز شام را با یاران خود به جای آورد و سپس بیرون رفت و آهنگ مختار کرد. خود و یارانش رزم‌ابزار پوشیده بودند. ایاس بن مُضارب به نزد عبدالله بن مطیع شد و به وی گفت: مختار به ناچار امشب یا فرداشب بر تو بیرون آید من پسرم را به «کُناسه» فرستادم. اگر به هر برزنی[۲] بزرگ‌مردی از یاران را همراه گروهی از فرمانبران روانه سازی، مختار و یارانش از بیرون آمدن بر تو بهراسند.

پسر مطیع اینان را روانه کرد و به هر کدام گفت: مردمان خود را برای من بس کنید و در بارهٔ این پیام به هیچ کس هیچ نگویید: عبدالرحمان بن سعید بن قیس همدانی به برزن سَبیع، کَعْب بن ابی‌کعب خَثْعَمِی به برزن بِشْر، زَحْر بن قیس جُعْفِی به برزن کِنْدَه، عبدالرحمان بن مِخْنَف به برزن صایدیان، شَمِر بن ذی‌الجوشن به برزن سالم، یزید بن رویم به برزن مراد. به هر کدام سفارش کرد که هشدار باشد تا از جایگاه وی آسیبی فرود نیاید. کس به نزد شَبَث بن رِبْعی به شَبخَه [زمین شوره‌زار] گسیل کرد و گفت: چون آواز من بشنوی، به سوی ایشان رهسپار شو.

بیرون رفتن ایشان به سوی «جبابین» به روز دوشنبه بود. ابراهیم بن اشتر در شب سه‌شنبه بیرون شد و آهنگ مختار کرد. به وی گزارش رسید که جبابین مالامال از مردان جنگی شده است و ایاس بن مضارب همراه پاسبانان، بازار و کاخ را [برای تازش بر آن یا پاسداری از آن] در میان گرفته است. از یارانش در پیرامون صد زره‌دار برگرفت که

---

۱. بر پایهٔ شمارگری رایانه‌ای ما نیز، این روز پنج‌شنبه می‌شود.

۲. جَبّانَه: زمین هموار بلند و بی‌درخت، گورستان، بیابان. جمع، جَبّابِین.

همگی روپوش جنگی بر تن کرده بودند. یارانش به وی گفتند: از این راه پرهیز کن. گفت: به خدا که بی‌چون و چرا از میان بازار و کنار کاخ بگذرم و دشمنان‌مان را بترسانم و خواری و فرومایگی ایشان را در برابر خودمان آشکار گردانم.

او بر «دروازهٔ پیل» (باب الفیل) بر خانهٔ عمروبن حریث گذشت. ایاس بن مضارب همراه پاسبانان با جنگ‌افزارهای برکشیده با ایشان دیدار کردند. گفت: کیستید؟ ابراهیم گفت: ابراهیم بن اشترم. ایاس گفت: این گروه که با تواند، کیانند؟ شما چه می‌خواهید؟ تورا فرونگذارم تا به نزد فرماندارت برم. ابراهیم گفت: راه بگشای. ایاس گفت: نکنم. با ایاس بن مضارب مردی از هَمْدان به نام ابوقطن بود که او را گرامی می‌داشت و دوست پسر اشتر بود. پور اشتر به وی گفت: ای ابوقطن، به نزدیک من آی. ابوقطن به او نزدیک شد. ابوقَطَن گمان می‌برد ابراهیم از وی خواهد خواست تا به سود وی در نزد ایاس میانجیگری کند. چون به او نزدیک شد، نیزهٔ خود را برگرفت و بر گلوگاه ایاس فشرد و او را بر زمین افکند و به یکی از مردان خود فرمود که سر وی را از تن جدا کرد. یاران ایاس پراکنده شدند و به سوی پورمطیع بازگشتند.

ابن مطیع به جای وی پسرش راشد بن ایاس را سرکردهٔ پاسبانان کرد و روانه ساخت. به جای راشد، سُوَید بن عبدالرحمان منقری [و] ابوقَعْقاع بن سُوَید را گسیل کرد.

ابراهیم بن اشتر به نزد مختار شد و به وی گفت: ما فرداشب را نویدگاه ساختیم ولی اکنون کاری پیش آمده است که ناگزیرمان می‌سازد همین امشب جنبش خود را آغاز کنیم. ابراهیم آنچه را رفته بود، به مختار گزارش داد. مختار از کشته شدن ایاس شاد شد و گفت: این خود نخستین پیروزی است (به خواست خدای بزرگ). سپس به سعیدبن مُنْقِذْ گفت: برخیز و بر سر نیزه‌ها و نی‌ها آتش برافروز و آن را برافراز. تو نیز ای عبدالله بن شَدّاد؛ آواز درانداز: ای پیروزمند، بمیران («یا مَنْصُورُ اَمِتْ»)؛ به سان شعار خونخواهان و پیکارمندان). تو ای سفیان بن لیلا، و تو ای قدامة بن مالک، برخیزید و فریاد برآورید: آی خونخواهان حسین!

ابراهیم به وی گفت: اینان که در برزن‌ها (جبابین)اند، نمی‌گذارند یاران‌مان به سوی ما آیند. اگر به سوی مردم خود شوم و پاسخ گویندگان و پذیرندگان را آواز دهم و

ایشان را در برزن‌های کوفه بچرخانم و شعارمان را با فریاد برآورم، آنان که خواهان بیرون آمدن باشند، بیرون آیند. هر که فراز آید، او را در کنار یارانت بدار. اگر ناچار شوی شتاب کنی، کسانی در نزدت باشند که تو را پاس بدارند تا من به نزد تو آیم. مختار به وی گفت: بکن و بشتاب. هشدار باش، مبادا به نزد فرماندار (فرمانده) ایشان روی و با او کارزار آغازی. تا جایی که می‌توانی (با هر که می‌توانی)، از پیکار بپرهیز مگر اینکه آن سوی، نبرد را با تو آغاز کند.

ابراهیم و یارانش بیرون آمدند و به نزد مردم خود رفتند. همه یا بیشینهٔ کسانی که فراخوان او را پاسخ گفته بودند، در نزد او فراهم آمدند. او از جاهایی که فرماندهانِ گماردهٔ پورِ مطیع در آن بودند، پرهیز می‌کرد. چون به مزگت سَکُون رسید، گروهی از سواران زُحْر بن قَیس جُعْفی، بی‌سرپرست، به نزد وی آمدند. ابراهیم بر ایشان تاخت و زمین از ایشان بپرداخت. چندان‌شان فروکوفت تا به سوی برزن کنده‌شان روفت. پیوسته می‌گفت: بار خدایا، تو می‌دانی که ما برای خاندان پیامبرت (به سود ایشان) خشم گرفتیم، برای ایشان برشوریدیم و خواهان خون این به ستم کشتگانیم؛ خدایا، بر ایشان پیروزمان گردان.

آنگاه ابراهیم بن اشتر ایشان را شکست داد و بازگشت و روانهٔ برزن «اُثَیر» شد. شعار خود سردادند و در آنجا درنگ ورزیدند. سوید بن عبدالرحمان منقری بر سر ایشان آمد و کوشید ایشان را فروشکند و از این راه در نزد پور مطیع بهره یابد. ابراهیم یاران خود را آواز داد: ای پاسبانان خدایی، فرود آیید که شما پیروزی را سزاوارتر از این تبهکارانید که در خون هایِ خاندانِ پیامبرتان شنا کردند. ایشان فرود آمدند. ابراهیم بر ایشان تاخت و به سويِ بیابان‌شان راند. شکست یافتند و بر زبر همدگر گریختند و همی بر یکدگر نکوهش آوردند. ابراهیم پیگردشان کرد تا به کناسه‌شان راند. یاران ابراهیم به وی گفتند: ایشان را پیگرد کن و هراسی را که بر ایشان فرود آمده است، غنیمت بشمار. ابراهیم گفت: نه، چنین کاری نکنم. به نزد سرورمان رویم که مردی خداگرای است تا خدا هراس او را با دیدن ما آرامش بخشد و او بداند که ما چه پیروزی‌هایی به دست آورده‌ایم و از این راه، وی و یارانش نیروی هر چه بیش‌تری گیرند گر چه من هنوز آسوده

نیستم که از جایی بر او گزند رسانده باشند.

سپس ابراهیم روانه شد تا به درِ سرایِ مختار شد. آوازها را بلند دید و مردمان را نگریست که همدگر را کشتار همی کنند. شبث بن ربعی از سوی سَبْخَه بر او تاخته بود. مختار، یزید ابن انس را برای کارزار با وی آماده کرد. پس حَجّار بن اَبْجَر فراز آمد و مختار احمر بن شمیط را به رویارویی او فرستاد. در آن میان که مردم به کشتار کردن همدگر سرگرم بودند، ناگهان ابراهیم از جایگاه کاخ فراز آمد. به حجار و یارانش گزارش رسید که ابراهیم از پشت بر ایشان تاخته است. پیش از اینکه آنان بیایند، اینان به درون کوچه‌ها گریختند و ابراهیم و یارانش ایشان را درنیافتند. قیس بن طَهْفَهٔ نَهْدِی با پیرامون صد مرد جنگی فرا رسید. او از یاران مختار بود. وی بر شبث بن ربعی تاخت که با یزید بن انس می‌جنگید. راه را برای ایشان باز کرد تا فراهم آمدند. شبث به نزد پورمطیع شد و به وی گفت: فرماندهان آمادهٔ رزم در برزن‌ها را فراخوان و فراهم آور و دیگر مردمان را به اینجا کشان و سپس به جنگ ایشان روانه‌شان کن و با ایشان بجنگ زیرا کارشان به نیرومندی گراییده است و مختار بیرون آمده است و آشکار گشته است و کار او سامان یافته است.

چون گفتهٔ او به گوش مختار رسید، با گروهی از یارانش بیرون رفت تا در پشت دیر هند در سبخه فرود آمد. ابوعثمان نهدی بیرون آمد و در میان شاکریان آواز درداد. ایشان در خانه‌های‌شان فراهم آمده بودند و می‌ترسیدند بیرون آیند زیرا کعب خثعمی نزدیک به ایشان بود. او درهای کوچه‌ها را به روی ایشان بسته بود. چون ابوعثمان و یاران وی به نزد ایشان رفتند، آواز دردادند: آی خونخواهان حسین! چندان با کعب جنگیدند که راه را برای ایشان باز کرد. ایشان به سوی مختار شدند و در کنار او فرود آمدند. عبدالله بن قَتَادَه با پیرامون دویست مرد جنگی بیرون شد و به کنار مختار گرایید. کعب‌راه رابر ایشان‌بسته‌بود.چون‌دیدکه‌ایشان‌ازمردم خود اویند، راه را برای‌شان باز کرد.

نیز شِبَامیّان بیرون آمدند که تیره‌ای از هَمْدَان بودند. ایشان در پایان شب فرارسیدند. گزارش ایشان به عبدالرحمان بن سعید همدانی رسید. برای ایشان پیام فرستاد: اگر آهنگ مختار دارید، بر برزن سَبِیع نگذرید. ایشان به مختار پیوستند. از میان

دوازده هزار کس که با مختار بیعت کرده بودند، سه هزار و هشتصد مرد جنگی به او پیوستند. ایشان پیش از پگاه به نزد او آمدند. بامداد شد و او در این هنگام از بسیجیدن و آماده ساختن یاران خود بپرداخته بود. شب تاریک بود که نماز بامداد با یاران خواند.

ابن‌مطیع پیک و پیام برای برزن‌ها فرستاد و آنان راکه در آنجاها بودند، فرمود که به مزگت آیند. راشد بن ایاس را فرمود که فریاد برآورد: زینهار از همهٔ کسانی که امشب زی‌مزگت نیایند، برداشته است. مردم فراهم آمدند و پور مطیع، شبث بن ربعی را با پیرامون سه هزار مرد جنگی به رویارویی مختار فرستاد. آنگاه راشد بن ایاس را با چهار هزار تن از پاسبانان گسیل کرد.

شبث آهنگ مختار کرد. گزارش او هنگامی به مختار رسید که از نماز بامداد بپرداخته بود. در آن هنگام سِعْر بن ابی سِعْر حَنَفِی (از یاران مختار) به نزد او شد. او تا آن دم نتوانسته بود به نزد مختار آید. راشد بن ایاس را در سر راه خود دید و گزارش او را نیز به مختار داد. مختار، ابراهیم ابن اشتر را با هفتصد یا ششصد [خ ل: نهصد] مرد جنگی و به گفتهٔ برخی با ششصد سوار و ششصد پیاده به سوی راشد گسیل کرد و نُعَیم بن هُبَیْره، برادر مَصْقَلَة بن هُبَیره را با سیصد سوار و ششصد پیاده رهسپار کرد و به او فرمان جنگیدن با شبث بن ربعی و همراهانش داد. به این دو فرمان داد که در کار جنگ شتاب کنند و خود را آماج دشمن نسازند که در شمار از ایشان افزون است. ابراهیم آهنگ راشد کرد. مختار، یزید بن انس را با نهصد مرد جنگی در جایگاهِ مزگتِ شبث بن ربعی به پیش روی خود فرستاد. نعیم بن هبیره رو به سوی شبث آورد و به سختی با وی پیکار کرد. نعیم، سعر بن ابی‌سعر (شعر بن ابی شعر، سعد بن ابی‌سعد) را فرماندهی سواران داد و خود همراه پیادگان روانه شد و با ایشان جنگید تا خورشید به درخشندگی گرایید و هنگام آفتاب هموار[1] فرارسید. یاران شبث بن ربعی شکست یافتند و به درون خانه‌ها گریختند. شبث ایشان را فراخواند و به جنگ برشوراند. گروهی از ایشان به سوی او بازگشتند و بر یاران نعیم تاختند که پراکنده شده بودند. او ایشان را درهم شکست. نعیم

۱. تعبیر «آفتاب هموار» برای حدود ساعت ۹ ـ ۱۱ بامداد است در گویش مردم گناباد.

بن هبیره پایداری ورزید و ساغر جانبازی سرکشید. سعر بن ابی‌سعر و گروهی از یارانش گرفتار گشتند. شبث تازیان را رها کرد و بردگان [یا بستگان] را سر برید. شبث فراز آمد و مختار را در میان گرفت. در این هنگام، در پی کشته شدن نعیم بن هبیره، مختار تا اندازه‌ای سست و ناتوان گشته بود.

پسر مطیع، یزید بن حارث بن رُویم را با دو هزار مرد جنگی روانه کرد که بر دروازه‌های کوچه‌ها به پایداری درایستادند. مختار، یزید بن انس را بر سواران خود گماشت و خود با پیادگان بیرون آمد. سواران سپاه شَبَث بر ایشان تاختند ولی ایشان از جای خویش نجنبیدند. یزید بن انس به ایشان گفت: ای شیعیان، شما چنان گرفتار بودید که دست و پای شما را می‌بریدند و چشمان شما را میل می‌کشیدند و شما را بر خرمابنان بر دار می‌کردند و اینها همه در راه دوستی خاندان پیامبرتان بود. اینک هیچ می‌دانید که اگر این تبهکاران بر شما چیره شوند، چه بر سرتان خواهند آورد؟ به خدا سوگند که یک تن از شما را زنده نخواهند ماند؛ شما را شکنجه کش خواهند کرد. بر سر زنان و فرزندان و دارایی‌های شما کارهایی درخواهند آورد که مرگ از آن شیرین‌تر باشد. به خدا که جز راستی و بردباری و نیزه کوبیدنِ درست و شمشیر نواختنِ پیاپی، کاری شما را از ایشان وانخواهد رهاند. برای تاختن آماده شوید. ایشان آمادهٔ کارزار شدند و فرمان او را همی بیوسیدند. همگی زانو زدند و دشمن را آماج ساختند.

اما ابراهیم بن اشتر، او با راشد بن ایاس دیدار کرد و اینک دید که چهار هزار مرد جنگی دارد. ابراهیم به یاران خود گفت: مبادا شمار اینان شما را هراسان سازد. به خدا بسا مردا که از ده مرد جنگی بهتر باشد و خدا با بردباران است. خُزَیْمَة بن نصر به سوی ایشان فراز آمد و سواران خود را به نزد ایشان آورد. او خود پیاده شد و در میان پیادگان رهسپار کارزار گشت. ابراهیم به پرچمدار خود همی گفت: درفش خود را به پیش بر؛ اینان را با آن به پیش ران.

مردم به سختی با همدگر پیکار کردند. خُزَیْمَة بن نَصْرِ عَبْسی بر راشد بن ایاس تاخت و او را بر زمین انداخت و گیتی از وی بپرداخت. آنگاه آواز درداد: سوگند به خدای کعبه که راشد را کشتم! یاران راشد شکست خوردندو گریختند. ابراهیم بن اشتر و

خزیمة بن نصر و همراهان‌شان پس از کشته شدن راشد بن ایاس به نزد مختار شدند. او مژده رسان به نزد مختار فرساد که مژدهٔ کشته شدن راشد را به وی داد. وی و یارانش تکبیر گفتند و جان‌های‌شان به نیرومندی گرایید و دل‌شکستگی به درون رده‌های همراهان پورمطیع رخنه کرد.

ابن مطیع، حَسّان بن فَایِد بن بکر عبسی را با سپاهی گران (در پیرامون دو هزار مرد جنگی) روانهٔ کارزار کرد. او راه را بر ابراهیم گرفت تا گزند وی را از یاران پورمطیع که در سَبْخَه بودند، بازدارد. ابراهیم به سوی ایشان راند که بی‌جنگ و رنج درهم شکسته شدند. حَسّان بن فاید واپس ماند که یاران خود را پاس بدارد. خزیمة بن نصر بر او تاخت ولی او را شناخت. به وی گفت: ای حسان، اگر نه خویشاوندی بودی، تو را بکشتمی؛ خود را وارهان. اسبش به سر درآمد و او بر زمین افتاد و مردم بر او تاختند. لختی جنگید. خزیمه به وی گفت: تو زینهار داری؛ خود را مکش. مردم دست از او بداشتند. خزیمه به ابراهیم گفت: بسی خوب کردی. برای او اسپی آورد و او را بر آن سوا رکرد و گفت: به کسان خود پیوند.

ابراهیم به یاری مختار شتافت که شبث بن ربعی او را در میان گرفته بود. یزید بن حارث او را دیدار کرد. وی بر دروازه‌های کوچه‌های نزدیک سبخه گماشته بود. ابراهیم آمد تا مختار را در برابر شبث بن ربعی و همراهانش پاس بدارد. ابراهیم گروهی ازیاران خود را به سرکردگی خزیمة بن نصر گسیل کرد و خود به سوی مختار کشید که با شبث بن ربعی و بازماندگانِ یارانش دوچار گشته بود. چون ابراهیم به ایشان نزدیک شد، بر شبث تاخت. یزید بن انس نیز تاختن آورد. شبث و همراهانش به سوی خانه‌های کوفه رمیدند. خزیمة بن نصر بر یزید بن حارث تاخت و نیروهای او را درهم شکست. ایشان بر دروازه‌های کوچه‌ها توده شدند و فشرده گشتند و برخی بر زبر بام‌ها رفتند. مختار فراز آمد. چون به دروازه‌های کوچه‌ها رسید، تیراندازان او را تیرباران کردند و نگذاشتند او از آن سوی به درون کوفه درآید.

مردم، شکست‌خورده، از جایگاه سبخه به سوی پور مطیع بازگشتند. در این میان گزارش کشته شدن راشد بن ایاس به او رسید و او بیش‌تر درهم شکسته شد و افسرده‌تر

گشت. عمروبن حَجّاج زُبِیدی به وی گفت: ای مرد، نوان مباش! به سوی مردم بیرون رو و ایشان را به نبرد با دشمنانت بخوان زیرا مردمان فراوانند و همگی با تواند به جز این گروه اندک و خرد که اکنون بر تو به در آمده است و خدا خوارکنندهٔ آن است. من نخستین داو خواهم. بامن و جز من گروهی را گسیل کن.

ابن مطیع بیرون آمد و در میان مردم به پای ایستاد و ایشان را نکوهش کرد که شکست خورده‌اند. از ایشان خواست که به جنگ مختار و یارانش روند.

چون مختار دید که یزید بن حارث نمی‌گذارد به درون کوفه رود، به سوی خانه‌های احمس و بارق و مُزَینه شتافت. خانه‌های ایشان تک تک و از هم گسسته بود. آنان به یاران او آب دادند و او خود ننوشید که روزه‌دار بود. احمر بن شمیط به ابن‌کامل گفت: آیا گمان می‌بری که او روزه‌دار است؟ گفت: آری. گفت: اگر روزه می‌گشود، بهتر می‌بود و نیرومندتر می‌شد. گفت: او «پاسداشته» (معصوم) است و بهتر می‌داند که چه کند. احمر گفت: راست گفتی؛ از خداآمرزش می‌خواهم.

مختار گفت: نیکو جایگاهی برای پیکار که اینجاست! ابراهیم گفت: خدا این مردم را درهم شکسته است و هراس در دل‌های ایشان افکنده است. با ما روانه شو که به خدا فرود از کاخ راهبندی نیست. مختار همهٔ سالمندان و بیماران و ناتوانان را درآنجا گذاشت و به جای آسوده‌ای برد و ابوعثمان نهدی را بر ایشان گماشت. ابراهیم پیشاپیش او به راه افتاد. پسر مطیع، عمرو بن حجاج را با دو هزار مرد جنگی به سوی ایشان گسیل کرد. مختار برای ابراهیم بن اشتر پیام فرستاد: او را درهم نورد و بر سر او مایست. ابراهیم او را در نوشت و ماندگار گشت. مختار یزید بن انس را فرمود که با عمروبن حجاج به رویارویی برخیزد. او به سوی آن مرد کشید. مختار در پی ابراهیم روان گشت. آنگاه در نمازگاهِ خالد بن عبدالله درنگ ورزید و ابراهیم روانه شد که از سوی کناسه به درون کوفه رود. شِمر بن ذی‌الجوشن با دو هزار مرد جنگی بر وی بیرون آمد. مختار، سعید بن مُنْقِذ هَمْدَانی را به رویارویی او فرستاد که با وی نبرد آغاز نهاد. کس به نزد ابراهیم فرستاد و فرمان داد که روانه شود. او رهسپار شد تا به کوچهٔ شبث رسید. اینک دید که نوفل بن مُسَاحِق همراه دو هزار یا پنج هزار مرد جنگی (و این درست‌تر است)، آمادهٔ

کارزار با اوست. پورمطیع فریادزننده‌ای را فرموده بود که در میان مردم فریاد زند: به پور مساحق پیوندید.

ابن‌مطیع بیرون آمد و در کناسه درنگ ورزید و شبث بن ربعی را به جانشینی خود بر کاخ گماشت. ابراهیم بن اشتر به پورمطیع نزدیک شد و یاران خود را فرمود که پیاده شوند. به ایشان گفت: مبادا از این راه در هراس افتید که گویند: شبث آمد، خاندان عُتَیْبَة بن نَهّاس آمد، خاندان اشعث آمد، خاندان یزید بن حارث آمد و خاندان بَهْمان آمد (خاندان‌های کوفه را نام برد). آنگاه گفت: اگر اینان گرمای شمشیر را ببینند، شکست خورند و رو به گریز نهند و پورمطیع را فروگذارند؛ چنان برمند که بزان از برابر گرگان می‌گریزند. آنان چنان کردند.

ابراهیم بن اشتر دامن قبای خود را بالا کشید و به درون کمربند برد. قبا را روی زره می‌پوشیدند. چون او بر ایشان تاخت، اندکی برنیامد که شکست خوردند و بر زبر یکدگر سوار شدند و رو به دروازه‌های کوفه آوردند و توده شدند. ابراهیم بن اشتر خود را به نوفل بن مساحق رساند. لگام اسپ وی را گرفت و شمشیر برکشید که او را از میان به دو نیم کند. پور مساحق گفت: ای پسر اشتر، تو را به خدا سوگند می‌دهم؛ آیا میان من با تو کینه‌ای است، یا خونی از من می‌خواهی؟ ابراهیم او را رها کرد. مرد گفت: کارت را یاد همی خواهم کرد. او پیوسته کارش را یاد می‌کرد.

اینان در پی آنان به کناسه رفتند و به درون بازار و مزگت شدند و ابن‌مطیع را در میان گرفتند و مهتران مردم، به جز عمروبن حُرَیث، با او بودند. این عمروبن حریث به خانه‌اش رفت و آنگاه سر در بیابان گذاشت. مختار آمد و در کنار بازار درنگ ورزید. ابراهیم کاخ را درمیان گرفت و یزید بن انس و احمر بن شمیط با او بودند. سه روز ایشان را در میان گرفتند. او چنبرِ در میان گرفتگی را بر پیرامون ایشان هر چه بیش‌تر فشرده ساخت. شبث به ابن‌مطیع گفت: در کار خود و همراهانت نیک بنگر که به خدا سوگند ایشان از خود و از تو بی‌نیاز نیستند. گفت: رای درست با من بگویید. شبث گفت: رای درست این است که برای خود و برای ما زینهار بگیری و بیرون روی و خود و همراهانت را نابود نکنی. ابن‌مطیع گفت: من گرفتن زینهار را خوش نمی‌دارم زیرا کارها در حجاز و

بصره برای سرور خداگرایان به سامان است. گفت: پس بیرون رو بی‌آنکه هیچ کس به راز تو پی برد. در کوفه در نزد هر کس می‌خواهی، بمان و سپس به سرورت پیوند.

نیز عبدالرحمان بن سعید و اسماء بن خارجه و ابن مِخْنَف و مهتران کوفه همین رای فراز آوردند. او ماند تا شب فرا رسید. به ایشان گفت: نیک دانستم که آنان که با شما چنین کردند، فرودستان و خوارمایگان بودند چه مهتران و برترانِ شما فرمانبردار و شنوا هستند. من گزارشِ نهادمان به سرورم بگویم و فرمانبری و کار و پیکار شما به وی فرانمایم تا خدا فرمان خود به سامان رساند. آنان ستایش او به جای آوردند.

او از نزد ایشان بیرون رفت و به خانهٔ ابوموسی شد. ابراهیم بن اشتر آمد و در برابر کاخ ایستاد. دربانان درکاخ را گشودند و گفتند: ای پسر اشتر، آیا زینهار داریم؟ گفت: دارید. بیرون آمدند و با مختار بیعت کردند. مختار به درون کاخ شد و در آنجا ماندگار گشت و شب را به پگاه رساند. مهتران در مزگت و بر پیرامون کاخ بودند. مختار بیرون آمد وبه تخت سخنوری برشد وخدای را ستود و سپاس وی به جای آورد و سپس گفت:

سپاس خدایی که به دوست خود نوید پیروزی داد و به دشمنانش بیم زیانکاری. او این را در پایان روزگار، نویدی انجام یافتنی و فرمانی پذیرفتنی وکاری بی‌چون و چرا شدنی ساخت. هر که دروغ بست، نومید و نابود گشت. ای مردم، برای ما درفشی افراشته‌اند و آماجی در برابر ما نهاده‌اند. دربارهٔ درفش گفته‌اند که آن را افراشته بدارید و دربارهٔ آماج گفته‌اند که به سوی آن شتابید و از آن درمگذرید. ما فراخوان خواننده را نیوشیدیم و در راه کاربرد فرمان رهبر آگاه کوشیدیم. چه بسا مرد و زنی که گزارش مرگ دهند و رو به سوی شیون و زاری نهند. دوری بادا بر آن که گردن فرازَدْ یا از رزم بلرزَدْ یا گناه وَرزَدْ یا بر پیشوا دست به دروغ یازَدْ یا از پهنهٔ پیکار بگریزَدْ. هان ای مردم فراز آیید و بر پایهٔ راه‌یافتگی بیعت کنید زیرا سوگند به آنکه بر زبرِ زمینْ آسمانه‌ای پاس داشته افراخت و خاک را با دره‌ها راه راه ساخت، پس از بیعت با علی بن ابی‌طالب دست بیعت به کسی راه‌یافته‌تر از من نداده‌اید.

آنگاه فرود آمد و به درون کاخ شد و مهتران کوفه بر او درآمدند و با وی بر پایهٔ نبشتهٔ خداوند و شیوهٔ پیامبر یزدان(ص) و خواستن خون خاندان و پیکار با پایمال ـ

بودند)، به کار برخاست.

انگیزهٔ این کار آن بود که چون کار شام بر مروان بن حکم رام شد، دو سپاه روانه ساخت: یکی به حجاز به سرکردگی حُبَیش بن دَلَجَهٔ قینی (که داستان وی و کشته شدنش فرانمودیم)؛ و دیگری به عراق به سرکردگی عبیدالله بن زیاد که داستان وی بازگفتیم و نشان دادیم که انبوهی از مردم کوفه بر کار خود پشیمان گشتند و به درگاه خدا بازآمدند و آمرزش خواستند و با پور زیاد به پیکار برخاستند و بسیاری از کشندگان امام را برانداختند. مروان با پورزیاد پیمان بسته بود که هر جا را بگشاید، از آن او باشد: فرمان داد که شهر کوفه را برای سه روز آماج تاراجگری سازد. پای پورزیاد در «جزیره» در گِل ماند[1]. مردم قیس عیلان همراه زفر بن حارث در آنجا بودند و سر بر فرمان پسر زبیر داشتند. عبیدالله بن زیاد برای پیرامون یک سال گرفتار پیکار با ایشان بود.

مروان مرد و پسرش عبدالملک بن مروان بر سر کار آمد. او پورزیاد را بر همان جاها که پدرش گماشته بود، استوار بداشت و فرمود که در کارهای خود به سختی بکوشد.

چون روزگاری سپری گشت و پور زیاد در برابر قیسیان کاری از پیش نبرد، رو به سوی موصل آورد که عبدالرحمان بن سعید کارگزار مختار بر آنجا بود. او برای مختار نامه نوشت و به وی گزارش داد که ابن‌زیاد به موصل آمده است و او به سود ابن‌زیاد از موصل دور گشته به تکریت رفته است. مختار، یزید بن انس اسدی را فراخواند و اورا فرمود که به موصل رود و در پایین آن سرزمین فرود آید تا او سپاهیان به یاری وی گسیل دارد. یزید به وی گفت: مرا آزاد بگذار که سه هزار سواره برای خود برگزینم؛ نیز مرا با کارم آزاد بگذار؛ اگر نیازمند شوم، به تو نامه نبیسم و از تو یاری خواهم. مختار او را آزاد گذارد. او سه هزار مرد جنگی برای خود برگزید و از کوفه رهسپار گردید. مختار و مردم روانه شدند و به پسواز او رفتند. چون خواست وی را بدرود گوید، به وی گفت: اگر با

---

۱. سخنسرای همروزگار ما، ابوتراب جلی، درکتاب ابراهیم گوید:

از بیـــانات قـــاضی عـــادل　　　محکمه ماند همچو خر در گل

دشمنان دیدار کنی، ایشان را درنگ مده و اگر بر ایشان دست یابی، کار خود هیچ واپس میفکن. باید گزارش همه روزهٔ تو به من رسد. اگر نیازمند کمک شوی، برایم بنویس گرچه من به سوی تو نیروهای کمکی گسیل دارم هر چند ننویسی؛ که این کار بازوی تو را توانمندتر سازد و دشمنان تو را آسیمه‌سر گرداند. او خدا را برای مردم بخواند که ایشان را تندرست بدارد. آنان نیز خدا را برای وی بخواندند. به ایشان گفت: از خدا برای من آرزوی جانبازی کنید که اگر پیروزی نیابم بر جانبازی دست یافته باشم.

مختار برای عبدالرحمان بن سعید نامه نوشت که آن سرزمین‌ها به یزید بن آنَس بسپار. یزید رهسپار مداین گشت و بر سرزمین جوخی گذشت وبه سوی «راذانات» شد و سرانجام به موصل رسید و در باتلی [خ ل: ماتلی، مایلی] فرود آمد. گزارش کار وی به پورزیاد رسید که گفت: سوگند می‌خورم که بی‌گمان به سوی هر هزار، دو هزار گسیل دارم. او ربیعة بن مُخَارِق الغَنَوِی را با سه هزار مرد جنگی روانه ساخت و عبدالله بن جملهٔ خَثْعَمی را با سه هزار جنگاور دیگر گسیل داشت. ربیعه یک روزپیش از عبدالله ابن جمله رهسپار شد و در برابر یزید بن آنَس در باتلی فرود آمد. وی به سختی بیمار بود و سوار خری می‌شد که یاران وی افسارش را می‌گرفتند و به این سوی و آن سوی می‌بردند. او در برابر یاران خویش بر پای ایستاد و ایشان را آرایش رزمی داد و به پیکار با دشمنان برانگیخت و گفت: اگر جان بازم، فرماندهی‌تان با ورقاء بن عازب [خ‌ل: غارب، ضارب] اسدی باشد و اگر او جان به راه جانان بازد، فرماندهی عبدالله بن ضَمْرَةُ عُذْری را باشد و اگر او کشته شود، سِعر بن ابی سِعر [خ‌ل: شعر بن ابی‌شعر، سعد بن ابی‌سعد] فرماندهی‌تان به دست گیرد. بر بال راست سپاه خود عبدالله بن ضَمْرَه را گمارد، بر بال چپ سِعْر بن ابی‌سِعْر و بر سوارگان ورقاء بن عازب را. خودش فرود آمد. او را در میان پیکارمندان بر تختی نشاندند. پیوسته می‌گفت: اگر می‌خواهید، از فرماندهِ خود پدافندید و اگر نمی‌خواهید، بگریزید. مردم را فرمان می‌داد که چه کنند، آنگاه بی‌هوش می‌شد و باز به هوش می‌آمد و باز بر زبر تخت می‌افتاد.

مردم به هنگام بامداد زود، به روز «عرفه» [نهم ذی‌حجه / ۷ژوئیهٔ ۶۸۶م] به پیکار برخاستند و نبردی گرم و سخت و بشکوه را آغاز نهادند که تا نیمروز به درازا

کشید. شامیان شکست خوردند و سپاهیان‌شان رو به گریز نهادند و لشکرگاه ایشان گرفته شد. یاران یزید بن انس به ربیعة بن مخارق رسیدند که همراهانش از گرد وی بپراگنده بودند. او فرود آمده بود و فریاد می‌زد: ای پشتیبانان راستی و درستی! من مخارقم؛ شما با بردگان گریخته پیکار می‌کنید و با رمیدگان و بیرون‌رفتگان از اسلام نبرد می‌آزمایید! کسانی بر گرد او فراهم آمدند و به سختی هر چه بیش‌تر پیکار آزمودند. آنگاه نبرد به سختی گرایید و شامیان شکست یافتند و ربیعة بن مخارق کشته شد. او را عبدالله بن ورقای اسدی و عبدالله بن ضمرهٔ عذری [خ‌ل: غنوی] کشتند. گریختگان چندان راهی نپوییدند که عبدالله بن جمله ایشان را با سه هزار جنگاور دیدار کرد. وی به یاری ایشان آمده بود.

یزید بن انس در باتلی فرود آمد. سپاهیان او شب را به روز آوردند و از یکدیگر پاسداری همی کردند. چون بامداد روزِ «جشنِ پروارکشان» [دهم ذی‌حجه / ۸ ژوئیهٔ ۶۸۶م] فرارسید، به پهنهٔ پیکار شتافتند و به سختی جنگیدند. آنگاه نماز نیمروز به جای آوردند و سپس بر سر چالش بازآمدند. شامیان رو به گریز نهادند. پور جمله با گروهی ماند و به سختی جنگید. عبدالله بن قَرّاد [خ‌ل: مُرّاد] خثعمی بر وی تاخت و او را بر خاک انداخت و گیتی از وی بپرداخت. کوفیان سپاهیان ایشان را فروگرفتند و ایشان را به سختی هر چه بیش‌تر کشتار کردند و سیصد کس از ایشان را به اسیری گرفتند. یزید بن انس درواپسین دم‌های زندگی به کشتن ایشان فرمان داد. سپس در پایان روز درگذشت. یارانش او را به خاک سپردند ولی از کشته شدن او سراسیمه گشتند.

وی ورقاء بن عازب اسدی را به جانشینی خود بر ایشان گماشته بود. او بر وی نماز خواند و سپس به یاران خود گفت: چه می‌بینید؟ به من گزارش رسیده که پسر زیاد با هشتاد هزار مرد جنگی آهنگ شما کرده است. من مردی از شمایم؛ رای درست با من بگویید زیرا مرا گمان بر این است که تاب پایداری در برابر شامیان را نداریم چه نهادمانی داریم نه اندر خورد نبرد که اکنون یزید بن انس از میان ما بشده است و برخی از یاران‌مان پراگنده‌اند. اگر امروز به خودیِ خود بازگردیم، گویند: فرمانده‌شان مرد و ایشان بازگشتند. پس همواره از ما هراسان باشند. اگر امروز ایشان را دیدار کنیم،

گزندپذیر باشیم. اگر ایشان امروز ما را بشکنند، شکستی که دیروز بر ایشان فرود آوردیم، هوده‌ای نبخشاید. گفتند: بهترین بود آنچه گفتی. آنگاه بازگشتند.

گزارش این کار به کوفیان رسید. ایشان دربارهٔ مختار فراوان گفتند و آشفته گشتند. باور نداشتند که یزید بن انس درگذشته است. می‌گفتند: او کشته نشده است. مختار، ابراهیم بن اشتر نخعی را فراخواند و او را به فرماندهی هفت هزار جنگاور برگمارد. به وی گفت: روانه شو؛ چون سپاه یزید بن انس را دیدار کردی، فرماندهی ایشان به دست گیر. ایشان را با خود برگردان و روانه شو تا چون با پورزیاد و یارانش دیدار کنی، باایشان به نبرد پرداز. ابراهیم بیرون رفت و در «حَمّام آعْیُن» [گرمابهٔ چشمه‌ها] لشکرگاه زد. چون او روان شد، مهتران و خنیدگان[1] کوفه در نزد شبث بن ربعی گرد آمدند و گفتند: به خدا که مختار بی‌خرسندی ما، فرمانروایی ما را به دست گرفته شیوه‌ای زور فرمان فراز آورده است. بردگان ما را به خود نزدیک ساخته، ایشان را بر ستوران سوار کرده است و بهرهٔ ما را به ایشان بخشیده. شبث پیر ایشان بود. او مردی جاهلی ـ اسلامی بود. گفت بگذارید با وی دیدار کنم.

او به نزد مختار شد. هر چه را که مایهٔ ناخرسندی مهتران بود، با وی در میان گذاشت. دربارهٔ هر کاری چیزی می‌گفت، مختار می‌فرمود: ایشان را در این کار خرسند می‌سازم و آن می‌کنم که ایشان راخوش آید. شبث در بارهٔ بردگان [یا وابستگان (موالی)] سخن گفت که در بهره‌های جنگی انباز گشته‌اند. مختار گفت: اگر بردگان‌تان را واگذارم و بهرهٔ شما به خودتان پردازم، به سود من با امویان و پورزبیر می‌جنگید؟ در این باره، پیمان و سوگند خدایی به من می‌دهید که بر پایهٔ گفتار خود رفتار کنید و سخن‌ها با سوگندان فراز آورید چنان که باورها بدان آرامش یابند؟ شبث گفت: به نزد دوستان خود می‌روم و این را برای‌شان یاد می‌کنم. به نزد ایشان رفت و دیگر به سوی مختار بازنگشت. اینان بر ستیز با او همداستان گشتند.

پس شبث بن ربعی و محمد بن اشعث و عبدالرحمان بن سعید بن قیس و شَمِر بن

۱ ـ خنیدگان: بلندآوازگان، معاریف، مشاهیر.

ذی‌الجوشن انجمن کردند و به نزد کعب بن ابی‌کعب خَثْعمی رفتند و در این زمینه با او گفت‌وگوی کردند و او فراخوان ایشان را پاسخ گفت و پیشنهاد ایشان را پذیرفت. از نزد او بیرون آمدند و به خانهٔ عبدالرحمان بن مِخْنَف اَزْدی شدند و او را بدان کار خواندند. گفت: اگر از من فرمان برید، بر وی بیرون نیایید. گفتند: چرا؟ گفت می‌ترسم دچار پراکندگی و ناسازگاری شوید که دلاوران و سوارکاران‌تان با این مردند. بَهْمان و بَهْمان با اویند. بردگان و وابستگان او را همراهی می‌کنند و اینان همه سخن یگانه‌ای دارند. وابستگان شما بیش از دشمنان‌تان از شما بیزارند. او به نیروی دلاوری تازیان و دشمنایگی ایرانیان با شما پیکار کند. اگر اندکی درنگ ورزید، با آمدن شامیان او را براندازید، یا بصریان به یاری شما آیند. چون چنین شود، شما ایشان را به نیروی دیگران برانداخته باشید و به میان خویش اندر، گزند نیفکنده باشید. گفتند: به خدایت سوگند می‌دهیم که با ما از در ناسازگاری درنیایی و درمیان ما شکاف نیندازی زیرا ما کاری گران را گرد آمده‌ایم[۱]. او گفت: من مردی از شمایم؛ اگر می‌خواهید، بیرون آیید.

پس از اینکه ابراهیم بن اشتر نخعی رهسپار گشت، اینان به ناگاه برشوریدند و بر مختار تازش آوردند. اینان در برزن‌ها سر به شورش برداشتند: در هر برزنی سرکرده‌ای. چون گزارش بیرون آمدن ایشان به مختار دادند، پیکی شتابان به سوی ابراهیم بن اشتر فرستاد که در ساباط به وی رسید؛ پیام داد که بازگردد و خود را شتابان به کوفه رساند. مختار کس به نزد شورشگران فرستاد و پرسید: به من بگویید چه می‌خواهید؟ هر چه خواهید، چنان کنم. گفتند: همی خواهیم که از کار ما کناره گیری زیرا تو چنین فرانموده‌ای که ابن‌حَنَفِیّه گسیلت کرده است که نکرده است. پاسخ داد: گروهی به نمایندگی به نزد وی فرستید که من هم گروهی گسیل دارم، آنگاه بنگرید تا کار برای شما روشن گردد. می‌خواست با این گفتار ایشان را آرام سازد و روزگار بگذراند تا ابراهیم بن اَشْتَرْ فرارسد. به یارانش فرمود که دست از نبرد بازدارند. کوفیان دروازه‌های کوچه‌ها را

۱. «ما کاری را گرد شده‌ایم»: بیهقی، تاریخ، ویراستهٔ شادروان دکتر علی اکبر فیاض، مشهد، دانشگاه توس ۱۳۵۰خ، ص ۲۳۰.

به روی ایشان بسته بودند چنان که اندک چیزی به ایشان می‌رسید. عبدالله بن سَبیع در میدان بیرون آمد و بنی‌شاکر به سختی با او کارزار کردند. عُقْبَةِ بن طارق جُشَمی به نزد او آمد و لختی همراه او جنگید تا ایشان را واپس راند. سپس عُقْبَه روی آورد و با شَمِرِ بْنِ ذِی‌الجَوشَن در برزن سَلُول فرود آمد و قیس عیلان همراه او بودند. عبدالله بن سبیع با یمانیان در برزن سبیع فرود آمد.

چون فرستادهٔ مختار به نزد ابن‌اشتر شد، شباهنگام همان روز به وی رسید. ابراهیم بن اشتر بازماندهٔ شب را همی به پیش راند. چون شب چادر سیاه خود را بر زبرِ گویِ خاکی افکند، فرود آمد و یاران وی شام خوردند و ستوران خود را لختی آرام ساختند. سپس آن شب را تا بامداد و فردا را تا نماز دگر شتابان راندند و شب نرسیده به آماج خود رسیدند. او شب را در مزگت گذراند و زورمندان سپاهش با وی بودند. چون یمانیان در برزن سبیع گرد آمدند، هنگام نماز رسید ولی هر سرکرده‌ای از یمانیان سخت ناخوش می‌داشت که آن دیگری پیش رود و نماز را با مردم گزارد. عبدالرحمان بن مِخْنَف به ایشان گفت: اینک نخستین شکاف و ناسازگاری! آن را که بر وی همداستانید، به پیش فرستید: سرور قرآن‌خوانان رِفَاعَةِ بن شَدّادِ بَجَلی. چنان کردند و او پیوسته پیشنماز ایشان بود تا پیکار درگرفت.

آنگاه مختار یاران خود را در بازار آرایش رزمی داد. در آنجا ساختاری درخور یاد نبود. به ابراهیم بن اشتر فرمود به سوی مُضَریان رود که شَبَثِ بن رِبْعِی و مُحَمَّد بنِ عُمَیر بنِ عُطَارِد فرماندهی و رهبری ایشان را به دست می‌داشتند. ایشان در کُناسه بودند. ترسید او را بر سر یمانیان فرستد که از جان و دل با مردم خود نجنگد. مختار خود به سوی برزن سبیع شد و در برابر خانهٔ عمروبن سعید فروایستاد. احمر بن شُمَیطِ بَجَلی و عبدالله ابن کامل شاکری را پیشاپیش خود روانه ساخت و به هر کدام فرمود آن راهی را در پیش گیرد که سر از برزن برمی‌آورد و او بدیشان فرانموده است. در نهان به ایشان گفت که مردم شِبَام کس فرستاده‌اند و آگاهی داده که ایشان از پشت بر بدسگالان خواهند تاخت. این دو، همچنان که مختار فرموده بود، روانه گشتند.

به یمانیان گزارش رسید که این دو فرارفته‌اند. پراکنده شدند و دشوارترین

پیکاری به راه انداختند که مردم تا آن روز هیچ مانندی برایش ندیده بودند. پس یاران احمر بن شُمَیط و رزمندگان عبدالله بن کامل شکست خوردند و به سوی مختار واپس گریختند. پرسید: گزارش چه دارید؟ گفتند: شکست خوردیم؛ اَحْمَرِ بن شُمَیط با گروهی از یارانش فرود آمدند [و ندانیم چه بر سرشان آمد]. یارانِ پسرِ کامل گفتند: ندانیم پورکامل را چه افتاد.

مختار ایشان را به سوی دشمنان به پیش برد تا به خانهٔ ابوعبدالله جَدَلی رسید و در آنجا فروایستاد. سپس عبدالله بن قُرّاد خَثْعَمِی را با چهارصد رزمنده به یاری عبدالله بن کامل گسیل کرد و به وی گفت: اگر او از میان رفته باشد، تو فرماندهی سپاه داشته باشی و با دشمن پیکار کنی. اگر زنده باشد، سیصد مرد جنگی به وی سپاری و با صد کس از یارانت به سوی برزن سبیع شوی و از جایگاه گرمابهٔ قَطَن بر ایشان تازی.

او روانه شد و دید که پورکامل به همراهی گروهی از یارانش که در کنار او پایدار مانده‌اند، با ایشان پیکار می‌کنند. سیصد مرد جنگی را در کنار او گذاشت و با صد جنگجو روانه شد تا به مزگت عبدالقیس رسید. به یاران خود گفت: من دوست می‌دارم که مختار پیروز گردد ولی نمی‌خواهم که مهتران مردمم امروز نابود شود. به خدا اگر بمیرم، بهتر از این باشد که ایشان بر دست خودم نابود گردند. لختی درنگ ورزید زیرا شنیده‌ام شِبامیان از پشت سر بر ایشان خواهند تاخت. شاید چنین کنند و ما از کشتن ایشان بخشوده شویم. این گفته از او پذیرفته شد و او درکنار مزگت عبدالقیس بماند.

مختار، مالک بن عَمرو نَهْدِی را که مردی زورآور و دلیر بود، با عبدالله بن شریک نهدی همراه چهارصد مرد جنگی به یاری احمربن شمیط فرستاد. به نزد او رسیدند و در این هنگام آن مردمان بر ایشان چیره شده بودند و از ایشان افزون آمده بودند.

اما ابراهیم بن اشتر، او به سوی مُضَریان شد و با شبث بن ربعی و همراهان وی دیدار کرد. ابراهیم به ایشان گفت: دریغ از شما، بازگردید که نمی‌خواهم مضریان بر دست من کشتار شوند. آنان تن زدند و با او جنگیدند و او ایشان را درهم شکست. حَسّانِ ابن فَایِدِ عَبْسِی [خ‌ل: عتبی] زخمی شد. او را به نزد کسانش بردند که در آنجا درگذشت.

ابراهیم با شبث درگیر بود. برای مختار مژده آوردند که مضریان شکست یافته‌اند. او کس به نزد احمر بن شمیط و عبدالله بن کامل فرستاد و پیروزی را به ایشان مژده داد. کار ستیز بالا گرفت.

شبامیان فراهم آمدند و ابوالقَلُوص را فرمانده خود ساختند تا از پشت سر بر یمانیان تازند. به یکدیگر گفتند: اگر کار و پیکار خود را بر مضریان و مردم ربیعه فشرده سازید، نیکوتر باشد. ابوالقلوص خاموش بود. به وی گفتند: چه می‌گویی؟ گفت: خدای بزرگ فرموده است: از میان ناباوران با آنان که به شما نزدیکند، پیکار کنید (توبه / ۹ / ۱۲۳). ایشان همراه وی به نبرد یمانیان روی آوردند. چون به سوی برزن سبیع بیرون رفتند، بر دهانهٔ کوچهٔ اَعْشَرِ شاکری با ایشان دیدار کرد که او را کشتند و به درون برزن رفتند و فریاد برآوردند: آی خونخواهان حسین! یزید بن عُمَیرِ بنِ ذِی مُرّانِ هَمْدانی آن را شنید و بانگ برآورد: آی خونخواهان عثمان! رِفاعَةِ بنِ شَدّاد به ایشان گفت: ما را با خون عثمان چه کار! من با کسانی که خواهان خون عثمان باشند، پیکار نکنم. کسانی از مردمش به او گفتند: ما را به اینجا کشاندی و فرمانبری تو کردیم. اینک چون شمشیرها بر سر ایشان فرود آمدن گرفته‌اند، گویی: ایشان را بگذارید و بگذرید! وی رو به ایشان آورد و سرود:

أَنَا ابْنُ شَدَّادٍ عَلَى دِيـنِ عَلِي   لَسْتُ بِعُثْمَانَ بْنِ أَرْوَى بِوَلِي
لَأُصْلِيَنَّ الْيَوْمَ فِيمَن يَصْطَلِي   بِحَرِّ نَارِ الْحَرْبِ غَيْرَ مُؤْتَلِي

یعنی: من پسر شدادم و بر آیین علی(ع) می‌زیم؛ نه عثمان بن اروا [اروا: مادر عثمان] را می‌خواهم نه می‌ستایم. امروز همراه آن کسان که در آتش جنگ می‌سوزند، خواهم سوخت و هیچ کوتاهی نخواهم کرد.

چندان مردانه کوشید تا ساغر جانبازی سرکشید.

رفاعه همراه مختار بود. چون دروغ‌پردازی‌های مختار بدید، کوشید که او را ناگهان از پای درآورد. گوید: این گفتهٔ پیامبر(ص) مرا از کشتن او بازداشت: هر کس مردی را بر خون خود امین سازد و این کس او را بکشد، من از او بیزار باشم.

چون امروز فرا رسید، همراه کوفیان جنگید. چون شنید که یزید بن عمیر

می‌گوید: ای خونخواهان عثمان، از ایشان روی برگاشت و به سوی مختار آمد و به یاری او جنگید تا کشته شد. این مردم نیز کشته شدند: یَزِیدِ بْنِ عُمَیرِ بنِ ذِی مُرّان، نُعْمَانِ بنِ صَهْبَان جَرْمی که مردی پرهیزکار و پارسا بود، فُرَاتِ بن زَحْرِ بن قَیس، عبدالله بن سعید بن قیس و عمر بن مِخْنَف. زَحْرِ بن قیس زخمی شد. عبدالرحمان بن مِخْنَف جنگید تا زخمی شد و مردان او را بر زبردست خود برداشتند و او چیزی درنمی‌یافت. مردانی از اَزْد بر پیرامون او جنگیدند. یمانیان به زشت‌تر گونه‌ای شکست یافتند. از خانه‌های وادعیان پانصد اسیر گرفتند و دست بسته به نزد مختار آوردند. مختار فرمود که ایشان را آوردند و بر او گذر دادند. گفت: هر که را در کشتن امام حسین انباز بوده است، بکشید. همهٔ کسانی که در جنگ نینوا جنگیده بودند، کشته شدند. روی هم دویست و چهل و هشت کس از ایشان را کشتند. یاران او هر که را که به ایشان آزاری رسانده بود، کشتار می‌کردند.

چون مختار چنان دید، فرمود بازماندهٔ بندیان را آزاد کنند. ازایشان سوگندان و پیمان‌ها گرفت که دشمنی را بر او نشورانند و برای وی و یارانش آسیب و گزندی نجویند. آوازدهندهٔ مختار آواز داد: هر کس در خانه‌اش را به روی خود ببندد، زینهار دارد جز کسانی که دست‌های پلید خود را به خون خاندان محمد(ص) یازیده‌اند.

عَمرِو بنِ حَجّاجِ زَبِیدِی از آن کسان بود که به روز کشته شدن امام حسین علیه‌السلام در لشکر بدسگالان بود. او سوار بر هیون خود شد و رو به هامون «وَاقِصَه» نهاد و تا هم اکنون هیچ نشانی از او دیده نشد. برخی گویند: او در بیابان از بس تشنگی فروافتاده بود. یاران مختار فرارسیدند و گردنش بریدند و سرش برداشتند و فرارفتند.

چون فُرات بن زَحر بن قَیس کشته شد، عایشه دخت خَلیفةِ بن عبدالله جُعْفِی (که زن امام حسین بود)، کس به نزد مختار فرستاد و از او دستوری خواست که پیکرش به خاک بسپارد. مختار دستوری داد و زن او را به خاک سپرد.

[کشته شدن شَمِر بن ذِی‌الْجَوْشَن]

مختار یکی از بردگان خود به نام زربی (خ‌ل: زریا؛ زرقا) را به جست و جوی

شمر بن ذی الجوشن فرستاد که در میان یاران خویش بود. چون بدو نزدیک شدند، شمر به یاران خود گفت: از من دور شوید شاید که چشم آزمندی به من دوزند. آنان از او دور شدند و زربی از یاران خویش دور گشت و چشم آزمندی به شمر دوخت. شمر بر او تاخت و اورا بر زمین انداخت و کارش بساخت. او رهسپار شد و شبانه در روستای «سَاتِيدَمَا» فرود آمد. آنگاه روانه شد و در همان شب در دهکده‌ای به نام کلتانیه بار از بارگی فروافکند. این دهکده بر کرانهٔ رودی در کنار تپه‌ای بود. وی به نزد مردم آن روستا پیام فرستاد و مردی گردن ستبر و زورمند را گرفت و زد و او را گفت: نامهٔ مرا به نزد مُصْعَبِ بن زُبَیر ببر. مرد زورمند روانه شد و به روستایی رسید که ابوعمره دوست مختار در آن می‌زیست. مختار او را گسیل کرده بود تا در آن روستا پادگانی میان وی و بصره پایه گذاری کند. مرد زورمند با دیگر زورمندی به سان خویش، از مردم آن روستا، دیدار کرد و از آنچه شمر با وی کرده بود، گله آغاز نهاد. در میان گفت و گوی این دو، مردی از یاران ابوعَمْرَه (به نام عبدالرحمان بن ابی‌کنود) بر وی گذشت و نامه را دید و دریافت که آغازگاه آن چنین است: برای مصعب بن زبیر از شمر. به مرد زورمند گفتند: او در کجاست؟ وی گزارش بداد و اینک دریافتند که میان وی با ایشان تنها سه فرسنگ راه است. گوید: روانه شدند و راه را همی درنوشتند. یاران شمر به وی گفته بودند: چه بهتر که از این روستا بکوچی زیرا ما در آن بیم گزند می‌بریم. شمر گفت: آیا این همه هراس و بیم از دست این دروغ‌پرداز است! به خدا که تا سه روز گام از این روستا بیرون نگذارم. خدا دل‌های شما را مَالامال از هراس کناد [یا مالامال از هراس کرده است: مَلَأَ اللّٰهُ قُلُوبَكُمْ رُعْباً. بر پایهٔ اینکه خبری خوانده شود یا انشایی]. ایشان خسبیده بودند که ناگاه آوای سنب ستوران بلند شد. در میان خود [در دل خویش] گفتند: این آوای پریدن ملخ‌هاست. سپس آوا به سختی گرایید. یارانش آهنگ برخاستن و گریختن کردند و اینک دیدند که اسبان از تپه سرازیر گشته‌اند. سواران تکبیر گفتند و خانه‌ها را در میان گرفتند. یاران او رو به گریز نهادند و اسبان خود رها کردند. شمر برخاست. او پارچه‌ای راه‌راه بر خود پیچیده بود. مردی پیس بود. سپیدی پیسی وی از زیر پارچه نمایان شد. او با نیزه در برابر ایشان به پایداری درایستاد زیرا روزگار نیافته بود که جنگ‌افزار و جامه

بپوشد. یارانش نیز او را رها کرده بودند. چون از او دور شدند، آوای تکبیر شنیدند و فریاد گوینده‌ای که می‌گفت: مرد ناپاک ناپاک زاد کشته شد؛ ابن ابی‌الکنود او را کشت. او همان بود که نامهٔ وی را با مرد زورمند یافته بود. لاشهٔ او را به پیش سگان افگندند. گوید: نخست نیزه برگرفت و با ما جنگید و سپس شمشیر برگرفت و با ما کارزار کرد و همی سرود:

نَبَّهْتُمُ لَیْثَ عَرِینٍ بَاسِلاً جَهْمــــاً مُحَیَّاهُ یَدُقُّ الکَاهِلَا
لَمْ یَرَیَوْمــــاً عَنْ عَدُوٍّ نَاکِلاً إلَّا کَذَا مُقَاتِلاً أو قَاتِلَا
یُبْرِحُهُمْ ضَرْباً وَ یَرْوِی العَامِلَا

یعنی: شیر جگرآور کنام‌نشینی را بیدار کردید؛ ترش‌رویی که چهره‌اش پشت بدسگال را می‌لرزاند. هیچ روزی دیده نشده است که از برابر دشمن بگریزد جز اینکه جنگاور یا کشتارگر بوده است. به سختی ایشان را فرومی‌کوبد و کارگزارِ تشنه را با خون سیراب می‌کند.

مختار از برزن سبیع به سوی کاخ فراز آمد و سُرَاقَةِ بنِ مِردَاسِ بَارِقی که اسیر گشته بود، همراه او بود. سراقه او را آواز داد و سرود:

أُمْنُنْ عَلَیَّ الیَومَ یَا خَیْرَ مُعَدْ وَ خَیْرَ مَنْ حَلَّ بِشَحْرٍ وَالْجَنَدْ
وَ خَیْرَ مَن لَبَّی وَ حَیَّی وَ سَجَدْ

یعنی: بر من ببخشای ای بهترین مرد معد، بهترین مردی که در سرزمین‌های شحر و جند ماندگار گشت، بهترین کسی که فراخوان خدا را پاسخ گفت و بر خدا درود فرستاد و خدا را نماز برد.

مختار او را به زندان افگند و فردا او را فراخواند. او روی با مختار آورد و سرود:

آلا أبْلِغْ أبَا إسحَاقَ إنَّا نَزَوْنَا نَزْوَةً کَانَتْ عَلَیْنَا
خَرَجْنَا لَا نَرَی الضُّعَفَاءَ شَیْئــاً وَ کَانَ خُرُوجُنَا بَطَراً وَ حَیْنَا
لَقِیْنَا مِنْهُمْ ضَرْبــاً طِلَحْفــاً وَ طَعْنــاً صَائِباً حَتَّی أنْثَنَیْنَا
نُصِرتَ عَلَی عَدُوِّکَ کُلَّ یَومٍ بِکُلِّ کَتِیبَةٍ تَنْعَی حُسَیْنَا
کَنَصْرِ مُحَمَّدٍ فِــی یَومِ بَدْرٍ وَ یَومَ الشِّعبِ إذ لَاقَــی حُنَیْنَا

فَاَسْجِحْ اِذْ مَلَكْتَ فَلَو مَلَكْنا[1]   لَجُرْ نا فِی الحُكُومَةِ وَ اَعْتَدَيْنا

تَقَبَّلْ تَوبَةً مِنّی فَاِنّی   سَأَشْكُرُ اِنْ جَعَلْتَ النَّقْدَ دَيْنا

یعنی: هان از من پیامی به ابواسحاق رسان که ما جنبشی زیان‌مند کردیم که به ما گزند رساند. بیرون آمدیم و زبون گرفتگان را به چیزی نگرفتیم و بیرون آمدن ما از روی سرخوشی بود و مایهٔ نابودی ما گردید. از ایشان فروکوفتنی خردکننده دیدیم و زدنی با نیزه که ما را وادار به گریز کرد. پیروز بادی بر دشمنان خویش در هر جنگی به یاری گردان‌های رزمنده‌ای که جان باختن امام حسین را گزارش می‌دهند. مانند پیروزی محمد(ص) در جنگ بدر و در جنگ درهٔ تنگنا که با مردم حُنَین دیدار کرد. چون فرمان یافتی، ببخش که اگر فرمانروا شده بودیم، در فرمانرانی بیداد می‌کردیم و ازانـدازه درمی‌گذشتیم. بازگشت مرا به خدا بپذیر که اگر وام امروز به فردا واپس افکنی، من همواره سپاسگزار تو باشم.

گوید: چون به نزد مختار رسید، گفت: خدا فرماندار را بهبود بخشاد. به خدایی که جز او خدایی نیست، من فرشتگان را سوار بر اسبان سپیدگون دیدم که میان زمین و آسمان را پر کرده بودند و به یاری تو می‌جنگیدند.

مختار به وی گفت: به تخت سخنوری برآی و مردم را آگاه ساز. او بر تخت برآمد و آن را گفت و فرود آمد. مختار با وی تهی کرد و به او گفت: نیک می‌دانم که هیچ ندیدی و آن دروغ از آن رو گفتی که تو را نکشم. از نزد من بگریز و یارانم را بر من مشوران. او به سوی بصره شد و بر مصعب بن زبیر فرود آمد و سرود:

اَلا اَبلِغْ اَبا اِسْحاقَ اِنّی   رَأَيْتُ البُلْقَ دُهْماً مُصْمَتاتِ

كَفَرتُ بِوَحْيِكُم وَ جَعَلْتُ نَذْرًا   عَلَيَّ قِتالُكُم حَتّی المَماتِ

أُرِی عَيْنَيَّ ما لَمْ تُبْصِراهُ   كِلانا عالِمٌ بِالتُّرَّهاتِ

یعنی: هان از من پیامی به ابواسحاق رسان که من اسبان سپیدرنگ پرمایه دیدم که

---

۱. قَدْ مَلَكْتَ فَاسْجَحْ: داستانی عربی که نخستین بار عایشه آن را گفت رَضِیَ اللّهُ عَنْهَا. چگونگی آن در گزارش جنگ شتر فرانمودیم.

هیچ‌گونه شیهه‌ای نمی‌کشیدند. من به سروش نهانی شما ناباور شدم و با خدا پیمان بستم که تا روز مرگ با شما نبرد آزمایم. به دیدگانم چیزها نمایاندم که ندیده بودند؛ ما هر دو از پندارهای بی‌پایه آگاهیم.

در این روز عبدالرحمان بن قیس هَمْدانی کشته شد و کشتن او را سِعْرِ بن ابی‌سِعر به خود پیوند بخشید. نیز ابوزبیر شِبامی گفت که من اورا کشته‌ام. شبام تیره‌ای از هَمْدَان است. پسر عبدالرحمان به ابوزبیر شبامی گفت: آیا پدرم عبدالرحمان را که سرورِ مردم خود بود، کشتی؟ اواین آیه برخواند: مردمان خداگرای را نبینی که با دشمنان خداوند و پیامبرش دوستی کنند اگر چه پدران یا پسران یا برادران یا از تیرهٔ ایشان باشند. اینان باور بر دل‌های‌شان استوار گشته است و خدا باروانی از خود به ایشان یاری رسانده است و ایشان را به درون بوستان‌هایی خواهد برد که جویبارها در زیر آن روان باشد و ایشان تا جاودان در آن ماندگار باشند. خدا از ایشان خرسند باشد و ایشان از او خرسند زیند. اینان گروهان خدایند؛ هان بدانید که گروهان خدا رستگارانند (مجادله / ۵۸ / ۲۲).

چون باد آوردگاه فرونشست، دیدند که هفتصد و هشتاد مرد کشته شده‌اند. بیش‌تر کشتگان آن روز یمانیان بودند. جنگ شش روز مانده از ماه ذی‌حجهٔ سال شصت و شش / ۲۲ ژوئیهٔ ٦٨٦م روی داد.

مهتران مردم بیرون رفتند وبه سوی بصره شتافتند. مختار سر در پی کشندگان امام حسین گذاشت و به کشتار ایشان پرداخت. گفت: این از آیین ما نباشد که بگذاریم کشندگان حسین زنده بمانند. بدا یاوری برای خاندان محمد(ص) باشم اگر ایشان را زنده مانم. اگر چنین کنم، پرستار این گیتی باشم؛ دروغ‌گو باشم به همان گونه‌ای که مرا نامیده‌اند. من در برابر ایشان از خدا یاری می‌جویم. ایشان را برایم نام ببرید و سپس به پیگردشان پردازید تا همگی را کشتار کنید زیرا خوراک و نوشاک برایم گوارا نیست تا زمین از ایشان پاک سازم. او را بر این سه تن رهنمون گشتند: عَبدالله بن اَسِیدِ جُهَنی، مالک بن بَشِیر بدی و حَمَلِ بن مالک مُحَاربی. مختار کس در پی ایشان فرستاد و از قادسیه فرازشان آورد. چون ایشان را دید، به ایشان گفت: ای دشمنان خداوند و پیامبر! حسین بن علی کجاست؟ حسین را به من بازگردانید! کسی را کشتید که فرمان درود

فرستادن بر او را داشتید. گفتند: خدایت بیامرزاد! ما را به زور بردند! برما ببخشای و زنده‌مان بگذار. گفت: چرا بر حسین (پسر دختر پیامبر خود) نبخشودید؟ چرا زنده‌اش نماندید؟ چرا آبش نچشاندید؟ مالک بن بشیر بدی آن بود که روز عاشورا کلاه امام حسین ربود. فرمود که دستان و پاهای او را بریدند و بر زمین ماندند که همی بر خود لرزید تا به دوزخ درکشید. آن دو تن دیگر را نیز کشت. فرمود که این کسان را نیز به نزد او آوردند: زیاد بنِ مالک ضُبَعی، عِمْرانِ بنِ خَالِدِ قُشَیری، عبدالرحمان بن ابی‌خشکارهٔ بَجَلی و عبدالله بن قیس خَوْلانی. چون ایشان را آوردند و چشمش بر ایشان افتاد، گفت: هان ای کشندگانِ پاک‌نهادان، ای کشندگانِ سرورِ جوانانِ بهشت‌رفتگان! امروز خدا مرا فرمانروا ساخته است که از شما کینه کشم. اِسْپَرَک[1] شما امروز فرا رسیده است. اسپرک شما به روزی شوم به شما برگردانده شده است. اینان اندازه‌ای از اسپرکی را که حسین آورده بود، ربوده بودند. آنگاه فرمود که همگی را از دم تیغ بی‌دریغ گذراندند. پس فرمان داد که عبدالله بن صلخت و عبدالرحمان بن صلخت و عبدالله بن وهب بن عمرو هَمْدانی (پسرعموی اعشای همدان) را فراز آوردند و بی‌درنگ سر بریدند. نیز عثمان بن خالد بن اَسید دُهْمَانی جُهَنی و ابواسماء بِشر بن شُمَیط قَانِصِی را به نزد او آوردند. این دو در کشتار و چپاول عبدالرحمان بن عقیل انباز شده بودند. هر دو را سر بریدند و به آتش کشیدند.

سپس در پی خَوَلّی بن یزید اصبحی (آورندهٔ سر امام حسین به کوفه) روانه کرد. او در آبریزگاه خانه پنهان گشت. یاران مختار به درون خانه شدند و به جستن او پرداختند. زنش عیوف دختر مالک بیرون آمد. از روزی که سر امام حسین را آورده بود، او را دشمن می‌داشت. به ایشان گفت: چه می‌خواهید؟ به وی گفتند: شویت کجاست؟ گفت: نمی‌دانم (و آبریزگاه رابا انگشت نشان داد). به درون آن رفتند و اورا بیرون

۱. اسپرک (Esparak): گیاهی (Reseda) از تیرهٔ اسپرک‌ها که در میان تیرهٔ کوکناریان (Papaveracees) است که در نگارگری و رنگ‌رزی کاربرد دارد؛ ورس، اسلیح، اسلیخ، جهری، زعفران یمانی، بلیهه، ویبه، ویهه، بکم، لیرون، تفشون و یلیخاء.

کشیدند و دیدند که زنبیل یا سبدی خرد[۱] بر سر نهاده است. او را بیرون کشیدند و در برابر کسانش سر بریدند و لاشه‌اش را سوختند.

کشته شدن عُمَرِ بن سعد[۲] و دیگر کشندگان امام حسین

یک روز مختار به یاران خود گفت: فردا مردی را خواهم کشت دارای پاهایی درشت، و چشمانی فرورفته به اندازهٔ بند انگشت، و ابروانی فروافتاده مانند مشت، کشته شدن او مایهٔ شادمانی خداگرایان خواهد گشت، و نزدیک ترین فرشتگان. هَیْثَم بن اسود نخعی که در نزد وی بود، بدانست که خواسته‌اش عُمَرِ بن سعد است. به خانه‌اش بازگشت و پسر خود عُرْیَان بن هیثم را به نزد عمر فرستاد و گزارش با وی بداد. چون سخن او شنید، گفت: خدا پدرت را پاداش نیک دهاد؛ چه گونه با آن همه سوگندان و پیمان‌ها تواند مرا کشت؟ عبدالله بن جَعْدَةِ بنِ هُبَیْرَه گرامی‌ترین مردمان در نزد مختار بود زیرا با علی [بن ابی‌طالب علیه‌السلام] پیوند خویشاوندی می‌داشت. عمر بن سعد با عبدالله بن جَعْدَه سخن گفت که برای وی از مختار زینهار بگیرد. مختار برای او زینهار نوشت و پایدار ماندن آن را وابسته به این کرد که عمربن سعد کاری ناپسند و «تازه» نکند. همانا خواسته‌اش این می‌بود که عمر سعد هیچ به آبریزگاه نرود [«أَنْ لَایُحْدِثَ»: کاری تازه نکند: به آبریزگاه نرود]. پس از رفتن عریان بن هیثم، عمر سعد از خانه‌اش بیرون رفت و به گرمابه‌اش اندر شد و به یکی از بردگان خود گفت که میان وی با مختار چه رفته است و چه گونه او را زینهار داده است. برده‌اش به وی گفت: کدام کاری تواند گران‌تر از این

---

۱ . قَوْصَره، قَوْصَرَّه.

۲ . در نسخهٔ پایهٔ ما «عمرو بن سعد» است. گمانی نیست که خواسته «عمربن سعد» است، زیرا در میان کشندگان امام حسین(ع) کسی به نام «عمروبن سعد» ندیده‌ایم. طبری هم «عمربن سعد» نگاشته است. ناچار شدیم نسخهٔ پایه را دست‌کاری کنیم.

بود که تو کرده‌ای؟ کسان و بستگان و خان و مانت را رها کرده‌ای و به اینجا آمده‌ای! بازگرد و بهانه بر خود مگذار. او بازگشت و برای مختار گزارش آمد که عمر سعد روانه گشته است. مختار گفت: هرگز! در گردنش زنجیری است که او را باز خواهد گرداند. مختار شب را به پگاه رساند و ابوعمره را به نزد عمر سعد فرستاد که به وی گفت: به نزد فرماندار آی. عمر برخاست و خفتان پوشید و سکندری خورد و بر زمین افتاد. ابوعمره او را با شمشیر خود بزد و کشت و سرش را برید و به نزد مختار برد. پسرش حَفْصِ بن عُمَرِ بن سعد در نزد مختار نشسته بود. مختار به وی گفت: این را می‌شناسی؟ گفت: آری که پس از او خاک بر زندگی باد! مختار فرمود که او را هم سر بریدند. باز مختار گفت: آن در برابر حسین و این در برابر علی بن حسین ولی کجا توانند برابر شد! به خدایی خدا سوگند که اگر سه چهارم قرشیان را کشتار کنم، به اندازهٔ بند انگشت امام حسین بن علی نیرزد!

انگیزهٔ مختار بر کشتن اواین بود که یزید بن شَرَاحیل انصاری به نزد محمد بن حَنَفِیّه آمد و بر او درود گفت و با وی به سخن پرداخت واز مختار یاد کرد. پسر حنفیه گفت: گمان می‌برد از شیعیان ماست و کشندگان حسین در کنار او بر تخت‌ها نشسته‌اند و با او سخن همی گویند.

چون یزید بن شراحیل به نزد مختار آمد، به وی گزارش داد که محمد چه گفته است. مختار عمربن سعد و پسرش را کشت و سرهای این دو را به نزد محمد بن حنفیه فرستاد و آگاهش ساخت که بر هر کس از کشندگان حسین دست یافته، او را کشته است و اینک در پی بازماندگان است تا ایشان را نیز کشتار کند.

عبدالله بن شریک می‌گوید: من پوشندگان رداهای نشان‌دار و کلاه‌های سیاه از «شبروان» [یا سران سپاه] را دیدم که چون عمر سعد بر ایشان می‌گذشت، می‌گفتند: این مرد کشندهٔ امام حسین است. این پیش از آن بود که او کشته آید. اِبنِ سِیرِین گوید: یک روز امام علی به عمر بن سعد گفت: روزی بر تو رسد که میان گزینش دوزخ و بهشت آزاد باشی و دوزخ را برگزینی؛ آن روز حالت چون باشد؟

سپس مختار کس در پی حکیم بن طُفَیل طایی فرستاد. او جامه از پیکر عباس بن علی ربوده بود و تیری بر حسین افکنده. می‌گفت: تیر من بر شلوار او خورد و گزندی بر

وی فرود نیاورد. یاران مختار فرارسیدند و او را فروگرفتند. کسانش به نزد عدی بن حاتم رفتند و اورا میانجی ساختند. عدی با گماشتگانِ دستگیریِ وی سخن گفت. اینان گفتند که دراین زمینه فرمان با مختار است. مختار میانجیگری اورا دربارهٔ تنی چند از مردمش که روز جنگ در برزن سبیع دربند افتاده بودند، پذیرفته بود. شیعیان گفتند: بیم آن داریم که مختار میانجیگری او پذیرد. پس حَکیم را آماج تیرباران ساختند چنان که همسان خارپشت گردید. عدی بن حاتم بر مختار درآمد. مختار او را در نزد خود نشاند. عدی دربارهٔ او میانجیگری کرد. مختار گفت: هیچ روا می‌داری که از تو بخشیدن کشندگان حسین را بخواهند؟ عدی گفت: بر او دروغ بسته‌اند. مختار گفت: پس او را به تو وامی‌گذاریم.

در این هنگام عبدالله بن کامل شاکری برمختار درآمد و او را از کشته شدن حَکیم بنِ طُفَیلِ طّایی آگاه ساخت. مختار گفت: چرا شتاب کردید؟ چرا وی را به نزد من نیاوردید؟ او در دل از کشته شدن وی شاد شده بود. عبدالله بن کامل گفت: شیعیان در کار او بر من چیره گشتند. عدی به پورکامل گفت: دروغ گفتی؛ از آن ترسیدی که مردی بهتر از تو دربارهٔ وی میانجیگری کند و کسی از تو بهتر، میانجیگری او بپذیرد. پسر کامل اورا دشنام داد. مختار او را بازداشت.

پس مختار در پی کشندهٔ علی بن حسین (علیِ مهتر) فرستاد که مُنْقِذِ مُرَّةَ عَبْدِی از مردم عبدالقیس بود. مردی گردن‌ستبر بود. خانهٔ او را در میان گرفتند و او سوار بر اسب خود شده و نیزه برگرفت و به رزم ایشان بیرون آمد. ضربتی بر دست وی زدند و او ازایشان گریخت و رهایی یافت و به مصعب بن زبیر پیوست. دیرتر دست او چلاغ گشت.

آنگاه مختار کسان روانه ساخت که زید بن رُقّاد جُنُبِی را به نزد وی آورند. می‌گفت: جوانکی خردسال از خاندان حسین را دیدم و خواستم به سوی او تیر گشاد کنم که دست را سپر سر خود کرد. من دستش به پیشانی‌اش دوختم چنان که نتوانست آن را بردارد. آن جوان عبدالله بن مسلم بن عقیل بود. چون او را زدم، گفت: بار خدایا ایشان ما را اندک یافتند و خوار پنداشتند؛ چنان‌شان بکش که ما را کشتند. آنگاه او تیری دیگر بر

جوان افکند. می‌گفت: آمدم و او را جان‌باخته یافتم و تیری را که وی را با آن کشتم، از پهلویش بیرون کشیدم. دست به سوی تیری بردم که بر پیشانی‌اش افکنده بودم. آن را چندان تکان دادم تا پیکر تیر بیرون آمد و پیکان در پیشانی او ماند. چون یاران مختار بر سر او آمدند، با شمشیر بر ایشان بیرون آمد. عبدالله بن کامل گفت: شمشیر و نیزه از او دریغ دارید و سنگسار و تیربارانش کنید. چنان کردند و او بر زمین افتاد و ایشان او را زنده آتش زدند و به دوزخ گسیل داشتند.

مختار سِنَانِ بن أنَس را جست که گمان می‌برد حسین را کشته است. دید که وی به بصره گریخته است و از این رو خانهٔ او را ویران کرد.

عبدالله بن عُقْبَهٔ غَنَوی را جست و دید که به جزیره گریخته است. خانه‌اش ویران کرد. او جوانی از کسان حسین را کشته بود. دیگری از بنی‌اسد را جست که به وی حَرْمَلَةِ بنِ کَاهِن می‌گفتند. او نیز مردی از خاندانِ حسین را کشته بود. وی از چنگِ مختار گریخت.

نیز مردی از خَثْعَم به نام عبدالله بن عُروَهٔ خَثْعَمِی را جست که گفته بود: بر ایشان دوازده تیر گشاد کردم. او از چنگ مختار گریخت و به مصعب بن زبیر پیوست. مختار خانهٔ او را ویران کرد.

همچنین عَمرِو بن صُبَیحِ صُدَایی را جست. او می‌گفت: شمشیر و نیزه بر ایشان زدم و زخمی کردم ولی کسی را نکشتم. شبانه بر سر او تاختند و او را به نزد مختار آوردند. فرمود که نیزه‌ها آوردند و چندان بر پیکرش فرو کردند که جان کند.

باز مختار کسان در پی محمد بن اشعث فرستاد که به روستایی اندر، به نزدیکی قادسیه بود. او را نیافتند. او به نزد مصعب گریخته بود. مختار خانه‌اش ویران کرد و با خشت و گل آن خانهٔ حجر بن عدی را ساخت که زیاد بن سُمَیّه ویران کرده بود.

[واژهٔ تازه پدید]

بَجِیر بن ریسان [خل: رستان]: به فتح بای تک نقطه‌ای. و کسر حای بی نقطه.
شِبَام: به کسر شین نقطه‌دار و بای تک نقطه‌ای، تیره‌ای از همدان است.

هَمْدان: به سکون میم و دال بی‌نقطه.

سِعر: به کسر سین بی‌نقطه

اَحْمَر بن شُمَیط: با حای بی‌نقطه و رای بی‌نقطه.

شُمَیط: با شین نقطه‌دار.

شَبَث: به فتح شین نقطه‌دار و بای تک‌نقطه‌ای.

جَبّانهٔ اُثَیر: به ضم همزه و ثای سه نقطه‌ای و یای دونقطه‌ای در زیر ورای بی‌نقطه.

عُتَیْبَة بن نَهّاس: با عین بی‌نقطه و تای دو نقطه‌ای بر زیر و یای دونقطه‌ای در زیر و بای تک‌نقطه‌ای.

حَسّانِ بْنِ فَایِد: با فاء.

بیعت گرفتن مُثَنّی عبدی برای مختار در بصره

در این سال مثنی بن مُخَرِبَهٔ عبدی در بصره مردم را به بیعت با مختار خواند. او از کسانی بود که در جنگ عَیْنُ الوَرْدَه سُلَیمانِ بنِ صُرَدِ خُزاعی را همراهی کرده بود. سپس بازگشته با مختار بیعت کرده بود. مختار او را به بصره گسیل داشت که در آنجا مردمان را به فرمانبری از وی فراخواند. او به بصره رفت و فراخوان خود را آغاز نهاد. مردانی از مردم وی و جز ایشان فراخوان او را پاسخ گفتند. او به «شهرِ روزی» (مدینة الرزق) شد و در آنجا لشکرگاه زد. در آنجا خواروبار گرد آوردند. قُبَاع [خل: قناع]، فرماندار بصره کسان به چالش با وی گسیل کرد. در آنجا عَبّادِ بنِ حُصَین سرکردهٔ پاسبانان و قَیس بن هَیْثَم فرمانده پاسداران و جنگاوران را فراخواند. ایشان به «سَبْخَه» بیرون شدند. مردم در خانه‌های خود ماندند و کسی به در نیامد. عَبّاد با همراهان خود روی آورد. وی و مثنی رو در روی همدگر ایستادند. عباد به سوی «شهرِ روزی» راند و قیس رابه جانشینی خود برنشاند.

چون عباد به شهر روزی شد، سی مرد را بر باروی آن بالا فرستاد و به ایشان گفت: چون آوای تکبیر شنیدید، تکبیر گویید. عباد به نزد قیس بازگشت. آنان درگیر پیکار با مثنی گشتند. مردانی که در شهر روزی بودند، آوای تکبیر شنودند و تکبیر گفتند. کسانی

که در شهر روزی بودند، رو به گریز نهادند. مثنی و همراهانش از پشت سر خود آوای تکبیر شنیدند و رو به گریز نهادند. عباد و قیس از ایشان دست بداشتند و به پیگرد ایشان برنخاستند.

مثنی به نزد مردم خود عبدالقیس شد. قُبَاع سپاهی بر سر مردم عبدالقیس فرستاد که مثنی و همراهانش را به نزد او بردند. چون زیاد بن عمرو عَتَکی چنان دید، به نزد قُبَاع رفت و گفت: باید سواران خود از برابر برادران ما واپس کشانی وگرنه با ایشان بجنگیم. قباع (فرماندار)، احنف بن قیس و عمر بن عبدالرحمان مخزومی را روانه کرد که میان مردم آشتی بر پای دارند. احنف چنین آشتی بنیاد کرد که مثنی و یارانش از میان آنان بیرون روند. ایشان پذیرفتند و مثنی را با یارانش بیرون فرستادند. مثنی با گروهی اندک از یاران خود به کوفه شد.

[واژهٔ تازه پدید]

مُخَرِّبَه: به ضم میم و فتح خای نقطه‌دار و تشدید و کسرهٔ رای بی‌نقطه که در پی آن بای مفتوح تک نقطه‌ای است.

نیرنگ مختار با پور زبیر

چون مختار نمایندهٔ پسر زبیر را از کوفه بیرون راند (و او همان پورمطیع بود)، وی روانهٔ بصره شد و ناخوش داشت که شکست خورده به نزد عبدالله بن زبیر شود. چون مختار به کار کوفه سامان داد، روی به ترفندگری با پور زبیر نهاد. برای وی نوشت: نیک بدانستم که خوبی مرا خواهانی و من با دشمنان تو همی ستیزم و به چالش با ایشان درآویزم و راه تو را هموار سازم. تو خود به من گفته دادی که اگر چنین کنیم، چونان کنی. من خواستهٔ تو برآوردم و آنچه خواستی انجام دادم لیک تو بر سر پیمان خود نماندی. اگر نخواهی به یک‌رنگی با من بازآیی و نیکخواهی برای من در پیش گیری، چنان کنم که خود می‌دانم. درود.

خواستهٔ مختار این بود که پورزبیر دست از او برداری تا کارش سامان یابد. شیعیان

هیچ از کار او سر درنمی‌آوردند. پسر زبیر خواست بداند که مختار با وی درآشتی است یا ستیز. بر این پایه، عمر بن عبدالرحمان بن حارث بن هشام المخزومی را فراخواند و فرمانداری کوفه داد. به وی گفت: مختار فرمانبردار و شنواست. او میان سی تا چهل هزار درم برگرفت و رو به سوی کوفه آورد. گزارش این کار به مختار رسید. او زَایِدَةِ بنِ قُدَامَه را فراخواند و هفتاد هزار درم داد و به وی گفت: این دو برابر آن چیزی است که عمربن عبدالرحمان در گذر به سوی ما هزینه کرده است. وی را فرمود که پانصد سوار برگیرد و رهسپار گردد تا در راه به او رسد و هزینه رابه وی پردازد و او را فرماید که بازگردد. اگر کند، چه بهتر و اگر نکند، ستیز سوارکاران رزمی را به وی فرانماید.

زایدة بن قدامه آن سیم برگرفت و روانه شد تا با عمر دیدار کرد. دارایی به وی داد و فرمودش که از راه رفته بازآید. عُمَرِ بن عبدالرحمان گفت: سرور خداگرایان مرا به فرمانداری کوفه برگماشته است؛ به ناچار باید زی این شارسان روان گشت و بدان اندر آمد. زایده سواران را فراخواند. او ایشان را بر گذرگاه گماشته بود. چون آنان را دید، سیم بستد و به سوی بصره بازگشت. وی و پورمطیع در زیر فرمانرانی حارث بن ابی‌ربیعه فراهم آمدند. این پیش از آغاز جنبش مثنی بن مخربهٔ عبدی در بصره بود.

برخی گویند: مختار برای پورزبیر نوشت: من کوفه را به سان خانهٔ خود برگزیدم. اگر این شارسان را گوارای من بداری و فرمایی که مرا هزار هزار (یک میلیون) درم دهند، به شام روم و گزند پورمروان (عبدالملک بن مروان) از تو دور سازم. ابن زبیر گفت: تا کی بایستی با ترفندگری‌های مرد بسیار دروغ‌گوی ثقیف درآویزم؟ تا کی باید بگذارم که او با من به نیرنگ پردازد؟ سپس این سروده برخواند:

عَـارِی الجَـوَاعِـرِ مَـنْ ثَـمُودٌ اَصْـلُهُ   عَـبْدٌ وَ یَـزْعَمُ اَنَّـهُ مَـن یَـقْدُمُ

یعنی: با دارندگان چنگ و دندان، دست و پنجه نرم همی کند؛ نژادش از مردم ثموده است، برده است و گمان می‌برد که از پیشگامان است.

برای او نوشت: به خدا که حتی یک درم به تو نپردازم:

وَ لَا اَمْـتَرِی عَـبْدَ الهَـوَانِ بِـبَدْرَتِی   وَ اِنِّی لَآتِی الحَـتْفَ مَـادُمْتُ اَسْـمَعُ

یعنی: برده‌ای زبون را با همیانم به سوی خود نکشانم بلکه تا زنده‌ام، به سوی

مرگ همی پیش تازم.

آنگاه عبدالملک بن مروان، عبدالملک بن حارث بن ابی الحکم بن ابی‌العاص را به وادی القُرا فرستاد. مختار با پورزبیر از راه آشتی و آرامش درآمده بود و با وی پیمانی نانوشته بسته که دست از وی بدارد تا او آرام و آسوده به شامیان پردازد. مختار برای پسر زبیر نوشت: شنیده‌ام که پورمروان سپاهی به سوی تو گسیل کرده است. اگر بخواهی به تو یاری رسانم.

پسر زبیر برایش نوشت: اگر سر بر فرمان من داری، از مردم پیرامونت برای من بیعت بستان و در فرستادن لشکر شتاب کن. به ایشان فرمای که به نزد ماندگاران وادی‌القراشتابندوبانیروهای‌پسر عبدالملک به رویارویی درایستند و پیکار کنند. بدرود.

مختار، شُرَحْبِیلِ بْنِ وَرْسٍ هَمْدَانی را فراخواند و او را با سه هزار مرد جنگی از وابستگان گسیل کرد. در میان ایشان تنها هفتصد کس از تازیان بودند. به وی گفت: روانه شو تا به درون مدینه روی و چون بدان اندر آیی، برایم نامه بنویس و گزارش بده تا تو را فرمایم که چه می‌باید کرد. خواسته‌اش این بود که چون اینان به مدینه روند، فرمانداری بر ایشان گمارد و سپس پسر ورس را فرماید که به مکه شود و پسر زبیر را در میان گیرد. پورزبیر ترسید که مختار با وی نیرنگ بازد و ترفند یازد. از این رو، عباس بن سهل بن سعد را با دو هزار مرد جنگی از مکه گسیل کرد و به وی گفت: اگر ایشان را فرمانبر من یافتی، چه بهتر وگرنه با ایشان از در نیرنگ درآی تا نابودشان کنی

عباس بن سهل روانه شد تا شرحبیل بن ورس همدانی را در رَقیم دیدار کرد و دید که پسر ورس یارانش را آرایش رزمی داده است. عباس هنگامی فراز آمد که همراهانش پاره پاره گشته بودند. ابن ورس را بر سر آب دید که یاران خود را آمادهٔ کارزار کرده است. به وی نزدیک شد و بر او درود فرستاد و سپس پوشیده به شرحبیل بن ورس گفت: نه شما سر بر فرمان پورزبیر دارید؟ گفت: داریم. گفت: پس با ما روان شو تا بر سر دشمنان وی در وادی‌القرا تازیم. شرحبیل بن ورس گفت: مرا نفرموده‌اند که از شما فرمانبری کنم؛ فرموده‌اند که به مدینه روم. چون بدانجا روم، بنگرم تا چه می‌باید کرد. عباس بن سهل به وی گفت: اگر فرمانبرِ پسرِ زبیرید، مرا فرموده‌اند که شما را به

وادی‌القرا برم. گفت: از تو پیروی نکنم بلکه به مدینه روم و گزارش با خواجهٔ خود نویسم تا فرمان خود را بفرماید. عباس بن سهل گفت: رای تو بهتر است. در دل خویش دانست که او چه می‌خواهد. گفت: اما من، به وادی‌القرا شتابم.

عباس بن سهل فرود آمد و پرواران و گوسپندان به نزد شرحبیل بن ورس فرستاد که می‌خواستند از گرسنگی بمیرند. ایشان دام‌ها را سر بریدند و بدان سرگرم شدند و بر سر آب با هم درآمیختند. عباس بن سهل پیرامون یک هزار جنگاور از دلاوران سپاه خود گرد آورد و آهنگ سراپردهٔ شرحبیل بن ورس کرد. چون ایشان را دید، یاران خود را آواز داد. از ایشان جز پیرامون صد کس به وی روی نیاوردند. عباس بن سهل به وی رسید و دو سوی رزمنده اندکی با یکدیگر پیکار کردند. شرحبیل بن ورس و هفتاد تن از یاران جانی وی کشته شدند. عباس بن سهل پرچم زینهار برافراشت که همگی به جز پیرامون سیصد کس به زیر آن گرد آمدند. سلیمان بن حِمْیَر همدانی و عباس بن جَعْدَهٔ جدلی همراه ایشان بودند. عباس بن سهل بر پیرامون دویست کس ازایشان دست یافت و کشتارشان کرد و دیگران گریختند و بازگشتند و بیش‌ترشان در راه از میان رفتند.

مختار گزارش ایشان را برای ابن‌حنفیه نوشت و گفت: من برای تو سپاهی فرستادم که دشمنانت را خوار کنند و شارسان‌ها را رام تو سازند. چون به طیبه رسیدند، بر سر ایشان چنین و چنان آمد. اگر بخواهی، لشکری گشن به یاری تو فرستم و تو هم از سوی خود مردی به سرکردگی ایشان فرستی تا مردم بدانند که من سر بر فرمان تو دارم. اگرچنین‌کنی،بینی‌که‌ایشان‌به‌حق‌شماآشناترو‌باخاندان‌شمااز‌پورزبیر مهربان‌ترند. بدرود.

پسر حنفیه برای وی نوشت: پس از درود، نامهٔ تو را خواندم و آگاه شدم که حق مرا بزرگ می‌شماری و در دل آهنگ شاد کردن من می‌داری. دوست داشته‌ترین کارها به نزدیک من آن است که خدا را در آن فرمان برم. تو نیز تا آنجا که می‌توانی، فرمانبری خدا می‌کن. اگر من آهنگ کارزار می‌داشتم، یاران فراوان می‌دیدم و دوستان و مردمان را به سوی خودشتابان می‌یافتم. ولی من از شما کناره گیری می‌کنم و شکیبایی پیشه می‌سازم تا خدا فرمان خود بفرماید که استوارترین فرمانفرمایان است.

او را فرمود که از خونریزی پرهیز کند.

رفتار پسر حنفیه با پورزبیر

گسیل شدن سپاهیان از کوفه

آنگاه پسر زبیر، محمد بن حنفیه با کسان و خاندان و شیعیانش و هفده تن از مهتران کوفه را فراخواند. یکی از ایشان ابوالطفیل عامر بن واثله بود که از یاران پیامبر شمرده می‌شد. از ایشان خواست که با وی بیعت کنند اما ایشان تن زدند و گفتند: نکنیم تا اُمّتان بر کاری همداستان شوند. او سخنانی بسیار درشت با ابن‌حنفیه بگفت و او رابه سختی نکوهید. عبدالله بن هانی کِنْدِی با وی درشتی نمود و گفت: اگر تنها گزند تو از رهگذر بیعت نکردن ما باشد، آسیبی فرا تو نرسد. خواجهٔ ما می‌فرماید: اگر همهٔ مردمان با من بیعت کنند و سعد (بردهٔ معاویه) نکند، نپذیرم. از آن رو گوشه‌ای به سعد زد که پور زبیر کس فرستاده او را کشته بود. عبدالله وی و یارانش را دشنام داد و ایشان را از نزد خود راند و بیرون فرستاد. ایشان به ابن‌حنفیه گزارش دادند که میان‌شان چه رفته است. او ایشان را به شکیبایی خواند. پورزبیر بر ایشان پافشاری نورزید.

چون مختار بر کوفه چیره گشت و شیعیان فراخوان به ابن‌حنفیه را آغاز نهادند، پورزبیر ترسید که مردم همدگر را به تن دادن به فرمان وی خوانند. بر وی و یارانش فشار آورد که با او بیعت کنند. ایشان را در زمزم زندانی کرد و بیم کشتن وسوزاندن داد و سوگندان خورد که اگر بیعت نکنند، آنچه را دربارهٔ ایشان گفته است، به کار بندد. برای ایشان سرآمدی نامزد کرد که بیم‌های خود را دربارهٔ ایشان به انجام رساند.

برخی از آن کسان که با پسر حنفیه بودند، به وی پیشنهاد کردند که پیکی به نزد مختار فرستد و او را آگاه سازد. او برای مختار نامه نوشت و از او یاری خواست. مختار نامهٔ وی را برمردم خواند و گفت: اینک سوشیانس‌تان و نژادهٔ پاک پیامبرتان. ایشان را در درون دیوار بستی به زندان افکنده‌اند چنان که گوسپندان را می‌افکنند. اکنون در سراسر شبانه‌روز کشته شدن و سوختن را می‌بیوسند. بواسحاق نباشم اگر برای ایشان یاریِ گرم و جانانه‌ای نفرستم. اگر سپاهیان به سان کوهاب‌های خروشان در پی همدگر دمان و جوشان گسیل ندارم تا پسر کَاهِلِیّه را دمار برنیاورم از روزگاران!

خواسته‌اش از «پسر کاهلیه» پورزبیر می‌بود. چگونگی اینکه اُمِ خُوَیْلِد اَبُو عوّام، زُهْرَه دخت عمر از بنی‌کاهل بن اسد بن خُزَیْمَه بود.

مردم زار گریستند و گفتند: ما را به سوی وی گسیل کن و بشتاب. او ابوعبدالله جَدَلی را با هفتاد سوارهٔ دلاور و زورمند گسیل کرد و ظبیان بن عُمّاره را همراه چهارصد پیکارمند رهسپار فرمود و همراه وی چهارصد هزار درم برای پسر حنفیه روانه داشت. ابومُعتمِّر با صد مرد جنگی، هانی بن قیس با صد جنگجوی، عُمَیر بن طارق با چهل و یونس بن عمران را با چهل رزمنده بفرستاد [همگی به ۷۵۰ پیکارگر برآمدند]. ابوعبدالله جدلی به ذاتِ عِرق رسید و در آنجا درنگ ورزید تا عمیر ویونس با هشتاد سواره به وی پیوستند. همگی به صد و پنجاه مرد جنگی برآمدند. ایشان روانه شدند تا به درون «مَزْگَتِ پاس داشته» (اَلْمَسْجِدُ الْحَرَام) درآمدند و درفش بر فراز دست‌های ایشان می‌تپید[1]. اینان فریاد می‌زدند: آی خونخواهان حسین! سرانجام به زمزم رسیدند و دیدند که پورزبیر هیمه گرد آورده تا ایشان را بسوزاند. تا رسیدن به سرآمد، دو روز مانده بود. در را شکستند و بر پورحنفیه درآمدند. به وی گفتند: ما را با دشمن خدا پسر زبیر واگذار! به ایشان گفت: من خونریزی در بارگاه خدایی را نمی‌پسندم. پسر زبیر گفت: ای شگفتا از این چوبداران! گزارش جانبازی حسین را چنان می‌دهند که گویی من او را کشته‌ام. به خدا اگر بر کشندگانش دست یابم، ایشان را کشتار کنم [پس از پیگرد و کشتار مختار دیگر کسی از کشندگان حسین(ع) نمانده بود].

از این رو به ایشان «چوبداران» گفته شد که چون به مکه درآمدند، گرزهای چوبین برگرفتند زیرا خوش نمی‌داشتند که شمشیر در بارگاه خدایی از نیام برکشند. برخی گویند: از این‌رو بود که هیزم‌های گردآوردهٔ پورزبیر را برگرفتند.

پورزبیر گفت: آیا گمان می‌برید وی و ایشان را رها کنم بی‌آنکه بیعت کند و کنند؟ جدلی گفت: آری، سوگند به خدای ستون وپایگاه، بی‌گمان او را رها کنی وگرنه

---

۱ . عبارت متن «حَتَّی دَخَلُوا وَ مَعَهُمُ الرَّایَات». نسخهٔ C.P: وَ مَعَهُ الکَافِرْ کُوبات. واژهٔ «کافرکوب» در متنی چنین کهن، شگفت می‌نماید.

تو را چنان با شمشیرهای‌مان فروکوبیم که یاوه‌سرایان از گزند آن به دریوزگی افتند! ابن‌حنفیه یاران خود را واپس کشاند وایشان را از آشوبگری بترساند.

سپس دیگر سپاهیان با دارایی فراز آمدند وبه درون «مزگت پاس داشته» رفتند و تکبیر گفتند و آواز دردادند: آی خونخواهان حسین! پسر زبیر از ایشان ترسید. محمدبن حنفیه با یاران خود به «درهٔ علی» رفت. ایشان بر پورزبیر دشنام همی پیمودند و از محمد حنفیه دستوری همی خواستند تا کارش بسازند. او ازاین کار تن زد. همراه محمد بن حنفیه چهارهزار مرد جنگی در «درهٔ علی» فراهم آمدند. او سیم در میان ایشان بخش کرد که ارجمند شدند و پاس داشته گشتند.

چون مختار مرد، ایشان از جای کنده شدند و بلرزیدند و نیازمند گشتند. آنگاه، در پی کشته شدن مختار، شارسان‌ها رام پسر زبیر گشتند. او کس در پی محمد بن حنفیه فرستاد و گفت: به فرمان من اندرآی وگرنه با تو بستیزم. فرستاده‌اش عروة بن زبیر بود. پسر حنفیه گفت: زشت بادا برادرت، چه شتابکار مردی که در راه خشم خدا اوست! چه بر بدی پافشار است و چه ناآگاه از خدایی خداکه اوست! به یاران خود گفت: پورزبیر می‌خواهد بر ما بشورد. هر که خواهد بازگردد و از ما جدا شود، من به وی دستوری دهم. از ما به گردن شما نه پیمانی است نه ما را بر شما نکوهی باشد. من ماندگارم تا خدا میان من و پورزبیر داوری فرماید که او بهترین داوران و راهگشایان است.

ابوعلی جدلی و دیگران به سوی وی برخاستند و آگاهش ساختند که از او جدا نخواهند شد. گزارش کار او به عبدالملک بن مروان رسید. عبدالملک برای وی نامه نوشت و آگاهش ساخت که اگر به نزد وی شود، به جای او نیکویی خواهد کرد. اگر خواهد، بیاید و اندر شام خانه گزیند تا کار مردم استوار گردد. پسر حنفیه با یارانش روانهٔ شام شدند. کثیر عزت با ایشان بیرون شد و همی سرود:

هُدِيتَ يا مَهْدِيَّنَا ابنَ المُهتَدِى   أنتَ الَّذِى نَرضَى بِهِ وَ نَهتَدِى

أنتَ ابنُ خَيرِ النَّاسِ بعد النَّبِى[1]   أنتَ إمَامُ الحَقِّ لَسْنَا نَمتَرِى

يَابنَ عَلِيٍّ سِر و مَن مِثلُ عَلِى

۱. وزن این مصراع دچار اختلال است؛ مگر که چنین بخوانیم: انت ابن خیر الناس من بعدالنبی.

یعنی: بادا که پیوسته راهیافته باشی ای سوشیانس راهیافتهٔ ما؛ تو آنی کـه بـه فرمانش تن می‌سپاریم و خرسندیم. تو پسر بهترین مردمان پس از پیامبری؛ تو رهبر درستی و راستی هستی که ما را در این هیچ گمانی نیست؛ ای پسر علی به پیش تاز ولی کدام کس تواند مانند علی باشد!

چون به مدین رسید، برایش گزارش آمد که عبدالملک بـن مـروان پیمـان و سوگندان خود با عمروبن سعید را پایمال کرده است. از رفتن به نزد او پشیمان گشت و از او ترسید. در ایله فرود آمد. مردم دربارهٔ برتری و پارسایی و پرهیزکاری و نیک‌رفتاری محمد بن حنفیه به گفت‌وگو پرداختند. چون گزارش این گفتارها به عبدالملک رسید، پشیمان شد که به وی دستوری داده تا در کشور او ماندگار گردد. برای او نوشت: کسی که بامن بیعت نکند، در کشور من ماندگار نگردد. محمد به مکه رفت و در درهٔ ابوطالب ماندگار شد. پسر زبیر کس به نزد وی فرستاد و فرمانش داد که از نزد وی بیرون رود. برای برادر خود مصعب بن زبیر نامه نوشت و اورا فرمود که زنان همراهان محمد بن حنفیه را روانه سازد. او زنانی را بیرون راند که زن ابوالطفیل عامر بن واثله یکی از ایشان بود. این زن روان شد تا بر او درآمد. طفیل سروده‌ای بدین‌سان گفت:

اِنْ یَکُ سَیرُهَا مُصْعَبٌ[1] فَـاِنّی اِلَـی مُـصْعَبٍ مُـثْعَبٌ
اَقُـودُ الکَـتِیبَةَ مُسْتَلْئِمـــاً کَـاَ نّـی اَخُـو عِـزَّةٍ اَحـرَبٌ

یعنی: اگر مصعب این بانوان را روانه کرده است، من نیز با رنج و گداز به سوی مصعب روانم. گردان رزمی زره پوشیده را فرماندهی می‌کنم انگـار دارای نیروهـای فراوانم و به یاری آنهامی‌جنگم.

این چکامه دارای ابیات بسیار است.

ابن زبیر بر پسر حنفیه زور آورد و پافشاری کرد که به شهر مکه آید. یارانش از او دستوری خواستند که با پورزبیر پیکار کنند. او به ایشان دستوری نداد و گفت: بار خدایا، پسرزبیر را جامهٔ ترس و خواری درپوشان و بر وی و یارانش کسانی را بگمار که به ایشان

۱. این هم اختلاف دارد. باید خوانده می‌شد: فَإن یَکُ فی سَیْرِهَا مُصْعَبٌ.

همان چشانند که اکنون اینان به مردمان می‌چشانند.

سپس روانهٔ طایف شد. ابن‌عباس بر پسر زبیر درآمد و به درشتی با او سخن راند. میان ایشان گفت‌وگویی درگرفت که ما یاد کردن آن را در اینجا ناخوش داشتیم. عبدالله بن عباس نیز بیرون رفت و در طایف ماندگار گشت. سپس درگذشت. محمد بن حنفیه بر وی نماز گزارد و چهار بار تکبیر گفت. ابن‌حنفیه چندان ماند که حجاج پسر زبیر را در میان گرفت. در این هنگام از طایف بیرون آمد و در «ذرّه» ماندگار شد. حجاج بن یوسف ثقفی او را جست تا بیاید و با عبدالملک بیعت کند. ابن‌حنفیه سر برتافت و گفت که چنین کاری نکند تا مردم بر یک رهبر همداستان شوند.

چون پسر زبیر کشته شد، ابن‌حنفیه برای عبدالملک نامه نوشت و از او برای خود و همراهانش زینهار خواست. حجاج کس به نزد وی فرستاد و از او خواست که به سود عبدالملک بیعت کند. محمد حنفیه سر برتافت و گفت: برای عبدالملک نامه نوشته‌ام؛ چون پاسخش بیاید، بیعت کنم.

عبدالملک برای حجاج بن یوسف نامه نوشته، او را دربارهٔ ابن حنفیه سفارش کرده بود. حجاج وی را به خود واگذاشت. چون فرستادهٔ ابن‌حنفیه (ابوعبدالله جَدَلی) بازگشت و نامهٔ عبدالملک را فراز آورد که محمد را زینهار می‌داد و حق او را می‌گستراند و خاندانش را گرامی می‌داشت، ابن‌حنفیه به نزد حجاج رفت و با عبدالملک بن مروان بیعت کرد. آنگاه به شام رفت وبر وی درآمد و از او خواست که دست حجاج را بر او بسته دارد. عبدالملک فرمان حجاج را از وی برداشت.

برخی گویند: پورزبیر کس به نزد عبدالله بن عباس و محمدبن حنفیه فرستاد و از ایشان خواست که بیعت کنند. گفتند: باشد تا مردم بر یک رهبر همداستان شوند؛ آنگاه ما بیعت کنیم. اکنون تو با آشوبی سراسری درگیر هستی. کار در میان ایشان بالا گرفت و پورزبیر از این دو خشمگین شد و ابن‌حنفیه را درزمزم زندانی کرد و ابن‌عباس را در خانه‌اش در تنگنا افگند و بر آن شد که این هر دو را بسوزاند. مختار، چنان که گذشت، سپاهی گسیل کرد و گزندِ پورزبیر از این دو واپس راند.

چون مختار کشته شد، پورزبیر بر این دو نیرو یافت و گفت: در نزدیکی من

بنمانید. این دو بیرون شدند و به طایف رفتند. عبدالله بن عباس پسرش علی را به نزد عبدالملک به شام فرستاد و پیام داد: اگر پسرعموی من مرا بپاید و بپروراند، به از آن باشد که مردی از بنی‌اسد مرا گرامی بدارد. خواسته‌اش از «پسرعمو» امویان بود که با هاشمیان از یک نیا (عَبدِ مَنَاف) بودند. خواسته‌اش از «مرد اسدی» پورزبیر بود زیرا وی از بنی‌اسد بن عَبدُالعُزّی بن قُصَیّ نژاد می‌برد. چون علی بن عبدالله بن عباس به نزد عبدالملک رسید، از نام و کنیه‌اش پرسید. گفت: ابوالحسن علی‌ام. پسر مروان گفت: کسی به نام «ابوالحسن علی» سپاه مرا نمی‌شاید؛ تو ابومحمدی.

چون ابن عباس به طایف رسید، در آنجا درگذشت و ابن‌حنفیه بر او نماز گزارد.

آشوب در خراسان

در این سال عبدالله بن خازم کسانی را که در خراسان بودند، در میان گرفت و این از آن رو بود که ایشان پسر او محمد بن عبدالله را کشته بودند. یاد این رویداد بگذشت. چون (چنان که یاد شد) بنی‌تمیم در خراسان پراگنده شدند، شماری از نیروهای سوارکار ایشان میان هفتاد تا هشتاد مرد جنگی روی به کاخ «فرتنا» [خ‌ل: فرسا] آوردند. ایشان عثمان بن بشر بن مُحْتَفِزِ مازنی را به سرکردگی خود برگزیدند. اینان با او همراه بودند: شُعْبَةِ بن ظَهیرِ نَهْشَلِی، ورد بن فلق عنبری، زُهَیر بن ذُؤَیب عَدَوی، جیهان بن مَشْجَعَهٔ ضَبّی، حجاج بن ناشب عَدَوی، رقبة بن حر و گروهی از دلاوران و سواران ایشان. ابن‌خازم ایشان را در میان گرفت. اینان به سوی او بیرون می‌آمدند و با او می‌جنگیدند و سپس به کاخ بازمی‌گشتند.

یک روز ابن‌خازم همراه شش هزار مرد جنگی بیرون آمد و ماندگاران کاخ بیرون آمدند. عثمان بن بشر به ایشان گفت: بازگردید که تاب ایستادگی در برابر او را ندارید. زهیر بن ذویب سوگند به رها کردن زن خود خورد که بازنگردد تا رده‌های ایشان را از هم بِدَرّد. او در درون رودی خشک نهان گشت. یاران عبدالله از بودن او آگاه نشدند که ناگاه بر ایشان تاخت و زیر و زبرشان ساخت و آنگاه بازگشت و به آماده‌سازی دیگربارهٔ خود پرداخت. آنان در پی او روان گشتند و بر او بانگ همی زدند ولی کسی گستاخی

نیافت که به سوی او پایین رود. او به جایگاه خود بازگشت. باز بر ایشان تاخت که راه او بگشودند تا خود واپس نشست.

ابن‌خازم به یاران خود گفت: چون خواهید زهیر بن ذویب را با نیزه فروکوبید، بر پیکان‌های نیزه‌های‌تان چنگک زنید و آنگاه آن را در جنگ‌افزار وی فرو برید. او بیرون آمد و ایشان را با نیزه همی زد. ایشان چهار نیزه با چنگ‌ها بر او آویختند. او روی برگرداند تا بر ایشان تازد. دست‌های‌شان لرزید و نیزه‌هایِ خود را رها کردند. او بازگشت و چهار نیزه با خود بازآورد و همی کشاند و به درون کاخ رفت.

عبدالله بن خازم کس به نزد زهیر بن ذویب فرستاد و پیام داد که به وی صد هزار [درم یا دینار] می‌پردازد و مَیْسان را به وی وامی‌گذارد که آن را بچرد بر این پایه که دست از چالش بردارد و نیکخواه او باشد. زهیر نپذیرفت. چون چنبرِ در میان گرفتگی بر ایشان به درازا کشید، کس به نزد ابن‌خازم فرستادند و خواستند ایشان را به خود واگذارد تا بیرون آیند و پراگنده شوند. گفت: چنین کاری نکنم جز اینکه بر فرمان من فرود آیید. ایشان پذیرفتند. زهیر بن ذویب گفت: مادران‌تان به سوگ‌تان نشینند! به خدا شما را تا واپسین تن کشتار کند. اگر دل بر مرگ نهاده‌اید، بزرگوار و مردانه بمیرید. همگی با هم بیرون شوید که یا بزرگوارانه بمیرید و یا برخی بمیرند و برخی وارهند. به خدا که اگر مردانه بر ایشان تازید، راه شما را بازگذارند و از برابرتان کناری روند. اگر بخواهید، من پیشاپیش‌تان تاختن آورم و اگرنخواهید، در پی شما رزم‌آزمایم. ایشان از او نپذیرفتند. گفت: اکنون به شما فرانمایم که داستان جنگ و مردانگی چیست. وی و رقبة بن حر و برده‌ای ترک‌نژاد تاختنی سخت گران بر آنان فرود آوردند که به کناری رفتند و راه را برای‌شان باز کردند. این سه تازش کردند و جنگیدند و مردانگی‌ها نمودند. زهیر بازگشت و یارانش وارستند.

چون زهیر به نزد کاخ‌نشینان بازگشت، گفت: چگونگی جنگ را دیدید، مرا فرمان برید. گفتند: ما از این کار ناتوانیم و امید به زندگی می‌بریم. گفت: من بی‌تاب‌ترینِ شما در برابر مرگ نباشم. ایشان بر فرمان عبدالله بن خازم فرود آمدند. او کسان روانه کرد و ایشان را یکایک بند برنهاد. خواست بر ایشان ببخشاید ولی پسرش موسی بن

عبدالله نپذیرفت و گفت: اگر از ایشان درگذری، خود را بکشم. همگی به جز سه کس را کشت: حجاج بن ناشب که یکی از همراهانش به سود وی میانجیگری کرد و ابن‌خازم از خون او درگذشت و او را رها ساخت؛ جیهان بن مشجعهٔ ضبی که خود را بر روی محمد بن عبدالله افگند و این را پیش‌تر یاد کردیم؛ مردی دیگر از بنی‌سعد از مردم تمیم. او همان بود که به هنگام تاختن مردم بر ابن‌خازم (به روزگاری پیشین) او را از ایشان وارهانده بود. ابن‌خازم گفت: دلیر مرد سوارکار مضریان را آزاد بگذارید.

گوید: چون خواستند زهیر بن ذویب را که بسته به کند و زنجیر بود، از روی زمین بردارند، سر برتافت و بر نیزهٔ خویش تکیه زد. سپس لنگان لنگان با زنجیرها به سوی عبدالله بن خازم پویید و در برابر او نشست. ابن‌خازم پرسید: اگر آزادت کنم و شهر میسان را خوراکت سازم، چه گونه مرا سپاس داری؟ زهیر گفت: اگر تنها از خون من درگذری، سپاسدارت باشم. ولی پسرش موسی نگذاشت که او را آزاد سازد. پدرش گفت: دریغ از تو! کسی مانند زهیر بن ذویب را بکشیم! کی با دشمنان اسلام خواهد جنگید؟ کی زنان تازیان پاس خواهد داشت؟ او[۱] [کی؟] گفت: به خدا اگر در خون برادرم انباز شوی، تو را بکشم! ابن‌خازم فرمان داد که او را بکشند. زهیر ابن ذویب گفت: مرا نیازی است. فرمان ده به گونه‌ای بکشندم که خونم با خون این فرومایگان درنیامیزد زیرا من ایشان را از آنچه کردند، بازداشتم و از ایشان خواستم که بزرگوار و مردانه بمیرند؛ و گفتم که با شمشیرهای آخته بر شما تازند و بنیادتان براندازند. به خدا اگر چنان کرده بودند، شما را هراسان می‌ساختند و این پسرکِ تو را از کشیدنِ خونِ برادرش به خود سرگرم و گرفتار می‌کردند. ایشان سربرتافتند. اگر پند من به کار می‌بردند، هیچ مردی از ایشان کشته نمی‌شد مگر که مردانی را به خاک می‌افکند. ابن‌خازم فرمود که او را به گوشه‌ای بردند و سر بریدند.

چون گزارش کشته شدن وی به حَریش رسید، سرود:

---

۱. گویا گویندهٔ این سخن برادر موسی بن عبدالله بن خازم بود که به پدر خود عبدالله بن خازم گفت: اگر زهیر بن ذویب را نکشی و مایهٔ آن شوی که برادرم خود را بکشد، تو را بکشم.

أعاذِلَ إنّی لَمْ أُلِمْ فِی قِتالِهِمْ / وَ قَدْ عَضَّ سَیْفِی کَبْشَهُمْ ثُمَّ صَمَّمَا
أعاذِلَ مَا وَلَّیْتُ حَتَّی تَبَدَّدَتْ / رِجالٌ وَ حَتَّی لَمْ أجِدْ مُتَقَدَّمَا
أعاذِلَ أفْنانِی السِّلاحُ وَ مَنْ یُطِلْ / مُقارَعَةَ الأبْطالِ یَرْجِعْ مُکَلَّمَا
أعَیْنَیَّ إنْ أنْزَفْتُمَا الدَّمْعَ فَاسْکُبَا / دَماً لازِماً لِی دُونَ أنْ تَسْکُبَادَمَا
أبَعْدَ زُهَیرٍ وَ ابْنِ بِشْرٍ تَتابَعَا / وَ وَرْدٍ أُرَجّی فِی خُراسانَ مُغْنَمَا
أعاذِلَ کَمْ مِنْ یَومِ حَرْبٍ شَهِدْتُهُ / أکِرُّ إذَا مَا فَارِسُ السُّوءِ أحْجَما

یعنی: هان ای نکوهشگر، من درکارزار با ایشان کوتاهی نکردم تا شمشیرم بختهٔ ایشان را گزید و در مغزشان فرو رفت. ای نکوهشگر، من پشت به جنگ نکردم تا مردانی در خاک و خون تپیدند و از میان رفتند و من پیشتازی نیافتم. ای نکوهشگر، جنگ‌افزاژ مرا نابود کرد و هر کس با هماوردان گلاویز شود و ایشان را بکوبد و او را بکوبند، زخم‌خورده بازگردد. ای دو دیدهٔ من، اگر می‌خواهید سرشک ببارید، پیش از این کار خون ببارید و از آن بازمایستید. آیا پس از «بِشْر» و «زُهَیر» که هر دو از پی همدگر بشدند، و پس از «وَرْد»، امید بهبود از خراسان می‌رود؟ ای نکوهشگر، چه بسا جنگ‌هایی که در آن انباز شدم و همی به پیش تاختم و این هنگامی بود که سوارگان بزدل واپس می‌گریختند.

خواسته‌اش زهیر بن ذویب و عثمان بن بشر و ورد بن فلق بود.

روانه شدن پسر اشتر به پیکار ابن‌زیاد

در این سال، هشت روز مانده از ماه ذی‌حجه / ۱۹ ژوئیهٔ ۶۸۶م ابراهیم بن اشتر برای پیکار با ابن‌زیاد بیرون رفت. رهسپار شدن او دو روز پس از پرداختن مختار از نبرد سَبیع بود. مختار سواران و مهتران و روشن‌اندیشان و آزمودگان سپاه خود را با وی گسیل کرد. او خود بیرون رفت و از او پسواز به جای آورد. چون به خانگاه عبدالرحمان بن ام حکم رسید، یاران مختار با او دیدار کردند و همراه ایشان تختی بود که استری خاکستری آن را می‌برد. ایشان خدا را می‌خواندند و برای او پیروزی آرزو می‌کردند. نگهبانِ تخت، حوشَبِ البُرْسَمِی بود. چون مختار ایشان را دید، سرود:

أمَا وَ رَبِّ المُرسَلاتِ عُرْفـاً   لَنَقْتُلَنَّ بَعْدَ صَفٍ صَفّاً
وَ بَعْدَ أَلْفٍ قَاسِطِينَ أَلْفاً

یعنی: سوگند به فرستادگان پی اندر پی؛ کشتارتان کنیم رده در رده؛ پس از هر دسته‌ای از بیدادگران، هزاران بیدادگر.

سپس مختار او را بدرود گفت و فرمود: سه پند از من در گوش گیر: از خدای بزرگ و بزرگوار بپرهیز چه در نهان چه آشکارا، در تاختن به سوی دشمن شتاب کن و چون با دشمنان دیدارت افتاد، همان دم نبرد را با ایشان درپیوند [تا سرآسیمه گردند].

مختار بازگشت و ابراهیم روان گشت و به خداوندان تخت رسید. ایشان پیرامون آن را گرفته بودند. دست‌های خود را به آسمان برآورده بودند و خدا را همی خواندند. ابراهیم گفت: بار خدایا، ما را بر آنچه نابخردان‌مان می‌کنند، مگیر! این، شیوهٔ رفتار اسراییلیان است. به آنکه جانم در دست اوست، این همان گوساله‌ای است که آنان بر گرد آن می‌چرخیدند. آنان پی کار خود رفتند و او در پی کار خود روانه گشت.

داستان تختی که مختار از آن یاری می‌جست

طُفَیل بن جَعْدَة بن هُبَیْرَه گوید: یک بار دچار تنگنایی سخت شدیم. روزی از روزها بیرون رفتم و اینک دیدم همسایهٔ روغن‌فروش‌مان تختی دارد که آن را شوخ و پلیدی فروپوشیده است. با خود گفتم: کاش دربارهٔ این تخت با مختار چیزی می‌گفتم. آن را از روغن‌فروش گرفتم و شستم و چوب‌هایی تر و تازه بیرون آمد که می‌درخشید و روغن از آن می‌ترابید. به مختار گفتم: چیزی آماده کرده‌ام و چنین می‌پندارم که آن را با تو در میان گذارم: ابوجعده در میان ما بر تختی می‌نشست و می‌گفت که در آن از علی نشانی است. مختار گفت: پناه بر خدا، آنرا تا این دم واپس افکندی! آن را به نزد من آر. آن را فراز آوردم. روی آن را با پارچه‌ای سخت زیبا پوشانده بودند. او فرمود که مرا دوازده‌هزاردرم‌دادند.آنگاه‌آوازدرداد:نمازهمگانی‌است.مردم‌فراهم‌آمدندومختار گفت:

همانا هر چه در امت‌های گذشته بوده است، در این امت نیز درست به همان‌گونه پدیدار شود. در میان اسراییلیان تابوت بوده است واین تخت برای ما به سان

تابوت است. مردم از پیرامون او به کناری رفتند. سبئیان برخاستند و تکبیر گفتند.

دیری برنیامد که مختار سپاهیان خود را به جنگ پسرزیاد گسیل کرد. تخت را پارچه‌های زیبای گرانبها پوشاندند و بر استری نهادند. شامیان به سختی کشتار شدند. این کار مایهٔ شیفتگی و آشوب‌زدگی بیش‌تر ایشان گردید. چندان او را بالا بردند که انگار بت‌پرست گشتند. من از آنچه کرده بودم، پشیمان گشتم و مردم دربارهٔ این کار سخن گفتند و بر مختار خرده گرفتند.

برخی گویند: مختار به خاندان جَعْدَةِ بْنِ هُبَيْرَه گفت (و مادرِ جعده اُمّ هانی خواهر پدر و مادری علی بن ابی‌طالب بود): بی‌گمان شما نابخردان باشید. بروید و تخت را برای من بیاورید. اینان گمان بردند هر تختی بیاورند، خواهد گفت: این همان است. آن را از ایشان خواهد پذیرفت. برای او تختی آوردند که آن را از ایشان گرفت. شِبَامیان و شاکریان و سران سپاه مختار بیرون رفتند و آن را با پرند پوشاندند. نخستین کس که نگهبانی آن را پذیرفت، موسی بن ابوموسی اشعری بود. او بر گرد تخت می‌چرخید زیرا مادرش ام‌کلثوم دختر فضل بن عباس بود. مردمان بر ابوموسی خرده گرفتند و او را نکوهیدند. او آن را رها کرد و حَوشَبُ ٱلبَرْسَمِی به نگهبانی از آن برخاست تا مختار از میان برفت. اعشی همدان در این باره سرود:

شَهِدْتُ عَلَيْكُمْ إِنَّكُمْ سَبَئِيَّةٌ   وَ إِنِّي بِكُمْ يا شُرْطَةَ ٱلشِّرْ عارِفُ

فَأُقْسِمُ ما كُرْسِيُّكُم بِسَكِينَةٍ   وَ إِنْ كَانَ قَدْ لُفَّتْ عَلَيْهِ ٱللَّفَائِفُ

وَ أَنْ لَيسَ كَالتَّابُوتِ فِينَا وَ إِن سَعَت   شِبَامٌ حَوَالَيهِ وَ نَهْدٌ وَ خارِفُ

وَ إِنِّي امْرُؤٌ أَحْبَبْتُ آلَ مُحَمَّدٍ   وَ تَابَعتُ وَ حياً ضَمَّنَتْهُ المَصَاحِفُ

وَ بَايَعتُ عَبْدَاللّهِ لَمَّا تَتَابَعَتْ   عَلَيهِ قُرَيشٌ شُمْطُهَا وَ الغَطَارِفُ

یعنی: بر شما گواهی می‌دهم که همگی سبئیانید و من با شما (ای پاسبانان بدی) آشنایم. سوگند می‌خورم که تخت شما تخت نیست وگرچه پارچه‌ها بر آن پوشیده باشند. این تخت برای ما به سان تابوت اسراییلیان کار نمی‌کند اگر چه مردم شبام و نهد و خارف بر گردش بچرخند. من آن مَرْدَم که خاندان محمد(ص) را دوست می‌دارم. دنبالهٔ روِ سروشِ خدایی‌ام؛ آن سروشی که برگ‌ها آن را درمیان گرفتند. با عبدالله در آن هنگام

بیعت کردم که از قرشیان، همهٔ سپیدسران و همهٔ جوانان خوش روی ایشان بدو گراییده بودند.

متوکل لیثی سرود:

أَبْلِغْ أَبَا إِسْحَاقَ إِنْ جِئْتَهُ   إِنِّي بِكُرْسِيِّكُمْ كَافِرُ
تَرَوا شِبَاماً حَوْلَ أَعْوَادِهِ   وَ تَحْمِلُ ٱلْوَحْيَ لَهُ شَاكِرُ
مُحْمَرَّةٌ أَعْيُنُهُم حَوْلَهُ   كَأَنَّهُنَّ الحِمَّصُ الحَادِرُ

یعنی: اگر به نزد ابواسحاق روی، از من به وی گزارش ده که به تخت شما ناباورم. شبامیان را می‌بینی که بر گرد آن می‌چرخند و سروش خدایی آن را شاکریان برمی‌دارند. چشمان‌شان سرخ است و بر پیرامون وی‌اند گویی رشته‌هایی از دانه‌های گیاهان گلگون و زُمُرُّدْ فام‌اند.

یاد چند رویداد

در این سال عبدالله بن زبیر با مردم حج گزارد.

فرمانداران شارسان‌ها اینان بودند: مصعب بن زبیر از سوی برادرش عبدالله بر بصره؛ عبدالله بن ابی‌ربیعهٔ مخزومی همچنان کارگزار پورزبیر؛ مختار بن ابی‌عبیدهٔ ثقفی چیره بر کوفه؛ عبدالله ابن خازم بر خراسان.

در این سال اینان درگذشتند: اسماء بن حارثهٔ اسلمی از یاران پیامبر که از ماندگاران «صُفَّه» بود و برخی گویند: به روزگار فرمانداری پسر زیاد بر بصره در این شهر درگذشت، جابر بن سَمُرَه خواهرزادهٔ سعد بن وَقَّاص که برخی گویند: به روزگار فرمانداری بِشْرِ بن هارون درگذشت، اسماء بن خَارِجَة بْنِ حِصْنِ بْنِ حُذَيْفَةِ بْنِ بَدْر فزاری سرور مردم خودش.

[واژهٔ تازه پدید]

حارثه: با حای بی‌نقطه و ثای سه نقطه‌ای.

رویدادهای سال شصت و هفتم هجری

(۶۸۶ ـ ۶۸۷ میلادی)

کشته شدن پورزیاد

چون ابراهیم بن مالک اشتر نخعی از کوفه رهسپار گشت، وی و یارانش در پوییدن شتاب کردند تا پسر زیاد را پیش از رسیدن به سرزمین عراق دیدار کنند. پسر زیاد با لشکری انبوه از شام روانه گشته بود. نخست، چنان که در آغاز یاد کردیم، به موصل رسید و بر آن چنگال گسترد. ابراهیم رهسپار گشت و سرزمین عراق را درنوشت و آن را پشت سر فروهشت و در سراسر موصل تخم هراس کِشت. فرماندهیِ پیشاهنگانِ خود را به طُفَیل بن لَقیطِ نَخَعی داد که شیرمردی دلاور بود. چون پسر زیاد به وی نزدیک شد، یاران خود را آرایش رزمی داد و جز با آمادگی و نواخت و یکپارچگی گامی به پیش ننهاد، جز اینکه طفیل بن لقیط را بر پیشاهنگان روانه ساخت تا به رود خازر از شارسان موصل رسید و در روستای بارشیا [خ‌ل: برشیا] فرود آمد. پسر زیاد به سوی وی روی آورد تا در نزدیکی وی بر کرانهٔ خازر لشکرگاه زد.

عُمَیرِ بْنِ حُبَابِ سُلَمی، از یاران پسر زیاد، کس به نزد پوراشتر فرستاد که با من دیدار کن. قیسیان همگی از جنگ مَرجِ رَاهِط به این سوی، بر عبدالملک بن مروان خشمناک بودند و سپاهیان وی از میان کَلبیان بودند. عمیر و پسر اشتر با همدگر انجمن کردند و عمیر به وی گزارش داد که خودش فرماندهِ بالِ چپِ سپاهیانِ پورِ زیاد است. با

وی نوید نهاد که چون جنگ فروزان گردد، با یاران خود رو به گریز نهد و بدین‌سان شکست خوردن ارتش پورزیاد را آشکار سازد. پسر اشتر از وی پرسید: گمان می‌بری چه می‌باید کرد؟ برای خود سنگر کنم و دو یا سه روز درنگ ورزم؟ عمیر گفت: چنین مکن. مگر ایشان جز این رامی‌خواهند؟ به درازا کشیدن کار برای ایشان بهتر است. ایشان در شمار فراوان و چندین برابر شمایانند. سپاه اندک در برابر درنگِ لشکرِ گشن تاب ندارد. به جای این کار به ناگاه از جای برخیز و با ایشان درآویز. اینان انباشته از هراس شما گشته‌اند. اگر اینان یاران تو را بسنجند و بیازمایند و روزهای پیاپی با ایشان بجنگند، با ایشان خوی گیرند و بر ایشان گستاخ گردند. ابراهیم گفت: هم اکنون دانستم که تو نیکخواه منی زیرا خواجه‌ام نیز مرا به همین کار فرمان داد. عمیر گفت: فرمان او را بنیوش زیرا نبرد، این پیر کهنه کار خردمند را آزموده ساخته است. او چندان رنج در کار جنگ برده که هیچ کس دیگری نبرده است. چون فردا فرارسد، به پیکار ایشان برخیز.

عمیر به نزد یاران خود بازگشت و ابراهیم ابن اشتر دژبانان خود را به پاسداری هوشیارانه برگماشت. او خود مژه بر هم نزد (هیچ نخفت) تا چون پگاه نخست فرارسید، یاران خود را آرایش رزمی داد و گردان‌های جنگنده را به جایگاه‌های خود برنهاد و فرماندهان را به کار برگمارد. سفیان بن یزید ازدی را بر بال راست خود، علی بن مالک جُشَمی (برادر اَحْوَص بن مالک) را بر بال چپ، عبدالرحمان بن عبدالله (برادر مادری ابراهیم بن اشتر) را بر سواران که اندک بودند و طفیل بن لقیط را بر پیادگان گماشت. چون پگاه بشکفت، نماز بامداد را به هنگام تاریکی به جای آورد. آنگاه بیرون آمد و یاران خود را رده‌بندی کرد و هر فرماندهی را در سر جایگاه خود برنشاند. ابراهیم پیاده شد و به راه رفتن و گردش در میان سپاهیان خود پرداخت و ایشان را به جنگ همی برشوراند و امید پیروزی را همی در دل‌های ایشان برنشاند و آرام آرام به سوی دشمنان‌شان راند. آنگاه بر تپه‌ای بزرگ برآمد که دشمنان را در زیر چشم‌انداز خود داشت. اینک دید که از آن مردم کسی از جای خویش تجنبیده است. عبدالله بن زُهَیرِ سَلُولی را گسیل کرد که برود و گزارش کار دشمنان را برای وی بیاورد. او بازگشت وگفت: اینان با هراس و آشفتگی سربرداشته‌اند. مردی از ایشان مرا دیدار کرد که همی

گفت: ای شیعیان ابوتراب! ای شیعیان مختار دروغ‌پرداز! به وی گفتم: آنچه میان ماست، بسی از دشنام فراتر است.

ابراهیم سوار شد و در میان پرچم‌داران به گردش پرداخت و ایشان را همی نواخت و آمادهٔ کارزار ساخت و به یاد حسین بن علی و خاندان گرامی‌اش انداخت که پورزیاد ایشان را در آتش جنگ و کشتار و اسیری و تشنگی بگداخت. او ایشان را به جنگ آن تبهکاران برشوراند.

آن مردم به سوی او پیشروی کردند. ابن‌زیادِ حُصَین نُمَیر را بر بالِ راستِ سپاهیانِ خود گمارد و عُمَیر بن حُبَاب سُلَمِی را بر بال چپ و شَرَحْبِیلِ بْنِ ذِی کَلَاع حِمْیَرِی را بر سواران. چون دو رده به هم رسیدند، حصین نمیر با جنگاوران بال راست شامیان تازش آورد و بر بال راست لشکریان ابراهیم زد. علی بن مالک جشمی در برابر او پایداری ورزید و کشته شد. آنگاه قُرَّةِ بْنِ علی درفش او را برداشت و همراه جنگجویانی از دلیرمردان کشته شد و بال چپ شکست خورد. پس عَبدُاللّهِ بْنِ وَرْقَاءِ بْنِ جُنادهٔ سَلُولی، برادرزادهٔ حُبْشِیِّ بن جُنَاده دوست پیامبر خدا(ص)، پرچم را برگرفت و گریختگان روی به پهنهٔ کارزار نهادند. او آواز درداد: ای پاسبانان خدا، به سوی من بشتابید. ایشان برگشتند و ابراهیم سربرهنه کرده بود و فریاد می‌زد: ای پاسبانان خدا، به سوی من بشتابید، من پسر اشترم، همانا بهترین گریختگان شما تازشگران‌تان هستند؛ کسی که نکوهش از خود بزداید، بدکار نیست. یارانش به سوی وی بازگشتند و جنگندگان بال راست سپاه ابراهیم بر بال چپ پسر زیاد زدند و امید می‌بردند که عمیر بن حباب (بر پایهٔ گفتار خود) واپس گریزد. عمیر را گریختن مایهٔ شرم و ننگ آمد و از این‌رو به سختی هر چه بیش‌تر کارزار کرد. چون ابراهیم چنان دید، به یاران خود گفت: رو به سوی آن تودهٔ سیاه سترگ آورید و بر آن تازید زیرا به خدا سوگند اگر ایشان را درهم شکنیم، اینان را که می‌بینید، مانند پرندگان، هراسان به راست و چپ گریزند. یاران وی بدان سوی تاختند ویکدیگر را با نیزه همی فروکوفتند. آنگاه دست به شمشیرها و گرزها بردند و لختی با هم درآویختند. آوای چکاچاک شمشیرها به سان کوفت و کوبِ گازران به آسمان برخاست. ابراهیم به پرچم‌دار خود می‌گفت: درفش خود را در میان ایشان فرو

ببر. پرچم‌دار پاسخ می‌داد: راهی به پیشروی نیست. ابراهیم همی گفت: آری، هست. چون پیش می‌رفت، ابراهیم با شمشیر خویش بر آنان می‌تاخت و هر که را می‌زد، بر زمین می‌افکند. ابراهیم پیادگان را از برابر خود رماند چنان که گویی بزّ گانند که گرگی در میان ایشان افتاده است. مردان وی به سان یک تنِ یگانه تاختن آوردند. جنگ به سختی گرایید و یاران پسر زیاد شکست یافتند و از هر دو سوی کسان فراوانی کشته شدند و در خاک و خون تپیدند.

برخی گویند: عمیر بن حباب نخستین کس بود که رو به گریز نهاد و آن پیکار آغازین بر پایهٔ پوزش‌تراشی بود.

چون شکست خوردند، ابراهیم گفت: من مردی را در زیر درفشی تک و تنها بر کرانهٔ خازر کشتم. او را بجویید که از وی بوی مشک شنیدم. دستانش به سوی خاور بودند و پاهایش زی باختر. او را جستند و اینک دیدند که او پورزیاد است از کوبِشِ ابراهیم کشته شده است. بر زمین افتاده بود. ابراهیم او را به دو نیم کرده بود. همان‌گونه بود که ابراهیم گفته بود. سرش را بریدند و پیکرش را آتش زدند.

شَرِیک بن جَدِیر تَغْلِبی بر حُصَین بن نُمَیر سَکُونی تاخت چه او را عبیدالله زیاد پنداشت. این دو با هم گلاویز شدند و شریک بن جدیر آواز برآورد: مرا با این روسپی‌زاده بکشید! آنان حصین را کشتند.

برخی گویند: آنکه پسر زیاد را کشت، شریک بن جدیر بود. این شریک در جنگ صفین در کنار علی جنگیده یکی از دو چشم خود را از دست داده بود. چون روزگار علی سپری شد، شریک به شهر بیت‌المقدس شد و در آنجا ماندگار گشت. چون حسین کشته شد، با خدا پیمان بست که اگر کسی به خونخواهی وی بیرون آید، وی پورزیاد را بکشد یا در این راه جان بازد. چون مختار به خونخواهی حسین بیرون آمد، به نزد وی شتافت و با ابراهیم بن اشتر نخعی رهسپار گشت. چون دیدار کردند، بر سواران شام تاخت و همراه یارانش از مردم ربیعه رده‌های ایشان را یکایک از هم درید. اینان به پورزیاد رسیدند. گرد و خاک به آسمان برخاست و جز چکاچاک شمشیرها آوایی شنیده نمی‌شد. باد آوردگاه فرونشست و دیده شد که هر دو کشته شده‌اند: شریک و

پورزیاد. گزارش نخست درست‌تر است.

هموست که سروده بود:

كُلُّ عَيْشٍ قَدْ أَرَاهُ بَاطِلاً غَيرَ رَكْزِ الرُّمْحِ فِي ظِلِّ الفَرَسْ

یعنی: همهٔ گونه‌های زندگی را یاوه می‌بینم به جز آوایِ کوبشِ نیزه در سایهٔ دست‌افشانی سمندان بادپای.

گوید: شرحبیل بن ذی الکلاع حمیری نیز کشته شد و سفیان بن یزید ازدی و ورقاء بن عازب اسدی و عبیدالله بن زهیر سلمی هر کدام گفتند که من اورا کشته‌ام. عُيَيْنَةِ بن اسماء با پور زیاد بود. چون پسر زیاد کشته شد، او خواهر خود هند دخت اسماء زن عبیدالله بن زیاد را برگرفت و برد و این سرود رزمی را برخواند:

إنْ تَصْرِمِي حِبَالَنَا فَرُبَّمَا أَرْدَيْتُ فِي الهَيْجَا الكَمِيَّ المُعْلَمَا

یعنی: اگر رشته‌های را بگسلانی، بسا دلاوران بلندآوازه را که بر خاک و خون افکندم.

چون یاران پورزیاد شکست خوردند و رو به گریز نهادند، کسانی که در آب خفه شدند بیش از آنان بودند که در آوردگاه از پای درآمدند.

ابراهیم هنگامی که در مداین بود، مژدهٔ پیروزی را برای مختار فرستاد. او کارگزاران خود را به شارسان‌ها گسیل کرد. برادر مادری خود عبدالرحمان بن عبدالله را بر نَصِيبِيْن گمارد. بر دارا، سنجار و سرزمین‌های پیرامون جزیره چیره گشت. اینان را بر این شارسان‌ها گماشت: زُفَرِ بْنِ حَارِث را بر قَرْقِيسِيَا، حاتم بن نعمان باهلی را بر حَرّان و رَهَا و شُمَيْسَاط و پهنه‌های وابسته بدان، عُمَیر بن حُبَابِ سُلَمی را بر طور عبدین و كَفَرْتُوثَا.

ابراهیم در موصل ماندگار شد. سر عبیدالله بن زیاد را همراه سرهای فرماندهان سپاه وی به نزد مختار فرستاد که در گوشه‌ای از کاخ افکنده شدند. ماری باریک فراز آمد و سرها را پاییدن گرفت تا به درون دهان عبیدالله زیاد فرورفت و آنگاه از گلوی بریدهٔ وی بیرون آمد، پس از گلوی او فرو شد و از دهانش بیرون رفت. بارها چنین کرد. ترمذی این گزارش را در کتاب «جامع» [خ‌ل: صحیح] خود آورده است.

مغیره گفت: عبیدالله بن زیاد نخستین کس در اسلام بود که درم‌های ناسره زد. یکی از دربانان پورزیاد گفت: هنگامی که حسین کشته شد، با وی به درون کاخش رفتم. آتشی فرود آمد و در چهره‌اش گرفت. او چهره‌اش را (بدین هنجار) با آستینش پوشاند و گفت: این راز با کسی مگوی.

مغیره گوید: پس از کشته شدن حسین، مرجانه به پسرش عبیدالله گفت: ای پلید تبهکار، پسر دختر پیامبر خدا(ص) را کشتی؛ روی بهشت را نخواهی دید.

چون پورزیاد کشته شد، ابن‌مفرغ سرود:

إِنَّ المَنَايَا إِذَا مَازُرْنَ طَاغِيَةً ... هَتَكْنَ أَسْتَارَ حُجَّابٍ وَ أَبْوَابِ
أَقُولُ بُعداً وَ سُحْقاً عِنْدِ مَصْرَعِهِ ... لابْنِ الْخَبِيثَةِ وَ ابنِ الكَودَنِ الكَابِي
لاَ أَنْتَ زُوحِمْتَ عَن مُلكٍ فَتَمْنَعَهُ ... وَ لَا مَتَتَّ إِلَى قَومٍ بِأَسبَابِ
لَا مِن نِزارٍ وَ لَا مِن جِذْمِ ذِی يَمَنٍ ... جُلْمُودُ ذَا أُلْقِيَتْ مِنْ بَينِ أَلْهَابِ
لَاتَقْبَلُ الارْضُ مَوتَاهُم إِذَا قُبِرُوا ... وَكَيفَ تَقْبَلُ رِجْساً بَيْنَ أَثْوَابِ

یعنی: چون مرگ بر سر گردن‌فرازی تازد، پرده‌ها بدرد و دربانان را واپس راند. به هنگام کشته شدن او گفتم: دور باد پسرِ آن زنِ بدکار، زادهٔ آن استر و آن گریزنده از فراخوان‌های نیک! نه کشوری را بر تو شورانده بودند که بخواهی آن را پاس بداری و نه با مردم نژاده پیوندی داشتی. نه از نزار بودی نه از جذم نه از یمن؛ این سنگ از جایگاه درستی در میان زبانه‌ها افگنده نشد. چون بمیرند، گورها مردگان‌شان را نپذیرند؛ چه گونه لاشه‌ای پارچه پوشیده را بپذیرند!

همچنین، سُراقهٔ بارقی در ستایش ابراهیم بن اشتر سرود:

أَتَاكُم غُلاَمٌ مِن عَرَانِينِ مَذْحَجٍ ... جَرِيٍ عَلَى ٱلاَعْدَاءِ غَيْرَ نَكُولِ
فَيَا ٱبْنَ زِيَادٍ بُؤْ بِأَعْظَمِ مَالِكٍ ... وَ ذُقْ حَدَّ مَاضِی الشَّفْرَتَيْنِ صَقِيلِ
جَزَى اللَّهُ خَيراً شُرْطَةَ اللَّهِ إِنَّهُمْ ... شَفَوا مِنْ عُبَيْدِاللَّهِ أَمْسِ غَلِيلِی

یعنی: جوانی از بزرگ‌زادگان مذحج بر سر شما تاخت که بر دشمن همی کوبد و هیچ از دشمن روی نگرداند و در کار نبرد کوتاهی نکند. ای پورزیاد، با گران‌ترین بار گناه به دوزخ گرای و از دو لبهٔ شمشیر بادهٔ مرگ بنوش. خدا پاسبانان یزدان را بهترین

پاداش دهاد زیرا ایشان بودند که داغ دلِ مرا آرامش بخشیدند و داد از دشمن بستدند و جان گداخته‌ام را آرامش دادند.

عمیر بن حباب سلمی در نکوهش سپاه پورزیاد سرود:

وَ مَا كَانَ جَيْشٌ يَجْمَعِ ٱلْخَمْرَ وَ الزِّنَا مُحِلاًّ إِذَا لَاقَى ٱلْعَدُوَّ لِيُنْصَرَا

یعنی: هرگز روا نبود ارتشی با فرماندهان و سربازان میگسار و مردان روسپی‌باز، به هنگام دیدن دشمن بر وی چیره گردند.

فرمانداری مصعب بن زبیر بر بصره

در این سال عبدالله بن زبیر، حارث بن ابی‌ربیعه شناخته با نام قُبَاع را از بصره برداشت و برادر خود مصعب را بر آن گماشت. مصعب با روبند بر چهره به درون بصره رفت و به مزگت شد و به تخت سخنوری برآمد. مردم گفتند: فرماندار فرماندار! حارث بن ابی ربیعه (فرماندار) فراز آمد. مصعب روبند از چهره برداشت و مردم او را شناختند. مصعب، حارث را فرمان داد که با وی به تخت سخنوری برآمد و یک پله پایین‌تر نشست. مصعب برخاست و ستایش و سپاس خدا به جای آورد و سپس گفت:

«به نام خداوند بخشندهٔ مهربان. ط. س. م. اینها نشانه‌های آشکار نبشته‌ای روشنگر است. ما گزارش‌های فرعون و موسی را از روی درستی و راستی بر تو می‌خوانیم تا آنها را به مردمان خداگرای گزارش کنی. همانا فرعون در زمین به گردن‌فرازی برخاست و مردم آن را بردهٔ خود ساخت؛ پسران ایشان را به سختی و به گونهٔ بسیار سر می‌برید و زنان‌شان زنده می‌ماند همانا او از تبهکاران بود» (در اینجا دست خود را به سوی شام نشانه گرفت). «می‌خواهیم بر زبون گرفتگانِ زمین بخشایش کنیم و ایشان را رهبران و برندگانِ مرده‌ریگِ جهان گردانیم» (در اینجا دست خود را به سوی حجاز نشانه گرفت). «و زمین را رام ایشان سازیم و به فرعون و هامان و سپاهیان‌شان همان را نشان دهیم که از آن می‌هراسیدند» (در اینجا کوفه را با دست نشانه گرفت) (قصص / ۲۸ / ۱ ـ ٦). سپس گفت: ای بصریان. شنیده‌ام که شما نام‌های نیشدار بر فرمانداران خود می‌گذارید. من خود را «دژخیم خونخوار» نام گذاشتم.

رهسپار شدن مصعب بن زبیر
برای نبرد با مختار

کشته شدن مختار

چون مهتران و خنیدگان کوفه به دنبال نبرد سبیع رو به گریز نهادند، گروهی از ایشان به نزد مصعب شدند. شَبَثِ بن رِبعی سوار بر اشتری شد و بخشی از دم آن را برید و کنارهٔ گوش آن را خست و گریبان خفتان خود را درید و روی به درگاه مصعب آورد و همی بانگ زد. آی جنگ! گزارش کار او به گوش مصعب رسید. گفت: اینک شبث بن ربعی! او را بر وی درآوردند. پس مهتران کوفه به نزد او آمدند و به وی گزارش دادند و گفتند که چرا در کاخ وی انجمن کرده‌اند. از او یاری خواستند و گفتند که باید ما را به پیکار مختار گسیل کنی.

محمد بن اشعث نیز به نزد وی آمد و او را به گسیل کردن برآغالید. مصعب او را به خود نزدیک ساخت و گرامی و ارجمندش بداشت و چون کوفیان برخواستهٔ خود پای فشردند، به ایشان گفت: رهسپار نشوم تا مُهَلَّبِ بن اَبی صُفْرَه به نزد من آید. به وی که فرماندار پارس از سوی خود او بود، نامه نوشت و او را فراخواند تا در جنگ با مختار همراه وی باشد. مُهَلَّب کُندی و کوتاهی کرد و چیزی از باژ را بهانه ساخت زیرا نمی‌خواست روانهٔ پیکار مختار گردد. مصعب، محمد بن اشعث را فرمود که به نزد مهلب شود و او را به آمدن و روانه شدن به نبرد مختار برآغالد. محمد رفت و نامهٔ مصعب را با خود برد. چون آن را خواند، گفت: آیا مصعب جز تو پیکی نیافت؟ محمد گفت: پیک نی‌ام؛ لیکن بردگان ما بر زنان و فرزندان و شبستان و بارگاه و دارایی‌های‌مان چنگال گسترده‌اند.

مهلب همراه دارایی‌های فراوان و سپاهیان بیکران رو به سوی بصره آورد. مصعب فرمان داد که سپاهیان در جایگاه «مهین پل» اردو زنند. عبدالرحمان بن مِخْنَف را به کوفه گسیل کرد و اورا فرمود که هر چه می‌تواند، مردم را با خود همراه سازد و

بیرون آورد و از یاری مختار واپس راند و ایشان را به فرمانبری از پورزبیر خواند. او چنان کرد و پوشیده به خانهٔ خود رفت. مصعب رهسپار گشت و پیشاپیش خود عباس بن حُصَین خَطَمِی را روانه ساخت. اینان را بر یکان‌های گوناگون سپاه خود گماشت: عمربن عبیدالله بن مَعْمَر رابر بال راست، مُهَلَّب را بر بال چپ، مالک بن مِسمَع را بر بکریان، مالِکِ بن منذر را بر قیسیان، احنف بن قیس را بر تمیمیان، زیاد بن عمر عتکی را بر ازدیان و قیس بن هَیْثَم را بر مردم «عالیه».

گزارش این کار به مختار دادند. او در میان یاران خویش برخاست و از این رویداد آگاهشان ساخت و ایشان را به رهسپار شدن همراه احمر بن شُمَیط فراخواند. او بیرون آمد و در «حَمَّامِ اَعْیُنْ» (گرمابهٔ چشمه‌ها) لشکرگاه زد. مختار سرپرستان برزن‌ها را فراخواند. اینان پیش‌تر با ابراهیم بن اشتر بودند. او ایشان را با احمربن شُمَیط رهسپار ساخت. روانه شدند و بر پیشاهنگان‌شان ابن‌کامل شاکری بود. ایشان به مَذَار رسیدند. مصعب فراز آمد و در نزدیکی او لشکرگاه زد. هر یک لشکریان خودرا آمادهٔ کارزار ساخت و آنگاه پیشروی را به سوی همدگر آغاز نهادند. ابن‌شُمَیط اینان را برگمارد: پسر کامل را بر بال راست، عبدالله بن وُهَیب جُشَمِی را بر بال چپ و ابوعَمْرَه وابستهٔ مردم عُرَیْنَه را بر وابستگان.

عبدالله بن وهیب جشمی به نزد پورشمیط آمد و به وی گفت: وابستگان و بردگان در کارهای سخت مردمی سست‌اند؛ همراه ایشان مردان بسیاری بر سوارانند. تو رهسپار هستی؛ به ایشان فرمان ده که همراه تو روانه شوند زیرا می‌ترسم که تو را واگذارند و به دشمن سپارند. این، دغلی بود که او درافگند. با وابستگان به نامردی برخورد کرد زیرا از کارهای ایشان در کوفه آزرده می‌بود. دوست می‌داشت که وابستگان شکست خورند و هیچ یک از ایشان جان به در نبرد. ابن‌شمیط را گمان بر این پندار نبود که او در کارِ دغلکاری است. آنچه را گفت و سفارش کرد، به جای آورد. وابستگان با وی فرود آمدند.

مصعب فراز آمد ودر این هنگام عَبَّادِ بْنِ حُصَین را بر سواران گماشته بود. عباد به احمر بن شمیط و یارانش نزدیک شد. احمر به عباد گفت: ما شما را به نبشتهٔ خداوند و

شیوهٔ پیامبر وی و بیعت با مختار [خل: سرور خداگرایان مختار] می‌خوانیم و از شما می‌خواهیم با ما همداستان گردید تا کار فرمانروایی را به کنکاش در میان خاندان پیامبر واگذاریم. عباد بازگشت و مصعب را آگاه ساخت. مصعب گفت: بازگرد وبر ایشان تاز. او بازگشت و بر پسر شمیط و یارانش تاخت ولی کسی ازایشان از جای خود نجنبید و از اسپ خود فرود نیامد. آنگاه وی به جایگاه خود بازگشت. مهلب بر پسر کامل تاخت و دو سوی رزمنده به همدگر درآمیختند. ابن‌کامل فرود آمد ولی مهلب روی از او برگاشت. سپس مهلب به یاران خود گفت: بر ایشان تاختنی راست و مردانه آورید. آنان تاختنی سخت گران آوردند و یاران مختار واپس کشیدند. ابن‌کامل با مردانی از همدان برای ساعتی پایداری ورزید و سپس روی به گریز نهاد. مردمان، همگی، بر ابن‌شمیط یورش آوردند و او تا پای جان پایداری کرد. یاران مختار آواز دادند: آی مردم خَثْعَم و بَجِیلَه، بردباری کنید و شکیب آورید! مهلب ایشان را آواز داد. امروز گریختن شما را بهتر وامی‌رهاند؛ چرا خود را با این بردگان به کشتن می‌دهید؟ سپس گفت: به خدا که من کشته شدن فراوان را تنها در مردم خود می‌بینم.

آنگاه سواران بر پیادگان ابن‌شمیط یورش آوردند و اینان درهم شکستند. مصعب، عباد را به فرماندهی سواران برگمارد و گفت: هر کس را به اسیری گیری، گردنش را بزن. محمد بن اشعث را با سپاهیانی انبوه از کوفیان گسیل کرد و گفت: به پاس کشتگان خود خونخواهی کنید. اینان بر گریختگان، سختگیرتر از مردم بصره بودند زیرا هیچ کس را به اسیری نمی‌گرفتند جز که گردنش را می‌زدند. هیچ اسیری را نمی‌بخشیدند. از آن سپاه جز گروهی از دلاوران سوارکار کسی وانرهید. پیادگان همگی نابود شدند و شمار اندکی از ایشان وارهیدند.

معاویة بن قُرَّهٔ مُزَنی گوید: به مردی از ایشان روی آوردم و نیزه‌ام را در چشمش فرو بردم و همی در درون آن تکان دادم [تا شکنجه کش گردید]. به وی گفتند: به راستی چنین کردی؟ گفت: آری، خون ایشان در آن روز برای ما رواتر از خون ترکان و دیلمیان بود [مگر ترک و دیلم چه کرده بودند؟]. این معاویه دادیار بصره بود.

چون مصعب از کار ایشان بپرداخت، روی آورد و راه را در سوی جایگاه واسط

درنوشت. این شارسان هنوز پایه‌گزاری نشده بود. از این‌رو، به سوی کَشکَر درکشید. سپس مردان و بیماران و خستگان و جنگ‌افزار و بار و بنه را در کشتی‌ها نهاد و رو به سوی رود خرشاد نهاد. از آن بیرون آمدند و به رود قوسان درشدند و از فرات سر برآوردند.

برای مختار گزارش آوردند که لشکریانش دچار شکست گشته‌اند و در خشکی و دریا فروکوفته شده‌اند. او خود روانه شد تا به «سَیْلَحِین» رسید و برخوردگاه رودها را درنگریست: رود حیره، سیلحین، یوسف و قادسیه. دهانهٔ فرات را بست به‌گونه‌ای که آب‌های آن به رودهای دیگر افتاد و کشتی‌های بصریان در گل نشست. چون چنان دیدند، از کشتی‌ها پیاده شدند و برغ را باز کردند و کشتی‌ها بر فراز آب آمدند و ایشان سوار گشتند و به کوفه روی آوردند. مختار به سوی ایشان رهسپار گشت و در حروراء آمد و راه پیشروی ایشان به کوفه را بار بست. او کاخ و مزگت را استوار بسته، برج و باروی و جایگاه‌های پدافند را به درون دیوار بستِ شهر آورده بود.

مصعب فراز آمد. بر بال راستش مهلب، بر بال چپ عمر بن عبیدالله و بر سواران عباد بن حصین را گماشته بود. مختار سرکردگان سپاه خود را بدین‌گونه برگمارده بود: سلیم بن یزید کندی را بر بال راست، سعید بن منقذ همدانی را بر بال چپ، عمرو بن عبدالله نهدی را بر سواران و مالک بن عبدالله نهدی را بر پیادگان. محمد بن اشعث با گریختگان کوفه بازآمد و در میان مصعب و مختار آرایش رزمی به خود گرفت. چون مختار چنان دید، بر هر یک از لشکرهای بصره مردی از یاران خود را گمارد. مردم به یکدیگر نزدیک شدند. سعید بن منقذ بر بکریان و مردم عبدالقیس تاخت که در بال راست لشکریان مصعب بن زبیر بودند. دو سوی رزمنده به سختی پیکار کردند. مصعب فرستاده‌ای به نزد مهلب گسیل کرد و او را فرمان داد که بر سپاهیان رو به روی خویش تازد. او گفت: من از ترس کوفیان یارای کشتار کردن ازدیان را نداشتم تا فرصت خود را بازیافتم.

مختار کس به نزد عبدالله بن جعدة بن هبیرهٔ مخزومی فرستاد و او بر سپاهیان روبه‌روی خویش تاخت. اینان از مردم «عالیه» بودند. او رده‌های ایشان را از هم

گسست. اینان به مصعب رسیدند. مصعب زانو زد و مردم زانو زدند و لختی کارزار کردند و سپس از یکدگر واپس کشیدند.

آنگاه مهلب و یارانش بر سپاهیان رو به روی خویش تاختند وایشان را به سختی هر چه بیش‌تر فروکوفتند و لشکریان مختار را درهم شکستند. در این هنگام عبدالله بن عمر نهدی (از رزمندگان صفین از یاران علی) گفت: خدایا من از کار اینان به درگاه تو بیزاری می‌جویم. این را دربارهٔ همراهان خویش گفت که رو به گریز نهاده بودند. نیز گفت: بار خدایا از جان‌های تباه اینان هم به درگاه تو پناه می‌آورم. این را دربارهٔ سپاهیان مصعب گفت. آنگاه شمشیر از نیام برکشید و مردانه کوشید تا ساغر جانبازی نوشید.

یاران مصعب سرآسیمه شدند گویی نیزاری بودند که آتش در آن افگنده باشند. به هنگام شامگاه، مالک بن عمرو نهدی که فرمانده پیادگان بود، با پنجاه مرد جنگی تاختن آورد. او به سختی هر چه بیش‌تر بر یاران پوراشعث تاخت. پسر اشعث و همهٔ همراهانش کشته شدند.

مختار در دهانهٔ کوچهٔ شبث به پایداری پرداخت و سراسر شب را به سختی پیکار کرد. مردانی از دلاوران و جنگاورانی از مردم همدان سرسختانه در کنار او جنگیدند ولی سرانجام یاران مختار از گرد او پراگندند. یکی از همراهانش به وی گفت: ای سرور، نه ما را نوید پیروزی داده بودی؟ نگفته بودی که ایشان را شکست می‌دهیم؟ او گفت: مگر در نبشتهٔ خدای بزرگ نخوانده‌ای: خدا آنچه را بخواهد، می‌زداید و آنچه را بخواهد، استوار می‌دارد و مایهٔ همهٔ نبشته‌های خدایی به نزد او اندر است (رعد/ ۱۳ / ۳۹). از این رو گفته شد مختار نخستین کس بود که اندیشهٔ «بدا» پیش آورد[۱].

چون بامداد سر از گریبان پگاه بیرون آورد، مصعب و یارانش رو به سوی سَبْخَه

---

۱ . بدا آن است که نخست خدا کاری را فرمان دهد و استوار دارد و سپس از آن بازگردد و فرمان دیگری فرماید. آنان که بدان باور دارند، این آیت را نمودار می‌آورند. متکلمان مسلمان را دربارهٔ «نسخ» و «بدا» گفت‌و گوهاست. بیش‌تر پژوهشگران، این دو را با دانش و خواست «مطلق» پروردگار ناسازگار می‌دانند. بحث بسیار دراز دامن است.

آوردند. او بر مهلب گذشت که به وی گفت: چه پیروزی چشمگیری! چه گوارا بود اگرمحمد بن اشعث کشته نمی‌شد. مصعب گفت: راست گفتی. سپس افزود: عبیدالله بن علی بن ابی‌طالب نیز کشته شد. مهلب گفت: همگی خداراییم و همگی به سوی او باز می‌گردیم (بقره / ۲ / ۱۵٦). مصعب گفت: دوست می‌داشتم که می‌ماند و این پیروزی را می‌دید. می‌دانی که او را کشت؟ کسی او را کشت که می‌پندارد از پیروان پدر اوست.

آنگاه در سبخه فرود آمد و خوراک و نوشاک و مایه‌های زندگی از ایشان بازگرفت. مردم بر آنان گستاخ شدند چنان که چون بیرون آمدند، از فراز بام‌ها ایشان را تیرباران می‌کردند و آب آلوده بر سرشان می‌ریختند. بیش‌ترِ نیازهایِ ایشان را زنان برمی‌آوردند: زنی از میان خاندان خود بیرون می‌آمد و اندک مایه‌ای از نیازها در زیر چادر خود می‌گرفت و به سوی آنان می‌رفت. مصعب از این کار آگاه شد و زنان را بازداشت. تشنگی بر یاران مختار فشار آورد. ایشان آب چاه برمی‌کشیدند و با انگبین می‌آمیختند و می‌نوشیدند ولی اندکی از ایشان سیراب می‌شدند.

سپس مصعب یاران خودرا فرمود که به سوی کاخ پیشروی کردند و ایشان را به سختی در میان گرفتند. مختار به یاران خود گفت: دریغ از شما! در میان گرفتگی جز به سستی شما نینجامد. بیایید با همدگر فرود آییم و پیکار کنیم و اگر سرنوشت‌مان کشته شدن باشد، بزرگوار و مردانه کشته شویم. به خدا نومید نیستم که اگر از روی راستی و درستی با ایشان پیکار کنید، پیروز گردید. ایشان سستی نمودند و فرمان او را به کار نبردند. مختار به ایشان گفت: اما من، به خدا که دست به زبونی و خواری نمی‌دهم و شما را بر سرنوشت خود فرمانروا نمی‌سازم. اگر فرود روم و کشته شوم، جز خواری و سستی برای شما ارمغانی نباشد. اگر بر فرمان ایشان فرود آیید و دشمنان‌تان پایداری ورزند و شمایان را در پیش روی همدگر کشتار کنند، گویید: ای کاش از مختار فرمان می‌بردیم. اگر با من بیرون آیید، شاید بر پیروزی دست نیابید ولی مرگ مردانه را از دست ندهید.

چون عبدالله بن جعدة بن هبیره دید که مختار آهنگ چه کاری دارد، خود را با ریسمان از دیوار کاخ آویخت و به مردمان پیوست و در نزد ایشان پنهان گشت. آنگاه مختار مایه‌های خوشبوی و گندزدا بر سر و روی خود افشاند و با نوزده تن از یاران خود

از کاخ بیرون آمد.

چون مختار بیرون آمد، به سایب گفت: چه می‌بینی؟ گفت: آنچه تو می‌بینی. مختار گفت: وای بر تو ای نابخرد! من مردی از تازیانم. دیدم که پورزبیر در حجاز به کار برخاسته است، مروان در شام و ابن‌نجده در یمامه. من همتای هر کدام از ایشان بودم، جز اینکه به خونخواهی خاندان پیامبر بیرون آمدم و این کار را هنگامی کردم که تازیان از آن فروخفته بودند. اگر در مغز پوک و دل پوسیدهٔ خود اندیشه‌ای نداری، در راه نژاد و نام و نشان و آوازه‌ات پیکار کن. سایب گفت: همگی خداراییم و همگی بدو بازمی‌گردیم (بقره/ ۲ / ١٥٦). مرا با کشته شدن برای نام و ننگ چه کار! سپس مختار به پیش تاخت و جنگید تا کشته شد و جان به جانان بخشید. دو برادر از بنی‌حنیفه او را کشتند: طَرَفَة بن عبدالله بن دجاجه و طَرّاف بن عبدالله بن دُجاجه.

چون فردای کشته شدن او فراز آمد، بَحیر بن عبدالله مسکی [خ‌ل: سلمی] ایشان و ماندگاران کاخ را به همان پایداری مردانه‌ای خواند که مختار خوانده بود. ایشان سر برتافتند و دست یاران مصعب را بر خود بازگذاشتند و بر فرمان وی فرود آمدند. او بازوان ایشان استوار بست و از کاخ بیرون‌شان آورد. خواست تازیان را رها کند و وابستگان [موالی] را از دم تیغ بگذراند. ایشان را بر او گذر دادند و او فرمان به کشتن‌شان داد. بحیر بن عبدالله مسکی را بر وی گذر دادند. به مصعب گفت: سپاس خدای را که ما را با گرفتاری دستخوش آزمون ساخت و تو را با گذشت کردن از ما. اینها دو پایگاهند: یکی مایهٔ خوشنودی خداست و دیگری انگیزهٔ خشم وی. هر کس ببخشد، خدا او را ببخشاید و گرامی‌ترش سازد. کسی که روی به کیفر کردن آورد، از خونخواهی و تاوان دادن آسوده نباشد. ای پسر زبیر، ما پیروان قبلهٔ شماییم و بر آیین شما به سر می‌بریم. نه ترکیم نه دیلم. اگر با برادران‌مان از مردمان شارسان خود به راه ناسازگاری رفته باشیم یا خوب کرده‌ایم یا بد؛ شاید نیز ایشان به راه درست رفته‌اند و ما فرولغزیده‌ایم. در میان خود به ستیز با یکدیگر پرداختیم چنان که شامیان با هم گلاویز گشتند و آنگاه با یکدیگر همداستان شدند چنان که بصریان به کشتار یکدگر پرداختند و سپس آشتی کردند و

فراهم آمدند. بر مردمان دست یافتید؛ پس گذشت پیشه کنید[۱]؛ توانا گشتید؛ پس درگذرید. چندان از این دست گفت که دل سنگ مصعب نرم گشت و مردمان با ایشان همدردی نمودند و او خواست که ایشان را آزاد سازد.

عبدالرحمان بن محمد بن اشعث از جای برخاست و گفت: ایشان را رها می‌کنی؟ یا ما را برگزین یا ایشان را! محمد بن عبدالرحمان ابن سعید همدانی برخاست و همچنان گفت: مهتران کوفه برخاستند و چنان گفتند. او فرمان داد که ایشان را کشتار کنند. گفتند: ای پسر زبیر، ما را مکش؛ ما را برای فردا بمان و بر پیشاهنگانت به سوی شامیان بگمار. شما از ما بی‌نیاز نیستید. اگر کار بر این پایه بچرخد که ما کشته شویم، بدان تن درندهیم تا چندین برابر خود کشتار کنیم. اگر بر ایشان پیروز شویم، به سود شما باشد. مصعب نپذیرفت. بحیر مسکی گفت: خون مرا با خون این زبونان درمیامیز که از فرمان من سربرتافتند. مصعب همه را سر برید.

مسافر بن سعید بن نعمان نَاعِطی گفت: ای پسر زبیر، فردا پاسخ پروردگارت را چه خواهی داد؟ مردمی از مسلمانان را شکنجه کش کردی که تو را بر خون خود فرمانروا ساختند و دستت را بر جان‌های خویش بگشادند. از ما همان اندازه بکشید که از شما کشتیم. در میان ما مردانی هستندکه در هیچ یک از نبردهای ما تا به امروز نبوده‌اند. ایشان در سواد بوده‌اند و کار گردآوری باژ و نگهداری راه‌ها را به دست داشته‌اند. مصعب نپذیرفت و فرمان به کشتن اوداد.

چون خواست ایشان را سر ببرد، با احنف بن قیس به رایزنی پرداخت. احنف گفت: مرا رای بر این است که از ایشان درگذری زیرا گذشت به پرهیزکاری نزدیک‌تر است (بقره / ۲ / ۲۳۷). مهتران کوفه گفتند: ایشان را بکش. آنان لابه کردند ولی مصعب همه را سر برید. چون کشته شدند، احنف گفت: شما با کشتن ایشان خون پایمال شده‌ای را نجستید. کاش به روز رستاخیز باری گران به گردن‌تان نباشد.

---

۱. عبارت عربی: قَدمَلَکْتُم فَاسْجَحُوا. ریشهٔ آن داستانی تازی است: قَدْمَلَکْتَ فَاسْجَحْ. پیش‌تر هم آن را چند بار داشتیم.

عایشه دختر طلحه زن مصعب فرستاده‌ای گسیل کرد که ایشان را نکشد. چون پیک فراز آمد، ایشان را کشته دید.

مصعب فرمان داد که دست مختار بن ابی‌عبیده را ببرند. آن را بریدند و میخی بر آن کوبیدند و از دیوار مزگت آویختند. دست او تا آمدن حجاج به دیوار کوبیده ماند. حجاج آن را دید و پرسید که چیست. گفتند: دست مختار است. فرمود که آن را از دیوار کندند.

مصعب کارگزاران خود را به سواد و کوهستان‌ها روانه ساخت. برای ابراهیم بن اشتر نامه‌ای نوشت و او را به فرمانبری خود خواند وگفت: اگر از من فرمان بری، شام و تاختگاه اسبان و آنچه از شارسان‌های باختر به چنگ آوری تا هر زمان که فرمانرانی خاندان زبیر استوار باشد، ارزانی تو بماند. به خدا سوگند خورد و پیمان خدایی داد که گفتهٔ خود را به کار برد. ابراهیم با یاران خود به کنکاش نشست وآنان به ناهمسازی سخن گفتند. ابراهیم گفت: اگر پورزیاد و مهتران شام را نکشته بودم، گرچه هیچ کس را بر خاندان و مردم شارسان خود برتری نمی‌دهم، عبدالملک را برمی‌گزیدم. پس برای مصعب نامه نوشت و آگاهش ساخت که به زیر فرمان وی درمی‌آید. مصعب نوشت: هر چه زودتر فراز آی. او آمد و سر بر فرمان مصعب نهاد. چون مصعب شنید که او رو به وی آورده است، مهلب را بر سر کارهایش در موصل، جزیره، ارمنستان و آذرآبادگان فرستاد.

آنگاه مصعب، ام ثابت دختر سَمُرَة بن جُنْدَب و عُمْرَه دختر نعمان بن بشیر انصاری (هر دو زن مختار) را فراخواند و از این دو دربارهٔ مختار پرسش کرد. ام ثابت گفت: دربارهٔ وی همان را می‌گوییم که تو می‌گویی. مصعب او را آزاد ساخت. عمره گفت: خدایش بیامرزد؛ مردی شایسته بود. او را زندانی کرد و برای برادرش عبدالله بن زبیر نوشت: این زن گمان می‌برد که مختار پیامبر است. فرمود که او را بکشند. زن شبانه در میان کوفه تا حیره کشته شد. یکی از پاسبانان او را کشت. مرد سه ضربت شمشیر بر او زد و زن فریاد می‌کشید: آی پدرجان! آی کسان و بستگان من! مردی دست بلند کرد و تپانچه‌ای بر چهرهٔ کشنده نواخت و گفت: مردک روسپی‌زاده! او را شکنجه می‌دهی!

آنگاه در خون خویش دست و پا زد و مرد. پاسبان بر آن رهگذر آویخت و او را به نزد مصعب بن زبیر برد. مصعب گفت: رهایش کنید؛ کاری دلخراش دید و تاب نیاورد. عمر بن ابی‌ربیعهٔ مخزومی در این باره سرود:

إنَّ مِنْ أعْجَبِ الْعَجائِبِ عِنْدِي قَتْلَ بَيْضاءَ حُرَّةٍ عُطْبُولِ
قُتِلَتْ هكَذا عَلَى غَيرِ جُرْمٍ إنَّ لِلّهِ دَرَّها مِنْ قَتيلِ
كُتِبَ الْقَتْلُ وَ الْقِتالُ عَلَيْنا وَ عَلَى الْمُحْصَناتِ جَرُّ الذُّيُولِ

یعنی: یکی از شگفت‌ترین شگفت‌ها در نزد من کشته شدن آزاده زنی سپید و گردن دراز و ماهروی است. او به گونه‌ای دل‌گداز کشته شد بی‌آنکه دست به خون کسی آلوده باشد؛ خدا پاسش بداراد که چه بزرگوار کشته‌ای بود! کشتن و کشته شدن بر ما نوشته شده است؛ زنان شوی‌کرده را همان بِهْ که دامن‌کشان بر زمین بخرامند.

همچنین سعید بن عبدالرحمان بن حسّان بن ثابت در این باره سرود:

أتَى رَاكِبٌ بِالأمْرِ ذِی النَّبَأِ الْعَجَبْ
بِقَتْلِ ابْنَةِ النُّعْمانِ ذِی الدّینِ وَ الْحَسَبْ
بِقَتْلِ فَتاةٍ ذاتِ دَلٍّ سَتِيرَةٍ
مُهَذَّبَةِ الأخْلاقِ وَ الْخِيمِ وَ النَّسَبْ
مُطَهَّرَةٍ مِنْ نَسْلِ قَوْمٍ أكارِمٍ
مِنَ الْمُؤْثِرينَ الْخَيرَ فِی سالِفِ الْحِقَبْ
خَليلِ النَّبِيِّ الْمُصْطَفَى وَ نَصِيرِهِ
وَ صاحِبِهِ فِی الْحَرْبِ وَ الضَّرْبِ وَ الْكَرَبْ
أتانِی بِأنَّ الْمُلْحِدِينَ تَوافَقُوا
عَلَى قَتْلِها لا جُنِّبُوا الْقَتْلَ وَالسَّلَبْ
فَلا هَنَأَتْ آلَ الزُّبَيرِ مَعِيشَةٌ
وَ ذاقُوا لِباسَ الذُّلِّ وَ الْخَوفِ وَالْحَرَبْ
كَأنَّــهُمْ إذْ أبْرَزُوها وَ قُطِّعَتْ
بِأسْيافِهِم فازُوا بِمَمْلَكَةِ الْعَرَبْ

أَ لَم تَعْجَبِ ٱلأَقْوامُ مِنْ قَتْلِ حُرَّةٍ
مِنَ ٱلمُحْصَنَاتِ الدِّيـــنِ مَحْمُودَةِ ٱلأَدَبْ
مِـــنَ ٱلـغَـافِلاَتِ ٱلـمُـؤْمِنَـاتِ بَـرِيئَةٍ
مِنَ الذَّمِ وَ ٱلبُهْتَـانِ وَالشَّكِّ وَٱلكَـذِبْ
عَلَيْنَـا كِتَـابُ ٱلقَـتْلِ وَٱلبَـأْسِ وَاجِبٌ
وَ هُنَّ العِفَافُ فِي ٱلحِجَـال وَ فِي ٱلحُجُبْ
عَـلَى دِيـــــنِ أَجْـدَادٍ لَهَـا وَ أُبُـوَّةٍ
كِرَامٍ مَـضَتْ لَـمْ تُـخْزِ أَهْـلاً وَ لَـمْ تُـرِبْ
مِـنَ ٱلخَـفِرَاتِ لاَ خَـرُوجٌ بِـذِيَّةٍ
مُـلاَئِمَةٍ تَـبْغِي عَـلَى جَـارِهَا ٱلجُـنُبْ
وَ لاَ ٱلجَـارِ ذِي ٱلقُـرْبَى وَ لَـمْ تَدْرِمَـا ٱلـخَنَا
وَ لَـمْ تَـزْدَلِفْ يَومـــاً بِسُـوءٍ وَ لَـمْ تُـجِبْ
عَـجِبْتُ لَهَـا اِذ كُـتِّفَتْ وَ هِـیَ حَـيَّةٌ
أَلاَ إِنَّ هَـذَا ٱلخَـطْبُ مِـن أَعْـجَبِ ٱلعَـجَبْ

یعنی: سواره‌ای آمد و گزارشی شگفت و بنیادبرانداز آورد؛ گفت که دختر نعمان، آن مرد دیندار نژاده به نامردی کشته شد. گزارش کشته شدن دخترکی آورد جوان و خوش‌رفتار و گرانسنگ و پوشیده؛ دارای منشی پالوده با نژاد و خاندان برتر، از نگاه پاکی و بزرگواری. زنی پاکیزه از نژاد مردمی بزرگوار که نیکی را پیشهٔ خود می‌سازند و از روزگاران دیرین چنین بوده‌اند. دوست و یاور پیامبر گزیده؛ همراه وی در جنگ و دار و گیر و زمان شادی و هنگام اندوهگساری. برای من گزارش آوردند که بی‌دینان بر کشتن وی همداستان گشتند؛ بادا که هیچ‌گاه ازکشته شدن و تاراج گشتن برکنار نمانند. مبادا که پس از این زندگی به کام خاندان زبیر خوش باشد؛ بادا که جامهٔ خواری و زبونی و هراس و جنگ بر تن‌شان راست آید. گویا هنگامی که آن بانو را آوردند و با شمشیرهای خود پاره پاره کردند، بر کشورهای تازیان چنگال گستردند. آیامردمان ازکشته شدن آن آزاد زن در شگفت نشدند؟ زنی که دامنِ پاکیِ استوار بر میان بسته است؛ فرهیخته، ستوده،

بافرهنگ. از آن خداگرایان. دور از هر چه جز خداست[۱]؛ زنی بی‌گناه، برکنار از نکوهش و دروغ و گمان و لاف‌زنی. نبشتهٔ خدا، جنگ و کشتن و کشته شدن و درگیری را بر ما مردان بایسته فرموده است؛ اینان پاکدامنانند که جایگاه‌شان شبستان و سراهای پوشیده با پرده‌های زربفت شرم و گریز است[۲]. آن بانو بر آیین یزدانی نیاکان و پدران بزرگوار خود است؛ نه برای کسان خود ننگی فراز آورد نه مایهٔ گمان‌مندی شوی خود گشت. زنی آزرم‌گین که نه از خانه برون آید، نه بر همسایهٔ بیگانه ستم روا دارد؛ همیشه سازگار است و همواره راهوار. بر همسایهٔ نزدیک نیز بیداد نکند، زبان به دشنام نیالاید و برای کاری نه اندر خور، از خانه به در نشود. شگفت آمدم که بانویی زنده را بازوان فرو بستند؛ ماناکه این از شگفت‌ترین شگفتی‌هاست.

برخی گویند: همانا مختار پس از آمدن مصعب بن زبیر به بصره، ناسازگاری خود را با عبدالله زبیر آشکار ساخت. مصعب روی به جنگی وی آورد و شنید که مختار نیز آهنگ او کرده است؛ از این‌رو مختار، احمر بن شُمَیط را به پیکار او گسیل ساخت زیرا شنیده بود که (پیشگویان گفته‌اند که) مردی ثقفی در مذار پیروزی بزرگی به دست خواهد آورد. پنداشت که پیروزی بر مصعب در مذار خواهد بود. پنداشت «مرد ثقفی» خود اوست. ندانست که حجاج بن یوسف ثقفی در پیکار با عبدالرحمان بن اشعث است.

مُصْعَبْ، عَبّاد حَطَمی را به روانه شدن برای جنگ با مختار برانگیخت. او به پیش تاخت و عبیدالله بن علی بن ابی‌طالب همراه او. مصعب بر رود «بصریین» ماند و مختار با بیست هزار مرد جنگی به پیش راند. مصعب و یاران وی پیشروی کردند و شب هنگام بر سر آنان رسیدند. مختار به یاران خود گفت: هیچ کس از جای خویش نجنبد تا

---

۱. ابوالمجد مجدودبن آدم سنایی گوید:

هر چه یابی جز هوا آن دین بود بر جان نشان
هر چه یابی جز خدا آن بت بود درهم شکن

۲. سخنسرایی ناشناخته گوید:

از هرکسی سلوک به نوعی است محترم — از شیر حمله خوش بود و از غزال رم

آوازدهنده‌ای را بشنود که می‌گوید: آی محمد. چون این آواز را شنیدید، تازش آورید.

چون ماه برآمد، آوازدهنده‌ای را فرمود که آواز داد: آی محمد! ایشان بر یاران مصعب تاختند ولی آنها ایشان را به درون لشگرگاه‌شان راندند و شکست‌شان دادند. شب را سراسر با ایشان جنگیدند. مختار به پگاه رسید و دید که هیچ‌کس با او نمانده است و یارانش در درون سپاهیان مصعب فرورفته‌اند و پراگنده‌اند. مختار شکست‌خورده بازگشت و به درون کاخ رفت، یارانش بازآمدند و لختی درنگ ورزیدند ولی او را ندیدند و گفتند: کشته شده است. هر کس توانست، گریخت و در خانه‌های کوفه نهان گشت. هشت هزار تن از ایشان روی به کاخ آوردند و مختار را در آنجا دیدند. بر او درآمدند. اینان در آن شب گروه‌های انبوهی از یاران مصعب را کشته بودند که یکی از کشتگان محمد بن اشعث بود. مصعب‌فراز آمدو کاخ را در میان گرفت و ایشان را چهار ماه‌در میان‌بداشت. هر روز مختار بیرون می‌آمد و در بازار کوفه با ایشان پیکار می‌آزمود.

چون مختار کشته شد، کاخ‌نشینان خاک‌نشین شدند و کس فرستادند و زینهار خواستند. مصعب نپذیرفت و ایشان بر فرمان او فرود آمدند. او از تازیان هفتصد کس یا پیرامون آن بکشت و از عجمان شماری بیش‌تر از آن. شمار کشتگان شش هزار تن بود.

روزی که مختار کشته شد، زندگی او به شصت و هفت سال برمی‌آمد. کشته شدن او چهارده روز گذشته از رمضان سال شصت و هفت / ۳ آوریل ۶۸۷م بود.

گویند: مصعب را با عبدالله بن عمر دیدار افتاد. به وی‌گفت: من برادرزاده‌ات مصعبم. پسر عمر گفت: تو آنی که در یک بامداد تنها هفت هزار جان پاک بر باد دادی و هفت هزار مسلمان را سر بریدی واین به جز آنان بود که در پهنه‌های نبرد تو کشته شدند. مصعب گفت: گروهی ناباور و تبهکار بودند. ابن‌عمر گفت: اگر به شمار ایشان، از گوسپندان پدرت سر می‌بریدی، کارت اسراف خوانده می‌شد.

پس از کشته شدن مختار، ابن زبیر به عبدالله بن عباس گفت: آیا گزارش کشته شدن این مرد بسیار دروغگوی به تو نرسیده است؟ گفت: این دروغگو که باشد؟ گفت: پسر ابوعبید. پسر عباس گفت: به من گزارش رسیده که مختار کشته شده است. پورزبیر گفت: گویا نپسندیدی که وی را دروغگو خواندم؛ انگار از مرگ او دردمندی. ابن‌عباس

گفت: او کشندگان ما را کشت و به خونخواهی ما برخاست و داغ دل ما فرونشاند و بر آن آب گوارای کینه کشی افشاند و از این رو پاداش او درنزد ما نکوهش و دشنام نیست و ما نتوانیم او را دروغگو خواند.

باز عروة بن زبیر به عبدالله بن عباس گفت: مرد بسیار دروغگو کشته شد و این سر اوست. پسر عباس گفت: در برابر شما گردنه‌ای دشوار و بلند به جای مانده است که اگر بتوانیدازآن‌بالا روید.شماشماییدوگرنه‌هیچ‌نیستید.خواسته‌اش عبدالملک بن مروان بود.

گویند: ارمغان‌های مختار برای عبدالله بن عمر و محمد بن حنفیه می‌رسید و این دو آنها را می‌پذیرفتند. برخی گویند: پسر عمر ارمغان او را بازگرداند.

برکنار کردن مصعب بن زبیر
برگماردن حمزة بن عبدالله بن زبیر

در این سال عبدالله بن زبیر برادر خود مصعب را از فرمانداری بصره داشت و به جای وی پسر خود حمزة بن عبدالله را برگماشت. این پس از کشته شدن مختار بود. حمزه مردی بخشنده ولی با خوی و رفتاری آمیخته بود: گاه چنان فراوان می‌بخشید که هیچ در دست خود به جای نمی‌هشت و گاه چنان گدامنشی می‌نمود که مانندش دیده نمی‌شد. در بصره از او کارهایی سستی‌آمیز و سبکسرانه دیده شد. یک روز او سوار شد و برآمدن رودهای بصره را دید. گفت: اگر بصریان با این آبگیران به نرمی رفتار کنند، بی‌گمان تابستان‌شان را بس باشد. چند روز دیگر آن را دید که فروکش کرده بود. گفت: من گفتم که اگر اندک اندک از آن بردارند، ایشان را بس کند! از او کارهای نابخردانه‌تری نیز پدیدار گشت. احنف بن قیس برای پدرش عبدالله نامه نوشت که حمزه را بردارد و مصعب را به جای او برگمارد. او حمزه را برداشت. حمزه دارایی هنگفتی از بصره برگرفت که با خود ببرد. مالک بن مسمع راه را بَر او گرفت و گفت: نگذاریم که دارایی‌های ما را بیرون بری. پس عبیدالله بن عبدالله پایندان شد که بخشش‌ها را به هنگام بپردازند و مالک دست از او بداشت. حمزه دارایی‌ها را برگرفت

وروان شد و به مدینه آمد و آنها را به کسانی چند سپرد. همگی گفتند که چیزی به دست ما داده نشده است جز یک مرد یگانه که سپرده‌اش را به وی برگرداند. گزارش این کار به پدرش رسید. گفت: خدایش دور کناد. می‌خواستم با داشتن او بر مروانیان بیالم ولی او آبروی مرا برد.

برخی گویند: مصعب تا یک سال پس از کشتن مختار در کوفه ماند و در درازای آن از بصره برکنار بود. برادرش عبدالله او را برکنار کرد و پسر خود حمزه را برگمارد. سپس مصعب به دیدار برادرش رفت که او را به فرمانداری بصره بازگرداند. برخی گویند: نه چنین بود، بلکه مصعب در پی کشتن مختار، به بصره رفت و حارث ابن ابی‌ربیعه را به جای خود بر کوفه گمارد. هر دو کارگزار پورزبیر بودند. برادرش او را از بصره برداشت و پسر خود حمزه را به کار برگمارد. سپس با نامهٔ احنف و بصریان، حمزه را برداشت و مصعب را بازگرداند.

یاد چند رویداد

در این سال عبدالله بن زبیر با مردم حج گزارد. کارگزارانش بر کوفه و بصره همانان بودند که یاد شدند. سرپرستی کار دادگستری کوفه با عبدالله بن عُتْبَةِ بن مسعود و دادگستری بصره با هشام بن هُبَیْرَه بود. فرمانروای شام عبدالملک بن مروان بود و آنِ خراسان عبدالله بن خازم.

در این سال اینان درگذشتند. احنف بن قیس در بصره با مصعب که برخی گویند: به سال ۷۱ / ۶۹۰م در کوفه به هنگام روانه شدن مصعب به جنگ عبدالملک مروان چشم از جهان فروپوشید؛ هبیرة‌بن مریم بردهٔ امام حسین که از یاران مختار بود و در خازر کشته شد. مردی از حدیث‌گویان درست و استوار بود؛ جُنَادَةِ بنِ اُمَیّه که روزگار جاهلی را نیز دریافت. او را دیداری با پیامبر نبود؛ عَبْدُالرَّحْمَانِ بْنِ حُجْر بْنِ عَدِیّ و عَبْدُالرَّبِ بن حُجْرِ بْنِ عَدِیّ و عِمْرَانِ بْنِ حُذَیْفَةِ بْنِ یَمَان که مصعب هر سه را شکنجه کش کرد و این پس از کشتن مختار و یاران وی بود.

رویدادهای سال شصت و هشتم هجری

(۶۸۷-۶۸۸ میلادی)

برکنار کردن حمزه از فرمانداری بصره
روی کار آوردن مصعب

در این سال عبدالله بن زبیر برادرش مصعب را به فرمانروایی عراق بازگرداند.

انگیزهٔ این کار این بود که احنف بن قیس، نابخردی و آمیزشی از حمزة بن عبدالله دید و برای پدرش نامه نوشت و این کار گزارش کرد. او مصعب را به سر کارش بازگرداند و حارث بن ابی‌ربیعه را بر کوفه گمارد.

برخی گویند: انگیزهٔ برکنار کردن حمزه از فرمانداری بصره این بود که وی از گرامیداشت مهتران و خنیدگان کوتاه آمد و دست خود را بر ایشان گشاد و اینان گله به نزد مالک بن مِسْمَع بردند. مالک بر سر پل چادر زد و کس به نزد حمزه فرستاد و پیام داد: به نزد پدرت شو. او از بصره بیرون راند. عدیل عِجْلی در این باره سرود:

آذَا مَا خَشِينَا مِنْ اَمِيرٍ ظُلَامَةً دَعَوْنَا اَبَاسُفْيَانَ يَوماً فَعَسْكَرَا

یعنی: اگر از فرمانداری بترسیم که بیدادی بر ما روا دارد، ابوسفیان [خل: ابوغسّان] را به فریاد خوانیم و او بر سر پل چادر زند و آن فرماندار ستم‌پیشه را برماند.

جنبش خارجیان در پارس و عراق

مصعب در این سال عمر بن عبیدالله بن معمر را بر پارس گماشت و اورا فرمود که با ازرقیان کارزار کند. در نخستین روزهای فرمانرانی مصعب و در زمان حمزة بن عبدالله بن زبیر، مهلب گماردهٔ این کار بود. چون مصعب بر سر کار خود بازآمد، خواست مهلب را بر سرزمین موصل و ارمنستان و جزیره گمارد تا در میان وی و عبدالملک بن مروان جای گیرد. هنگامی که در پارس بود، برای وی نامه نگاشت و فرمان داد که به نزد وی بازگردد. او فراز آمد و پسرش مغیرة بن مهلب را بر سرِ پهنهٔ فرمانرانی خود گمارد و او را فرمود که دوراندیشی و ژرف‌نگری و آرام‌کاری را پیشهٔ خود سازد. او در بصره بر مصعب درآمد که وی را از فرماندهی پیکار با خارجیان برداشت و سرزمین پارس را از او گرفت و بر هردوان، عمر بن عبیدالله بن معمر را گماشت. چون خارجیان آوازهٔ آمدن او را شنیدند، قَطَرِیّ بن فُجَائَه گفت: مردی دلاور به نبرد شما بیرون آمد؛ او دلاور است و پهلوان هم؛ آمد که برای پاسداری از آیین خویش و کار فرمانرانی خود با شما پیکار آزماید؛ با سرشتی آمد که آن را در هیچ کس ندیده‌ام. در هیچ نبردی حاضر نشد جز اینکه نخستین رزمنده بود که هماورد خودرا می‌کشت.

خارجیان پس از کشته شدن عبدالله بن ماحوز، برادر وی زبیر بن ماحوز را سرکردهٔ خود کرده بودند و این به همان سان بود که در گزارش رویدادهای سال شصت و پنج / ۶۸۵ یاد کردیم. خارجیان به شهر استخر آمدند. عمر پسرش عبیدالله را با سواران به سوی ایشان گسیل کرد که به گونهٔ پیشاهنگان بجنگند تا خود فراز آید. نبرد درگرفت و عبیدالله بن عمر کشته شد. زبیر بن ماحوز بر آن شد که با عمربن عبیدالله کارزار آزماید. قطری گفت: عمر گزیدهٔ گزیدگان است؛ با او پیکار مکن. او تن زد و به جنگ با عمر برخاست. از میان سواران خارجی نود جنگاور کشته شدند. عمر بر صالح بن مخارق نیزه کوفت و چشم او را تا ژرفای کاسهٔ سر بشکافت. نیز پهلوی قطری را فروکوفت و بردرید. خارجیان شکست خوردند و روانهٔ شاهپور شدند. عمر بازآمد و در آنجا باآنان دیدار و پیکار کرد و مُجّاعَةِ بْنِ سِعْرْ با وی بود. مجاعه با گرز آهنین خود چهارده خارجی

را بر خاک مرگ افگند. نزدیک بود که عمر در این پیکار کشته شود که مجاعه از وی پدافندید. عمر در برابر این پایمردی، نهصد هزار درم به وی بخشید. مردی در این باره سرود:

قَدْ ذُدْتُ عَادِيَةَ الكَتِيبَةِ عَنْ فَتىً   قَدكَانَ يُتْرَكُ لَحْمُهُ أَقْطَاعَا

یعنی: من گزند گردن رزمنده را از جوانمردی واپس راندم که نزدیک بود گوشت‌های پیکر او پاره پاره گردند.

او بر ایشان چیره گشت. خارجیان روانه شدند و پلی را که میان ایشان با او بود، بریدند تا او نتواند به پیگرد ایشان پردازد. آنگاه رو به سوی اصفهان آوردند. در آنجا چندان درنگ ورزیدند که نیرومند و آمادهٔ کارزار گشتند. آنگاه به سوی پارس رهسپار شدند که عمر در آنجا بود. آن را نه از آنجا که ایشان بودند، درنوشتند و سپس به سوی شاهپور درکشیدند و به اَرَّجان و از آنجا به اهواز شدند.

دراین زمان مصعب گفت: شگفتا مردی که این عمر است! این دشمنی که وی در پی پیکار با اوست، سرزمینش را درنوشت و او جنگیدن با آن را فروهشت. اگر می‌جنگید و می‌گریخت، بهانهٔ استوارتری می‌داشت. برای او نوشت: ای پسر مَعْمَر، با من جوانمردی نکردی؛ باژ می‌ستانی و ازبرابر دشمن می‌گریزی. ایشان را از میان بردار و مرا آسوده بدار.

عمر سختکوشانه از پارس در پی ایشان روان شد و امید برد که پس از فرورفتن ایشان درکشور عراق، ایشان را دریابد. مصعب بیرون آمد و در جایگاه «مهین پل» اردو زد و مردم با او بودند. خارجیان که در اهواز بودند، شنیدند که عمر به سوی ایشان رهسپار گشته است و مصعب نیز به آهنگ ایشان از بصره بیرون آمده است. زبیر بن ماحوز گفت: زشتا رایی باشد که شما در میانهٔ این دو دسته خار افتید. بیایید بر سر دشمنان تازیم تا ایشان را از یک سوی دیدار کنیم. او ایشان را برداشت و روانه شد و پهنهٔ چوخی و نهروانات را درنوشت و به مداین آمد و دید که در آنجا کَرْدَم بن مرثد فُرادی به سر می‌برد. ایشان بر مردمان مداین تاختند. زنان و مردان و کودکان را کشتند و شکم‌های آبستنان را دریدند. کردم گریخت و ایشان روی به ساباط آوردند و شمشیر در

میان مردم گذاشتند و تا توانستند، سر بریدند و خون ریختند و کشتند وسوختند و ویرانی به بار آوردند. تبهکاران همهٔ این سرکوبگری را زیر نام خدا کردند[1]. گروهی را به کرخ [خ‌ل: کرج] فرستادند که ابوبکر بن مخنف را دیدار کردند. او به سختی با ایشان کارزار کرد. ابوبکر کشته شد و یارانش رو به گریز نهادند و خارجیان تباهی‌ها در زمین به راه انداختند.

کوفیان به نزد فرماندار خود آمدند که حارث بن ابی‌ربیعه، شناخته با نام قُبَاع بود. بر او بانگ زدند و گفتند: بیرون آی که دشمنان بر سر ما تاخته‌اند ولی نیروی چندانی ندارند. ابراهیم بن اشتر به سوی او برخاست و او را به رفتن برآغالید. وی رهسپار شد تا در دیر عبدالرحمان فرود آمد و در آنجا ماندگار شد تا شبث بن ربعی بر او فرود آمد. باز ابراهیم او را فرمود که پیش‌تر تازد. چون مردم دیدند که او در کار سستی می‌کند، سرودند:

سَارَبِنَا القُبَاعُ سَيْراً نُكْراً يَسِيرُ يَوْمـاً وَ يُقِيمُ شَهْراً

یعنی: قباع شیوهٔ پیشرویِ بسیار ناهنجاری با ما در پیش گرفته است. یک روز به پیش می‌راند و یک ماه درنگ می‌ورزد.

از آنجا نیز روانه شد. در هر جایی فرود می‌آمد، مردم بر او بانگ می‌زدند که باز پیشروی کند. او در پهنای هفده روز به فرات رسید. بدان سامان رفت و دید که خارجیان هم به آنجا رسیده‌اند. خارجیان پلی را که میان ایشان با او بود، بریدند و مردی به نام سِمَاک بن یزید با دخترش را دستگیر کردند. دخترک جوان را فرابردند که سر ببرند. به ایشان گفت: ای برادران مسلمان! پدرم بیمار است؛ او را نکشید. اما من دختری بی‌گناه بیش نیستم؛ به خدا هرگز کاری ناسازگار با دامن پاک خود نکرده‌ام، همسایه‌ای رانیازرده‌ام، بر فراز بام نرفته‌ام و از لای در سرک نکشیده‌ام. چون خواستند او را بکشند، بر زمین افتاد و از ترس جان سپرد. آنان او را با شمشیر پاره پاره کردند. سماک با ایشان ماند تا بر فراز «صَراط» [خ‌ل: صراة] آمدند. او روی به سوی مردم کوفه آورد و گفت: از

1 . Terror under the name of Allāh.

رو به‌سوی ایشان گذر کنید که گروهی اندک و فرمایه‌اند. آنان او را سر بریدند و بر دار کردند.

ابراهیم بن اشتر به حارث گفت: مردم را آواز ده که با من گذر کنند تا به سوی این سگان پیشروی کنم و سرهای بریدهٔ ایشان را به نزد تو آورم. شبث و اسماء و یزید بن حارث و محمد بن عُمَیر و دیگران گفتند: خدا فرماندار را پاس بداراد؛ بگذار بگذرند. گویا ایشان بر او رشک بردند.

چون خارجیان انبوه مردمان را دیدند، پل را بریدند. حارث این را غنیمت شمرد و در برابر مردم نشست و گفت: پس از درود، آغاز پیکار با تیرباران است؛ پس از آن برافراشتن آسمان‌سای نیزه‌ها، سپس فرو بردن آنها در پیکر دشمنان، به دنبال آن کوبش بسیار سخت و سرانجام برکشیدن شمشیرها. مردی گفت: فرماندارا، بسی نیکو ستودی ولی کی باید این اندرزهای خردمندانه را به کار بست؟ میان ما دریایی است؛ دیدار چه گونه رخ دهد؟ فرمان ده که این پل راست کنند و ببندند تا از آن بگذریم و بر سر ایشان تازیم و آنگاه تو آن کارهایی را ببینی که دوست می‌داری!

پل را بستند و مردم گذر کردند و خارجیان را تا مداین واپس راندند. تنی چند از دلیرمردان سوارکار بر سر پل با یکدیگر پیکاری نرم و نازک آغاز نهادند و سپس بازگشتند. حارث، عبدالرحمان بن مخنف را با شش هزار مرد جنگی در پی ایشان فرستاد تا ایشان را از پیرامون کوفه بیرون برانند. به وی گفت: چون گام‌های‌شان بر سرزمین بصره گذارده شود، رهای‌شان ساز. عبدالرحمان چندان ایشان را واپس راند که به سرزمین اصفهان افتادند. بازگشت و با ایشان پیکار نکرد. اینان آهنگ ری کردند که فرماندار آن یزید بن حارث بن رُوَیم شیبانی بود. با ایشان از در نبرد درآمد ولی مردم ری به خارجیان یاری رساندند. یزید کشته شد و پسرش حَوشَب بن یزید واپس گریخت. پدرش او را فراخواند که از وی پدافند کند ولی پسر نپذیرفت. یکی از ایشان سرود:

فَلَوْ كَانَ حُرّاً حَوشَبٌ ذَا حَفيظَةٍ
رَأَى مَا رَأَى فِي ٱلمَوتِ عِيسى بنُ مُصْعَبِ

یعنی: اگر حوشب جوانمرد و برخوردار از رگِ مردانگی می‌بود، همان را در مرگ می‌دید که عیسی بن مصعب دید.

خواسته‌اش این بود که عیسی‌بن مصعب از کنار پدرش نگریخت بلکه چندان به پدافند از او جنگید تا کشته شد.

یک روز حوشب‌بن یزید و عِکْرِمَة بن رِبْعِی در نزد بِشربن مروان بودند. بشر گفت: کیست که سمندی بادپای را به من فرانماید؟ عکرمه گفت: آنچه تو می‌خواهی، اسپ حوشب است که او را در جنگ ری گریزاند. یک روز دیگر بشر گفت: کیست که استری پرزور وتنومند را به من فرانماید؟ حوشب گفت: آنچه تو می‌خواهی، استر واصل ابن مسافر است. در آن روزها چنین آوازه درافتاده بود که عکرمه با زن واصل نرد مهر می‌بازد. بشر لبخندی زد و گفت: داد خود ستاندی.

چون خارجیان از ری بپرداختند، به سوی اصفهان سرازیر شدند و آن را در میان گرفتند. فرماندار آن عَتّابِ بْنِ وَرْقاء بود. او در برابر ایشان پایداری ورزید. خارجیان بر دروازهٔ شهر با اصفهانیان می‌جنگیدند و اصفهانیان ایشان را از فراز بارو تیرباران و سنگ‌باران می‌کردند. همراه عتاب مردی از حَضْرَمَوت بود که به او ابوهُرَيْرَه گفته می‌شد. او بر ایشان می‌تاخت و می‌سرود:

كَيْفَ تَرَوْنَ يا كِلابَ النّارِ   شَدَّ أَبِي هُرَيْرَةَ الْهَرّارِ

يَهِرُّكُمْ بِاللَّيْلِ وَالنَّهارِ   يَا ابْنَ أَبِي الماحُوزِ وَ الْأَشْرارِ

كَيْفَ تَرَى حَرْبِي عَلَى الْمِضْمارِ

یعنی: ای سگان دوزخی، فروکوفتن‌های ابوهریرهٔ فریادزن را چه گونه می‌بینید؟ شب و روز شما را درو می‌کند؛ ای پسر ابوماحوز، ای تبهکاران! جنگ مرا بر خنگ راهوارم چه گونه می‌بینید؟

چون کار بر خارجیان به درازا کشید، مردی از ایشان بر گذرگاه ابوهریره نشست و شمشیری بر رگ گردنش زد و او را بر زمین افگند. یارانش او را برداشتند و درمان کردند تا بهبود یافت و به شیوهٔ خود هر روز به سوی ایشان بیرون می‌آمد و با ایشان می‌جنگید.

آنگاه خارجیان یک ماه بر پیرامون ایشان درنگ ورزیدند تا خوراک‌های اصفهانیان به پایان رسید و چنبرِ در میان گرفتگی بر گلوی ایشان فشار آورد و به رنجی بسیار گران اندر افتادند. عَتّاب به ایشان گفت: ای مردم، آن رنج و دردی که می‌بینید، بر

شما فرود آمده است. همین مانده است که یکایک شما بر بستر بمیرید و برادران‌تان (اگر تاب و توان داشته باشند)، بیایند و شما را به خاک بسپارند. آنگاه آنان بمیرند و کسی نیابند که بر ایشان به درستی نماز گزارد یا به خاک‌شان سپارد. به خدا شما نه اندکید و نه اندکند سوارکارانِ تیزتکِ پوینده‌ای که در میان شما می‌زیند. هنوز که زندگی و توش و توانی دارید، با ما به سوی این مردم بیرون آیید پیش از آنکه بیش جنبش نتوانید. به خدا امید می‌برم که اگر به راستی و درستی با ایشان کارزار کنید، بر ایشان پیروز گردید. اصفهانیان پند او پذیرفتند.

کشته شدن پورماحوز
فرمانروایی قَطَرِیّ بْنِ فُجَائَه

چون عتاب یاران خود رابه کارزار با خارجیان خواند و آنان پذیرفتند، مردم را گرد آورد و فرمود که خوراک بسیار آماده کردند و به ایشان خوراندند. آنگاه به هنگام بامداد که خارجیان آرام غنوده بودند، با یاران خود بر سر ایشن تاخت. چندان با ایشان پیکار کردند که از لشگرگاه‌شان بیرون راندند و به زبیربن ماحوز رسیدند. وی و یارانش فرود آمدند وجنگیدند تا او با شماری از ایشان کشته شدند. ازرقیان به قطری بن فجائهٔ مازنی گراییدند و با او به رهبری بیعت کردند. کنیهٔ او ابونُعامَه بود. عتاب ویارانش غنیمت فراوان از لشکرگاه ایشان برگرفتند. قطری آمد و در لشکرگاه زبیر بن ماحوز جای گرفت. سپس اصفهان را رها کرد و رو به کرمان آورد و در آن پهنه ماندگار گشت تا گروه‌های انبوهی بر پیرامون وی گرد آمدند و او دارایی فراوان به دست آورد و نیرومند گشت. سپس رو به اصفهان آورد و به سرزمین اهواز شد. در آنجا ماند و در این هنگام حارث بن ابی‌ربیعه کارگزار مصعب بن زبیر بر بصره بود. وی برای مصعب نامه نوشت و گزارش کار خارجیان بداد و یادآور شد که جز مهلب، کسی مرد این آوردگاه نیست. مهلب فرماندار موصل و جزیره بود. مصعب او را به پیکار با خارجیان فرمان داد و ابراهیم بن اشتر نخعی را به موصل فرستاد. مهلب به بصره شد و مردان جنگی برگزید و

رو به سوی خارجیان آورد. آنگاه رو به سوی وی آوردند و در سولاف دیدار کردند. هشت ماه در آنجا جنگیدند؛ چنان سرسختانه که هیچ کس مانند آن را به یاد نمی‌آورد.

در میان گرفتن ری

در این سال، مصعب بن زبیر به عَتّابِ بْنِ وَرْقاءِ ریاحی کارگزارش بر اصفهان فرمان داد که به سوی ری رهسپار شود و با مردم آن (که خارجیان را یاری رسانده بودند)، کارزار کند. ایشان در برابر یزید بن حارث بن رُوَیم خارجیان را یاری کرده بودند و شهر خود را استوار پاس داشته بودند. عتاب به سوی ایشان رهسپار شد و با ایشان به ستیز برخاست و جنگید. فرماندارشان فَرُّخان بود. عتاب کار بر ایشان دشوار گرفت و شارسان را به زور شمشیر گشود و آنچه را در آن بود، به تاراج برد و دیگر دژهای آن پهنه را باز کرد.

هم در این سال خشکی و کمبود و گرانیِ سختی در شام پخش گشت و کار مردم چنان به دشواری گرایید که نتوانستند پیکار کنند.

کشته شدن عبیدالله بن حر

هم در این سال عبیدالله بن حر جُعْفِی کشته شد. او از نگاه شایستگی و برتری و پیکارمندی و پارسایی از گزینان مردم خود بود. چون عثمان کشته شد و میان علی و معاویه جنگ درگرفت، آهنگ دربار معاویه کرد زیرا عثمان را دوست می‌داشت. وی و مالک بن مسمع در کنار معاویه جنگیدند. عبیدالله در نزد معاویه ماندگار شد. او را زنی در کوفه بود. چون غیبتش به درازا کشید، برادر این زن او را به زناشویی به مردی به نام عِکْرِمَةِ بْنِ خَبِیص داد. گزارش به عبیدالله رسید. از شام رهسپار شد و از دست عکرمه گله کرد و او را به داوری به نزد علی کشاند. علی به وی فرمود: از دشمن ما پشتیبانی کردی و کار از اندازه درگذراندی. عبیدالله گفت: آیا این کارْ مرا از دادگری تو بی‌بهره می‌سازد؟ علی فرمود: نی. او داستان بگفت و علی زنش را به وی برگرداند. زن باردار

بود. علی او را به کسی سپرد که بدو اعتماد داشت تازایید و فرزند را به عکرمه داد و زن را به عبیدالله. اوبه شام بازگشت و درآنجا ماند تا علی کشته شد. چون او کشته شد، روی به کوفه آورد و به نزد برادرانش آمد و گفت: هیچ کس را ندیدم که گوشه گیری‌اش او را سود بخشیده باشد. ما در شام بودیم و کار معاویه چنین و چنان شد. اینان گفتند: ما نیز در کوفه بودیم و از علی چنین و چنان دیدیم.

بر این پایه دیدار می‌کردند.

چون معاویه مرد و حسین بن علی کشته شد، عبیدالله بن حر در میان فراهم‌آمدگان بر کشتار وی و خانواده‌اش نبود [نه در سپاه کشندگان بود نه در میان یاران وی]. او خود آگاه به این کار دست یازید که در هیچ سوی نباشد. چون حسین کشته شد، پورزیاد آغاز به جست و جوی مهتران کوفه کرد و عبیدالله را در میان ایشان باز نیافت. پس از چند روز فرارسید و بر وی درآمد. عبیدالله بن زیاد پرسید: پسر حر، کجا بودی؟ گفت: بیمار بودم. گفت: بیمار دل یا بیمار پیکر؟ گفت: اما دلم، هیچ بیمار نبود و اما پیکرم، خدا بر من بخشایش کرد و بهبودم بخشید. پورزیاد گفت: دروغ گفتی؛ تو با دشمنان ما بودی. گفت: اگر با وی می‌بودم، جایگاهم آشکار می‌گشت.

ابن زیاد از او ناآگاه ماند. او بیرون رفت و سوار بر اسپ خود شد. سپس پورزیاد او را جست. گفتند: هم اکنون سوار شد. پورزیاد گفت: او را به نزد من آورید. پاسبانان در پی او دوان شدند و گفتند: به نزد فرماندار آی. گفت: از من به وی پیام رسانید که هرگز به دلخواه به نزد وی نخواهم رفت. پس بر سمند هی زد و رو به خانهٔ احمد بن زیاد طایی نهاد. یارانش در نزد وی انجمن کردند. سپس بیرون آمد و روانهٔ کربلاء شد و کشتن‌گاه‌های حسین و یاران گرامی‌اش را دیدار کرد و برای همگان آمرزش خواست و آنگاه روانهٔ مداین شد و در این باره سرود:

يَقُولُ أَمِيرٌ غَادِرٌ وَ ابْنُ غَادِرٍ
أَلَا كُنْتَ قَاتَلْتَ ٱلْحُسَيْنَ بْنَ فَاطِمَهْ
وَ نَفْسِي عَلَى خِذْلَانِهِ وَ اعْتِزَالِهِ
وَ بَيْعَةِ هَذَا ٱلنَّـــاكِثِ ٱلعَهْدِ لَائِمَهْ

فَیاَنْدَمی اَنْ لَا اَکُونَ نَصَرْتُهُ
آلا کُلُّ نَفْسٍ لَا تُشَدِّدُ نَادِمَهْ
وَ اِنِّی لِاَنِّی لَمْ اَکُنْ مِنْ حُمَاتِهِ
لَذُو حَسْرَةٍ اَنْ لَاتُفَارِقَ لَازِمَهْ
سَقَی اللّٰهُ اَرْوَاحَ الَّذِینَ تَبَادَرُوا
اِلَی نَصْرِهِ سَحّاً مِنَ الْغَیْثِ دَائِمَهْ
وَقَفْتُ عَلَی اَجْدَاثِهِمْ وَ مَحَالِهِمْ
فَکَادَ الْحَشَا یَنْقَضُّ وَ الْعَیْنُ سَاجِمَهْ
لَعَمْرِی لَقَدْ کَانُوا مَصَالِیتَ فِی الْوَغَی
سِرَاعاً اِلَی الْهَیْجَا حُمَاةٌ خَضَارِمَهْ
تَأَسَّوا عَلَی نَصْرِ ابْنِ بِنْتِ نَبِیِّهِمْ
بِاَشْیَافِهِمْ آسَادُغِیلٍ ضَرَاغِمَهْ
فَاِنْ یَقْتُلُوا فِی کُلِّ نَفْسٍ بَقِیَّةً
عَلَی الْاَرْضِ قَدْ اَضْحَتْ لِذٰلِکَ وَ اجِمَهْ
وَ مَا اِنْ رَأَی الرَّاؤُونَ اَفْضَلَ مِنْهُمْ
لَدَی الْمَوتِ سَادَاتٍ وَ زُهْرٍ قَمَاقِمَهْ
یُقَتِّلُهُمْ ظُلْماً وَ یَرْجُو وِدَادَنَا
فَدَعْ خُطَّةً لَیْسَتْ لَنَا بِمُلَائِمَهْ
لَعَمْرِی لَقَدْ رَاغَمْتُمُونَا بِقَتْلِهِمْ
فَکَمْ نَاقِمٍ مِنَّا عَلَیْکُمْ وَ نَاقِمَهْ
اَهُمُّ مِرَاراً اَنْ اَسِیرَ بِجَحْفَلٍ
اِلَی فِئَةٍ زَاغَتْ عَنِ الْحَقِّ ظَالِمَهْ
فَکُفُّوا وَ اِلاَّ زُرْتُکُم فِی کَتَائِبٍ
اَشَدَّ عَلَیْکُمْ مِنْ زُحُوفِ الدَّیَالِمَهْ

یعنی: فرمانداری دغل کار و دغل‌کارزاده به من می‌گوید: چرا به پیکار با حسین پسر فاطمهٔ زهرا برنخاستی؟ ولی کار من وارونه است: من از آن رو رنج می‌برم که چرا دست از یاری حسین برداشتم و از دوستی با او کناره گیری کردم. آی دریغا! چه پشیمانی جانکاهی! چرامن حسین را یاری نرساندم؟ چرا دست بیعت به این مرد پیمان‌شکن دادم؟ مانا هر آن کس که بر خود سخت نگیرد، فرجام کارش نکوهشگریِ خویشتن باشد. من از این رو که از پاسداران وی نبودم، سراسر زندگی‌ام را در افسوسی جداناشدنی می‌گذرانم. خداوند، شاداب سازاد جان‌هایِ جوانمردانی را که به یاری او شتافتند؛ بارانی پیوسته بر آرامگاه‌های ایشان روان باد. من بر سر گورها و آرامگاه‌های ایشان درنگ ورزیدم؛ نزدیک بود اندرونم بترکد و پاره پاره شود اگر نه این بود که از دیدگانم به سان باران، سرشک روان بود. به جان خودم، آنان مردانی دلاور و کوشنده به راهِ برآوردِ نیازهایِ دیگران بودند؛ به پهنهٔ پیکار با شتاب می‌پوییدند، پاسداران بودند، خوبی‌های فراوان داشتند. با شمشیرهای آخته به یاری پسر پیامبرشان شتافتند؛ شیران بیشه بودند، مردانی جگرآور بودند. اگر ایشان را کشتار کرد و بازماندگان‌شان را از دم تیغ بی‌دریغ گذراندند، در هر پیکری، جانی است که از بس خشم و اندوه، از گفتن سخن به یکباره ناتوان مانده است. بینندگان، کسانی بهتر از ایشان ندیدند: در دمِ مرگ سروران بودند، ستارگان درخشان بودند، بزرگمردانِ پربخشایش بودند. ایشان را کشتار می‌کند و آنگاه دوستی ما می‌جوید! این اندیشه را از خود بران که با سرشت ما به هیچ روی سازگاری ندارد. به جان خودم سوگند که مردمان ما را به زور به پیکار با ایشان واداشتید؛ اکنون چه بسیار مردان وزنانند که از این راه کینهٔ نازدودنیِ شما را تا جاودان به دل گرفته‌اند. بارها همی کوشم که با سپاهی گران بر سر ایشان تازم و کسانی را به نابودی کشانم که از راستی و درستی روی برگاشتند. دست از ما بدارید، وگرنه با گردان‌هایی بر سر شما تازم که از دیلمیان بر شما سختگیرتر باشند.

پسر حر بر کرانهٔ فرات ماندگار شد تا یزید مرد و شورش در همه جا سر برآورد و آتش انقلاب از هر کنار و گوشه‌ای فروزان گشت. او گفت: قرشیان داد ندادند. فرزندانِ آزادگان کجایند؟ همهٔ کسانی که از مردم خود رانده شده بودند، بر گرد او فراهم آمدند.

او رهسپار مداین شد و هر دارایی را که برای پادشاه برده می‌شد، فرو همی گرفت و بهرهٔ خود و یارانش را از آن برداشت و برای خداوند دارایی (یا رسانندهٔ آن به پادشاه) رسیدی برای این کار نوشت. آنگاه به گردش در شارسان‌ها پرداخت ولی به دارایی و زن و فرزند و زینهاریان کسی آسیب نرساند. پیوسته چنین بود تامختار پدیدار شد و شنید که عبیدالله بن حر چه می‌کند. زن اورا گرفت و به زندان افکند. عبیدالله با یاران خویش بر زندان کوفه تاخت و درِ زندان را شکست و همهٔ زنان را از آن بیرون آورد و برد و سرود:

أَلَمْ تَعْلَمِی یَا أُمَّ تَوبَةَ أَنَّنِی
أَنَا الفَارِسُ الحَامِی حَقَائِقَ مَذْحِجِ
وَ أَنِّی صَبَحْتُ السِّجْنَ فِی سُورَةِ الضُّحَی
بِكُلِّ فَتیً حَامِی الذِّمَارِ مُدَجَّجِ
فَمَا إنْ بَرِحْنَا السِّجْنَ حَتَّی بَدَا لَنَا
جَبِینٌ كَقَرْنِ الشَّمْسِ غَیرِ مُشَنَّجِ
وَ خَدٌّ أَسِیلٌ عَنْ فَتَاةٍ حَبِیبَةٍ
إلَینَا سَقَاهَا كُلُّ دَانٍ مُثَجَّجِ
فَمَا ألعَیشُ إلاَّ أن أَزُورَكَ آمِنـــاً
كَعَادَتِنَا مِنْ قَبْلِ حَرْبِی وَ مَخْرَجِی
وَ مَا زِلْتُ مَحْبُوســاً لِحَبْسِک وَ اجِمــاً
وَ إنِّی بِمَا تُلْقِینَ مِنْ بَعْدِهِ شَجِی

یعنی: ای اُمِّ تَوبه، آیاندانسته‌ای که من آن سوارکار پیکارمندم که از نام و نشان و خان ومان و جان و دارایی مردمان مذحج پاسداری می‌کنم؟ من در داغ‌ترین هنگامهٔ روز بر زندان تاختم و جوانانی آمادهٔ پدافند و پوشیدهٔ رزم ابزار مرا همراهی کردند. هنوز چندانی از برابر زندان شهر نگذشته بودیم که پیشانی درخشانی به سان خورشیدی ناکاسته، بر ما تابیدن گرفت. و چهره‌ای نرم و هموار از دختری دوست داشته به نزدیک ما که ابرهایی نزدیک و گرانبار، او را شاداب ساخته‌اند. زندگی جز این چیزی نیست که با دلی آرام و آسوده به نزد تو آیم و دیدارت کنم و این همان شیوه‌ای بود که پیش از

گرفتاریِ من در دامِ جنگ و بیرون رفتنم از شارسان، با آن خو گرفته بودیم. من در پی زندانی شدنِ تو زندانی شدم و افسوس همی خوردم و از آنچه دیرتر بر سر تو آید، نگران و اندوهناکم.

این خود چکامه‌ای بلند است.

او پیوسته در کار آشوب‌افکنی و بازیگری با کارگزاران مختار بود. از این‌رو، خانه‌اش را در همدان آتش زدند و دارایی‌اش را چپاول کردند. عبیدالله روی به سرزمین‌های همدان آورد و همهٔ آنها را به باد تاراج داد. او به شهرها می‌آمد و بر بخش‌های جوخی می‌تاخت و آنچه دارایی در نزد کارگزاران آن بود، می‌ستاند و آنگاه راه کوه در پیش می‌گرفت. چنین بود تا مختار کشته شد.

برخی گویند: او تا زمانی در برابر مختار ایستادگی کرد و سپس دست بیعت به وی داد. مختار خواست به او گزند رساند ولی به پاس ابراهیم بن اشتر دست از او بداشت. سپس با پسرِ اَشْتَر به موصل شد و همراه او در جنگ با پورِ زیاد حاضر نیامد بلکه خود را به بیماری زد. باز با پسرِ اَشْتَر نیز نساخت و ازاو جدا شد و همراه سیصد مرد جنگی روی به انبار آورد و آن را به تاراج گرفت و چپاول کرد و دارایی‌هایِ گنج خانهٔ آن را برگرفت. چون چنین کرد، مختار فرمان داد که خانه‌اش ویران کنند و زنش به زندان افکنند. چنان شد که یاد آن بگذشت. با مصعب نیز همراهی کرد و با مختار جنگید و گواهِ کشته شدنِ او گردید. چون مختار کشته شد، مردم در دومین فرمانرانی مصعب وی را هشدار دادند که از گزند رساندن پسر حر بر سواد آسوده نیستیم چه او درست همین کار بامختار کرد. مصعب او را به زندان افکند و او سرود:

فَمَنْ مُبْلِغُ اَلفِتْیانِ اَنَّ اَخاهُمُ
اَتَی دُونَه بابٌ شَدِیدٌ وَ حاجِبُهْ

بِمَنْزِلَةٍ ما کانَ یَرضَی بِمِثْلِها
اِذَا قامَ عَنَّتْهُ کُبُولٌ تُجاذِبُهْ

عَلَی السّاقِ فَوقَ اَلکَعْبِ اَسْوَدُ صامِتٌ
شَدِیدٌ یُدانِی خَطْوُهُ وَ یُقارِبُهْ

وَ مَا کَانَ ذَا مِنْ عُظْمِ جُرْمٍ جَرَمْتُهُ
وَلَكِنْ سَعَى السَّاعِي بِمَا هُوَ كَاذِبُهُ
وَ قَدْ كَانَ فِي ٱلْأَرْضِ ٱلْعَرِيضَةِ مَسْلَكٌ
وَ أَيُّ ٱمْرِئٍ ضَاقَتْ عَلَيهِ مَذَاهِبُهُ

یعنی: کیست که از من به جوانان قبیله‌ام پیام رساند؟ باید به ایشان بگوید که برادرشان گرفتار دیوار بستی استوار و ستبر گشته است که نگهبانان مر آن را پاس همی دارند. در جایگاهی که هرگز مانند آن را نمی‌پسندیده است. چون برخیزد، کند و زنجیرها بر او فشار آورند و او را بر زمین کوبند. بر بالای مچ پا، زنجیری سیاه و سخت، بی‌تکان، چنان که گام‌های وی را به هم نزدیک می‌گرداند. این را نه به تاوان بِزهی[۱] می‌چشم که دست بدان آلوده باشم؛ هر چه هست، گزارشگریِ دروغ سخن‌چینان است که آن را بر هم بافته‌اند. درزمین پهناور و گستردهٔ خدا بسی راه‌ها به روی من باز بود. کدامین مرد آهنین رای است که راه بر او تنگ آید و جهان بر او فشار آورد؟

نیز گفت:

بِأَيِّ بِلاءٍ أَمْ بِأَيَّةِ نِعْمَةٍ تَقَدَّمَ قَبْلِي مُسْلِمٌ وَ ٱلْمُهَلَّبُ؟

یعنی: پیش از من مسلم یا مهلب از ترس کدام آزمون یا امید به کدام بخشایش گام فراپیش نهادند؟

خواسته‌اش مسلم بن عمر پدر قُتَیْبَةِ بنِ مُسلِم وَ مُهَلَّبِ بْنِ أَبِی صُفْرَه بودند.

عبیدالله از درون زندان باکسانی از خنیدگان مذحج گفت و گو کرد که به سود وی در نزد مصعب میانجیگری کنند. کس به نزد جوانان مذحج فرستاد و گفت: جنگ‌افزار بپوشید و آن را در زیر جامه نهان کنید. اگر مصعب میانجیگری ایشان پذیرفت، به هیچ کس گزند نرسانید و اگر بیرون آمدند و نشان دادند که میانجیگری ایشان را نپذیرفته است، آهنگ زندان کنید که من از درون به شما یاری رسانم.

---

۱. بزه: جنایت. گویا با های غیرملفوظ است. پس باید «بزه‌ای» گفته می‌شد. ولی امروزه همهٔ مردم «بزهکار» را با های ملفوظ می‌خوانند.

چون آن چند کس میانجیگری کردند، مصعب خواستهٔ ایشان پذیرفت و عبیدالله را رها ساخت. او به خانهٔ خود رفت و مردمان پیاپی آمدند و او را شادباش همی گفتند. عبیدالله گفت: فرجام این کار [سرنوشت مردم و فرمانرانی بر مسلمانان] بهبود نیابد جز با آنچه آغاز آن بهبود یافت. باید کسانی مانند چهار خلیفهٔ گذشته بر سر کار آیند. ما در میان فرمانروایانِ کنونی خود همانندی با ایشان بازنیافته‌ایم که رشتهٔ خود را به دست ایشان سپاریم. اگر کار بر این پایه بچرخد که هر که زورمند شود، فرمان راند، چرا بیعت کسی بر گردن خود استوار ببندیم؟ نه ایشان دلاورتر از مایند و نه کسانِ بیش‌تری برای پاسداری از خویش دارند. پیامبر خدا(ص) گفته است: فرمانبری از آفریدگان به بهای نافرمانیِ آفریدگارِ بزرگ، روا نباشد. همهٔ اینان گناهکار و نافرمانِ کردگارْ و نیرومندِ این گیتیْ و بدبخت آن سرایند. پس چرا پاس ما می‌درند و آبروی ما لگدمال می‌کنند؟ نه ما پیروزمندان قادسی و نهاوند و جلولاء و نُخَیْلَه‌ایم؟ پیشانی‌های خود را سپر نیزه‌ها ساختیم و چهره‌های‌مان را آماج شمشیرها. آنگاه نه حق ما را می‌شناسند نه برتری ما را؛ چرا؟ از بارگاه خویش پاسداری کنید زیرا من در برابر ایشان سپر وارونه ساختم و دشمنی خود را با ایشان آشکار کردم و هیچ توش و توانی جز به نیروی خداوند نیست. او از کوفه بیرون رفت و با ایشان پیکار آغاز نهاد و جنگید و همی تازش آورد و تاراج کرد.

مصعب، سیف بن هانی مرادی را به رویارویی او فرستاد. هانی باژِ «بادُوریا» و جز آن را به وی پیشنهاد کرد وابسته به اینکه بیاید و سر بر فرمان گذارد. او این پیشنهاد را نپذیرفت. مصعب، اَبْرَدِ بْنِ قُرَّهٔ رِیَاحِی را به ستیز با او رهسپار کرد که با وی جنگ آغازید. عبیدالله نیروهای او را درهم شکست و چهره‌اش را فرو کوفت. باز حُرَیث بن یزید را فرستاد که عبیدالله او را کشت. پس از آن حجاج ابن جاریهٔ خَثْعَمی و مسلم بن عمرو را به سوی او گسیل کرد که بر کرانهٔ رود صَرْصَرْ با او دیدار کردند. عبیدالله با هر دو پیکار کرد و شکست‌شان داد. مصعب از ناچاری کس به سوی وی فرستاد و اورا به گرفتن زینهار وپاداش فراخواند و گفت که تو را بر هر کشور یا شارسانی که بخواهی، فرمانروا سازم. عبیدالله نپذیرفت. او به نرسی رفت که دهبان آن از برابر وی گریخت و دارایی‌های فَلُّوجَه را با خود برد. عبیدالله به پیگرد او برخاست تا به عین تمر (چشمهٔ

خرما) رسید که فرماندار آن بَسْطَامِ بْنِ مَصْقَلَةِ بْنِ هُبَيْرَةِ شیبانی بود. دهبان به مردم آن پناه برد و آنان بیرون آمدند و با عبیدالله نبرد آزمودند. در این هنگام حجاج بن جاریهٔ خَثْعَمِی فرارسید و بر عبیدالله تاخت. عبیدالله وی و بسطام بن مصقلهٔ شیبانی و گروه‌های انبوهی از مردمان را به اسیری گرفت. کسانی از یاران خود را به سوی دهبان فرستاد و دارایی‌هایی را که در نزد او بود، از وی گرفت و اسیران را آزاد ساخت.

سپس عبیدالله به تَکْرِیت آمد و به کار گردآوری باژ پرداخت. مصعب، اَبْرَدِ بْنِ قُرَّةِ ریاحی و جَونِ بنِ کَعْب را با هزار مرد جنگی به رزم او گسیل کرد. مهلب پانصد مرد جنگی را به سرکردگی یزید بن مُغَفَّل به یاری آن دو فرستاد. یکی از مردان عبیدالله به وی گفت: سپاهیانی انبوه بر سر تو آمده‌اند؛ با ایشان مستیز. عبیدالله گفت:

يُخَوِّفُنِي بِالقَتْلِ قَومِي وَ إِنَّمَا
أَمُوتُ إِذَا جَاءَ الكِتَابُ ٱلمُؤَجَّلُ
لَعَلَّ ٱلقَنَا يُدْنِي بِأَطْرَافِهَا الغِنَى
فَنَحْيَا كِرَاماً أَوْ نَكُرُّ فَنُقْتَلُ
أَلَمْ تَرَ أَنَّ ٱلفَقْرَ يُزْرِي بِأَهْلِهِ
وَ أَنَّ ٱلغِنَى فِيهِ ٱلعُلَى وَ التَّجَمُّلُ
وَ أَنَّكَ إِنْ لَاتَرْكَبِ ٱلهَولَ لَاتَنَلْ
مِنَ ٱلمَالِ مَا يُرْضِي الصَّدِيقَ وَ يَفْضُلُ

یعنی: مردمان مَنْ مرا از کشته شدن می‌ترسانند ولی من تنها هنگامی درخواهم گذشت که نبشتهٔ تاریخ‌دار از راه فرارست. باشد که نیزه‌ها با پیکان‌های خودْ، خواسته‌ها فراز آورند و آنگاه به سان بزرگواران زندگی کنیم یا تاختن آوریم و کشته شویم. ندانی که ناداری مایهٔ خواری نادار می‌شود؟ ندانی که توانگری برای دارنده‌اش سروری و آراستگی به ارمغان می‌آورد؟ و تو اگر با گزندها گلاویز نگردی، آن اندازه دارایی به دست نیاوری که دوستان را بس کند و از آنها افزون آید.

عبیدالله با سیصد مرد جنگی برای دو روز با ایشان جنگید. چون شب فرا رسید، دو سوی رزمنده از هم جدا شدند. عبیدالله از تکریت بیرون آمد و به یاران خود گفت:

می‌خواهم شما را به نزد عبدالملک مروان برم؛ آماده شوید. باز گفت: می‌ترسم بمیرم پیش از آنکه دل مصعب و یارانش را مالامال از خون کرده باشم. وی به کوفه رفت و در سر راه خود به کسکر رسید و دارایی‌های گنج خانهٔ آن را برگرفت. سپس راه خود را دنبال کرد و در «حَمّام جَرِیر» فرود آمد. مصعب، عمر بن عبیدالله بن مَعْمَر را به رزم او روانه ساخت. عبیدالله با او درآویخت و خون بسیار از یاران او فروریخت. باز مصعب، حَجّارِ بْنِ اَبْجَر را به رویارویی او فرستاد. حَجّار شکست خورد و مصعب او را دشنام داد. آنگاه مصعب، جَون بن کَعْبِ هَمْدانی و عمر بن عبیدالله ابن معمر را پیوست سپاه او ساخت. اینان همگی بر او تاختند. زخمیان در لشکر عبیدالله رو به فزونی نهادند و اسبان‌شان پی شدند. حجار شکست خورد وآنگاه بازگشت و کارزاری بسیار سخت را آغاز نهاد. کارزار تا شب دنبال شد. پسر حُرّ از کوفه بیرون رفت.

مصعب برای یزید بن حارث بن رُوَیم شیبانی که در مداین بود، نامه نوشت و اورا فرمود که با عبیدالله بن حر بجنگد. او پسرش حوشب بن یزید را پیشاپیش رهسپار ساخت. عبیدالله در بَاجِسْرَی با وی دیدار کرد و او را شکست داد و یارانش را کشتار کرد. پسر حر به سوی مداین درکشید که مردم آن از بیم وی دژگزین گشتند. عبیدالله بیرون آمد. مصعب، جون بن کعب همدانی و بشر بن عبدالله اسدی را به جنگ او گسیل کرد. جون در حَولاَیَا فرود آمد و بشر به سوی تَامَرَّا پیشروی کرد. عبیدالله او را کشت ویارانش را درهم شکست. سپس در حولایا با جون بن کعب دیدار کرد. عبدالرحمان بن عبدالله به سوی او بیرون آمد که عبیدالله او را نیز کشت و نیروهایش را فروکوفت. باز بشیر بن عبدالرحمان بن بشیر عجلی به سوی او بیرون آمد که عبیدالله در سُوَرَاء نبردی سخت با او آزمود و بشیر از برابر وی واپس کشید. پسر حر در سواد ماندگار گشت و به گردآوری باژ پرداخت.

آنگاه به عبدالملک بن مروان پیوست. چون به نزد او شد، گرامی‌اش داشت و اورا با خود بر تخت نشاند و صد هزار درم بخشید و دارایی‌هایی در میان یاران وی بخش کرد. پسر حر به وی پیشنهاد کرد که سپاهی با وی گسیل کند تا با یاری آن با مصعب جنگ آزماید. عبدالملک به وی گفت: با یاران خود روانه شو و بر هر که دست یافتی،

اورا فراخوان که من هم جنگاوران به یاری تو گسیل دارم.

عبیدالله با یاران خود روانهٔ کوفه شد و در روستایی در کنار انبار فرود آمد. یارانش از وی دستوری خواستند که به کوفه درآیند. او به ایشان دستوری داد و فرمود که به دوستان وی آگهی رسانند که او فرارسیده است تا همگی به سوی او بیرون آیند. گزارش این کار به قیسیان رسید. اینان به نزد حارث بن ابی‌ربیعه (کارگزار پورزبیر بر کوفه) شدند و از وی خواستند که لشکری همراه ایشان روان سازد تا به یاری آن با عبیدالله کارزار کنند و آن هنگام را که یارانش پراگنده‌اند، غنیمت شمارند. او سپاهی گشن با ایشان گسیل کرد که جنگاوران آن روان شدند و با عبیدالله دیدار کردند. پسر حر به یارانش گفت: ما گروهی خردیم و تاب پایداری در برابر این ارتش انبوه نداریم. باز گفت: نه من آنم که ایشان را به خود واگذارم. بر ایشان تاخت و سرود:

یَا لَکَ یوماً فَاتَ فِیهِ نَهْبِی وَ غَابَ عَنّی ثِقَتِی وَ صَحْبِی

یعنی: دریغا چه روز دردناکی است که تاراج‌گری من در آن به پایان آمده است و استوانان و دوستانم از پیرامونم بپراگنده‌اند.

سپس آنان بر او تازش آوردند و رده‌های همراهان او را از هم دریدند و کوشیدند او را دستگیر کنند ولی نتوانستند. او به یاران خویش دستوری داد که به دنبال کار خود بروند. ایشان رفتند و کسی راه را بر آنها نگرفت. عبیدالله یک تنه بر آن سپاه گشن زد و به پیکار با نابه‌کاران درایستاد. در این زمان مردی به نام ابوکدیه بر او تاخت و نیزه بر او نواخت. آنان او را تیرباران کردند و دسته دسته بر او همی تاختند ولی از نزدیک شدن به وی پرهیز همی کردند. می‌گفت: اینها تیر و زوبین است یا دوک؟ چون زخم‌های فراوان بر پیکرش فرود آمد، به گذرگاهی در آنجا فرورفت ولی اسبش اورا همراهی نکرد. سوار بر کشتی شد و کشتیبان او را به میان رود فرات برد. سواران سر در پی‌اش گذاشتند و به نبطیانی که در درون کشتی بودند، گفتند: جستهٔ سرور خداگرایان در کشتی است. اگر از دست شما بگریزد، کشتارتان کنیم. ابن‌حر برخاست که خود را در آب افکند. مردی کوه‌پیکر برخاست و دست او را استوار گرفت. زخم‌های او خود می‌افشاندند. دیگران پارو بر او می‌زدند. چون دید که او را به سوی قیسیان می‌برند، دست آن را که با وی بود،

گرفت و خود را با او در آب افکند و هر دو را آب خفه کرد.

دربارهٔ کشته شدنش گزارش دیگری بدین گونه هست: او روزگاری به نزد مصعب بن زبیر آمد و رفت می‌کرد. دید که وی دیگران را از او گرامی‌تر می‌دارد. برای عبدالله بن زبیر نامه نوشت و مصعب را نکوهش کرد و بیم داد که به سوی پسر مروان خواهد کوچید. چکامه‌ای در این باره سرود و برای وی فرستاد. در چکامه می‌گفت:

أَبلِغْ أَمِيرَ ٱلْمُؤْمِنِينَ رِسَالَةً[1]
فَلَسْتُ عَلَى رَأْيٍ قَبِيحٍ أُوَارِبُهْ
أَفِي ٱلحَقِّ أَنْ أُجْفَى وَ يَجْعَلَ مُصْعَبٌ
وَزِيراً لَهُ مَنْ كُنْتُ فِيهِ أُحَارِبُهْ
فَكَيفَ وَ قَدْ آتَيْتُكُم حَقَّ بَيْعَتِي
وَ حَقِّي يُلَوَّى عِنْدَكُم وَ أُطَالِبُهْ
وَ أَبلَيْتُكُم مَا لَايُضَيَّعُ مِثْلُهُ
وَ آسَيْتُكُمْ وَ ٱلْأَمْرُ صَعْبٌ مَرَاتِبُهْ
فَلَمَّا استَنَارَ المُلْكُ وَ انْقَادَتِ العِدَى
وَ أُدْرِكَ مَن مُلْكِ ٱلعِرَاقِ رَغَائِبُهْ
جَفَا مُصْعَبٌ عَنِّي وَ لَو كَانَ غَيْرُهُ
لَأَصْبَحَ فِيمَا بَيْنَنَا لَا أُعَاتِبُهْ
لَقَدْ رَابَنِي مِنْ مُصْعَبٍ أَنَّ مُصْعَباً
أَرَى كُلَّ ذِي غِشٍّ لَنَا هُوَ صَاحِبُهْ
وَ مَا أَنَا إِن حَلَّأْتُمُونِي بِوَارِدٍ
عَلَى كَدَرٍ قَد غَصَّ بِالمَاءِ شَارِبُهْ
وَ مَا لِامْرِئٍ إِلَّا الَّذِي اللّٰهُ سَائِقٌ
إِلَيْهِ وَ مَا قَدْ خَطَّ فِي الزُّبْرِ كَاتِبُهْ

[1] . وزن مصراع کوتاه است؛ مگر که «فَأَبلِغْ» خوانده شود.

إِذَا قُمْتُ عِنْدَ الْبَابِ اَدْخُلُ مُسْلِماً

وَ يَمْنَعُنِي اَنْ اَدْخَلُ اَلْبَابَ حَاجِبُهْ

یعنی: به سرور خداگرایان از من پیامی رسان زیرا من در دل دربارهٔ وی اندیشه‌ای نادرست ندارم که آن را از او نهان سازم. آیا درست است که مرا برانند و مصعب کسی را به وزیری خود برگزینند که من به راه او با وی پیکار می‌کردم؟ چه گونه است که من حق بیعت شما بگزارم و شما حق مرا از من دریغ می‌دارید و من پیوسته خواهان آن می‌شوم؟ چندان به راه شما رنج بردم که مانند آن را پایمال نگذارند؛ هنگامی که دشواری‌ها در میان بودند من به راه شما جان‌افشانی کردم. چون فرمانرانی روشن گشت و به آرامش گرایید و خواسته‌های کشور عراق در دسترس من جای گرفتند، مصعب مرا گمان‌مند ساخت زیرا می‌بینم هر که در گذشته دشمن و دغل‌کار بوده است، اکنون دوست اوست. شما هر چند مرا از آبشخور برانید، بر چشمه‌ای تیره فرود نیایم که آب آن گلوگیرم گردد. بر سر هر مردی تنها همان می‌آید که خدا فراورویش می‌گذارد و اورا بدان می‌کشاند؛ همان که نویسنده در نوشته استوار داشته است. چون بر در کاخ ایستم و آشتی‌جو [یا: مسلمان (مسلماً)] باشم، دربان مرا براند و به درون راه ندهد.

مصعب او را به زندان افگند. او را با وی گله گذاری‌هاست که از درون زندان فرستاده است. باری او چکامه‌ای سرود و مردم قیس عیلان را نکوهش کرد. یکی ازبیت‌های چامه این بود:

اَ لَمْ تَرَ قَيْساًقَيْسَ عَيْلاَنَ بَرقَعَتْ لِحَاهَا وَ بَاعَتْ نَبْلَهَا بِالمَغَازِلِ

یعنی: آیامردم قیس عیلان را ندیدی که روسری‌ها بر بالای ریش‌های خود پوشیده‌اند و تیر و زوبین را با دوک‌ها سودا کرده‌اند؟

زُفَر بن حارث کَلاّبی پیام برای مصعب فرستاد که: من بارگران کارزار با پسر زن کبودچشم (عبدالملک) از دوش تو برداشتم و اینک این پسر حر است که چنین بدگویی‌های گزنده از قیسیان می‌کند. آنگاه تنی چند از بنی‌سلیم، عبیدالله را دستگیر کردند. او گفت: من گفته‌ام:

اَ لَمْ تَرَ قَيْساً قَيْسَ عَيْلاَنَ اَقْبَلَتْ وَ سَارَتْ اِلَيْنَا بِالْقَنَا وَ الْقَنَابِلِ

یعنی: ندیدی که مردم قیس عیلان فراز آمدند و روی به سوی ما آوردند و همراه‌شان گوی‌های آتشین و انبوهی زوبین بود.

مردی از ایشان به نام عیاش او را کشت.

[برگ زندگی انقلابی‌ترین مرد روی گوی خاکی به روزگار خودش، درنوردیده شد. چه گواراست نامِ قَهرمانِ انقلابی!]

یاد چند رویداد

گویند: در این سال چهار پرچم به عرفات رسید: یکی از پسر حنفیه و یاران وی، دیگری از پورزبیر و پیروانش، یکی از امویان و چهارمی از نجدهٔ حَرَورِی. در میان اینها نه کشمکشی روی داد نه ستیزی. دوستان محمد بن حنفیه از همگی آراسته‌تر و آرام‌تر بودند.

کارگزار پورزبیر بر مکه در این سال جابر بن اسود بن عوف زهری بود، بر بصره و کوفه مصعب زبیر برادر وی، بر دستگاه دادگستری کوفه عبدالله بن عتبة بن مسعود، بر دادگستری بصره هشام بن هبیره؛ فرماندار خراسان، عبدالله بن خازم بود و فرمانروای شام عبدالملک بن مروان که به راه ناسازگاری با پسر زبیر می‌رفت.

اینان درگذشتند: عبدالله بن عباس به سال ٦٨ / ٦٨٨ م در ٧٤ سالگی یا جز آن؛ عدی بن حاتم طایی که برخی گویند: به سال ٦٦ / ٦٨٦م درگذشت و در این هنگام ۱۲۰ ساله بود؛ ابوواقد حارث بن مالک لیثی؛ ابوشریح خویلد بن عمرو کعبی خزاعی؛ عبدالرحمان بن حاطب بن ابی بَلْتَعَه که برخی گویند: به روزگار پیامبر(ص) از مادر بزاد.

[واژهٔ تازه پدید]

شُرَیح: با شین نقطه‌دار

حَاطِب: با حای بی‌نقطه.

بَلْتَعَة: با بای تک نقطه‌ای و تای دو نقطه‌ای در زیر و عین بی‌نقطه، هر سه مفتوح.

رویدادهای سال شصت و نهم هجری

(۶۸۸ - ۶۸۹ میلادی)

کشته شدن عمروبن سعید أَشْدَق

در این سال عمرو بن سعید اشدق با عبدالملک بن مروان از در ناسازگاری درآمد و بر دمشق چنگال گسترد و کشته شد. برخی گویند: این رویداد به سال ۷۰/۶۸۹م بود.

انگیزهٔ این کار چنین بود که عبدالملک بن مروان پس از بازگشت از قِنِّسرین، برای روزگاری دراز در دمشق ماندگار شد. آنگاه روانه شد و آهنگ قَرْقِیسِیّا کرد که زُفَرِ بْنِ حَارِثِ کِلاَبی بر آن فرمان می‌راند. عمروبن سعید با عبدالملک بود. چون به جایگاهی به نام بُطْنَانِ حبیب رسید، عمرو شبانه با حمید بن حُرَیث کلبی و زُهَیر بن اَبْرَدِ کلبی به دمشق بازگشت که فرماندارش عبدالرحمان بن ام حکم ثقفی به جانشینی عبدالملک بود. چون شنید که عمرو فرارسیده است، رو به گریز نهاد. عمرو به درون شارسان رفت و بر آن چیره شد و گنج‌خانه‌های آن را گرفت و خانهٔ پسر ام حکم را ویران کرد. مردم بر گرد او فراهم آمدند. او برای ایشان سخن راند و امیدوارشان ساخت وبسی نویدها به ایشان داد.

عبدالملک شب را به پگاه رساند و جای عمروبن سعید را تهی دید. گزارش کارش به وی دادند. او به دمشق بازگشت وروزها با او نبرد آزمود. هر بار که عمرو برای

نبرد حمید بن حریث را بر سوارگان بیرون می‌فرستاد، عبدالملک برای رویارویی با او سفیان ابن ابرد کلبی را روانه می‌ساخت. هر بار زهیر بن ابرد را گسیل می‌کرد، او حسان بن مالک بن بَحْدَل را به چالش با وی می‌فرستاد.

سپس عبدالملک و عمرو آشتی کردند و در میان خود سازش نامه‌ای[1] نوشتند. عبدالملک او را زینهار داد. عمرو با سواران خود به سوی عبدالملک بیرون رفت. چندان به پیش رفت که با سنب‌های ستوران خود ریسمان‌های سراپردهٔ عبدالملک را گلدکوب کرد و سراپرده فروافتاد و او بر عبدالملک درآمد.

عبدالملک در روز پنج‌شنبه به دمشق درآمد. چون چهار روز بر آمدن عبدالملک سپری گشت، کس به نزد عمرو فرستاد و پیام داد که به نزد من آی. عبدالملک دربارهٔ کشتن عمرو با کریب [خ‌ل: کرنب] ابن ابرههٔ حمیری به رایزنی پرداخت. او گفت: مرا در این کار شترِ نر و ماده‌ای نیست؛ چنین کارها می‌تواند به نابودی همگانی قبیله‌ای سترگ مانند حِمْیَر انجامد.

چون فرستاده به نزد عمرو آمد و او را فراخواند، عبدالله بن یزید بن معاویه را در نزد او دید. او به عمرو گفت: ای ابوامیه، تو در نگاه من از گوش و چشمم گرامی‌تری. من برای تو بهتر چنین می‌بینم که به نزد عبدالملک نروی. عمرو پرسید: چرا؟ عبدالله گفت: زیرا تبیع پسر دختر کعب‌الاخبار گفته است: بزرگی از فرزندان اسماعیل بازمی‌گردد و دروازه‌های دمشق را می‌بندد و سپس بیرون می‌رود و دیری نمی‌پاید که از پا درمی‌آید و کشته می‌شود. عمرو گفت: به خدا اگر خفته باشم، پسر زن کبودچشم زهرهٔ آن را ندارد که مرا بیدار کند؛ گستاخی آن را ندارد که به من دست یازد. همانا من دوشینه[2] عثمان را در خواب دیدم که پیراهن خود را بر من پوشاند. عبدالله بن یزید شوهر دختر (داماد) عمرو بود. سپس عمرو به فرستاده گفت: همین امشب می‌آیم.

چون شامگاه فرارسید، عمرو زرهی پوشید و روی آن خفتانی بر تن کرد و شمشیر

---

1 . Agreement.

۲ . دوش، دوشین، دوشینه: دیشب. ناصرخسرو می‌گوید:

در دلم تا به سحرگاه شب دوشین   هیچ نارامید این خاطر روشن‌بین.

پوشید. حُمَیدِ بْنِ حُرَیْثِ کَلْبِی در نزد او بود. چون برخاست، پایش در فرش پیچید و خواست فروافتد. حمید به وی گفت: به خدا اگر سخن مرا بنیوشی، به نزد او نشوی. زن کلبی‌اش نیز همین را گفت. عمرو به آنها پروایی نداد و با صد تن از بردگان خود روان شد.

عبدالملک بنی مروان را در پیرامون خود گرد آورد. چون به در کاخ رسید، به وی دستوری دادند که درآید. او به درون شد. از هر دری که به درون رفت، شماری از یارانش را از او بازگرفتند و جدا کردند. چون به آستانهٔ سرسرای رسید، تنها چاکرش با او ماند. عمرو به عبدالملک نگریست و اینک دید که بنی‌مروان و حَسّانِ بْنِ بَحْدَلِ کَلْبِی وَ قَبِیصَةِ بْنِ ذُوَیْبِ خُزَاعِی در نزد اویند. چون انجمن ایشان را دید، گزند را دریافت. روی با چاکر خود آورد و گفت: به نزد برادرم یحیی برو و به وی بگو که به نزد من آید. چاکر گفتهٔ او را درنیافت و گفت: آری! عمرو گفت: گم شو! به دوزخ به آتش خدای! عبدالملک به حسان و قبیصه دستوری داد که برخاستند و پذیرهٔ عمرو شدند و همراه او به درون خانه رفتند. عمرو به چاکرش گفت: به نزد یحیی شو و بگو که به نزد من آید. چاکر گفت: آری! عمرو گفت: گم شو.

چون حسان وقبیصه بیرون رفتند، درها بسته شدند و عمرو به درون رفت. عبدالملک او را خوشامد گفت وبنواخت و گفت: اینجا اینجا ای ابوامیه! او را با خود بر تخت نشاند و برای‌زمانی دراز با او به گفت‌وگو پرداخت. سپس گفت: ای پسر، شمشیرش را از او بگیر. عمرو گفت: ای سرور خداگرایان، همگی خداراییم و همگی بدو بازمی‌گردیم (بقره /۲ / ۱۵۶). عبدالملک به وی گفت: امید آن می‌بری که با شمشیر در کنار من بر تخت نشینی؟ شمشیر از او بازگرفت. آنگاه به گفت و گو پرداختند. سپس عبدالملک به وی گفت: ای ابوامیه، هنگامی که مرا برکنار کردی، من سوگند خوردم که اگر با تو دیدار کنم و بر تو دست یابم، تو را بند برنهم. بنی‌مروان گفتند: ای سرور خداگرایان، سپس او را آزاد می‌فرمایی؟ گفت: آری، مگر با ابوامیه چه توانم کرد! بنی‌مروان گفتند: سوگند سرور خداگرایان را راست گردان. عمرو گفت: خدا سوگند سرور خداگرایان را راست گرداناد.

او از زیر فرش زنجیری بیرون آورد و گفت: ای پسر، برخیز و دست و پای و سر و گردنش را با آن استوار به هم ببند. برده چنان کرد. عمرو گفت: ای سرور خداگرایان، تو را به خدا سوگند می‌دهم که مرا به همین گونه بر مردمان بیرون بری. عبدالملک پاسخ داد: ای ابوامیه، ترفند به هنگام مرگ! نه، سوگند به خدا که تورا با زنجیر بر مردمان گذر ندهیم. آنگاه اورا چنان به سختی تکان داد و برزمین کشید که دهانش بر تخت خورد و دندان‌های پیشینش درهم شکست. عمرو گفت: ای سرور خداگرایان، تو را سوگند می‌دهم که چون استخوان مرا درهم شکستی، کاری فراتر از آن بر سرم نیاوری. عبدالملک به وی گفت: به خدا اگر می‌دانستم که چون تو را آزاد گذارم بر من ببخشایی و مرا زنده گذاری و کار قرشیان را بهبود بخشی، تو را زنده می‌گذاشتم ولی این را بی‌گمان می‌دانم که هرگاه دو مرد به سان من و تو در یک شهر گرد آیند، یکی از آن دو، آن دیگری را بیرون راند. جز این هرگز دیده نشده است. چون عمرو دید که می‌خواهد اورا بکشد، گفت: ای پسر زن کبودچشم، پیمان خود با مرا پایمال می‌سازی!

برخی گویند: چون دندان‌های پیشین عمرو فروافتاد، او همی دست بر آن سود. عبدالملک به وی گفت: ای عمرو، می‌بینم دندان‌های پیشین تو در جایگاهی فروافتاده است که پس از آن هرگز جانت آرام نخواهد یافت و از جهان خوشی نخواهد دید.

در این هنگام چاووش برای نماز دگر آواز درداد. عبدالملک برای نماز بامردم بیرون رفت و برادرش عبدالعزیز را فرمود که او را بکشد. عبدالعزیز با شمشیر بر سر او آمد. عمرو گفت: تو را به خداوند و به خویشاوندی سوگند می‌دهم که دست به کشتنم نزنی. می‌خواهم کسی مرا بکشد که از تو دورتر باشد. او شمشیر بیفکند و فرونشست. عبدالملک نماز را کوتاه و سبک برگزار کرد و بازگشت. درها در پشت سر او بسته شدند. از آن سو مردم دیدند که عبدالملک بیرون آمد و عمرو بن سعید را با خود نیاورد. این را به یحیی بن سعید (برادر عمرو) یادآوری کردند. اوبا مردم فراز آمد و هزار برده از آن عمرو و گروه انبوهی از مردمان او را همراه شدند. آنان بر در کاخ عبدالملک فریاد همی زدند: ای ابوامیه، آوایت را به ما بشنوان! حُمَید بن حُرَیث و زُهَیر بن اَبْرَد با یحیی بیامدند و در سراییان را شکستند و کسان را با شمشیر زدند. ولید بن عبدالملک را بر سر

شمشیر کوفتند. ابراهیم بن عربی (سرپرست دبیرخانه) او را برگرفت و به درون دیوان برد.

چون عبدالملک نماز دگر بامردم برگزار کرد و باز آمد، دید که عمرو هنوز دربند زندگی است. به عبدالعزیز گفت: چرا اورا نکشتی؟ گفت: او مرا به خداوند و خویشاوندی سوگند داد و دلم بر وی بسوخت. گفت: خوار باد مادر شلختهات که بر پاشنهٔ خود میشاشید. تو جز او را نمیمانی! سپس عبدالملک دست به کارد یازید و بر عمرو کوفت. کارد بر او کارگر نیفتاد. دیگرباره زد و کاری از پیش نبرد. دست بر بازوی وی زد و دید که زره پوشیده است. گفت: زره نیز؟ تو آمادهٔ کارزار بودهای! کارد یا شمشیری بسیار تیز برگرفت و فرمود که اورا بر زمین بخوابانند. بر سینهٔ عمرو نشست و سرش را برید و همی سرود:

يَا عَمْرُو إِنْ لَاتَدَعْ شَتْمِي وَ مَنْقَصَتِي
أَضْرِبْكَ حَيْثُ تَقُولُ الهَامَةُ اَسْقُونِي

یعنی: ای عمرو، اگر دست از دشنام و کاستی شماری بر من برنداری، چنان تورا فروکوبم که همگیِ کلّهات گوید: مرا چکهای آب بنوشانید!

عبدالملک را لرزهای سخت فروگرفت. اورا از سینهٔ عمرو برداشتند و بر تخت گذاشتند. گفت: هرگز چنین کاری ندیده بودم. نه او را دارندهٔ این سرای کُشت نه جویندهٔ آن سرای.

یحیی با همراهانش بر بنیمروان درآمد و ایشان و بستگان و بردگانشان را بیرون راند. آنان با یحیی و همراهانش جنگیدند. عبدالرحمان بن ام حکم ثقفی آمد و سر بریدهٔ برادرش را به وی داد. یحیی آن را به سوی مردم افگند. عبدالعزیز بن مروان برخاست و سیم و زر در پارچه پیچاند و به سوی مردم افشاند. چون مردم آن داراییها را دیدند، به ربودن آن پرداختند و پراگنده شدند. سپس عبدالملک فرمان داد که آن زر و سیم از میان مردم گردآوری کردند و به گنجخانه سپردند.

برخی گویند: عبدالملک هنگامی عمروبن سعید را کشت که بردهاش (ابنزعیریه) را برای نماز گزاردن با مردم بیرون فرستاد. او را کشت و سرش را در میان

مردم افگند. نیز تخته سنگی بر سر یحیی کوفتند. عبدالملک تخت خود را به مزگت آورد و بیرون آمد و بر آن بنشست. پور مروان بنگریست و دید که جای پسرش ولید تهی است. گفت: به خدا اگر او را کشته باشند، کینهٔ خود را کشیده‌اند [خود نیز در این اندیشه بودم که او را به ناچار خواهند کشت]. ابراهیم بن عربی کنانی آمد و گفت: ولید در نزد من است؛ زخمی شده است ولی بر او باکی نیست.

آنگاه یحیی بن سعید را به نزد عبدالملک آوردند. فرمود که او را بکشند. عبدالعزیز بن مروان گفت: ای سرور خداگرایان، جانم برخی‌ات باد! آیا تنها در یک روز می‌خواهی امویان را کشتار کنی! فرمود که یحیی را به زندان اندازند. نیز خواست عَنْبَسَة بن سعید را بکشد ولی برادرش عبدالعزیز به سود او میانجی‌گری کرد. باز کوشید که عامر بن اسود کلبی را بکشد که دیگرباره عبدالعزیز میانجی شد. پس فرمان داد که فرزندان عمرو بن سعید را به زندان افگنند. سپس عبدالعزیز ایشان را با عموی‌شان یحیی بن سعید بیرون آورد و به نزد مصعب بن زبیر فرستاد.

سپس عبدالملک بن مروان کس به نزد زن کلبی عمرو فرستاد و گفت: آن آشتی‌نامه را که برای عمرو نوشتم، به نزدیک من فرست. زن به فرستادهٔ وی گفت: بازگرد و به وی بگوی که آن آشتی‌نامه را همراه کفن‌های وی به خاک سپردم تا فردا به روز رستاخیز تو را بر پایهٔ آن به داوری به نزد خدا کشانند. نژاد عبدالملک و عمروبن سعید در امیه به یکدیگر می‌رسید. این عبدالملک بن مروان بن حکم بن ابی‌العاص بن امیه بود و آن عمرو بن سعید بن عاص بن امیه. مادر عمرو (ام البنین) دختر حکم عمهٔ عبدالملک بود.

آنگاه چون عبدالملک، مصعب را کشت و مردم بر او درآمدند، فرزندان عمرو بن سعید نیز همراه مردمان به نزد او شدند. چهار تن بودند: امیه، سعید، اسماعیل و محمد. چون ایشان را نگریست، به ایشان گفت: شما هموندانِ خاندانی هستید که همواره خود را از مردمان برتر می‌پندارید ولی خدا این برتری را ویژهٔ شما نساخته است. آنچه میان من و پدر شما رخ نمود، تازگی نداشت بل کینه‌ای کهن بود که از روزگار جاهلی در جان‌های پیشینیان شما به زیان پیشینیان ما جای گرفته بود.

نخست از امیه پرسید که بزرگ‌ترین‌شان بود. او نتوانست سخن بگوید. سعید بن عمرو بن سعید که میانه‌شان بود، برخاست و گفت: ای سرور خداگرایان، چرا چیزی را به رخ ما می‌کشی که به روزگار جاهلی بوده است؟ اکنون خداوند اسلام را آورده، آنهارا ریشه‌کن ساخته است؛ نوید بهشت بخشیده، بیم دوزخ داده است. اما آنچه میان تو با عمرو بوده، او پسرعموی تو بوده است و تو خود از آنچه کرده‌ای، آگاه‌تری. عمروبن سعید به خدا پیوسته است و خدا به سان شمارگر و داور بسنده است. به جانم سوگند اگر خواسته باشی مارا به آنچه میان تو با او بوده، فروگیری، زیر خاک بهتر از زیر آن باشد. عبدالملک را دل بر آنها نرم گشت وگفت: پدرتان مرا آزاد گذاشت که مرا بکشد یا او را بکشم ومن کشته شدن او را به جای کشته شدن خود برگزیدم. اما شما چه بسیار خواهان مهرتان و پیوند بخشیدن رشتهٔ خویشاوندی‌تان هستم. او ارمغان فراوان به ایشان داد و پاداش‌گران بخشید و به خود نزدیک‌شان ساخت.

برخی گویند: یک روز خالد بن یزید به عبدالملک بن مروان گفت: درشگفتم که چه‌گونه توانستی به شیوه‌ای ناگهانی بر عمرو بن سعید اَشْدَق دست یابی. عبدالملک پاسخ داد:

أَدْنَيْتُهُ مِنّي لِيَسْكُنَ رَوعُهُ فَأَصُولَ صَولَةَ حَازِمٍ مُسْتَمْكِنِ[1]
غَضَبـــــاً وَ مَحْمِيَةً لِدِيني إِنَّهُ لَيْسَ الْمُسِئُ سَبِيْلَهُ كَالْمُحْسِنِ

یعنی: اورا به خود نزدیک ساختم تا هراسش آرام گیرد و آنگاه به سان دوراندیشی استوار در کار خوشی، تاختن آورم. برای خشم و پاسداری از دینم چنین کردم زیرا بدکار با نیکوکار برابر نباشد.

برخی گویند: همانا برکناری عمرو و کشتن او هنگامی رخ نمود که عبدالملک برای کارزار با مصعب آهنگ عراق داشت. عمرو به وی گفت: تو به سوی عراق بیرون می‌روی. پدرت پس از تو این کار را ویژهٔ من ساخت و بر همین پایه بود که همواره به سود او جنگیدم. پس از خودْکارِ فرمانرانی را به من سپار. عبدالملک او را پاسخ نگفت:

---

۱. خ ل: آذیـــته مـــنی لیسکـــن روعـــه واصـــول صـــولة حـــازم مـــتمکن

او به دمشق بازآمد وچنان شد که یاد کردیم.

برخی گویند: نه چنین است؛ بلکه عبدالملک عمرو بن سعید را بر دمشق گمارد که با او از در ناسازگاری درآمد و در آن دژگزین گشت. و خدا داناتر است.

چون عبدالله بن زبیر از کشته شدن عمرو آگاه گشت، گفت: پسرِ زنِ کبود چشم، هماورد دیو را کشت: چنین است که بیدادگران به جان همدگر اندازیم و این کیفر کارهایی است که خود می‌کردند (انعام / ٦ / ١٢٩). این رویداد و گفتار به گوش محمد بن حنفیه رسید. او گفت: هر کس پیمان‌شکنی کند، خود را درهم شکسته است (فتح/٤٨/١٠). روز رستاخیز به همان اندازه که بزهکاری کرده است، برایش درفش برافرازند.

شورش جرجمیان در شام

چون عمرو بر عبدالملک مروان شورید، سرداری از فرماندهان ارتش در پیرامون دمشق نیز در کوهستان لُکّام سر به شورش برداشت و گروه‌های انبوهی ازجُرجُمیان و نبطیان و بندگان گریخته از خواجگان مسلمان و جز ایشان از او پیروی کردند. او روی به لبنان آورد. چون عبدالملک از کار عمرو بپرداخت، کسی پوشیده به نزد شورشگر فرستاد و هر آدینه هزار دینار به وی ارزانی داشت. مرد بدان آرام گرفت و دست از تباهکاری در شارسان‌ها برداشت. آنگاه عبدالملک سُحَیْمِ بْنِ مُهَاجِرْ را بر او گمارد که رفت و با مرد شورشگر مهربانی کرد و به او رسید و ناشناخته بر وی درآمد و به او دوستی نمود[1] و عبدالملک را نکوهید و ناسزا گفت و به وی نوید داد که او را از جایگاه‌های گزندپذیرِ عبدالملک آگاه سازد و چیزها بدو پیشنهاد کند که از آشتی بهتر باشد. آنگاه سُحَیم آمادهٔ تاختن بر شورشگران شد و ایشان آرام و ناآگاه و فریفته بودند. برای این کار سپاهی از بردگان و بستگان عبدالملک و امویان و دلاورانِ ارتشِ ایشان گزین کرد. ایشان را در جایی نزدیک نهان ساخت. پس به ناگاه فریاد برآورد: هر که از بردگان

---

۱. نمود: نشان داد.

(یاران شورشگر) به نزد ما آید، آزاد باشد و نامش در دفتر آزادگان یادداشت گردد. گروه‌های انبوهی به سوی او رمیدند و به سود او جنگیدند. شورشگر و یاران رومی‌اش کشتار شدند و شماری از نبطیان و جرجمیان از پای درآمدند. آوازدهنده‌ای در میان بازماندگان ایشان آواز داد و به همگی زینهار بخشید. ایشان در شارسان‌های خود پراکنده شدند و رخنه بسته شد و عبدالملک بازگشت و گفته‌ای را که به بردگان داده بود، به کار برد.

یاد چند رویداد

در این سال زهیر بن قیس فرماندار افریقیه کشته شد. داستان او در رویدادهای سال ٦٢ / ٦٨٢م گزارش کردیم.

هم در این سال مردی از خارجیان در منی شعار خارجیان سر داد («فرمانرانی ویژهٔ خداست»). او شمشیر از نیام برکشید و گروهی او را همراهی کردند. خدا دستان ایشان را کوتاه ساخت و آن مرد در «جمره» کشته شد.

آیین حج را در این سال عبدالله بن زبیر برگزار کرد. بر بصره و کوفه برادرش مصعب بود، بر دستگاه دادگستری کوفه شریح، بر دادگستری بصره هشام بن هبیره. فرماندار خراسان عبدالله بن خازم بود.

در این سال ابوالاسود دُؤَلی در ۸۵ سالگی درگذشت.

رویدادهای سال هفتادم هجری

(۶۸۹ - ۶۹۰ میلادی)

در این سال رومیان فراهم آمدند و آهنگ شامیان کردند. عبدالملک با ایشان از در آشتی درآمد بر این پایه که در هر آدینه هزار دینار به ایشان بپردازد. این کار از ترس گزند رساندن ایشان بر مسلمانان کرد.

هم در این سال، به گفتهٔ برخی، مصعب روی به مکه آورد و دارایی‌های فراوان و دام‌های بسیار با خود برد و در میان بستگان خویش و جز ایشان بخش کرد. آیین دینی به جای آورد و پروارهای بسیار سر برید.

در این سال عبدالله بن زبیر با مردم حج گزارد. کارگزاران وی بر شارسان‌های همانا بودند که یاد شدند.

جنگ جُفْرَه

نیز در این سال عبدالملک روانهٔ جنگ با مصعب گشت. خالد بن عبدالله بن خالد بن اَسِید به وی گفت: اگر مرا به سوی بصره گسیل کنی و به دنبال من سواران سبک بال فرستی، امید آن داشته باشم که آن را برایت به چنگ آورم. عبدالملک اورا روانه ساخت. وی پوشیده با ویژگان خود به درون شارسان شد و بر عمروبن اَصْمَع فرود آمد. برخی گویند: بر علی بن اصمع باهلی فرود آمد. عمرو کس به نزد عَبّادِبْنِ حُصَیْنْ فرستاد که سرکردهٔ پاسبانان پسر مَعْمَرْ بود. مصعب او را به جانشینی بر بصره گماشته بود.

عمروبن اصمع چنین می‌بیوسید که عباد بن حصین با وی بیعت کند. به وی گفت: من خالد بن عبدالله را پناه دادم و خواستم تو این را بدانی تا پشتیبان من باشی. فرستاده هنگامی به نزد وی رسید که او از اسب فرود آمد. عباد به وی گفت: به وی بگوی که به خدا زین اسپم بر زمین نگذارم تا همراه سواران بر سر تو آیم. عمرو بن اصمع به خالد بن عبدالله گفت: هم اکنون عباد بن حصین بر سر تو می‌آید و من تاب آن را ندارم که تو را در برابر وی پاس دارم؛ به نزد مالک بن مسمع شو.

خالد بن عبدالله دوان دوان بیامد بدین سان که پاهای خود را از رکاب بیرون آورده بود. به نزد مالک بن مسمع شد و گفت: مرا پناه ده و پاس بدار. او را پناه داد. کس به نزد مردم بکر بن وایل و ازدیان فرستاد و از ایشان یاری خواست. نخستین پرچمی که برای او آمد، پرچم بنی‌یَشْکُر بود. عباد بن حصین همراه سواران فرارسید. این دو سپاه در برابر هم رده زدند ولی جنگی میان‌شان درنگرفت.

چون فردا فرا رسید، به سوی جفرهٔ نافع بن حارث شتافتند. مردانی از تمیم همراه خالد بودند از آن میان: صَعْصَعَةِ بْنِ مُعَاوِيَه، عبدالعزیز بن بِشْر، مُرَّةِ بْنِ مُحْكَان و دیگران. یاران خالد «جَفْریان» بودند که به «جُفْرَه» نسبت داده می‌شدند. یاران ابن‌معمر زبیری بودند. از میان یاران خالد اینان بودند: عبیدالله بن ابی‌بکره، حُمْرَانِ بْنِ اَبَان و مُغَيْرَةِ بْنِ مُهَلَّب. یکی از مردم زبیری، قَيْسِ بْنِ هَيْثَم سُلَمِی بود.

مصعب، زَحْرِ بْنِ قَيْسِ جُعْفِی را با هزار مرد جنگی به یاری ابن‌معمر فرستاد. عبدالملک، عبیدالله بن زیاد بن ظبیان را به یاری خالدبن عبدالله گسیل داشت. عبیدالله کس به بصره فرستاد که گزارش این شارسان برایش بیاورد. او گزارش آورد که مردم پراگنده‌اند. پس به نزد عبدالملک بازگشت. دو سوی رزمنده بیست و چهار روز با هم پیکار کردند. چشمان مالک بن مسمع گرفتار آسیب گشتند و او از جنگ به ستوه آمد. فرستادگان در میان‌شان آمد و رفت کردند و بر این پایه آشتی نهادند که خالد از بصره بیرون رود. مالک او را بیرون راند.

سپس مالک به «ثَأْج» پیوست. عبدالملک به دمشق بازگشته بود. مصعب همهٔ نیروی اندیشهٔ خود را روی این فشرده بود که بصره را دریابد چه امید می‌برد که خالد را

در آنجا فروگیرد ولی دید که او بیرون گریخته است. مصعب بر ابن‌معمر خشم گرفت و یاران خالد را فراخواند و دشنام‌شان داد و بسی ناسزا به ایشان گفت: به عبیدالله بن ابی‌بکره گفت: پسر مسروح، تو زادهٔ ماده سگی هستی که سگان بر او می‌جهند و او از هر رنگی (سرخ و زرد و سیاه و دیگر مایه‌ها) توله می‌آورد. پدر تو برده‌ای بود که از دژ طایف به نزد پیامبر خدا(ص) فرود آمد. آنگاه شما چنین آوازه درافکندید که ابوسفیان با مادرتان هم‌بستر بوده است[۱]. به خدا اگر زنده مانم، شما را به نژادتان پیوندانم. سپس حمران را فراخواند و به وی گفت: تو زادهٔ زنی یهودی و مردی گردن‌ستبر از نبطیان هستی. مادرت را از عَیْنُ التَّمْرْ به اسیری گرفتند. به حکم بن منذر بن جارود، عبدالله بن فُضَالهٔ زَهْرَانی، علی بن أَصْمَع، عبدالعزیز بن بِشْر و دیگران نیز چنین دشنام‌هایی داد و بسی نکوهید و سرزنش‌ها کرد و هر کدام را صد تازیانه زد. آنگاه سرها و ریش‌های ایشان را تراشید و خانه‌های‌شان را ویران کرد و سه روز ایشان را در زیر آفتاب گدازان بداشت و به زور وادارشان ساخت که زنان خود را رها سازند. فرزندان‌شان را در لشکرکشی بدین سوی و آن سوی جهان افگند و ایشان را در هر کوی‌و برزن بصره گرداند و سوگندشان داد که زنان آزاده به همسری برنگزینند. خانهٔ مالک بن مسمع را با خاک یکسان کرد و آنچه را در آن بود، به تاراج برد. از آن میان کنیزکی بود که برای وی عمروبن مصعب را بزاد.

نخست ماندگار بصره شد و سپس به کوفه کوچید و همچنان در آنجا بود تا برای جنگ با عبدالملک بن مروان از آن بیرون آمد.

هم در این سال عاصم بن عمر بن خطاب، نیای مادری عمر بن عبدالعزیز درگذشت. او دو سال پیش از درگذشت پیامبر(ص) از مادر زاده بود.

[واژهٔ تازه پدید]

مُغَیِّرَه: به ضم میم و غین و راء.

۱ . مادر ایشان «سُمَیَّه» مادر زیاد بن ابیه بود. عبیدالله بن زیاد (کشندهٔ امام حسین«ع») پسر این یکی بود.

خَالد بن اَسِید: به فتح همزه و کسر سین.
جُفْرَه: به ضم جیم و سکون راء.

کشته شدن عمیر بن حباب بن جعدهٔ سلمی

در این سال، عُمَیْرِ بْنِ حُبَابِ بْنِ جُعْدهٔ سُلَمی کشته شد. ما نخست پیش زمینهٔ جنگ و کینه‌توزی میان قیس و تغلب را یاد می‌کنیم و سپس داستان کشته شدن عمیر بن حباب را می‌آوریم.

انگیزهٔ این کار چنان بود که چون جنگ «مرج راهط» سپری گشت و زُفَرِبْنِ حَارِثِ کِلَابِی (به گونه‌ای که پیش‌تر فرانمودیم)، به قرقیسیا شد و عمیر با مروان بن حکم بیعت کرد و در همان هنگام بر پایهٔ کشته شدن قیس در مرج کینه‌ها به دل می‌داشت و مروان بن حکم، عبیدالله بن زیاد را همراه عمیر به عراق و جزیره فرستاد، اینان در «عَیْنُ اَلْوَرْدَة» («چشمهٔ گل») با سلیمان بن صُرَد خُزَاعی دیدار کردند و عبیدالله برای پیکار با زفر به قرقیسیا رفت. عمیر او را از پیشروی بازداشت و به وی پیشنهاد کرد که پیش از رسیدن سپاه مختار به موصل، به سوی این شارسان رهسپار گردد. او بدانجا رفت و در خازر با ابراهیم بن اشتر دیدار کرد. عمیر به سوی وی گرایید. سپاه عبیدالله شکست خورد و او کشته شد. عمیر به قرقیسیا آمد و همراه زفر بن حارث روانه گشت. این دو به جست‌وجوی کلبیان و یمانیان برآمدند زیرا اینان قیس را کشته بودند. با این دو کسانی از تغلبیان بودند که همراه این دو می‌جنگیدند و به ایشان رهنمود می‌بخشیدند.

عبدالملک از این دو به مصعب سرگرم شد و عمیر بر نَصِیْبَیْن چنگال گسترد. سپس او از ماندگاری در قرقیسیا به ستوه آمد و از عبدالملک زینهار خواست که به وی زینهار بخشید. باز درکار وی دغل آورد که او را در نزد برده‌اش رَیّان به زندان افگند. عمیر وی و پاسداران همراهش را باده نوشاند و مست کرد و بر نردبانی از ریسمان فراز رفت و از زندان بیرون آمد و به جزیره بازگشت وبر کرانهٔ رود بَلِیْخْ میان حَرَّان ورَقّه فرود

آمد. قیسیان بر گرد او فراهم آمدند و او به یاری ایشان بر کلبیان و یمانیان تاختن می‌آورد. کسانی که با وی بودند، با دختران تغلب نرد مهر می‌باختند و پیران ترسا، کیش ایشان رابه ریشخند می‌گرفتند. این کار درمیان ایشان گزندی افگند که به پیکار نینجامید. این پیش از رفتن عبدالملک به سوی مصعب و زفر بود.

آنگاه عمیر بر کلبیان تاخت و بازگشت و در خابور فرود آمد. خانه‌های تغلبیان میانا خابور و فرات و دجله بود. خانه‌ها چنان بود [یا: درآنجا بود] که عمیر بر زنی از تمیمیان (شوی کرده در میان تغلبیان) به نام ام‌دویل فرود آمد. یک بار برده‌ای از بنی‌حریش از یاران عمیر شماری از گوسپندان آن زن را بگرفت. زن به نزد عمیر گله برد ولی او زن را پاس نداشت و آنان بازماندهٔ گوسپندان زن را گرفتند. کسانی از تغلبیان از این کار ایشان پیشگیری کردند و در این گیرودار مردی از ایشان به نام و نشان مجاشع تغلبی کشته آمد. دویل به خانه بازگشت و مادرش به نزد او گله برد. وی سوارکاری دلیر و زورمند از تغلبیان بود. این پهلوان در میان مردم خود روان شد و ایشان را فرایاد همی آورد که قیسیان با ایشان چه می‌کنند و چه گونه گوسپندان مادرش را ربوده‌اند. گروه‌هایی از ایشان گرد آمدند و شُعَیث [خل: شُعَیب] بن مَلیک تغلبی را بر خود فرمانروا ساختند و بر بنی‌حَریش تاختند و به یاری کسانی از نُمَیْریان به نبرد پرداختند. تغلبیان ایشان را کشتار کردند و شماری از اشتران (کم‌تر از سی سر) از آنِ زنی از ایشان به نام ام‌هیثم را ربودند. قیسیان به پایداری در برابر ایشان برخاستند ولی کاری نیارستند. اخطل سرود:

فَإن تَسْأَ لُونَا بِالحَرِيش فَإنَّنَا ‌ ‌ مُنِيْنَا بِنُوكٍ مِنْهُمُ وَ فُجُورِ
غَدَاةَ تَحَامَتْنَا ٱلحَرِيشُ كَأَ نَّهَا ‌ ‌ كِلَابٌ بَدَتْ أَنْيَابُهَا لِهَرِيرِ
وَ جَاؤُوا بِجَمْعٍ نَاصِرِى أُمِّ هَيْثَمٍ ‌ ‌ فَمَا رَجَعُوا مِنْ ذَودِهَا بِبَعِيرِ

یعنی: اگر از ما دربارهٔ مردم حریش پرسش کنید، گوییم: همانا ما گرفتار مشتی گول و تبهکار از ایشان گشتیم. آن بامداد که حریشیان به پاسداری از ما برخاستند؛ گویی سگانی بودند که دندان‌های خود را برای زوزه آشکارا می‌ساختند. با سپاهی به یاری ام‌هیثم آمدند ولی از پیرامون سی اشتر وی حتی یکی را هم بازنگرداندند.

جنگ مَاکِسِین

چون گزند میان قیسیان و تغلبیان بالا گرفت و به استواری گرایید (و عمیر سرپرست قیسیان بود و شعیث [خل: شعیب] فرمانفرمای تغلبیان)، عمیر در «ماکسین»، از جاهای وابسته به شارسان «خابور»، به کارزار با بنی‌تغلب و توده‌های ایشان برخاست. دو سوی رزمنده پیکاری سخت را آغاز نهادند و این خود نخستین ستیز میان ایشان بود. از تغلبیان پانصد کس کشته شدند. شعیث نیز کشته شد. پیش از کشته شدن، پای او را بریده بودند. جنگید تا کشته شد و همی سرود:

قَدْ عَلِمَتْ قَیْسٌ وَ نَحْنُ نَعْلَمْ　　اَنَّ اَلْفَتی یُقْتَلُ وَ هُوَ اَجْذَمْ

یعنی: قیسیان می‌دانند و ما نیز می‌دانیم که گاه پای جوانمردی بریده می‌شود و او باز هم پرخاشگری خود را دنبال می‌کند.

نخستین جنگ ثرثار

ثَرْثَار نام رودی است که جوشش گاه آن خاور شهر سنجار در نزدیکی روستایی به نام «سُرَّق» است. این رود در جایگاهی میان کُحَیْل و رَأْسُ اَلاَیِل (این یکی از وابسته‌های «فَرج»)، در فرات می‌ریزد.

چون آنانی که یاد کردیم، در ماکسین کشته شدند، تغلبیان از دوستان خود یاری جستند و نیروهای خود را انباشتند و مردم نَمِرْ بنِ قَاسِطْ به ایشان پیوستند و مُشَجَّربن حارث شیبانی (از مهتران جزیره) به نزد ایشان آمد. نیز عبیدالله بن زیاد بن ظبیان به یاری ایشان در برابر قیسیان شتافت. ازاین رو بود که مصعب بن زبیر کینهٔ او را به دل گرفت چنان که برادر اونابئ بن زیاد را کشت. عمیر از تمیمیان و اسدیان یاری خواست ولی کسی از ایشان به یاری او برنخاست. اینان بر کرانهٔ رود ثرثار با همدگر دیدار کردند. تغلبیان پس از شعیب، زیاد بن هوبر یا یزید بن هوبر تغلبی را به فرماندهی خود برگزیده بودند. جنگی سخت و هراسناک میان ایشان درگرفت. قیسیان شکست یافتند و تغلبیان

و همراهان‌شان کشتاری گران ازایشان به راه انداختند و شکم سی زن از بنی‌سلیم را دریدند. لیلای تغلبی دخت حارس چنین سرود. برخی گویند: این چامه سرودهٔ اخطل بود:

لَمّا رَأَوْنا وَ الصَّلیبُ طالِعا وَ مارَ سَرْجیسَ وَ سُمّاً ناقِعاً
وَ الْخَیلُ لاتَحْمِلُ اِلّا دارِعا وَ الْبیضُ فی أیْمانِنا قَواطِعا
خَلَّوا لَنا الثَّرثارَ وَ الْمَزارِعا وَ حِنْطَةً طَیْساً وَ کَرْماً یانِعا

یعنی: چون ما رانگریستند و دیدند که چلیپا آشکار گشته است؛ و سرورمان سرجیس بازهری کشنده فراز آمده است؛ و اسبان که جز مردان زره‌پوش بر زبر خویش ندارند؛ و شمشیرهای سپید و تیز که در دستان ما بودند، ثرثار و کشت‌زاران را به ما واگذاشتند؛ و گندم انبوه و رزان را به ما بازماندند.

دومین جنگ ثرثار

گویند: قیسیان گرد آمدند و از دوستان یاری خواستند و آمادهٔ کارزار گشتند و عمیر بن حباب را به فرماندهی خود برداشتند. زفر بن حارث (رهبر تغلبیان) از قرقیسیا به نزد ایشان آمد و هوبر همراه این دو بود. بر کرانهٔ ثرثار دیدار کردند و چنان سرسختانه جنگیدند که تا آن روز مردم به سان آن پیکارنکرده بودند. بنی‌عامر که بر بال‌های چپ و راست قیسیان بودند، شکست خوردند و مردم سلیم پایداری ورزیدند و استور ماندند تا تغلبیان شکست یافتند و همراهان‌شان رمیدند و دو پسر یَشُوع و جز این دو ازمهتران تغلب کشته شدند. عمیر بن حباب سرود:

فِداً لِفَوارِسِ الثَّرْثارِ نَفْسی وَ ما جَمَّعْتُ مِنْ اَهْلٍ وَ مالِ
وَ وَلَّتْ عامِرٌ عَنّا فَاَجْلَتْ وَ حَولی مِنْ رَبیعَةَ کَالْجِبالِ
اُکاوِحُهُمْ بِدُهْمٍ مِنْ سُلَیْمٍ وَ اَغْصِرُ کَالْمَصاعیبِ النِّهالِ

یعنی: برخیِ سوارانِ ثرثار باد جانِ من و خان و مانِ من. عامریان از برابر ما رو به گریز نهادند و پراکنده شدند و در پیرامون من مردانی چون کوه از مردم ربیعه بودند. با ایشان سوار بر اسبانی سیاه‌رنگ به پیکار درایستادم و نژادگانی همانند نَرّه شیران سیراب از شادمانی.

زفر بن حارث چنین سرود:

أَلا مَنْ مُبْلِغٌ عَنّی عُمَیراً رِسالَةَ ناصِحٍ وَ عَلَیهِ زارِی
أَ نَتْرُکُ حَیَّ ذِی یَمَنٍ وَ کَلْباً وَ نَجْعَلُ جَدَّنَا بِکَ فِی نِزارِ
کَمُعْتَمِدٍ عَلَی إحْدَی یَدَیْهِ فَخانَتْهُ بِوَهْنٍ وَ انْکِسارِ

یعنی: هان چه کسی است که پیام نیکخواهی را از من به عمیر برساند چه از ترس بر سرنوشت اوست که من فریاد برمی‌آورم. آیامردم یمانی و کلبی را رها کنیم و نیای خود با تو را در نزار پیوند بخشیم؟ همچون کسی که همهٔ سنگینی خود را بر یک دست بگذارد و آنگاه دستش با سستی و شکستی او را ناکام گذارد.

جنگ فُدَین

عُمَیرِ بْنِ حُبَاب بر مردم فُدَین (روستایی بر خابور) تاختن آورد و تغلبیانی را که در آنجا بودند، کشتار کرد و ایشان را درهم شکست. پس نُقَیع بْنِ صفار محاربی سرود:

لَو تَسْأَلِ الْأَرْضَ الْفَضاءَ عَلَیْکُمْ شَهِدَ الْفُدَیْنُ بِهُلْکِکُم وَالصُّورُ

یعنی: اگر زمین را خواهان شوی که گستردگی خود را به شما بخشد، فدین و صور بر نابودی شما گواهی دهند.

صور روستایی از فدین است.

جنگ سُکَیر

این شارسان بر کرانهٔ خابور است و «سُکَیر عباس» خوانده می‌شود.

آنگاه گرد هم آمدند و در سکیر دیدار کردند. فرماندهِ قیسیان عمیر بن حباب و رهبر تغلبیان و مردم نمر، یزید بن هوبر بود. اینان به سختی با هم پیکار کردند و در پایان تغلبیان و نمریان شکست یافتند و عمیر بن جندل (از بهادران تغلب) رو به گریز نهاد. عمیر بن حباب سرود:

وَ أَفْلَتَنا یَومَ السُّکَیرِ ابْنُ جَنْدَلٍ عَلَی سابِحٍ عُوجِ اللَّبانِ مُثابِرِ

وَ نَحْنُ كَرَرْنَا ٱلخَيْلَ قِدْماً شَوَازِباً   دِقَاقَ الهَوادِي دَامِيَاتِ الدَّوَائِرِ

یعنی: در جنگ سکیر پسر جندل از دست‌مان بیرون دوید و بر اسپی شناور وپایدار و دارای بر و یالی نازک و نرم وکمری باریک، روی به گریز نهاد. ما بودیم که از دیرباز اسبان بادپای نژاده را به تاختن می‌آوردیم؛ اسبانی با گردن‌های نازک و یال‌های خون‌افشان.

ابن‌صَفّار سرود:

صَبَحْنَاكُمْ بِهِنَّ عَلَى شُكَيرٍ   وَ لَا قَيْتُم هُنَاكَ آلاً قُوَرِيْنَا

یعنی: بر پشت آن اسبان تیزتک به هنگام پگاه بر شما تاختیم و شما در آنجا با گرفتاری‌های هراسناک دچار و گلاویز گشتید.

جنگ معارک

معارک جایی میان حضر و عَتیق از سرزمین موصل است. تغلبیان با قیسیان در اینجا دیدار کردند وبه پیکاری سخت برخاستند. تغلبیان شکست خوردند و ابن‌صفار سرود:

وَ لَقَدْ تَرَكْنَا بِالْمَعَارِكِ مِنْكُمْ   وَ ٱلحَضْرِ وَ الثَّرْثَارِ أَجْسَاداً جُثّا

یعنی: در سرزمین معارک و ثرثار پیکرهایی از شما را بر زبر هم انباشته کردیم.

برخی گویند: معارک و حضر یک جاست که ایشان را در آن شکست دادند و به حضر راندند و گروه‌های انبوهی از ایشان را کشتار کردند. برخی گویند: دو جنگ بودند که قیسیان در هر دو پیروز شدند. و خدا داناتر است.

نیز در «لَبّی» در بالای تکریت از سرزمین موصل دیدار کردند. در این جنگ نیم به نیم شدند: قیسیان می‌گفتند: برتری ما را بود و تغلبیان می‌گفتند: برتری ما را.

جنگ شَرْعَبِیّه

سپس در شرعبیه دیدار کردند. بر قیسیان عمیر فرماندهی می‌کرد و بر تغلبیان و

پیرامونیان‌شان پسر هوبر. در میانه جنگی سخت افتاد. در این روز عَمّارِ بْنِ مُهَزِّم سُلَمی کشته شد. جنگ به پیروزی تغلبیان بر قیسیان پایان یافت. اخطل سرود:

وَ لَقَدْ بَکَی اَلجحّافُ لَمّا اَوْقَعَتْ   بِالشَّرْعَبِیَّةِ اِذْ رَأَی اَلاَهْوَالاَ

یعنی: بارگیِ بنیادکن، هنگامی که بیم و هراس‌های آوردگاه را دید و در شرعبیه فروکوبید، از بس تافتگی، به گریه افتاد.

خواسته‌اش این است که اسبان، دشمنان را فروکوفتند. شرعبیه از شارسان‌های تغلبیان است. نیز شرعبیه‌ای در سرزمین منبج است. برخی گویند: این جنگ در سرزمین منبج روی داد. این درست نیست.

جنگ بَلیخ

تغلبیان گرد هم آمدند و روی به بلیخ نهادند که عُمَیر و قیسیان در آنجا بودند. بلیخ رودی میان حَرّان و رَقّه است. دیدار کردند و به پیکار درایستادند و تغلبیان شکست یافتند و بسیاری از ایشان کشته شدند و شکم‌های زنان دریده گشتند چنان که در جنگ ثرثار چنین کردند. ابن صفار سرود:

زُرْقُ الرِّمَاحِ وَ وَقْعُ کُلِّ مُهَنَّدٍ   زَلْزَلْنَ قَلْبَکَ بِالبَلیخِ فَزَالاَ

یعنی: کوبشِ نیزه‌ها و فرود آمدن هر شمشیر هندی، دل تو را در بلیخ لرزاندند و از این رو دلت از جای بشد.

جنگ حَشّاک

کشته شدن عُمَیرِ بنِ حُبَابِ سُلَمی و ابن هوبر تَغْلِبی

چون تغلبیان دیدند که عمیر بن حباب در پیگرد و کشتار ایشان پافشاری می‌ورزد، شهرنشینان و روستاییان خود را گرد آوردند و روانهٔ حشاک شدند که تپه‌ای [یا رودی؛ وَ هُوَ تَلٌّ؛ خل: وَ هُوَ نَهْرٌ] نزدیک به شرعبیه است و «بِراق» پهلو به پهلوی آن است. عمیر نیز به سوی آن رهسپار گشت و قیسیان وزفر بن حارث کلابی و پسرش

هُذَیْلِ بْنِ زُفَرْ او را همراهی می‌کردند. فرماندهی تغلبیان به دست ابن‌هوبر بود. بر تپهٔ حشاک به سخت‌تر گونه‌ای پیکار کردند و هر چه بیش‌تر پافشاری ورزیدند تا شب ایشان را درپوشاند. سپس پراگنده شدند. فردای آن از پگاه تا شامگاه جنگیدند و آنگاه از هم جدا گشتند.

تغلبیان در سومین روز برخاستند و با همدگر پیمان بستند که پراگنده نشوند و پشت به پهنهٔ کارزار نکنند. چون عمیر پافشاریِ ایشان را نگریست و دید که زنان‌شان با ایشانند، به قیسیان گفت: ای مردمان، مرا رای بر این است که از برابر ایشان بازگردید زیرا اینان پیکارخواه و مرگ‌جویند و جان را می‌زنند[1]. چون آرام گیرند و به سوی بوم خود گرایند، بر سر هر دسته‌ای از ایشان گروهی فرستیم که بر آن تازند و بنیادش براندازند[2]. عبدالعزیز بن حاتم بن نعمان باهلی به وی گفت: بهادران قیس را پریروز و دیروز به کشتن دادی و آنگاه زبون گشتی و ترسیدی! برخی گویند: این عُیَیْنَةِ بْنِ اَسْمَاءِ بْنِ خارجهٔ فزاری بود که این را به وی گفت. او به یاری‌اش آمده بود. عمیر خشم گرفت و گفت: چنین می‌بینم که چون آتشدان جنگ داغ شود، نخستین گریزنده باشی! عمیر پیاده شد و همان‌سان جنگید و همی سرود:

أَنَا عُمَيْرٌ وَ أَبُوالْمُغَلِّسْ قَدْ أَحْبَسَ الْقَومُ بِضَنْكٍ فَاحْبَسْ

یعنی: من عمیر و ابومغلسم؛ اینان از تنگنا دل به جنگ سپرده‌اند، تونیز دل بر پیکار استوار کن.

زفر در این روز شکست خورد و این سومین روز نبرد بود. او به قرقیسیا گریخت. چگونگی آنکه به وی گزارش رسید که عبدالملک بن مروان آهنگ تاختن بر وی در قرقیسیا کرده است. او روانه شد که خود را آمادهٔ پیکار کند. برخی گویند: چون گریخت و دستاویزی نداشت، این را بهانهٔ خود ساخت. قیسیان شکست خوردند و تغلبیان بر زبر ایشان برآمدند و همی کشتارشان کردند و گفتند: ندانستید که تغلب پیروز می‌گردد؟ (اَمّا

---

۱. تعبیر از ابوالفضل بیهقی است (جان رامی‌زدند...).

۲. اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
من و ساقی به هم سازیم و بنیادش براندازیم (حافظ)

تَعْلَمُونَ اَنَّ تَغْلِبَ تَغْلِبُ؟).

عمیر گرفتارِ تاختنِ جمیلِ بن قیس از بنی‌کعب بن زهیر گشت که او را کشت. برخی گویند: همگی بر کشتن عمیر همداستان شدند؛ به ویژه دو جوان از بنی‌تغلب آهنگ جان او کردند و اورا که زخمی و خسته شده بود، سنگ‌باران ساختند و بیش‌تر خستند و ابن‌هوبر بر عمیر تاخت و کارش بساخت.

ابن‌هوبر نیز در آن روز به سختی زخمی شد. چون جنگ سپری شد، بنی‌تغلب را فرمود که مُرَادِ بْنِ عَلْقَمَهٔ زُهَیْرِی را به رهبری خود برگزینند.

برخی گویند: ابن‌هوبر در دومین روز از روزهای سه‌گانه به پیکار بیرون آمد و بنی‌تغلب را فرمود که مراد را به رهبری خود برگزینند. سپس همان شب درگذشت. در سومین روز مراد رهبرشان بود. ایشان را در زیر پرچم‌های‌شان آمادهٔ رزم کرد و هر تیره‌ای از یک پدر را فرمود که زنان خود را پشت سرشان بدارند. چون عمیر ایشان را چنین دید، آنچه را که گفته شد، بر زبان آورد. سخنسرایی در این زمینه سرود:

اَرِقْتُ بِاَثْنَاءِ اَلْفُرَاتِ وَ شَفَّنِی نَوائِحُ اَبْکَاهَا قَتِیلُ ابْنُ هَوْبَرِ
وَ لَمْ تَظْلِمِی اِنْ نُحْتِ اُمَّ مُغَلِّسٍ قَتِیلِ النَّصَارَی فِی نَوَائِحَ حُسَّرِ

یعنی: در میانهٔ فرات خواب از چشمم پرید و زنانی شیونگر مرا به درد آوردند که جان باختن پسر هوبر ایشان را گریانده بود. تو بس ناسزا نباشی اگر بر مادر مغلس گریه سر دهی: مردی کشتهٔ ترسایان در میان زنانی داغدار وسربرهنه.

سخنسرایی دیگر بر ابن‌هوبر نکوهش می‌آورد که عمیر را کشته است؛ می‌گوید:

وَ اِنَّ عُمَیْراً یَومَ لَاقَتْهُ تَغْلِبُ قَتِیلُ جَمِیلٍ لَاقَتِیلُ اَبْنُ هَوبَرِ

یعنی: همانا عمیر در آن روزی که تغلبیان بر اوتاختند، کشتهٔ جمیل بود نه کشتهٔ پسر هوبر.

در این روز به ویژه در میان بنی‌سلیم و غنی کسان بسیاری در خاک و خون تپیدند و ازمردم قیس نیز بسیاری کشته شدند. بنی‌تغلب سر عُمَیْرِ بْنِ حُبَاب را به دمشق به نزد عبدالملک بن مروان فرستادند. او آورندگان آن ارمغان را بنواخت و پاداش داد و با جامه‌های گرانبها بیاراست. چون عبدالملک با زُفَرِ بْنِ حَارِثْ پیمان آشتی بست و مردم

بر پیرامون وی گرد آمدند، اَخْطَلْ سرود:

بَنی اُمَیَّةَ قَدْتنـا ضَلْتُ دُونَكُمْ[۱] أَبْنـاءَ قَومٍ هُمُ آوَوا وَ هُمْ نَصَرُوا
وَ قَیسُ عَیْلانَ حَتّی أَقْبَلُوا رَقَصًا فَبـایَعُوا لَكَ قَسْراً بَعْدَ مَا قُهِرُوا
ضَجُّوامِنَ اَلحَرْبِ از عُضَّتْ غَوارِبُهُمْ وَ قَیْسُ عَیْلانَ مِنَ اَخْلاَقِهَا الضَّجَرُ

یعنی: ای امویان، با پسران مردمی به سود شما پیکار کردم که هم ایشان شما را پناه دادند و یاری رساندند. مردم قیس عیلان بودند که پای‌کوبان فراز آمدند و پس از آنکه سرکوب شدند، به زور بیعت کردند. از جنگ ستهیدند که گردن‌ها یا شانه‌های ایشان را گزید؛ به ستوه آمدنْ، خوی و رفتار مردم قیس عیلان است.

این چامه را ابیات بسیار است.

چون عُمَیْرِ بْنِ حُبَاب کشته شد، مردی در کوفه بر سر اسماء بن خارجهٔ فزاری ایستاد و گفت: بنی‌تغلب عمیر بن حباب را کشتند. گفت: باکی نیست؛ این مرد در میان مردم خود کشته شد؛ تازان بود نه گریزان. آنگاه گفت:

یـدی رهـن عـلی سـلیم بغـارة[۲] تَشِیبُ لَهَا اَصْدَاغُ بَكْرِ بْنِ وَائِلِ
وَ تُتْرَكُ اَولاَدُ الفَدَوْكَسِ عَالَةً یَتَامی اَیَامَی نُهْزَةً لِلْقَبَائِلِ

یعنی: دستم در گروه این است که تاختنی بر سلیمان آورم که موهای بناگوش مردان ایشان از گزند آن سپید گردد. فرزندان آن شیرمرد، بی‌نان‌آور و بی‌پدر و بی‌شوهر می‌شوند و شکار مردم هر قبیله‌ای می‌گردند.

جنگ کُحَیل

کُحَیل نام جایی در سرزمین موصل بر کرانهٔ باختری دجله است.

انگیزهٔ این جنگ چنین بود که چون عمیر بن حباب سلمی کشته شد، تمیم بن عمیر به نزد زفر بن حارث آمد و از وی خواست که به خونخواهی پدرش برخیزد. او از

---

۱. وزن این مصراع به هم ریخته است. نمی‌توان گمان برد که چه‌گونه باید خواند.شاید: قَدْنَاضَلْتُ.

۲. وزن این مصراع هم به هم ریخته است.

این کار تن زد. هُذَیلِ بْنِ زُفَر به پدر خود گفت: به خدا سوگند که اگر تغلبیان بر ایشان پیروز گردند، این کار برای تو مایهٔ ننگ باشد و اگر ایشان بر تغلبیان چیره شوند، کار به دشواری بیش‌تری گراید چه تو دست از یاری‌شان برداشته‌ای. زفر برادرش اوس بن حارث را بر قرقیسیا گمارد و بر آن شد که بر تغلبیان تازد و با ایشان به نبرد پردازد. او سوارانی بر سر بنی‌فَدَوْکَس (تیره‌ای از تغلبیان) فرستاد که مردان ایشان را کشتار کردند وزنان‌شان را گرفتار ساختند و دارایی‌های‌شان را به تاراج بردند. از آن میان تنهای تنها یک زن ماند که پناه‌خواهی کرد و یزید بن حُمْرَان پناهش داد.

زفر بن حارث پسرش هذیل را بر سر سپاهی به سوی مردم کعب بن زهیر فرستاد. اوکعبیان را به سختی هر چه بیش‌تر کشتار کرد. نیز او مسلم بن ربیعهٔ عُقَیلی را به نبرد با گروهی از تغلبیان فرستاد که در جایی انجمن کرده بودند. مسلم کشتاری سخت از ایشان به راه انداخت. آنگاه زفر آهنگ بنی‌تغلب کرد که در «عتیق»، جایی در سرزمین موصل، گرد آمده بودند. چون تغلبیان آمدن او را دریافتند، از جای خود کوچیدند و کوشیدند از دجله گذر کنند. چون به کحیل رسیدند، زفر با قیسیان ایشان را دیدار کردند و به پیکاری سخت درایستادند. یاران زفر همگی فرود آمدند و تنها زفر سوار بر استری ماند. شب را سراسر به کشتار کردن ایشان گذراندند و شکم زنان‌شان را دریدند. بیش از آنان که به شمشیر کشته شدند، به آب خفه گشتند. گریختگانِ ایشان به لِبّی شدند. زفر پسر خود هذیل را بر سر ایشان فرستاد که آسیب سخت بر ایشان فرود آوردمگر کسانی که از آب گذر کردند و رهیدند. زفر دویست کس را ازایشان به اسیری گرفت و شکنجه کش کرد. او در این زمینه سرود:

أَلَا یــــا عَیْنُ بَکِّی بِانْسِکَابٍ　　وَ بَکِّی عَاصِماً وَ ابْنَ ٱلْحُبَابِ
فَإِنْ تَکُ تَغْلِبٌ قَتَلَتْ عُمَیراً　　وَ رَهْطــاً مِن غَنِیٍّ فِی ٱلْحِرَابِ
فَقَدْ أَفْنَی بَنِی جُشَمِ بـــنِ بَکْرٍ　　وَ نَمْرَهُمُ فَوَارِسُ مِن کِلَابِ
قَتَلْنَا مِنْهُمُ مِأَتَیْنِ صَبْراً　　وَ مَا عَدَلُوا عُمَیْرَ بْنَ ٱلْحِبَابِ

یعنی: ای دیدهٔ من، با سرشکی ریزان گریه سر دِه؛ بر عاصم و پسر حباب گریه کن. اگر تغلبیان عمیر و گروهی از مردم غنی را در پهنهٔ کشاکش کشتند، از این سوی

سوارانی از کلاب، مردان بنی‌جشم بن بکر و نمریان ایشان را کشتار کردند. دویست کس ازایشان‌راشکنجه کش‌کردیم‌که‌همگی با یک تار موی عمیر بن حباب برابری نمی‌کردند.

ابن‌صفار محاربی نیز در این باره سرود:

أَلَمْ تَرَ حَرْبَنَا تَرَكَتْ حُبَيْباً ... مَحَالِفُهَا الْمَذَلَّةُ وَ الصَّغَارُ

وَ قَدْ كَانُوا أُولِي عِزٍّ فَأَضْحَوْا ... وَ لَيْسَ لَهُمْ مِنَ الذُّلِ انْتِصَارُ

یعنی: آیا ندیدی که جنگ ما مردم حبیب را چنان بر جای هشت که اینک با خواری و زبونی دست به گریبانند؟ آنان ارجمند و گرامی بودند و اکنون در برابر شوربختی، نتوانند از خود پدافند کرد.

در یکی از جنگ‌ها قطامی تغلبی به اسیری افتاد و دارایی‌اش به تاراج رفت. زفر به پایمردی او برخاست چنان که دارایی وی را به او بازگرداندند و آزادش ساختند. زفر بن حارث او را بنواخت و گرامی داشت. او گفت:

إِنِّي وَ إِنْ كَانَ قَومِي لَيْسَ بَيْنَهُمُ ... وَ بَيْنَ قَومِكَ إِلَّا ضَرْبَةُ الْهَادِي

مُثْنٍ عَلَيْكَ بِمَا أُوْلِيتَ مِن حَسَنٍ ... وَ قَدْ تَعَرَّضَ لِي مِنْ مَقْتَلٍ بَادِي

یعنی: من با اینکه میان مردمم با مردمت جز شمشیر داور نیست، در برابر آن خوبی‌ها که تو کردی، تو را می‌ستایم زیرا نشانه‌های مرگ بر من سایه افگنده بود و تو مرا وارهاندی

[واژهٔ تازه پدید]

حُبَیبْ: کسی که با این نام در آن سروده یاد شده بود، به ضم های بی‌نقطه و فتح بای تک نقطه‌ای است. وی از بنی‌تغلب نژاد می‌برد.

جنگ بشر

چون کار بر عبدالملک آرام گرفت و مسلمانان بر او همداستان شدند، اخطل سخنسرای تغلبی بر وی درآمد و جحاف بن حکیم سلمی در نزد او بود. عبدالملک به او گفت: ای اخطل، این را می‌شناسی؟ گفت آری، همان است که درباره‌اش سروده‌ام:

أَلا سَائِلِ ٱلجَحّافِ هَلْ هُوَ ثَائِرٌ بِقَتْلَى أُصِيبَتْ مِنْ سُلَيْمٍ وَ عَامِرِ

یعنی: هان از حجاف بپرس که آیا از داغ کشتگان مردم سلیم و عامر برآشفته است؟ آیا از آنان کین خواهد کشید؟

چکامه را فروخواند تا از آن بپرداخت. جحاف خرمای تازه می‌خورد. چون این را شنید، از بس خشم و افروختگی، هسته‌های خرما از دستش همی فروافتاد. سرانجام او را پاسخ داد و گفت:

بَلَى سَوْفَ نَبْكِيهِمْ بِكُلِّ مُهَنَّدٍ وَ نَنْعَى عُمَيراً بِالرِّمَاحِ الشَّوَاجِرِ

یعنی: آری، بی‌گمان بر ایشان خواهیم گریست؛ اشک از دم تیغ‌های هندی خواهیم افشاند و گزارش مرگ عمیر بن حباب را از نوک نیزه‌های جان‌شکار به گوش همگان خواهیم رساند.

سپس گفت: ای زادهٔ زن ترسا، هرگز گمان نمی‌بردم که بتوانی در برابر من بدین‌گونه گستاخی کنی! اخطل را از ترس او لرزه فروگرفت. او به سوی عبدالملک برخاست و در دامن وی آویخت و گفت: این پایگاه کسی است که به تو پناه آورد. عبدالملک به وی گفت: پناه داری. سپس جحاف برخاست و دامن‌کشان و بی‌هوش بیرون رفت. آنگاه با یکی از دبیران مهربانی آغاز نهاد که پیمانی برساخت و او (جحاف) را سرپرست گردآوری صدقات مردم تغلب و بنی‌بکر در جزیره ساخت. به یاران خود گفت: سرور خداگرایان مرا بر این صدقات گمارد. هر که خواهد، با من بیاید.

سپس روانه شد تا به مرغزار هشام رسید و یاران خودرا آگاه ساخت که از اخطل چه کاری سر زده است و او چه‌گونه فرمان را برساخته است، در جایی که بر کاری هیچ‌گونه سرپرستی ندارد. هر که می‌خواهد ننگ را از من و از خاندانم بشوید، با من همراهی کند زیرا سوگند خورده‌ام که موی سرم نشویم تا روزگار تغلبیان سیاه کنم. همگی از او دست بداشتند و بازگشتند مگر سیصد مرد پرخاشخر که به وی گفتند: با مرگ تو می‌میریم و با زنده بودن تو جان می‌گیریم.

شب را سراسر راند و در پگاه خود را به رَحُوب رساند. این خود نام آبی از بنی‌جشم از تغلبیان بود. گروه انبوهی از ایشان را در آنجا یافت. ایشان را به سختی کشتار

کرد و اخطل را به اسیری گرفت. او عبای ژندهٔ پلشتی پوشیده بود. کسی که او را اسیر کرد، وی را بردهای پنداشت و پرسید: کیستی؟ گفت: بندهای بینوایم. مرد اورا آزاد کرد. اخطل خود را در بن چاهی افکند زیرا می‌ترسید کسی او را ببیند و بشناسد. چون جحاف بازگشت، از چاه بیرون آمد. جحاف در کشتار کردن تغلبیان ازا نـدازه درگـذشت. شکم‌های بانوان را درید و بچه‌ها را بیرون آورد و کارهایی سخت گران کرد که تا آن روز پیشینه‌ای نداشت. چون از آنجا بازگشت، اخطل به نزد عبدالملک شد و این چامه بر وی خواند:

لَقَدْ اَوْقَعَ ٱلجَحَّافُ بِالبِشْرِ وَقْعَةً　　اِلَى اللّهِ مِنْهَا ٱلمُشْتَكَى وَ ٱلمُعَوَّلُ

یعنی: جحاف بر بشریان چندان ستم راند که از آن تنها می‌توان به درگاه خداگله برد و دادرسی از او خواست.

جحاف گریخت و عبدالملک به جست و جوی او برآمد. وی به سرزمین روم گریخت. پس از کشتار کردن بشریان چکامه‌ای سرود و روی سخن به اخطل آورد و از آن میان گفت:

اَبَا مَالِكٍ هَلْ لُمْتَنِي اَوْ حَضَضْتَنِي　　عَلَى ٱلقَتْلِ اَمْ هَلْ لَامَنِي كُلُّ لَائِمِ
اَلَمْ اُفْنِكُمْ قَتْلاً وَ اَجْدَعَ اَنْفَكُمْ　　بِفِتْيَانِ قَيسٍ وَ السُّيُوفِ الصَّوَارِمُ
بِكُلِّ فَتىً يَنْعَى ٱلعُمَيرَ بِسَيْفِهِ　　اِذَا اعْتَصَمَتْ اَيْمَانُهُمْ بِالقَوائِمِ
فَاِنْ تَطْرُدُونِي تَطْرُدُونِي وَ قَدْ جَرَى　　بِيَ ٱلوَرْدُ يَوماً فِي دِمَاءِ ٱلاَرَاقِمِ
نَكَحْتُ بِسَيفِي فِي زُهَيرٍ وَ مَالِكٍ　　نِكَاحَ اَغْتِصَابٍ لَانِكَاحَ الدَّرَاهِمِ

یعنی: ای ابومالک، آیا این تو بودی که مرا بر کشتار نکوهش کردی یا برآغالیدی یا همهٔ نکوهشگران مرانکوهش کردند؟ آیا شما را از بس کشتار کردن، برنینداختم، بینی‌های شما را نبریدم؛ این کار به یاری جوانان قیس و تیغ‌های تیز کردم. با هـمهٔ جوانانی که گزارش مرگ عمیر بن حباب را با دم شمشیر خود مـی‌دادنـد و دسـته‌ها شمشیرها را به دستان آهنین خود می‌گرفتند. اگر مرا برانید، هنگامی رانده باشید که در خون ارقمیان شناوری کرده‌ام. از مردم زهیر و مالک زن ستدم ولی این زن گرفتن با شمشیر و به زور بود نه زن گرفتنی که برای آن درم‌ها افشانده باشند.

این چامه را ابیاتی است.

جحاف پیوسته در سرزمین‌های رومیان گردش می‌کرد واز طربزنده (ترابوزان) تا گالیکلا را درمی‌نوشت. او برای پیرامونیان عبدالملک از مردم قیس میانجیگران فرستاد و پافشاری ورزید تا از عبدالملک برای وی زینهار بگیرند. عبدالملک او را زینهار داد. بر عبدالملک درآمد و او جحاف را فرمود که خونبهای کشتگان بپردازد. از او پایندان گرفت و دراین کار کوشش ورزید. جحاف از شام به نزد حجاج روانه شد و از وی کمک خواست. حجاج گفت: از کی مرا خاین یافته‌ای؟ جحاف گفت: تو سرور مردمان خود هستی و زمین‌های زیر فرمانروایی‌ات بس گسترده است. حجاج گفت: راستی بر زبانت روان می‌شود. به او صد هزار درم داد و خونبهایان گرد آورد و به خداوندان آنها پرداخت.

سپس جحاف نیکوکار و پارسا گشت و به حج رفت و در پردهٔ کعبه آویخت و همی آواز داد: خدایا، مرا ببخش گرچه گمان بخشوده شدن را ندارم. محمد بن حنفیه گفتار او شنید و گفت: پیرمرد، لابهٔ تو به درگاه خدا بدتر از گناهان توست! [چه نومیدی از درگاه خدا بدترین گناه است].

برخی گویند: انگیزهٔ بازگشت جحاف این بود که پادشاه (امپراتور) روم او را گرامی داشت و به خود نزدیک ساخت و ترسا شدن را به وی پیشنهاد کرد که در برابر آن هر چه می‌خواهد، به وی ارزانی دارد. جحاف گفت: از آن رو به نزد تو نیامده‌ام که از اسلام واگراییده باشم. در آن سال مسلمانان به جنگ رومیان شدند و جنگ تابستانی کردند و شکست خوردند. به عبدالملک مروان گزارش دادند که جحاف ایشان را شکست داده است. عبدالملک به نزد وی کس فرستاد و او را زینهار داد. او روانه شد و مردانی از بشریان را با خود برگرفت و کفن پوشید و به ایشان گفت: به نزد شما آمده‌ام تا خون من بریزید و داد خود از من بستانید. جوانان آهنگ جان او کردند ولی پیران بازشان داشتند. از او درگذشتند و او به حج روانه شد. عبدالله عمر آواز اورا شنید که همی بر گرد خانهٔ خدا چرخید و همی گفت: بار خدایا، مرا ببخش اگر چه امید بخشایش ندارم. پسر عمر گفت: اگر جحاف بودی، بر آن چیزی نمی‌افزودی. گفت: به راستی که جحافم.

رویدادهای سال هفتاد و یکم هجری

(۶۹۰ میلادی)

کشته شدن مصعب بن زبیر

چیره گشتن عبدالملک بر عراق

در این سال در جمادی‌الثانی / نوامبر ۶۹۰م مصعب بن زبیر کشته شد و عبدالملک بن مروان بر عراق چنگال گسترد.

انگیزهٔ این کار چنان بود که چون عبدالملک، عمروبن سعید بن عاص را کشت، شمشیر در میان دشمنان خودگذاشت و چنان که گذشت، ایشان را برانداخت. شام برای او رام و سره شد. چون درآنجا برایش دشمنی نماند، آهنگ مصعب بن زبیر درعراق کرد. با یارانش به کنکاش نشست. یحیی حکم بن ابی‌العاص (عمویش) به او سفارش کرد که به شام بسنده کند و ابن‌زبیر را با عراق واگذارد. عبدالملک پیوسته می‌گفت: هر که می‌خواهد به راه راست رهنمون یابد، ناسازگاری پیشنهاد یحیی‌کند. برخی دیگر از ایشان گفتند: امسال خشک است و تو دو سال پیکار کرده‌ای و پیروزی نیافته‌ای؛ امسال را بر جای خود بمان. عبدالملک به ایشان گفت: شام شارسانی بی‌برگ و نواست و من بیم آن دارم که دارایی‌های آن به پایان آید. وانگهی، بسیاری از مهتران عراق برایم نامه

نوشته‌اند و مرا به سوی خود خوانده‌اند. برادرش محمد بن مروان گفت: رای درست آن است که جویای حق شوی و به عراق روی چه امید می‌برم که خدا تو را پیروزی ارزانی دارد. برخی دیگر گفتند: رای درست این است که در شام بمانی و یکی از کسانت را گسیل داری و او را با سپاهیان یاری رسانی. عبدالملک پاسخ داد: جز یک قرشیِ کاردان و آزموده نتواند این کار را به سامان آورد. شاید کسی را بفرستم که دلاور باشد ولی آزموده نباشد. من با کار جنگ آشنایم و اگر نیاز افتد، کاربرد شمشیر ونیرنگ هر دو را خوب می‌شناسم. مصعب مردی دلاور و از خانوادهٔ دلاوران است ولی در پیکار کارآزموده نیست. آسایش را دوست می‌دارد. در پیرامون وی برخی از دشمنان اویند و بر گرد من کسانی که همه نیک‌اندیش منند.

چون آهنگ رفتن کرد، زنش عاتکه دختر یزید بن معاویه را بدرود گفت. زن گریست و کنیزکانش از گریهٔ او گریستند. عبدالملک مروان گفت: خدا نفرین کناد کثیر عزت را. گویا ما را می‌دیده که سروده است:

إِذَا مَا أَرَادَ ٱلغَزْ وَ لَمْ يُثْنِ هَمَّهُ   حَصَانٌ عَلَيْهَا عِقْدُ دُرٍّ يَزِينُهَا

نَهَتْهُ فَلَمَّا لَمْ تَرَى النَّهْيَ عَاقَهُ   بَكَتْ وَ بَكَى مِمَّا عَنَاهَا قَطِينُهَا

یعنی: چون آن گردن‌کش آهنگ پیکار کند، زیبارویی که دانهٔ گوهر درشتی در گردن‌بند بر میان سینهٔ سپیدش آویخته است، او را باز ندارد. آن گُل‌رخْ وی را ازرفتن بازداشت و چون دید که بازداشت وی کارگر نیفتاد، گریه سر داد و کنیزکش از گریهٔ او مویه آغاز نهاد.

عبدالملک رهسپار عراق شد. چون گزارش آمدنش به مصعب رسید، کس در پی مهلب فرستاد که سرگرم جنگ با خارجیان بود. از او پرسید که چه می‌باید کرد. برخی گویند: نه چنین بود بلکه اورا به نزد خود فراخواند. او به مصعب گفت: بدان که عراقیان با عبدالملک نامه‌نگاری کرده‌اند؛ مرا از خویش دور مساز. مصعب به مهلب گفت: بصریان جز بدین تن درنمی‌دهند که تو را فرماندهی ایشان دهم و به رزم خارجیان گسیل دارم. اینان به سوق الاهواز رسیده‌اند و من نمی‌پسندم که چون عبدالملک به نزد من روی آورد، آهنگ او نکنم. این مرز را برای من پاس بدار.

او به پیکار ایشان بازگشت و مصعب همراه احنف بن قیس روانهٔ کوفه گشت. احنف در کوفه درگذشت. مصعب ابراهیم بن اشتر نخعی را فراخواند. وی فرماندار موصل و جزیره بود. چون به نزد مصعب آمد، اورا بر پیشاهنگان خود گمارد و رهسپار شد تا در باجُمَیْرا فرود آمد که جایی در نزدیکی آواناست وماندگاهی برای مردم است. در آنجا لشکرگاه زد.

عبدالملک نیز روانه شد. فرماندهی پیشاهنگانش را برادرش محمد بن مروان و خالد بن عبدالله بن خالد بن اسید به دست داشتند. در قرقیسیا فرود آمدند و زفر بن حارث کلایی را در میان گرفتند. سپس او با ایشان از در آشتی درآمد که این را به خواست خدا گزارش خواهیم کرد.

زفر پسرش هذیل را با عبدالملک روانه کرد که با او ماند و سپس به مصعب بن زبیر پیوست. چون زفر و عبدالملک آشتی کردند، عبدالملک و همراهانش روانه شدند و در جایی در نزدیکی سپاه مصعب فرود آمدند. میان دو لشکر سه فرسنگ راه بود. عبدالملک برای عراقیان به نامه‌نگاری پرداخت؛ چه آنان که برای وی نامه نوشته بودند چه آنان که ننوشته بودند. برخی گویند: میان‌شان دو فرسنگ بود. برای عراقیانی که نامه‌نگاری کرد، نوید فرستاد که اصفهان را به ایشان بخشد که آن را بچرند و بخورند. برخی گویند: هر که برای وی نامه نوشت، از اوخواست که فرمانداری اصفهان را به وی دهد. عبدالملک با خود گفت: خود این اسپهان چیست که همگی آن را از من می‌خواهند؟

همه نامه‌های خود نهان کردند به جز ابراهیم اشتر که نامه‌اش را سر به مهر به نزد مصعب آورد. مصعب آن را خواند و اینک دید که به ابراهیم نوید می‌دهد که بدو گراید و او در برابر فرمانروایی عراق را به وی دهد. گفت: می‌دانی در نامه چه نوشته است؟ ابراهیم گفت: ندانم. گفت: چنین وچنان به تو پیشنهاد کرده است و این چیزی است که دل می‌رباید. ابراهیم گفت: نیرنگ و دغل‌کاری نکنم. به خدا عبدالملک از هیچ کس به اندازهٔ من نومید نیست. برای همهٔ یاران تو نامه نوشته، به همگی نویدهایی مانند من داده است. از من فرمان ببر و گردن‌های‌شان بزن. مصعب گفت: آنگاه قبیله‌های ایشان با من

همراهی نکنند. ابراهیم گفت: ایشان را بند آهنین سنگین بر نه و به مرز «سپید خسرو» فرست و در آنجا زندانی بدار و کسی را بر ایشان گمار که اگر شکست خوری، و عشیره‌های‌شان بپراگنند، گردن ایشان را بزنند. اگر فیروز شوی، بر ایشان بخشایش آوری و آزادشان سازی. مصعب گفت: مرا گرفتاری‌هایی است که اگر بدین پردازم، از آنها بازمانم. خدا بیامرزاد ابوبحر (احنف بن قیس) را که پیوسته مرا از پیمان گسستن عراقیان هشدار می‌داد و می‌گفت: عراقیان زن روسپیذ را می‌مانند که هر روز مردی کیرکلفت‌تر می‌جوید و ایشان هر بامداد فرمانداری ستمکارتر می‌خواهند.

چون قیس بن هیثم دید که عراقیان آهنگ دغل‌کاری با مصعب دارند، به ایشان گفت: دریغ از شما! شامیان را به شارسان خود راه ندهید! به خدا که اگر چشم آز به شما دوزند، خانه‌های‌تان را هم بگیرند وجا را بر شما تنگ سازند. به خدا سوگند سرور شامیان را دیدم که بر درِ خلیفه ایستاده بود وشاد می‌شد که خلیفه وی را پی کاری فرستد. به خودمان چشم دوختم و دیدم که در جنگ‌های تابستانی بار و بنهٔ هر یک از ما را چندین شتر می‌برد ولی هر کدام از ایشان که می‌جنگید، سوار بر اسپ می‌شد و باروبنه‌اش را بر پشت خود می‌برد.

عراقیان به گفتار او گوش ندادند. چون دو لشکر به هم نزدیک شدند، عبدالملک مروان کس به نزد مصعب فرستاد و به وی گفت: خواهرزاده‌ات را درود فرست (مادر مصعب کلبی بود) و به وی بگوی که دست از فراخواندن برای برادرش بردارد و من دست از خواندن مردم به خودم برمی‌دارم و او کار به کنکاش مسلمانان سپارد [یا کار به کنکاش می‌سپاریم: يَجْعَلُ ٱلأَمْرَ شُورَى؛ خل: نَدَعُ ٱلأَمْرَ شُورَى]. مصعب گفت: میان ما تنها شمشیر داوری خواهد کرد.

عبدالملک برادرش محمد را پیش فرستاد و مصعب سرکردهٔ سپاه خود ابراهیم اشتر نخعی را. دیدار کردند و دو سپاه به هم برآمدند. پرچم‌دار محمد کشته شد و مصعب نیروهای کمکی برای ابراهیم همی فرستاد. او محمد را از جای خود واپس راند. عبدالملک، عبدالله بن یزید را به یاری برادرش محمد بن مروان فرستاد. جنگ به سختی گرایید و مسلم بن عمرو باهلی پدرقُتَیْبَةِ بن مسلم (از یاران مصعب) کشته شد.

مصعب، عَتّاب بن ورقاء را به یاری ابراهیم فرستاد که از این کار آزرده شد. گفت: به وی گفتم: کسانی مانند عتاب را به یاری‌ام نفرست؛ همگی خداراییم و همگی بدو باز می‌گردیم (بقره / ۲ / ۱۵٦). عتاب کاری کرد که مردم واپس گریختند. او با عبدالملک نامه‌نگاری کرده، به وی دست بیعت بخشیده بود. چون واپس گریخت، پسر اشتر بردباری ورزید تا کشته شد. عبید بن مَیْسِرَه ازوابستگان بنی‌عُذْرَه او را کشت و سرش را به نزد عبدالملک برد.

شامیان پیشروی آغاز نهادند و مصعب به ایستادگی در برابر ایشان برخاست. او به قَطَنِ بْنِ عَبدِاللّهِ ٱلحَارِثِی گفت: ای ابوعثمان، سوارانت را به پیش ران. گفت: می‌ترسم که مذحجیان برای هیچ کشته شوند. به حجار بن ابجر گفت: ای ابواسید، سوارانت را به پیش ران. گفت: اینان گندناکند! گفت: آنچه به سویش می‌خرامی، گندناک‌تر است! به محمد بن عبدالرحمان بن سعید چنان گفت و او پاسخ داد: کسی دیگر نکرده است؛ من هم نکنم. مصعب گفت: آی ابراهیم! ولی اینک دیگر مرا ابراهیمی نیست! سپس روی برگرداند و عروة بن مغیرة بن شعبه را دید. به وی گفت: گزارش کار حسین بن علی با من بگوگی که چه گونه از فرود آمدن بر فرمان پسر زیاد سربرتافت و آهنگ جنگ استوار کرد. او گزارش زندگی امام حسین را گفت: مصعب سرود:

[و] اِنَّ ٱلاُوْلَی بِالطَّفِ مِنْ آلِ هَاشِمٍ تَـأَسَّوا فَسَنُّوا لِلْكِرَامِ التَّـأَسِّيَا

یعنی: رزمندگانِ کرانِ رودبار از خاندان هاشم از همگان پیش افتادند و برای مردم آیینی به جای گذاشتند که باید بزرگواران از آن پیروی کنند.

عروه گوید: دانستم که بازنگردد تا کشته شود.

پس محمد بن مروان به مصعب نزدیک شد و به وی گفت: من پسرعمویت محمدبن مروانم؛ زینهار سرور خداگرایان بپذیر. مصعب گفت: سرور خداگرایان در مکه است (یعنی برادرم عبدالله بن زبیر است). گفت: این مردم تو را تنها گذارند. او پیشنهادش را نپذیرفت. محمد، عیسی بن مصعب بن زبیر را آواز داد. مصعب گفت: بنگر چه می‌خواهد. عیسی به محمد بن مروان نزدیک شد. پورمروان گفت: من برای تو و پدرت نیک می‌خواهم؛ شما را زینهار است. عیسی بازآمد و پیام برای پدرش بگزارد.

پدر گفت: من بر آنم که این مردم به گفتهٔ خود به تو پای‌بند مانند؛ اگر می‌خواهی به نزد ایشان رو. عیسی گفت: مبادا زنان قریش داستان کنند که من دست از یاری تو بداشتم و جان را از تو گرامی‌تر انگاشتم. مصعب گفت: با همراهان به نزد عمویت به مکه شو و به او بگو که عراقیان با من چه کردند؛ مرا بگذار که به ناچار کشته شوم. عیسی گفت: هرگز پیک تو به سوی قریش نباشم. ولی ای پدر، به سوی بصره شتاب که مردمش فرمانبرند، یا به مکه شو که برادرت در آنجاست. مصعب گفت: مبادا قرشیان گمان برند که من گریختم.

پس به پسرش عیسی گفت: به پیش رو که پاس تو بدارم. او باهمراهان خود به پیش راند. چندان جنگیدند که همگی کشته شدند. مردی از شامیان آمد که سر عیسی را از تن جداسازد. مصعب بر او تاخت و او را کشت و روی به مردم آورد و ایشان را چندان فروکوفت که واپس گریختند. بازگشت و دیگرباره تازش آورد و آنان را واپس راند. عبدالملک به او پیشنهاد زینهار کرد و به وی گفت: بر من دشوار است که تو کشته شوی. زینهار من بپذیر و هر چه دارایی و فرمانرانی می‌خواهی، از من بپذیر. مصعب سر برتافت و آغاز به پیکار کرد. عبدالملک مروان گفت: به خدا این درست به همان ماند که گوینده‌ای سروده است:

وَ مُدَجَّجٍ كَرِهَ ٱلْكُمَاةُ نِزَالَهُ لاَ مُمْعِنــــاً هَرَبــاً وَ لاَمُسْتَسْلِمَا

یعنی: مردی جنگاور و سراسر جنگ‌افزار پوشیده است که بهادران از رو به رو شدن با وی هراس دارند؛ نه می‌خواهد روی به گریز نهد و نه می‌خواهد به دشمن تن سپارد.

مصعب به درون سراپرده‌های خود رفت و «حنوط» برگرفت و سراپرده‌ها را فروافکند و بیرون آمد و به پیکار درایستاد. عبیدالله بن زیاد بن ظبیان به نزد او آمد و او را به هماوردی خواند. مصعب به وی گفت: گم شو ای سگ پلید! چون تو کسی با چون من کسی هماوردی کند! مصعب بر او تاخت و باشمشیر بر سرش کوفت که توانست کلاه خودش بشکافد و سرش زخمی کند. او برگشت و سرش را بست. مردمان مصعب را رها کردند و دست از یاری وی بداشتند تا هفت کس بر پیرامون او ماندند. دشمنان، مصعب

راتیرباران کردند و او زخم‌های گران برداشت. به سوی عبیدالله بن زیاد بن ظبیان بازگشت و شمشیر بر او کوفت که نتوانست کاری از پیش برد زیرا زخم‌ها بر وی افزون گشته بود. پسر ظبیان شمشیری بر او نواخت و کارش بساخت.

برخی گویند: نه چنین بود بلکه زَایِدَةِ بْنِ قُدَامَةُ ثقفی بدو نگریست و نیزه‌ای بر او کوفت و گفت: آی خونخواهان مختار! اورا بر زمین افکند و عبیدالله بن زیاد بن ظبیان سرش ببرید وبه نزد عبدالملک برد و در برابر او روی زمین انداخت و چنین گفت:

نُعاطِی ٱلمُلُوکَ ٱلحَقَّ مَا قَسَطُوا لَنَا وَ لَیْسَ عَلَیْنَا قَتْلُهُمْ بِمُحَرَّمِ

یعنی: تا هنگامی که پادشاهان در میان ما به داد رفتار کنند، ایشان را پاس بداریم. ولی کشتن‌شان بر ما ناروا نیست.

چون عبدالملک آن سربریده را دید، سر بر خاک نهاد و خدا را نماز برد و سپاس او را به جای آورد که دشمنش را از پیش پای او برداشته است. پسر ظبیان گفت: چون عبدالملک پیشانی بر خاک نهاد، آهنگ کشتن او کردم تا دو پادشاه از تازیان کشته باشم و گزندشان از مردمان دور داشته. عبدالملک نیز گفت: بر آن شدم تا پور ظبیان را بکشم که بدسگال‌ترین مردم دربارهٔ دلاورترین مرد روی زمین را از میان برداشته باشم.

عبدالملک فرمان داد که هزار دینار به پورظبیان دهند. او گفت: مصعب را به پاس فرمانبری از تو نکشتم بلکه در برابر کشته شدن برادرم نابی بن زیاد. هیچ دیناری نگرفت.

کشته شدن مصعب در «دَیْرَ ٱلجَاثَلِیق» بر کران رودبار دُجَیل رخ نمود. عبدالملک فرمان داد که وی و پسرش عیسی را به خاک سپارند. گفت: ما از دیرباز همدگر را پاس می‌داشتیم ولی دریغ که «پادشاهی سترون است»[1].

انگیزهٔ کشته شدن برادر او نابی بن زیاد بن ظبیان چنین بود که وی و مردی از بنی‌نمیر به راهزنی برخاستند و این دورا به نزد مُطَرِّف بن سَیدان باهلی سرکردهٔ پاسبانان

---

۱. اَلْمُلْکُ عَقِیمٌ؛ داستانی عربی است. میدانی در گزارش آن گوید: یَعنی اِذَا تَنَازَعَ قَومٌ فِی مُلْکٍ اِنْقَطَعَتْ بَیْنَهُم اَلاَرْحَامُ فَلَم یُبْقِ فِیهِ وَالِدٌ عَلَی وَلَدِهِ فَصَارَ کَانَّهُ عَقِیمٌ لَمْ یُولَدْلَهُ: مجمع الامثال، چاپ بهره بردهٔ تورنبرگ، ۶۸۵/۲؛ افست آستانه، ۲۶۸/۲.

مصعب آوردند که نابی راکشت و نمیری را زد و آزاد کرد. عبیدالله گروهی گرد آورد و آهنگ مطرف کرد و این پس از آن بود که مصعب وی را برکنار ساخته فرمانداری اهواز داده بود. او مطرف راکشت. مصعب، مکرم بن مطرف را در پی‌عبیدالله فرستاد. او روانه شد تا به لشکر مکرم رسید. از این‌رو او رابدان (یا: بدو) نسبت کردند و او عبیدالله را دیدار نکرد؛ گویی به عبدالملک پیوسته بود. دربارهٔ کشته شدن وی داستان دیگری نیز آورده‌اند.

چون سر مصعب را برای عبدالملک آوردند، گفت: کَی تواند زنی قرشی فرزندی مانند تو را زاد! این دو در مدینه بازنی به نام «حُبّی» سخن می‌گفتند. به زن گفته شد: مصعب راکشتند. گفت: خاک بر سر کشنده‌اش باد! به او گفتند: عبدالملک اوراکشت. گفت: وای، پدرم برخی کشنده و کشته باد!

سپس عبدالملک بن مروان سپاهیان عراق رابه فرمانبری و بیعت با خود خواند که با اوبیعت کردند. او روانه شد تا به کوفه رسید و در نُخَیْلَه لشکرگاه زد و چهل روز ماند. در کوفه برای مردم سخن راند و نیکوکار را نوید بخشید و بدکار و نافرمان را بیم داد و گفت: هنوز آن زنجیری که در گردن عمرو بن سعید افگندم، در نزد من است. به خدا آن را درگردن هیچ مردی نیفکنم جز اینکه سرش را با آن افراشته دارم و از گردنش نگشایم. هر کسی پاس جان خود را بدارد و بپاید که در خون خود شناوری نکند. درود.

مردم را به فرمانبری و بیعت باخود خواند که با او بیعت کردند. قُضَاعیان به نزد او آمدند. به ایشان گفت: شما که مردمی اندکید، چه گونه در برابر مضریان تاب آوردید؟ [خواست مضر و قضاعه را به جان هم اندازد]. عبدالله بن یَعْلِی نَهْدِی گفت: ما از ایشان گرامی‌تر و پاسداشته‌تریم و این در پرتو تو وکسانی از ماست که در نزد تو هستند. سپس مردمان مذحج آمدند. گفت: برای کسی از همراهان ایشان در کوفه چیزی نمی‌بینم. سپس مردم جُعفی آمدند. گفت: خواهرزاده‌تان (یحیی بن سعید) را به نزد من آورید. مادرش زنی مذحجی بود. گفتند: زینهار دارد؟ گفت: از من پیمان می‌گیرید! مردی از ایشان گفت: ما از آن رو خواهان زینهار نمی‌شویم که تو را پاس نداریم؛ همانا می‌خواهیم از آن گونه مهری که پدر بر فرزند خویش دارد، برما ارزانی داری. گفت: چه

مردم خوبی که شمایید! شما به روزگار جاهلی و اسلام سوارکارانی جنگ‌آزموده بودید و هستید؛ او را بیاورید که زینهار دارد. او را آوردند که بیعت کرد. باز مردم عدوان فرارسیدند. پیشاپیش خود مردی خوش‌روی و زیبا را فراز آوردند. عبدالملک چنین سرود:

عُذَيْرَ ٱلْحَيِّ مِنْ عَدْوَا نَ كَانُوا حَيَّةَ ٱلْأَرْضِ
بَغَى بَعْضُهُمُ بَعْضاً فَلَمْ يَرْعَوا عَلَى بَعْضِ
وَ مِنْهُمْ كَانَتِ السَّادَا تُ وَ ٱلْمُوفُونَ بِالْفَرْضِ

یعنی: یاور مردم خود را بیایید که اینان گزندگان وسرزندگان قبیله بودند. بر یکدیگر ستم راندند و پاس همدگر نداشتند. سروران ازایشان بودند که بایستگی‌های خود را پاس داشتند [یا: وام بگزاردند؛ بِالْقَرْضِ. خ‌ل: بِالْقَرْضِ].

سپس روی با آن مرد زیبا آورد و پرسید: هان! مرد گفت: ندانم. مَعْبَدِ بْنِ خَالِدِ جَدَلِی که در پشت سرش بود، گفت:

وَ مِنْهُمْ حَكَمٌ يَقْضِي فَلاَ يُنْقَضُ مَا يَقْضِي
وَ مِنْهُمْ مَنْ يُجِيزُ ٱلْحَجّ بِالسُّنَّةِ وَ ٱلْفَرْضِ
وَ هُمْ مُذْوُلِدُوا شَبُّوا بِسِرِّ النَّسَبِ ٱلْمَحْضِ[1]

یعنی: برخی از ایشان داوری می‌کنند و فرمان می‌دهند چنان که هیچ کس نتواند فرمان‌شان را شکست. نیزکسانی‌اند که آهنگ خانهٔ خدامی‌کنند چه بر ایشان بایسته باشد چه خواسته باشند آن را به سان کاری نیک به جای آورند. از آنانند کسانی که از کودکی پیر بودند و این را وامدار نژاد سرهٔ خویشند.

عبدالملک روی با آن مرد زیبا آورد و گفت: کیستی؟ گفت: ندانم. معبد از پشت سرش گفت: «ذُوالإِصْبَعْ» (انگشت بریده است). پرسید چرا انگشت بریده‌ات خوانند؟ گفت: ندانم. معبد گفت: از آن رو که ماری آن را گزید و برید. روی بامرد زیبا آورد و

---

۱. این بیت را در پانوشت بدین‌گونه دارد:

وَ هُمْ مَن وَلَدُوا شَبُّوا لِسِرِّ النَّسَبِ ٱلْمَحْضِ

پرسید: پیش‌تر نامت چه بود؟ گفت: ندانم. معبد گفت: نامش حرثان بن حارث بود. به مرد زیباروی گفت: بخشش تو چه اندازه است؟ گفت: هفتصد. به معبد گفت: از تو چه اندازه است؟ گفت: سیصد. به دبیرش گفت: بر بخشش معبد چهارصد بیفزای و از این چهارصد بکاه. او چنان کرد.

آنگاه مردم کنده فراز آمدند. به عبدالله بن اسحاق بن اشعث نگریست و برادرش بشر بن مروان را دربارهٔ او به نیکی سفارش کرد. داود بن قحذم با گروهی انبوه از مردم بکربن وایل بر او درآمد. بر ایشان خفتان‌های «داوودی» بود. آن را چنین می‌خواندند. با عبدالملک بر تخت وی نشست. عبدالملک روی با وی آورد و سپس برخاست و آنان برخاستند. او گفت: این مردم نابه‌کار، اگر سرورشان به نزدم نمی‌آمد، هیچ‌کدام‌شان فرمانبرم نمی‌شدند.

در این هنگام قطن بن عبدالله الحارثی را به فرمانداری کوفه برگمارد. پس از آن او را برداشت و برادر خود بشر بن مروان را برگماشت. سپس محمد بن عمیر همدانی را بر همدان و یزید بن رویم را بر شارسان ری گمارد. به هیچ کس دربارهٔ اصفهان پای‌بند نماند. گفت: به نزد من آورید این تبهکارانی را که در ژرفای شام فرورفتند و عراق را تباه ساختند! گفتند: سران تبارهای ایشان پناه‌شان داده‌اند. گفت: کسی آن گستاخی را دارد که در برابر من دیگری را پناه دهد!

این زمان اینان بدین کسان پناهیده بودند: عبدالله بن یزید بن اسد پدر خالد قسری به علی بن عبدالله بن عباس؛ یحیی بن معیوف همدانی هم بدو؛ هذیل بن زفر بن حارث (که پیش‌تر چنان‌که خواهیم گفت، با عبدالملک بود) و عمروبن یزید حکمی به خالد بن یزید. عبدالملک ایشان را زینهار داد که پدیدار شدند. پس عمرو بن حریث خوراک فراوان برای عبدالملک ساخت و او را به کاخ بلندآوازهٔ خود «خَوَرْنَق» فراخواند و بار همگانی داد و مردم درآمدند و در سر جاهای خود نشستند. عمروبن حریث به درون آمد. عبدالملک اورا گرامی داشت و در کنار خود بر تخت نشاند. آنگاه خوان‌های خوراک فراز آوردند و مردم ناهار خوردند و سیر شدند. عبدالملک از روی شادی (و افسوس) گفت: چه گواراست زندگی امروز ما اگر پایدار می‌ماند. ولی ما

چنانیم که آن سخنسرا گفته است:

اِعْمَلْ عَلَى مَهَلٍ فَإِنَّكَ مَيِّتٌ وَ اِكْدَحْ لِنَفْسِكَ أَيُّهَا ٱلإِنْسَانُ
فَكَأَنَّ مَا قَدْ كَانَ لَمْ يَكُ إِذْ مَضَى وَ كَأَنَّ مَا هُوَ كَائِنٌ قَدْ كَانْ

یعنی: با درنگ برای خود کار می‌کن که تو میرنده‌ای؛ برای خودبکوش ای انسان! گویی آنچه بوده، نبوده است زیرا سپری گشته است؛ و انگار آنچه «هست»، در پی آن است که گویند: «بوده است».

چون به عبدالله بن خازم گزارش رسید که مصعب آهنگ پیکار با عبدالملک مروان کرده است، گفت: آیا مهلب همراه اوست؟ گفتند: نیست، او را بر جنگ با خارجیان گمارده است. گفت: آیا عبادبن حصین با اوست؟ گفتند: او را بر پارس گماشته است. گفت: آیا عمر بن عبیدالله بن معمر با اوست؟ گفتند: نه، او را بر پارس بداشته است. گفت: من هم بر خراسانم:

خُذِينِي فَجُرِّينِي جَعَارِ وَ أَبْشِرِي بِلَحْمِ امْرِئٍ لَمْ يَشْهَدِ ٱلْيَومَ نَاصِرُهْ

یعنی: ای جعار، مرا بگیر و بکش و مژده یاب به گوشت مردی که در جنگ امروز یارانش با وی نبودند.

چون مصعب کشته شد، عبدالملک سرش را به کوفه روانه کرد یا با خود به آنجا برد [و در کاخ بنشست و آن را در پیش روی خود نهاد و به نمایش گذاشت[1]]. سپس آن

---

۱. در اینجا داستان یا افسانه‌ای هست که مردی به نام عبدالملک بن عُمَیر برخاست و به عبد عبدالملک بن مروان گفت: این چهارمین سر بریده‌ای است که در همین کاخ می‌بینیم:

یک سره مردی ز عرب هوشمند گفت به عبدالملک از روی پند:
رویِ همین مسند و این تکیه‌گاه زیرِ همین قبّه و این بارگاه
بودم و دیدم برِ ابن‌زیاد آه چه دیدم که دو چشمم مباد
تازه سری چو سپرِ آسمان طلعتِ خورشید ز رویش عیان
بعد ز چندی سرِ آن خیره‌سر بد برِ مختار به رویِ سپر
بعد که مصعب سر و سردار شد دست کشِ او سرِ مختار شد
وین سرِ مصعب به تقاضایِ کار تا چه کند با تو دگر روزگار

عبدالملک فرمود که بی‌درنگ آن کاخ را ویران کردند.

را به نزد برادرش عبدالعزیز بن مروان به مصر فرستاد.

چون آن را دید که شمشیر بینی‌اش را بریده است، گفت: خدایت بیامرزاد! از همه‌شان خوش‌خوی‌تر، دلیرتر و بخشنده‌تر بودی. سپس آن را روانهٔ دمشق کرد که آویزانش ساختند. خواستند آن را در پهنه‌های شام بچرخانند؛ عاتکه دخت یزید بن معاویه زن عبدالملک بن مروان (مادر یزید بن عبدالملک) آن را گرفت و شست و به خاک سپرد و گفت: آیا به آنچه کردید خرسند نشدید؟ نه شما بودید که او را کشتید؟ آیا اینک می‌خواهید آن را در شهرها بچرخانید؟

هنگامی که مصعب کشته شد، سی و شش سال داشت.

یک روز عبدالملک به هم‌نشینان خود گفت: استوارترین مردمان کیست؟ گفتند: سرور خداگرایان. گفت: راهی جز این بپیمایید. گفتند: عمیر بن حباب. گفت: خدا عمیر را زشت کناد! دزدی راهزن بود. پیراهنی را که بر سر آن با کسی گلاویز شود، از جان و دینش بهتر می‌خواست. گفتند: شبیب [خارجی]. گفت: حروریان را راهی است. گفتند: پس کیست؟ گفت: مصعب بن زبیر. دو خردمند بانوی قریش زنش بودند: سُکَیْنَه دختر حسین بن علی و عایشه دختر طلحة بن عبیدالله. وانگهی، از همه داراتر بود. به او زینهار بخشیدم و استانداری عراق ارزانی داشتم و او می‌دانست که به گفتهٔ خود پای‌بند خواهم بود از آن رو که پیشینهٔ دوستی دراز داشتیم. او سرِ سرفرازِ خود را بالا گرفت و تن زد و کشتار کرد تا کشته شد. مردی گفت: مصعب می می‌نوشید. گفت: پیش از آن بود که خواستار نام و آوازه‌اش شود. اما از هنگامی که خواهان آن شد، اگر می‌دانست که آب نام و آوازه‌اش را لکه‌دار کند، به آن لب نمی‌زد.

اقشر اسدی سرود:

حَمَی اَنْفَهُ اَنْ یَقْبَلَ الضَّیْمَ مُصْعَبٌ
فَمَاتَ کَرِیمــــاً لَمْ تُذَمَّ خَلاَئِقُهْ
وَ لَوشَاءَ اَعْطَی الضَّیْمَ مَنْ رَامَ هَضْمَهُ
فَعَاشَ مَلُومــــاً فِی الرِّجَالِ طَرَائِقُهْ

وَلَكِنْ مَضَى وَ ٱلبَرْقُ يَبرُقُ خَالُهُ
يُشَاوِرُهُ مَرّاً وَ مَرّاً يُعَانِقُهُ
فَوَلّى كَرِيمــــاً لَمْ تَنَلْهُ مَذَمَّةٌ
وَ لَم يَكُ رَغْداً طَيِّبَةٌ نَمَارِقُهُ

یعنی: مصعب از این سر برتافت که تن به ستم دهد. از این‌رو بزرگوار مرد و خوی او نکوهیده نشد. اگر می‌خواست می‌توانست به خواری وزبونی تن دهد چنان که شیوه‌های زیش او را نکوهیده بدارند. ولی رفت و آذرخش و تندر همراهانش بودند که گاه از او جدا می‌شدند و گاه در گردن وی می‌آویختند. از این جهان بزرگوار درگذشت چنان که خواری بر او پدیدار نگشت. خوش‌گذران و آرامش‌خواه نبود که بالش‌های نرم برایش بگسترند.

عَرْفَجَةِ بْنِ شَرِيكٍ سرود:

مَا لابْنِ مَروَانَ أَعمَى اللّهُ نَاظِرَهُ — وَ لاَ أَصَابَ رَغِيبَاتٍ وَ لاَنَفَلاَ
يَرْجو ٱلفَلاَحَ ابْنُ مَرْوَانٍ وَ قَدْ قَتَلَتْ — خَيْلُ ابْنُ مَرْوَانَ حُرّاً مَاجِداً بَطَلاَ
يَا ابْنَ ٱلحَوَارِي كَمْ مِنْ نِعْمَةٍ لَكُمُ — لَوْرَامَ غَيْرُكُمُ أَمْثَالَهَا شُغِلاَ
حُمِّلْتُمْ فَحَمَلْتُمْ كُلَّ مُعْضَلِةٍ — إِنَّ ٱلكَرِيمَ إِذَا حَمَّلْتَهُ حَمَلاَ

یعنی: پور مروان را چه می‌شود خدا دیده‌اش کور کناد و به هیچ یک از آرزوهایش نرساناد. پسر مروان امید رستگاری دارد در جایی که سواران او مردی آزاد و بزرگوار و پهلوان را به خاک و خون کشاندند. ای پسرِ دوستِ جداناشدنی پیامبر، چه بسیار پایگاه‌های بلند که شما داشتید؛ اگر کسی جز شما خواهان آن می‌شد، گرفتار آن می‌ماند. هر کار دشواری را بر دست شما گذاردند و شما آن را به درستی راه بردید؛ بزرگوار چنان است که چون باری گران بر وی نهند، آن را تا پایانِ راه ببرد.

عبدالله بن زَبیر اسدی (زَبیر: به فتح زای و کسر بای تک نقطه‌ای) دربارهٔ ابراهیم بن اشتر سرود:

سَأَبْكِي وَ إِنْ لَمْ تَبْكِ فِتْيَانُ مَذْحِجٍ — فَتَاهَا إِذَا اللَّيْلُ التَّمَامُ تَأَوَّبَا
فَتىً لَمْ يَكُنْ فِي مِرَّةِ ٱلحَرْبِ جَاهِلاً — وَ لَا بِمُطِيعٍ فِي ٱلوَغَى مَنْ تَهَيَّبَا

أَبَانَ أُنُوفَ ٱلحَيِّ قَحْطَانَ قَتْلُهُ وَ أَنْفُ نِزَارٍ قَدْأَبَانَ فَأَوْعَبَا
فَمَنْ يَكُ أَمْسَى خَائِناً لِأَمِيرِهِ فَمَا خَانَ إِبْرَاهِيمُ فِي ٱلمَوتِ مُصْعَبَا

یعنی: اگر چه جوانان مذحج بر جوانمرد خود نگریند، من شب دیرنده را که به سیاهی گراید، بر او خواهم گریست. جوانمردی که در گرماگرم جنگ نادان و خیره‌سر نبود و از روی گمراهی، از گمراهان پیروی نمی‌کرد. کشته شدن او بینی‌های مردم قحطان را به خاک مالید و بینی‌های نزاریان را نیز. هر کس به رهبر خود خیانت کرده باشد، ابراهیم به مصعب خیانت نورزید.

هنگامی که مصعب کشته شد، مهلب در سُولاف، از شارسان‌های پارس، با خارجیان گرم رزم بود. این بر دریاکنار است. او هشت ماه گرفتار ایشان بود. ازرقیان پیش از مهلب از کشته شدن او آگاه شدند. ایشان یاران مهلب را آواز دادند: اندیشه‌تان دربارهٔ مصعب چیست؟ گفتند: فرمانروایی راهیافته است و سرور ما در این سرای و آن سرای است و ما دوستاران اوییم. گفتند: دربارهٔ عبدالملک بن مروان چه می‌گویید؟ پاسخ دادند: پسر مردی نفرین‌شده است و خون او از خون شما برای ما رواتر است. گفتند: پس بدانید که عبدالملک مصعب راکشته است و شما فردا به ناچار عبدالملک را رهبر خود خواهید شناخت. چون فردا شد، مهلب و یاران وی شنیدند که مصعب کشته شده است. مهلب به سود عبدالملک از مردم بیعت ستاند. خارجیان بر ایشان بانگ برآوردند: ای دشمنان خدا! هنگامی که سررشته‌دار ما بود، بدو تن دادیم و امروز به این تن می‌دهیم. گفتند: نه به خدا که شما پایمردان دیو[1] و بردگان گیتی‌اید[2].

اما عبدالله بن زبیر، چون گزارش مرگ برادرش را شنید، در میان مردم به

---

۱. پایمردانِ دیو: تعبیری است از بزرگ‌ترین سخنسرای جهانیان در همهٔ روزگاران حکیم ابوالقاسم فردوسی در داستان کاوهٔ آنگاه که بر دین‌پیشگان بانگ زد:

خروشید کای پایمردانِ دیو بریده دل از ترس کیهانْ خدیو.

۲. گیتی: دنیا. در این کاربرد در فرهنگ پارسی بسیار دیده شده است. سخنسرای فیلسوف پیکارمند انقلابی حکیم ابومعین حمیدالدین ناصربن خسرو قبادیانی یمگانی می‌فرماید:

هموار خواهی کرد گیتی را؟ گیتی است کی پذیرد او همواری

سخنوری برخاست و گفت:

سپاس خدایی را سزاست که آفرینش و کار به دست اوست؛ هر که را بخواهد، پادشاهی دهد و از هر که بخواهد، فرمانرانی راباز بستاند. هان بدانید، کسی که راستی و درستی را در کنار خود بدارد، خدا خوارش نسازد اگر چه تنها باشد؛ کسی راکه دیو دوست باشد، ارجمند نسازد اگر چه همهٔ مردمان با او باشند. هان بدانید، برای ما از عراق گزارشی رسید که اندوهناک‌مان ساخت و شادمان بداشت. گزارش کشته شدن مصعب رسید که خدایش بیامرزاد. اما آنچه شادمان ساخت، این است که بی‌گمان می‌دانیم کشته شدن او جانبازی بود؛ اما آنچه اندوهناک‌مان بداشت، این است که جدایی از دوستِ گرامی، گرمایی سوزان دارد که در پی آن، اندیشورِ بردبارِ نیکوکار به شکیبایی و دلداری می‌گراید. مصعب جز بنده‌ای از بندگان خداوند و یاری از یارانم نبود. همانا عراقیانِ دغل‌کار و دوروی و رنگارنگ او را واگذاشتند و باکم‌ترین بها فروختند. اگر کشته شد، هش‌دار! ما به سان فرزندان ابوالعاص بر بستر نرم نمی‌میریم. به خدا که یک تن از ایشان در ستیزی به روزگار جاهلی و اسلام کشته نشد. مرگ ما جز در سایهٔ شمشیر و کوبش نیزه نیست. همانا گیتی جامه‌ای است که برای روزگاری کوتاه و گذرا از پادشاه برین به مردم روی زمین وام داده می‌شود. اوست که پادشاهی‌اش بی‌پایان و فرمانرانی‌اش فراتر از نابودی است. اگر گیتی به من روی آورد، آن را شادمانه در آغوش نفشارم و اگر روی از من برگرداند، به سان لابه‌گرانِ شیون‌کار، در پی‌اش گریه سر ندهم. این را می‌گویم و از خدا برای خود و شماآمرزش می‌خواهم.

[واژهٔ تازه پدید]

حَجّار بنِ ابجر: به فتح حای بی‌نقطه و تشدید جیم نقطه‌دار. کنیه‌اش ابواُسَید است به ضم همزه و فتح سین.

حُبّی: به ضم حای بی‌نقطه و بای تک‌نقطه‌ای تشدیددار نیم‌کشیده که در پایانش یای دونقطه‌ای در زیر است.

عبدالله بن خازم: باخای نقطه‌دار و زای.

فرمانداری خالد بن عبدالله بر بصره

در این سال حمران بن ابان و عبیدالله بن ابی‌بکره بر سر فرمانداری بصره با هم به ستیز پرداختند. ابن ابی‌بکره گفت: من از تو بزرگ‌ترم؛ در جنگ جفره به یاران خالد هزینه می‌پرداختم. به حمران گفتند: تو تاب پور ابوبکره را نداری؛ از عبدالله بن اهیم [اهثم] یاری بخواه. از او یاری خواست. بر بصره چیره شد و عبدالله فرمانده پاسبانان آن بود. حمران را در نزد امویان پایگاهی بود. این کشمکش پس از کشته شدن مصعب بن زبیر بود.

چون عبدالملک پس از کشته شدن او بر عراق چیره شد، خالدبن عبدالله بن خالد بن اسید را بر بصره گماشت. این خالد، عبیدالله را به جانشینی خود بر آن گمارد. چون حمران فرارسید، او گفت: آمدی که ناخوش آمدی! عبیدالله فرماندار آن بود تاخالد فرارسید.

چون عبدالملک از کار عراق بپرداخت، به شام بازگشت.

کار عبدالملک و زفر بن حارث

به هنگام گزارش جنگ مرج راهط یاد کردیم که زفر چه گونه به قرقیسیا شد، چه سان قیسیان بر او انجمن کردند، چرا او بر آن چیره شد و پس از آن کارش به کجا کشید. او بیعت پورزبیر بر گردن داشت و از وی فرمان می‌برد. چون مروان بن حکم درگذشت و پسرش عبدالملک بر سر کار آمد، برای أَبَانِ بْنِ عُقْبَةِ بْنِ أَبِی مُعَیْطٍ نامه نوشت و اورا فرمود که بر سر زفر تازد. او فرماندار حمص بود. روانه شد و فرماندهِ پیشاهنگانش عبدالله بن زمیت طایی بود. عبدالله پیش از رسیدن ابان با زفر درگیر شد و بسیاری از یارانش کشته شدند که شمارشان به سیصد مرد جنگی برآمد. ابان اورا بر شتابکاری نکوهش کرد. ابان فرارسید و با زفر به جنگ برخاست و پسرش وکیع بن زفر را کشت. طاییان بر زنان و دارایی‌های زفر چنگ زیدند و با خود ربودند. مُحَمَّدِ بْنِ حُصَیْنِ بْنِ نُمَیر

زنان را به خواهش از ایشان گرفت و در قرقیسیا به زَفر رساند. زفر گفت:

عَلِقْنَ بِحَبْلٍ مِنْ حُصَيْنٍ لَو أَنَّهُ   تَغَيَّبَ حَالَتْ دُونَهُنَّ ٱلْمَصَائِرُ

أَبُوكُمْ أَبُو نَافِي ٱلْقَدِيمِ وَ إِنَّنِي   لَغَابِرُكُمْ فِي آخِرِ الدَّهْرِ شَاكِرُ

یعنی: زنان به رشتهٔ حصین درآویختند که اگر او نبود سرنوشت‌شان راهبند ایشان می‌گشت. پدرتان به روزگار کهن پدرما بود و من در پایان روزگار از پیشینیان و پسینیان شما سپاسگزارم.

دربارهٔ زفر گفته می‌شد که از کنده نژاد می‌برد.

چون عبدالملک آهنگ مصعب کرد، به قرقیسیا شد و زفر بن حارث را در آنجا در میان گرفت و بر او کشکنجیرها گمارد. زفر فرمود که در لشکر عبدالملک آواز دادند: چرا پرتابه‌افکن برما گمارده‌اید؟ گفتند: برای اینکه رخنه‌ای پدید آوریم و از رهگذر آن با شما بجنگیم. زفر گفت: به ایشان بگویید که از پس دیوارها با شما نجنگیم بلکه به سوی شما بیرون آییم. کشکنجیر در شهر در جای حریث بن بحدل رخنه‌ای پدید آورد. زفر گفت:

لَقَدْ تَرَكَتْنِي مَنْجَنِيقُ ابْنِ بَحْدَلٍ   أَحِيدُ عَنِ ٱلْعُصْفُورِ حِينَ يَطِيرُ

یعنی: پرتابه‌افکن‌های ابن بحدل با من کاری کردند که چون چغوکی بر فراز سرم بپرد، از آن هراسان شوم و خود را کنار کشم.

خالد بن یزید بن معاویه در جنگ با ایشان کوشا بود. مردی‌از یاران زفر از بنی‌کلاب گفت: به خالد سخنی گویم که دیگر گرد این کارها نگردد. چون فردا شد، خالد برای رزم بیرون آمد و کلابی به او گفت:

مَاذَا ابْتِغَاءُ خَالِدٌ وَ هَمُّهُ   إِذْ سُلِبَ ٱلْمُلْكُ وَ نِيكَتْ أُمُّهُ

یعنی: این همه کوشش خالد برای چه خواسته‌ای است؟ پادشاهی رااز چنگش بیرون آوردند و مادرش را گاییدند.

خالد شرم‌زده شد و دیگر برای جنگ با ایشان به در نیامد.

کلبیان به عبدالملک چنین گفتند: چون ما با زفر دیدار کنیم، قیسیانی که با توانند، رو به گریز نهند؛ ایشان را با ما درمیامیز. او پذیرفت. قیسیان بر تیرهای خود نوشتند: فردا

هیچ مضری با شما نخواهد جنگید. تیرهارا به سوی قرقیسیا پرتاب کردند. چون پگاه برآمد، زفر پسرش هذیل را (که از او کنیهٔ ابوهذیل یا از پسر دیگرش کنیهٔ ابوکوثر می‌گرفت)، فراخواند و گفت: چنان بر ایشان تاز که بازنگردی تا خرگاه عبدالملک را با سم ستوران خود لگدمال کنی. به خدا اگر بازگردی بی‌آنکه سراپردهٔ او را پایمال کرده باشی، تورا بکشم. هذیل سواران خود را گرد آورد و بر ایشان تاخت. اندکی پایداری ورزیدند و سپس واپس گریختند. هذیل ایشان را دنبال کرد و سواران در پی ایشان تازاند تا ریسمان‌های خرگاه عبدالملک را لگدمال کردند و برخی را بریدند. سپس بازگشتند. زفر سر هذیل را بوسیدو گفت: ازاین پس تا همیشه عبدالملک تو را دوست خواهد داشت. هذیل گفت: به خدا اگر می‌خواستم بـه درون خرگـاه وی تـازم، بی‌گمـان می‌توانستم. زفر گفت:

أَلَا لَا أُبَالِي مَنْ أَتَاهُ حِمَامُهُ إِذَا مَا ٱلْمَنَايَا عَنْ هُذَيْلٍ تَجَلَّتِ
تَرَاهُ أَمَامَ ٱلْخَيْلِ أَوَّلَ فَارِسٍ وَ يَضْرِبُ فِي أَعْجَازِهَا إِنْ تَوَلَّتِ

یعنی: به خدا چون مرگ چنگال خود را از هذیل واپس کشاند، هیچ باک نداشته باشم که هر کس دیگری گرفتار آن گردد. اورا پیشاپیش سواران به روز جنگ بینی؛ و چون دشمنان رو به گریز نهند، سر در پیِ ایشان گذارد و رگ و ریشهٔ ایشان را برآورد.

چون باروی قرقیسیا رخنه برداشت، یکی از کسان عبدالملک به وی گفت: اگر مردم قضاعه را بر سر ایشان تازانی، سرکوب‌شان سازی. او چنان کرد و با ایشان پیکار آزمود. چون شامگاهان فرارسید، قضاعیان از هم دریدند و کشتگان در میان ایشان رو به فزونی گذاردند. رَوْحِ بْنِ زِنْبَاعِ جُذَامِی رو به یکی از پاسگاه‌های دیده‌بانی آورد و پرسید: شما را به خدا، آیا از شما کسی کشتیم؟ گفتند: به خدا که از ما کسی کشته نشد. زخمی نیز تنها یک تن داشتیم که باکی بر او نیست. سپس گفتند: شما را به خدا، چند از شما کشتیم؟ گفتند: سوارانی بسیار کشتید و کسانی بی‌شمار زخمی کردید. خدا پسر بحدل را نفرین کناد.

روح بن زنباع به سوی عبدالملک بازگشت و به وی گفت: همانا پور بحدل تو را نوید به یاوه می‌دهد؛ از این مرد روی برگردان.

در این میان مردی از مردم کلب دیده شد که به وی ذَیّال می‌گفتند: بیرون می‌آمد و زفر بن حارث را دشنام فراوان می‌داد و از اندازه درمی‌گذشت. زفر به پسرش هذیل یا دیگری گفت: این را بس نمی‌کنی؟ گفت: او را به نزدم می‌آورم. او شبانه به لشکرگاه عبدالملک رفت و آواز درداد: کیست که استری با این و آن ویژگی بشناسد؟ سرانجام به خرگاه آن مرد رسید و او را شناخت. مرد گفت: امیدوارم خدا گم‌شده‌ات را به تو برگرداند. گفت: ای بندهٔ خدا، من خسته شدم؛ اگر دستوری فرمایی که به درون آیم. و اندکی برآسایم. گفت: به درون آی. به درون شد و مرد را تنهایافت. خود را فروافکند و خداوند خرگاه خفت. برخاست و بیدارش ساخت. به وی گفت: به خدا اگر واژه‌ای بر زبان آوری سرت ببرم یا جگرت بدرم. گفت: اگر کشته شوم یا به تندرستی برهم، کشته شدنم تو را چه هوده‌ای دهد؟ گفت: اگر خاموشی گزینی و بامن به نزد زفر آیی، پیمان و سوگندان خدا برای تو باشد که تو را به لشکرگاهت باز گردانم و پیش از آن، زفر تو را بنوازد وچیزی بخشد. این دو بیرون آمدند و مرد همچنان آواز می‌داد: کیست که استری بااین و آن ویژگی بشناسد؟ سرانجام با آن مرد به نزد زفر آمد. به وی آگهی داد که مرد را زینهار بخشیده است. زفر دیناری چند به وی داد و اورا جامهٔ زنان پوشید و بر بارگی زنان سوار کرد و با او مردی روانه کرد که به لشکر عبدالملک رسیدند. آواز داد: این کنیزکی است که زفر برای عبدالملک فرستاده است. او خندید و گفت: دور نکناد خدا مردی را که به سود خود کینه کشید. به خدا که شکستن و کشتن ایشان مایهٔ خواری است و رها کردن‌شان مایهٔ شرم وافسوس. مرد را رها کرد و برگشت. مرد لال شد و دیگر ناسزای زفر نگفت. برخی گویند: از لشکرگاه گریخت.

سپس عبدالملک برادرش محمد را فرمود که به زفر و پسرش هذیل زینهار پیشنهاد کند: بر جان‌های خودشان و همراهان‌شان و دارایی‌های‌شان. افزون بر آن، هر چه بخواهند، از ایشان دریغ نشود. محمد چنان کرد و هذیل پذیرفت و به پدرش گفت: چه بهتر که با این مرد از در آشتی درآیی که بیش‌تر مردمان فرمانبردار او گشته‌اند. و او برای تو از پور زبیر بهتر است. زفر پذیرفت بر این پایه که در هر جا بخواهد، فرود آید و به عبدالملک در پیکار با ابن‌زبیر یاری نرساند. در این میان که فرستادگان آمد و رفت

می‌کردند، مردی از کلبیان به نزد عبدالملک آمد و آگاهی داد که چهار برج دیگر فروپاشیده است. عبدالملک به فرستادگان گفت: با ایشان آشتی نمی‌کنم. به سوی ایشان پیشروی کرد و یاران زفر شکست‌شان دادند و به لشکرگاه‌شان واپس راندند. عبدالملک به یاران خود گفت: هر چه می‌خواهند، ارزانی‌شان دارید. زفر گفت: اگر پیش از این چنین می‌کردید، برای‌تان بهتر می‌بود. آشتی بر این پایه آرام گرفت که همگان زینهار یابند و خون‌ها و دارایی‌ها از هر دو سوی فروهلند و زفر تا مرگ پورزبیر با عبدالملک بیعت نکند (که بیعت وی در گردن اوست) و اندازه‌هایی دارایی به وی دهند که در میان یاران خود بخش کند.

زفر ترسید که عبدالملک با وی نیرنگ زند چنان که پیمان خود با عمروبن سعید را زیر پا گذاشت. به سوی او فرود نیامد. عبدالملک تازیانهٔ پیامبر(ص) به نشان زینهار برای او روانه کرد او فرود آمد. چون به درون شد، عبدالملک وی را با خود بر تخت نشاند. ابن عَضَاةِ اَشْعَرِی گفت: من برای آن جای خوش از وی سزاتر بودم. زفر گفت: دروغ گفتی: من دشمنی کردم و زیان دیدم و تو دوستی کردی و سود بردی.

چون عبدالملک دید که یاران وی اندکند، گفت: اگر می‌دانستم که او با این سپاه خرد است، تا جاودان در میانش می‌گرفتم تا بر فرمان من فرود آید. گفتارش به گوش زفر بن حارث رسید. گفت: اگر بخواهی، برمی‌گردی و برمی‌گردیم. گفت: بلکه به پیمان تو پای‌بند می‌مانیم ای ابوهذیل.

یک روز عبدالملک به وی گفت: شنیده‌ام از کنده نژاد می‌بری. زفر گفت چه هوده ازمردی که رشکی برنینگیزد و آرمانی بزرگ را خواستار نگردد!

مسلمة بن عبدالملک با رباب دخت زفر پیوند زناشویی بست. از آن پس هذیل و کوثر (دو برادر آن دختر) برای رفتن به نزد خلیفه پیش از دیگر مردم دستوری می‌یافتند.

زفر به پسرش هذیل فرمان داد که با عبدالملک به جنگ مصعب شود. به وی گفت: تو پیمانی به گردن خود نداری. چون به وی نزدیک شد، خود را به مصعب نزدیک ساخت و به سوی وی گریخت و در کنار ابراهیم اشتر جنگید. چون پوراشتر

کشته شد، هذیل در کوفه نهان گردید تا (چنان که گذشت)، از عبدالملک برای وی زینهار گرفتند. او زینهار یافت و خوش گذراند.

یاد چند رویداد

در این سال عبدالملک قیساریه را گشود. این به گفتهٔ واقدی است.

هم در این سال پورزبیر، جابر بن اسود بن عوف را از مدینه برداشت و طلحة بن عبیدالله بن عوف را به جای او برگماشت. وی واپسین فرماندار پورزبیر بر مدینه بود. سرانجام طارق بن عمرو بردهٔ عثمان بر سر او آمد و طلحه گریخت و طارق در آنجا ماندگار شد و دیرتر برای پیکار با پورزبیر به مکه رفت.

در فرمانرانی مصعب اینان درگذشتند: بَراءِ بن عازب در کوفه، یزید بن مُفَرِّغ حِمْیَری سخنسرا همچنین در آنجا، عبدالله بن ابی حَدْرَد [خل: حدرد] اَسْلَمی از رزمندگان خیبر و حُدَیْبِیَه، شُتَیر بن شَکَل قیسی کوفی از یاران علی و ابن‌مسعود.

[واژهٔ تازه پدید]

شُتَیر: به ضم شین نقطه‌دار و فتح تای دو نقطه بر زبر و پس از آن یای دو نقطه‌ای در زیر.

شَکَل: به فتح شین نقطه‌دار و کاف که در پایان آن لام است.

رویدادهای سال هفتاد و دوم هجری

(۶۹۱ میلادی)

کار خارجیان

چون به دنبال کشته شدن مصعب بن زبیر، عبدالملک در کوفه آرام یافت، خالد بن عبدالله را بر بصره گماشت. چون خالد بدین شهر درآمد، مهلب سرگرم پیکار با ازرقیان بود. خالد او را بر دستگاه باژگیریِ اهواز و گردآوری نیروی آن گمارد. او برادرش عبدالعزیز بن عبدالله را بر پیکار با خارجیان گماشت ومُقَاتِلِ بْنِ مِسْمَع را به یاری وی گسیل کرد. این دو بیرون آمدند و آهنگ جان ازرقیان کردند. خارجیان از پهنهٔ کرمان رو به سوی دارابگرد آوردند. نیز قَطَرِیّ بْنِ فُجَائَة مازنی را با صالح بن مُخَارِق همراه نهصد مرد جنگی روانه کرد. او با ایشان رهسپار شد تا عبدالعزیز را پیشواز کرد و او آرام و بی‌آرایش رزمی به پیش می‌راند. به ناچار وی با مردمانش دچار شکست شدند. مقاتل بن مسمع فرود آمد و کشتار کرد تا کشته شد. عبدالعزیز شکسته شد و رو به گریز نهاد و زنش دخترمنذربن جارود به اسیری افتاد وآنان او را بر فروش نهادند که هر کس بهای بیش‌تری پردازد، دست زی او یازد. بهای این زن به یک صد هزار [درم] برآمد. مردی از قبیلهٔ خود آن زن از خارجیان که از رهبران ایشان بود، فراز آمد وگفت: این چنین به کناری روید. مرا جز این گمانی نیست که این زن بت‌پرست شما را فریفته

است! آن زن را سر برید و به سوی بصره کوچید. خاندان منذر او را دیدند و گفتند: نمی‌دانیم تو را نکوهش کنیم یا ستایش! او همواره می‌گفت: وی را از روی مردانگی ورشک‌آوری کشتم.

عبدالعزیز به رامهرمز رفت وگزارش کارش به مهلب رسید. وی پیری از مردم ازد را به نزد او فرستاد وگفت: اگر شکست خورده باشد، دلداری‌اش ده. مرد آمد و او را دید که با پیرامون سی سوار فرود آمده است و اندوهناک و درهم شکسته است. پیام بگزارد و با گزارش به نزد مهلب بازگشت. مهلب کس به نزد برادرش عبدالله فرستاد و گزارش گریز و شکست به وی داد. او به فرستاده گفت: دروغ گفتی. گفت: به خدا دروغ نگفتم. اگر دروغ‌گو باشم، گردنم را بزن و اگر راست‌گو باشم، خفتان و روپوش خز خود به من سپار. گفت: از گزندی سترگ به پاداشی خرد بسنده کردی.

اِبْنِ قَیْسِ رُقَیّات دربارهٔ گریز عبدالعزیز و به جای گذاشتن زنش سرود:

عَبْدَ ٱلعَزِیزِ فَضَحْتَ جَیْشَکَ کُلَّهُمْ وَ تَرَکْتَهُمْ صَرْعَی بِکُلِّ سَبِیلِ
مِنْ بَیْنِ ذِی عَطَشٍ یَجُودُ بِنَفْسِهِ وَ مُلَحَّبٍ بَیْنَ الرِّجَالِ قَتِیلِ
هَلَّا صَبَرْتَ مَعَ الشَّهِیدِ مُقَاتِلا إِذْرُحْتَ مُنْتَکِثَ ٱلقُوَی بِأَصِیلِ
وَ تَرَکْتَ جَیْشَکَ لَا أَمِیرَ عَلَیْهِم فَارْجِعْ بِعَارٍ فِی ٱلحَیَوةِ طَوِیلِ
وَ نَسِیتَ عُرْسَکَ إِذْ تُقَادُ سَبِیَّةً تَبْکِی ٱلعُیُونُ بِرَنَّةٍ وَ عَوِیلِ

یعنی: ای عبدالعزیز، سپاهیان خود را همگی خوار ساختی و رسوا کردی و ایشان را در هر کنار و گوشه درخاک و خون تپیده فرو هشتی. یکی تشنه بود و جان می‌باخت و دیگری به دشواری می‌کوشید و شمشیر می‌نواخت. چرا با آن مرد جان باخته شکیب نورزیدی؟ به هنگام نماز دگر با نیروهای از هم گسسته رو به گریز نهادی. ارتش خود را بی‌فرمانده فروهشتی. اینک با ننگی پایدار در زندگی بازگرد. زن جوان خود را به دست دشمنان سپردی که چون بندیان به‌این سوی و آن سویش کشانند، چنان که دیدگان با شیون و لابه بر او همی گریند.

خالد برای عبدالملک نامه نگاشت و گزارش به وی داد. عبدالملک برای او نوشت: آن کار بازشناختم و از فرستادهٔ تو دربارهٔ مهلب جست و جو کردم و او آگاهی

داد که وی کارگزار اهواز است. خدا اندیشه‌ات را زشت کناد که بیابانگردی از مکیان را به کار سترگ جنگ می‌گماری و پهلوانی بزرگ چون مهلب را به گردآوری باژ برمی‌نشانی. او ریشه‌ای خجسته دارد، سرشتی پاک و پیشینه‌ای در پیکارگری تابناک. فرزند آن و فرزندِ فرزندِ آن است (جنگجوی جنگجوزاده است). مهلب را روانهٔ رویارویی با ایشان کن. کس به نزد بشر به کوفه گسیل کردم که نیروهای کمکی برای تو فرستد. با ایشان روانه شو؛ در جنگ با دشمن آهنگ هیچ کاری نکن تا مهلب فراز آید و فرمان بایسته دربارهٔ آن بدهد. درود.

عبدالملک برای برادرش بشر در کوفه نامه نوشت که پنج هزار مرد جنگ‌آزموده را به فرماندهی کسی که می‌شناسد و می‌پسندد، به رزم خارجیان روانه دارد. چون از کار بپردازند، به ری روند و با دشمن خود که در پادگان‌های پاس داشته‌اند، بستیزند. بشر پنج هزار جنگجو را به فرماندهی عبدالرحمان بن محمد بن اشعث گسیل کرد و فرمانی برای وی دربارهٔ ری نوشت که چون جنگ به پایان برد، به فرمانداری آن شارسان رود.

خالد با بصریان روانه شد و به اهواز رسید. عبدالرحمان بن محمد با کوفیان فراز آمد. ازرقیان آمدند و به اهواز نزدیک شدند. مهلب بن خالد گفت: من در اینجا کشتی‌های بسیار می‌بینم. اینها را به زیر فرمان خویش درآور که به زودی آن را خواهند سوزاند. دیری برنیامد که آن کشتی‌ها را آتش زدند.

خالد، مهلب را بر بال راست سپاه خود گمارد و داوود بن قَحْذَم از بنی‌قیس بن ثَعْلَبه را بر بال چپ خود. مهلب بر عبدالرحمان بن محمد گذشت و دید که برای خود کنده [خندق] نکاویده است. گفت: چرا کنده نکاویده‌ای؟ گفت: اینان برایم از گوز شتر خوارمایه‌ترند. گفت: مبادا در نگرِ تو خوار نمایند که درندگانِ تازیان‌اند.

مهلب لختی برنیاسود که عبدالرحمان بر وی کنده گمارد. پیرامون بیست شب ماندند و سپس خالد مردمان را بر سر ایشان تازاند. چیزی دیدند که از بسیاریِ مردمان، مایهٔ هراس ایشان گشت. سواران بر ایشان انبوه شدند و به سوی ایشان پیشروی آغاز نهادند. ایشان رو به گریز نهادند چنان که گویی بر زمین داغ می‌پویند؛ گریزان بودند و تاب پایداری در برابر مردمان برای خود نمی‌دیدند. خالد، داوود بن قحذم را در پی

ایشان گسیل داشت. خالد به سوی بصره گرایید، عبدالرحمان به ری شد، مهلب در اهواز ماند و گزارش برای عبدالملک بنوشت.

چون نامهٔ او به عبدالملک رسید، برای برادرش بشر بن مروان نامه نوشت و اورا فرمود که چهار هزار سواره از کوفیان با مردی بینای جنگ، در پی ازرقیان روانهٔ پارس گرداند. فرمانده را فرماید که اگر داوود بن قحذم را بیند، با وی هماهنگ شود. بشر، عَتّاب بن ورقاء را با چهار هزار مرد جنگی از کوفیان روانهٔ پارس کرد و ایشان رهسپار گشتند تا به داوود رسیدند. انجمن کردند و سپس در پی خارجیان روان شدند تا همهٔ اسبان‌شان به نابودی اندر افتادند و رنج و گرسنگی روزگارشان را سیاه کرد. بیشینهٔ همهٔ دو ارتش (از پیادگان اهواز) بازگشتند.

[جنبش ابوفُدَیک]

در این سال جنبش ابوفدیک خارجی آغاز شد. او از بنی‌قیس بن ثعلبه بود. بر بحرین چنگال گسترد و نجدة بن عامر حنفی را کشت. دو کار به یک بار بر سر خالد بن عبدالله آمد: فرود آمدن قطری در اهواز و کار ابوفدیک. اوبرادرش امیة بن عبدالله را با سپاهی گشن بر سر ابوفدیک فرستاد. ابوفدیک او را درهم شکست و کنیزکی از آنِ وی رابه چنگ آورد و برای خود برگرفت. خالد گزارش این کار به عبدالملک داد.

کشته شدن عبدالله بن خازم

چون مصعب کشته شد، ابن خازم سرگرم کارزار با بَحِیر بْـنِ وَرْقَـاءِ صُـرَیْمِی تمیمی در نیشابور بود. عبدالملک برای پورخازم نامه نوشت و او را به بیعت خود خواند و آزمندش ساخت که خراسان به وی سپارد [یا: خراسان را خوراک او سازد. یُطْعِمُهُ، یا: یُطْعِمُهُ]. گفته داد که آن را هفت ساله به وی سپارد. نامه را با سوادة بن اشتم نویری یا مکمل غنوی روانه کرد. پسر خازم گفت: اگر نه بیم آن بود که میان بنی‌سلیم و بنی‌عامر برهم زنم، تو را می‌کشتم. ولی نامه‌اش را بخور. او آن را خورد.

برخی گویند: نامه با سوادة بن عبدالله نمیری یا مکمل غنوی بود. پورخازم به وی

گفت: ابوذِبّان از آن رو تو را گسیل کرد که تو از مردم غنی هستی و او می‌داند که من مردی از قیس را نمی‌کشم. ولی نامه‌اش را بخور.

عبدالملک برای بُکَیر بن وَسّاج نامه نگاشت. او جانشین پور خازم بر مرو بود. وی را نوید بخشید و امیدوار ساخت. بکیر سر از فرمان پورزبیر بر تافت و به فرمانبری از عبدالملک فراخواند. مردمان مرو پذیرفتند. گزارش به ابن‌خازم رسید و او ترسید که بکیر به جنگ وی آید و نیشابوریان و مرویان بر سر او تازند. بحیر را به خود واگذاشت و روی به مرو آورد و پسرش در ترمذ بود. بحیر سر در پی وی گذاشت و در هشت فرسنگی مرو به او رسید. ابن‌خازم به پایداری در برابر او ایستاد. پورخازم کشته شد. آنکه او را کشت، وَکیع بن عمرو قُرَیْعِی بود. وَکیع وی را بر زمین افکند و بحیر بن ورقاء و عمار بن عبدالعزیز بر او تاختند و هر سه او را با نیزه‌ها فروکوفتند و به زمین دوختند. وکیع بر سینه‌اش نشست و سرش برید. یکی از فرمانروایان به وکیع گفت: چه گونه یارستی او را کشت؟ گفت: در پرتوِ نیزه او را فروفکندم. چون فروافتاد، بر سینه‌اش نشستم و او نتوانست برخیزد. گفتم: آی خونخواهان دویله! این یکی برادر مادری وکیع بودکه در یکی از جنگ‌ها (بر دست پورخازم) کشته شد. وکیع گوید: بر چهره‌ام تف انداخت و گفت: خدایت نفرین کناد! بختهٔ مضریان را در برابر برادرت می‌کشی؟ او ارزش یک مشت هستهٔ خرما (یا گفت: ارزش یک مشت خاک) را ندارد! وکیع گفت: درآن هنگامهٔ مرگ، ندیدم دهان کسی چنان پر آب باشد.

همین که پورخازم کشته شد، بحیر برای عبدالملک نامه نوشت و او را از کشته شدن پورخازم آگاه ساخت. سر او را نفرستاد. بحیر، بکیر بن وساج را در هنگام کشته شدن ابن‌خازم با مرویان روانه کرد. آنان هنگامی رسیدند که عبدالله بن خازم کشته شده بود. خواست سر بریده‌اش را برگیرد و به نزد عبدالملک فرستد. بحیر از کار او پیشگیری کرد. بکیر گرزی بر سرش زد و او را به زندان افکند وسر بریده را به نزد عبدالملک روانه ساخت و گزارش نوشت که من خودم ابن‌خازم راکشته‌ام. چون سر بریده فرارسید، عبدالملک فرستادهٔ بحیر را فراخواند و پرسید: این چیست؟ گفت: ندانم؛ از آنان جدانشدم جز که پورخازم کشته شده بود.

برخی گویند: همانا ابن خازم پس از کشته شدن پورزبیر کشته شد. عبدالملک سرش رابرای پورخازم فرستاد و او را به فرمانبری خود خواند. او سر بریده را شست و در پارچه پیچید و به مدینه به نزد کسانش فرستاد و پیک را ناچار به خوردن پیام نامه کرد وگفت: اگر فرستاده نبودی، تورا می‌کشتم. برخی گویند: بلکه دو دست و دو پایش را برید و او را کشت و سوگند خورد که هرگز فرمانبری عبدالملک نکند.

[واژهٔ تازه پدید]

بَحِیر: به فتح بای تک نقطه‌ای و کسر حای بی‌نقطه.

یاد چند رویداد

فرمانروایان این سال اینان بودند: بر مدینه طارق برای عبدالملک، بر کوفه بشر بن مروان، بر دستگاه دادگستری آن عبیدالله بن عبدالله بن عتبه، بر بصره خالد بن عبدالله، بر دادگستری آن هشام بن هُبَیْرَه، بر خراسان بُکَیْر بْنِ وَسَّاج یا عبدالله بن خازم.

در این سال عَبِیدهٔ سَلْمانی از یاران علی درگذشت.

[واژهٔ تازه پدید]

عَبِیده: به فتح عین بی‌نقطه و کسر بای تک‌نقطه‌ای.

رویدادهای سال هفتاد و سوم هجری

(۶۹۲ میلادی)

کشته شدن عبدالله بن زبیر

چون در شام با عبدالملک بیعت انجام شد، عُرْوَةِ بْنِ أُنَیْف را با شش هزار مرد جنگی از شامیان گسیل کرد و او را فرمود که به درون مدینه گام نگذارد و در «عرصه» لشکرگاه زند. کارگزار پورزبیر بر مدینه، حارث بن حاطب بن حارث بن مَعْمَر جُمَحی بود. حارث گریخت. پور انیف به درون شهر می‌رفت و نماز آدینه با مردم به جای می‌آورد و به لشکرگاه خود بازمی‌گشت. یک ماه ماند و در درازای آن پورزبیر کسی به جنگ با ایشان گسیل نکرد.

عبدالملک برای وی نوشت که بازگردد. وی و همراهانش بازگشتند. کسی که پس از او بامردم نماز می‌گزارد، عبدالرحمان بن سعد قُرَظی بود. سپس حارث به مدینه بازگشت. پورزبیر این بار سلیمان بن خالد زُرقی انصاری را که مردی پرهیزکار و پاک و پارسا بود، به فرمانداری فدک فرستاد. او بر سر کار خود رفت. عبدالملک، عبدالواحد بن حارث بن حکم یا عبدالملک بن حارث بن حکم را گسیل کرد. نام نخست درست‌تر است. او با چهار هزار پیکارجوی روانه شد و در وادی‌القرا فرود آمد و پانصد مرد جنگی را به سرکردگی ابوالقمقام بر سر سلیمان فرستاد که دیدند رو به گریز نهاده است ولی

اینان او را دریافتند و کشتند و همراهانش را نابود کردند. عبدالملک بن مروان از این کار اندوهناک شد وگفت: مردی مسلمان و خجسته‌پی را بی‌گناه کشتند.

ابن زبیر حارث را برکنار ساخت وبه جای او جابر بن اسود بن عوف زُهْری را روانه کرد. جابر ابوبکر بن ابی‌قیس را با ششصد و چهل سواره به فدک فرستاد. اینان دیدند که ابوالقمقام در فدک ماندگار شده است و سرگرم سرکوب و چاپیدن مردم است. با ایشان کارزار کردند. یاران ابوالقمقام شکست خوردند و سی مرد از ایشان به اسیری افتادند و شکنجه‌کش گشتند. برخی گویند: همهٔ پانصد مرد جنگاور یا بیش‌تر ایشان کشته شدند.

باز عبدالملک، طارق بن عمرو بردهٔ عثمان را گسیل کرد و او را فرمود که میان آیْلَه و وَادِی اْلقُرَا فرود آید و کارگزاران پورزبیر را از آمد و شد بر سر کارشان بازدارد و اگر در کارها شکستی بیند، آن را راست کند و درست گرداند. طارق سپاهی بر سر ابوبکر فرستاد که با وی پیکار کرد. ابوبکر در آوردگاه بر زمین افتاد و بیش از دویست رزمنده از لشکر او از پای درآمدند.

پیش‌تر پسر زبیر برای «قُبَاع» (به هنگام کارگزاری به نمایندگی از او بر بصره) نوشته بود که دو هزار سواره روانه سازد تابه کارگزار وی در مدینه یاری رسانند. او دو هزار مرد جنگی به نزد وی روانه ساخت. چون ابوبکر کشته شد، ابن‌زبیر به جابر بن اسود فرمان داد که لشکر بصره را به جنگ طارق کشاند. بصریان از مدینه رهسپار شدند. گزارش به طارق رسید و او به سوی ایشان راند. دو لشکر با هم درآویختند. پیشاهنگان سپاه بصره کشته شدند و یاران جابر به سختی کشته گشتند و طارق در پی گریختگان ایشان فرستاد و زخیمان‌شان را سر برید و بندیان‌شان را از دم تیغ بی‌دریغ گذرانید.

طارق به وادی‌القرا بازگشت. کارگزار پورزبیر بر مدینه، جابربن اسود بود. ابن‌زبیر در سال ۷۰ / ۶۸۹م جابرابن اسود را از گاه برداشت و به جای او طلحة بن عبیدالله بن عوف شناخته با نشان «طلحهٔ بخشنده» (طَلْحَةُ النَّدی) را برگماشت. او چندان پایید تا طارق وی را بیرون راند.

چون عبدالملک، مصعب را کشت و به کوفه شد، از آنجا حجاج ابن یوسف ثقفی

را با دو هزار یا سه هزار مرد جنگی از شامیان روانهٔ جنگ با عبدالله بن زبیر کرد. انگیزهٔ فرستادن وی (به جای دیگران)، این بود که او گفت: من در خواب دیدم که عبدالله را گرفتم و پوست کندم. مرا به سوی وی فرست و کار جنگ با وی را به من واگذار. او را فرستاد و همراه وی زینهارنامه‌ای برای پورزبیر و همراهانش فرستاد که اگر فرمان برند، به ایشان دهند. او در جمادی‌الاول سال ۷۲ / اکتبر ٦۹۱م رهسپار گشت و به مدینه گزندی نرساند و در طایف لشکرگاه زد و فرود آمد. وی سوارگان به عرفه می‌فرستاد و پورزبیر نیز مردان سوارکار آزموده گسیل می‌کرد. سواران پسر زبیر در همهٔ نبردها شکست می‌خوردند چنان که سواران حجاج با پیروزی خو گرفتند.

سپس حجاج برای عبدالملک نامه نوشت و از او دستوری خواست که ابن‌زبیر را در میان گیرد و به درونِ بارگاه خدایی درآید. عبدالملک را آگاه ساخت که روزگار پورزبیر به سستی و کاستی گراییده است و یارانش از گرد او پراکنده‌اند. حجاج از عبدالملک نیروهای کمکی درخواست کرد. عبدالملک برای طارق نامه نوشت و او را فرمود که به حجاج بپیوندد. او در ذی‌قعدهٔ سال ۷۲ / آوریل ٦۹۲م به مدینه رسید و کارگزار پسر زبیر را از آن بیرون راند و مردی از شامیان به نام ثعلبه را بر این شارسان گمارد. این ثعلبه بر تخت سخنوری پیامبر(ص) بالا می‌رفت و خوراک مغز بیرون می‌آورد و می‌خورد و در پی آن خرما می‌گسارد تا مردمان مدینه را بیازارد و خوار دارد و بر سر خشم آورد. او در برابر پورزبیر بسیار سختگیر بود. طارق در پایان ذی‌حجهٔ سال ۷۳ / ۱۱ مهٔ ٦۹۲م با پنج هزار مرد جنگی به مکه رسید.

اما حجاج، در ذی‌قعده / مارس ٦۹۳م به مکه رسید. آهنگ حج گزاردن کرد و جامهٔ آن بپوشید و در بئر میمون فرود آمد. در آن سال حجاج با مردم حج گزارد لیکن نه بر گرد خانه چرخید نه میان صفا تا مروه دوید. پسر زبیر او را از این کار بازداشت. او جنگ‌افزار می‌پوشید و زنان رانمی‌پساوید و بوی خوش بر خود نمی‌مالید تا پسر زبیر سرنگون گردید. پورزبیر و یارانش حج نگزاردند زیرا در «عرفه» ماندگار نشدند و سنگ بر سر دیو نیفگندند. پسر زبیر پروارهای خود را در مکه سر برید.

چون حجاج، ابن زبیر را در مکه درمیان گرفت، کُشکَنْجیرها بر کوه ابوقبیس

نشاند و با آن سنگ و آتش بر کعبه باراند. عبدالملک به روزگار یزید بن معاویه او را بر این کار به سختی می‌نکوهید و اینک خود فرمان داد که همان کار کنند. مردمان می‌گفتند: در دینش خوار گردید.

عبدالله بن عمر در آن سال حج گزارد. او برای حجاج پیام فرستاد: از خدا بپرهیز که در شهری پاسداشته‌ای و درماهی پاسداشته. میهمانان خدا از هر کنار و گوشهٔ زمین فرارسیده‌اند تا فرمان خدایی بگزارند و پاداش بیش‌تر به دست آورند. پرتابه‌افکن‌ها ایشان را از چرخش بر گرد خانه بازداشته است. سنگ‌باران را واگیر تا مردم آنچه درمکه برایشان بایسته است، بگزارند. سنگ‌باران فروایستاد تا مردم از عرفات بازگشتند و بر گرد کعبه چرخیدند و میان صفا تا مروه دویدند. ابن‌زبیر مردم را از چرخیدن و دویدن بازنداشت. چون از «چرخشِ دیدار» بپرداختند، آوازدهندهٔ حجاج آواز داد: به شارسان‌های خود بازگردید که می‌خواهیم پورزبیر را سنگ‌باران کنیم.

نخستین سنگی که با کشکنجیر به کعبه پرتاب شد، در آسمان بخروشید و زمین را کوبید و آذرخش فروتابید. شامیان آن را گران شمردند و دست بداشتند. حجاج خود فراز آمد و سنگ در پرتابه‌افکن گذاشت و بر کعبه انداخت. چون پگاه فردا فرارسید، تندرها فروخروشیدند و دوازده تن از یاران او را کشتند. شامیان دل‌شکسته شدند. حجاج گفت: ای شامیان، این را شگفت نشمارید؛ من پسرِ سرزمینِ تهامه‌ام و اینها تندرهای آن است؛ مژده یابید که اینک هنگام پیروزی فرا رسیده است. و چون فردا فراز آمد، آذرخش درخشیدن گرفت و شماری از یاران پسر زبیر را از پای درآورد. حجاج گفت: شما فرمانبر جانشین خدایید و ایشان مردمی نافرمانند؛ نمی‌بینید که ایشان را فرومی‌گیرد نه شما را؟ پورزبیر چنان دلاور و گستاخ بود که در زیر سنگ‌باران به نماز درمی‌ایستاد وسنگ‌ها بر پیرامون او فرو می‌افتادند و او باک نمی‌داشت. شامیان می‌گفتند:

یَا ابنَ الزُّبَیرِ طَالَ مَا عَصَیکَا وَ طَالَ مَا عَنَّیْتَنَا اِلَیکَا
لَتُجْزَیَنَّ بِالَّذِی اَتَیکَا

یعنی: ای پورزبیر، درازا روزگاری که نافرمانی کردی؛ درازا روزگاری که ما را به رنج اندر فکندی. با این سنگ‌ها که بر سر تو می‌ریزند، کیفر خواهی شد.

در این میان گروه‌هایی از بیابانگردان فراز آمدند و گفتند: به یاری تو آمده‌ایم. شمشیرهایی از نیام برآورده بودند که گویی هر کدام کاردی بیش نبود. ابن‌زبیر گفت: ای گروه بیابانگردان، همانا جنگ‌افزارهای‌تان باریک است و گفتارتان تنگ و تاریک. جنگاوران در خرمی بهارانید و دشمنان در کمبود خزانان. ایشان از برابر او بپراگندند. جنگ همچنان میان ایشان برپا بود. در این زمان بهایان در سوی ابن‌زبیر بالا رفتند و مردم گرفتار کمبود و گرسنگی سختی گشتند. او اسپ خود را سر برید و گوشت آن را در میان یارانش بخش کرد. جوجه‌ای به ده درم خرید و فروش می‌شد و پیمانهٔ ذرّتی به بیست درم. خانه‌های ابن‌زبیر انباشته از گندم و ذرت و جو و خرما بودند. شامیان روزگاری را می‌بیوسیدند که اندوختهٔ وی پایان پذیرد ولی او اندوخته‌های خود را نیک نگه می‌داشت و برای روزهای دشوارتر می‌پایید. چندان می‌پرداخت که مردم را زنده بدارد. می‌گفت: تا هنگامی که این اندوخته‌ها برجاست، جان و دل و روان یارانم استوار است.

چون کشته شدن او نزدیک انگاشته شد، مردم از گرد او پراگنده شدند و رو به سوی حجاج آوردند و زینهار خواستند. پیرامون ده هزار تن از گرد او بپراگندند که از میان ایشان دو پسرش خُبَیب و حمزه بودند. این دو برای‌خود زینهار ستدند. عبدالله به پسر سومش زبیر گفت: مانند برادرانت برای خود زینهار بگیر زیرا من زنده ماندن شما را دوست می‌دارم. پسر گفت: جان خود را از جان تو برتر نشمارم.

چون یاران پورزبیر پراگنده شدند، حجاج برای مردم سخن راند و گفت: می‌بینید که چه گروه اندکی با پورزبیرند و چه گونه در سختی وبدبختی به سر می‌برند. ایشان شاد شدند و مژده یافتند و پیشروی آغاز نهادند و میان حجون تا ابواء را پر کردند. او بر مادرش درآمد و گفت: ای مادر، می‌بینی که یارانم دست از من بداشته‌اند و حتی کسان و خاندان و پسرانم از پیرامونم پراگنده‌اند و جز گروهی با من استوار نمانده‌اند و ساعتی بیش پایداری نتوانم. این مردم آنچه را از گیتی می‌خواستم، به من پیشنهاد می‌کنند؛ رای تو چیست؟ مادرش گفت: تو خود از خویشتن آگاه‌تری. اگر به خوبی می‌دانی که بر درستی و راستی هستی و بدان فرامی‌خوانی، راهت را دنبال کن که یارانت بر سر این کار

کشته شدند؛ پسران هرزهٔ اُمیّه را بر گردنت سوار نکن که با سرنوشتت بازی کنند. اگر برای گیتی به پا خواسته‌ای، بدا بنده‌ای که تویی که خود و همراهانت را نابود کردی. اگر گویی: بر درستی و راستی بودم و چون یارانم سستی نمودند، سست شدم، این شیوهٔ آزادگان و دین‌داران استوار کار نیست. چندا در گیتی جاودان مانده‌اند که یکی از ایشان باشی؟ کشته شدن به از این زندگی است! گفت: مادر، می‌ترسم که اگر کشته شوم، پیکرم پاره پاره کنند و بر دار آویزند. مادر گفت: پسرم، چون گوسپند را بکشند، درد نَکَشَد که او را پوست کنند. بر پایهٔ بینش خود به پیش تاز و از خدا یاری بخواه.

پور زبیر سر مادرش را بوسید و گفت: مرا نیز اندیشه همین است. سوگند به آنکه تا امروز بدو خوانده‌ام، هرگز به گیتی نگراییده‌ام و زندگی در آن را دوست نداشته‌ام. آنچه مرا به جنبش واداشت، جز خشم به راه خدا نبود چه می‌دیدم که پردهٔ بارگاه خدایی دریده می‌شود و فرمان‌های آیین او پایمال می‌گردند. ولی خواستم اندیشهٔ تو را بدانم. تو بینش مرا افزون ساختی. مادر، بنگر و آگاه باش که من امروز کشته می‌شوم؛ پس مباد که اندوه تو بر من به سختی گراید. کار خود رابه خدا واگذار که پسرت نخواست آگاهانه دست به گناهی زند یا به کارهای زشت گراید. در فرمان خدا ستم روا نداشت و زینهاری را پایمال نساخت و آگاهانه بر مسلمان یا زینهارداری بیداد نراند. از کارگزارانم گزارش بیداد نرسید که بدان خرسند گردم یا خموشی گزینم بلکه آن را با زبان و دست نکوهیدم. در دیدِ من هیچ کاری بهتر از خرسندی خدا نبود. بار کردگارا، این را برای پاک‌سازی خود نمی‌گویم ولی برای دلداری و استواری مادرم بر زبان می‌رانم.

مادرش گفت: امیدوارم سوگ تو رانیک نگه دارم و داغ تو را بر ژرفای دلی استوار گذارم. اگر پیش از من راهیِ سرای دیگر شوی، کشته شدن تو را به شمار خدا گذارم و اگر پیروز گردی، شاد گردم. بیرون شو تا ببینم فرجام کارت به کجا کشد. پسر زبیر گفت: ای مادر، خدایت پاداش نیک دهاد؛ خواندن خدا را برای من از یاد مبر. مادر گفت: هرگز آن را از یاد نبرم. اگر دیگرانی بر کژی و کاستی کشته شده‌اند، تو بر درستی و راستی کشته شده‌ای. آنگاه آن زن گفت: خدایا بر آن شب زنده‌داری‌های وی و نیایش‌های او به درگاه تو در شب‌های دراز، به آن روزه‌ها در روزهای داغ مکه و مدینه

و نیکوکاری‌اش به جای پدر و به راستای من، بر وی ببخشای. خدایا او را به فرمان تو سپردم و به هر سرنوشتی که برای وی بفرمایی، تن سپردم؛ پس مرا پاداشِ بردباران و شکیبایان ارزانی فرمای!

او دست مادر بگرفت تا ببوسد. زن گفت: این بدرود است؛ دور نباشی. او به مادر گفت: برای بدرود آمدم که اینک واپسین روز ماندنم در این گیتی فرارسیده است. زن گفت: بر پایهٔ بینشت به پیش خرام و به نزدیک من آی تا بدرودت گویم. پسر به او نزدیک شد. مادر او را در بر فشرد و گرفت و بوسید. دستش بر زره خورد. گفت این (پوشیدن زره) نه کار کسی است که آرمانی مانند تو را در سر داشته باشد. گفت: این را نپوشیدم جز برای اینکه دل تو را استوار دارم. مادر گفت: مرا دل استوار است. پسر زبیر زره بیرون آورد و آستین‌ها را بالا زد و پایین پیراهن استوار ببست و دامن خفتان خز را به درون شلوار فرو برد و پایین آن را به زیر کمربند خویش درآورد و مادر همی گفت: دامن جامه، استوار بدار! بیرون آمد و سرود:

إنّی إذَا أعْرِفُ یَومِی أصْبِرْ وَ إنَّمَا یَعْرِفُ یَومَهُ ٱلحُرْ
إذْ بَعضُهُم یَعْرِفُ ثُمَّ یُنْکِرْ

یعنی: چون من روز مرگم را بشناسم، بردباری پیشه سازم چه آزادمرد روز مرگ خود را نیک می‌شناسد ولی برخی می‌شناسند و سپس خود را به ناآشنایی می‌زنند.

مادر آواز او را شنید و گفت: به خواست خدا بردباری پیشه کنی. پدرانت ابوبکر و زبیرند و مادرت صفیه دخت عبدالمطلب است. او تازشی سخت گران بر شامیان کرد و کسانی ازایشان را بر خاک نابودی افگند. سپس وی و یارانش واپس نشستند و از هم گسستند. یکی از یارانش به وی گفت: چه بهتر اگر به سوی بَهْمان جای شتابی. پورزبیر گفت: آنگاه بدا پیری در اسلام که من باشم که مردمانی را به کشتن دهم و آنگاه در گیرودار کشته شدن ایشان رو به گریز گذارم. شامیان نزدیک شدند چنان که در و بام و کوچه از ایشان مالامال گشت. بر او فریاد می‌زدند: ای پسر «ذَاتُ النِّطَاقَین». او می‌گفت:

وَ تِلْکَ شَکَاةٌ ظَاهِرٌ عَنْکَ عَارُهَا

یعنی: این گله‌ای است که ننگ آن از تو زدوده است.

شامیان بر هر دری از درهای مزگت مردمی از شارسان‌ها را گماردند: برای حمصیان درِ رو به رویِ در کعبه، برای دمشقیان درِ بنی‌شیبه، برای اردنیان درِ صفا، برای فلسطینیان درِ بنی‌جُمَح و برای مردمِ قِنَّسْرِین درِ بنی‌تمیم. حجاج و طارق از درگاه ابطح تا مروه را به زیر فرمان داشتند. گاهی ابن‌زبیر بر این سوی می‌تاخت و گاهی بر آن سوی. گویی شیری در بیشه‌ای بود. مردان بر او نمی‌تاختند، جز که بر ایشان تازش می‌آورد و بیرون‌شان می‌راند. سپس فریاد برمی‌آورد: آی ابوصفوان! دریغا چه پیروزی بزرگی، اگر او را مردانی می‌بودند؛ وای که اگر هماورد من یک تن می‌بود، از پس او برمی‌آمدم. ابوصفوان عبدالله بن صفوان بن خلف می‌گفت: آری به خدا، هزار بار.

چون حجاج دید که مردم بر پورزبیر نمی‌تازند، خشمناک شد و پیاده گشت و مردم را به پیشروی واداشت و پایداری ورزید چنان که پرچم‌دار پورزبیر در برابر او به پایداری برخاست. ابن‌زبیر از پرچم‌دار خود پیش افتاد و ایشان را فروکوفت و پس راند. بازگشت و در جای «مقام» دو رکعت نماز گزارد. آنان بر پرچم‌دار او تاختند و کارش بساختند و او را بر درگاه بنی‌شیبه بر زمین انداختند. پرچم به دست یاران حجاج افتاد. چون از نماز بپرداخت، به پیش تاخت و بی‌پرچم‌دار جنگید. مردی ازشامیان را زد و بر زمین افگند و گفت: بگیرش که من پسر حواری‌ام. دیگری را که حبشی بود بزد و دستش جدا کرد و گفت: بردبار باش ابوحُمَمَه، بردبار باش پسر حام. عبدالله بن مطیع همراه وی جنگید و همی سرود:

أَ نَا الَّذِی فَرَرْتُ یَومَ الحَرَّهْ وَ الحُرُّ لَایَفِرُّ إِلَّا مَرَّهْ

وَ الیَومَ أَجْزِی فَرَّةً بِکَرَّهْ

یعنی: من آنم که در جنگ «حره» گریختم؛ جوانمرد آزاد جز یک بار نمی‌گریزد؛ امروز تازشی در برابر گریزی.

او پیکار کرد تا کشته شد. برخی گویند: زخمی شد و پس از چند روز درگذشت.

ابن زبیر در آن روز که جان باخت، پس از نماز بامداد به یاران خود گفت: روهای خود را باز کنید تا شما را نیک بنگرم. بر سر و چهرهٔ ایشان خود و روبنده بود. آنان چهره‌ها آشکار ساختند. او گفت: ای خاندان زبیر، اگر جان باختن برای مرا دوست

می‌دارید، باید بدانید که ما فرزندان خاندانی بودیم که در راه خدا گام نهادیم. فرود آمدن شمشیرها شما را نهراساند زیرا دردِ دارو برای زخم سخت‌تر از دردِ خوردنِ زخم است. شمشیرهای خود را چنان پاس بدارید که چهره‌های خود را پاس می‌دارید. چشم‌ها از شمشیرها فروخوابانید؛ هر کس هماورد خود را بپاید. از من پرسش نکنید. هر کس مرا جوید، بداند که پیشاپیش همگانم. بتازید با یاد و نام خدا! سپس بر ایشان تاخت و ایشان را تا حَجُون واپس راند. در این زمان آجری بر وی افکندند. مردی سَکُونی آن را افکند که بر چهره‌اش خورد و آن را زخمی و خونین ساخت و ابن‌زبیر به سختی بر خود لرزید. چون خون را بر چهره‌اش یافت، گفت:

فَلَسْنَا عَلَى ٱلأَعْقَابِ تَدْمِي كُلُومُنَا وَلَكِنْ عَلَى أَقْدَامِنَا تَقْطُرُ الدِّمَا

یعنی: ما نه آن کسانیم که بر پشت‌های‌مان زخم خورد و خون ببارد بلکه خون بر گام‌های‌مان فرو می‌بارد.

او به سختی با ایشان پیکار کرد و ایشان بر کشتن او همداستان شدند و اورا در سه‌شنبه[یا در سوم] جمادی‌الثانی از پای درآوردند[۱]. به هنگام کشته شدن هفتاد و سه سال داشت. کار سر بریدن او را مردی از مرادیان انجام داد. سرش را به نزد حجاج بردند. او پیشانی بر زمین گذارد و سپاس به جای آورد. سکونی و مرادی را به گزارشگری به نزد عبدالملک روانه کرد. او به هر کدام پانصد دینار داد.

حجاج و طارق روانه شدند و بر سر او ایستادند. طارق گفت: زنان مردی دلیرتر از این بزرگ‌مرد نزاده‌اند. حجاج گفت: دشمن سرور خداگرایان را می‌ستایی؟ گفت: آری، او بهانهٔ بیش‌تری برای ما فراهم می‌آورد [کار ما را بهتر گزارش می‌دهد]. هفت ماه است که او را در میان گرفته‌ایم و او نه سپاهی دارد، نه دژی، نه بارویی، نه بارگاهی. با ما برابری می‌کند و از ما افزون می‌آید. گفتارش به گوش عبدالملک رسید و او طارق را درست‌گو دانست.

---

۱ . همهٔ نشانه‌ها گویای این است که او را در جمادی‌الثانی سال ۷۴ کشته‌اند. اگر سوم این ماه باشد، با ۱۰ اکتبر ۶۹۳م برابر می‌شود (گرچه ابن‌اثیر آن را در یاد رویدادهای سال ۷۳ آورده است). باری، تاریخ‌های دادهٔ ابن‌اثیر در این بخش آشفته است.

چون پورزبیر کشته شد، شامیان از شادی کشته شدن او تکبیر گفتند. ابن‌عمر گفت: به اینان بنگرید؛ مسلمانان به شادمانی زادن او تکبیر گفتند و اینان به شادی مرگ او تکبیر می‌گویند.

حجاج سرهای وی و عبدالله بن صَفْوان و عُمَارة بن عمرو را به نزد ابن‌حزم به مدینه فرستاد. آنها را به نزد عبدالملک بردند. پیکر او را برگرفت و بر تپهٔ راست [یا «یمنی» (الیمنی)] در حجون بر دار آویخت. مادرش اسماء برای وی پیام فرستاد: خدایت بکشد! چرا او را بر دار کردی؟ حجاج پاسخ داد: من و او به سوی این چوبه شتافتیم واوزودتر رسید و از آن بالا رفت. از او دستوری خواست که پسر خود را جامهٔ مرگ بپوشاند و به خاک سپارد. حجاج نپذیرفت و بر دارْ پاسداران گماشت که پیکر او را در آنجا استوار بدارند. برای عبدالملک نامه نوشت که او را بر دار کرده است. عبدالملک پاسخ نوشت و او را نکوهید و گفت: چرا اورا به مادرش نسپردی! حجاج دستوری داد و مادر اورا در حجون به خاک سپرد. عبدالله بن عمر بر وی گذشت و گفت: درود بر تو ای ابوخبیب! به خدا من تو را از راهی که به اینجا رسید، بازمی‌داشتم. تو مردی بودی بسیار نمازخوان و بسی روزه‌گیر و استوار سازندهٔ پیوند خویشاوندی. به خدا سوگند مردمی که تو بدترین‌شان باشی، بهترین مردمند.

پورزبیر چندی پیش از کشته شدن، «صبر» و مشک بر سر و روی و پیکر خود می‌افشاند تا تنش بوی بد ندهد. چون او را بر دار کردند، بوی مشک از و به هر سو پراکنده شد. برخی گویند: حجاج برای نابود کردن بوی خوش پیکر او سگ مرده یا گربه‌ای را نیز بر دار زد.

چون عبدالله کشته شد، برادرش عروه بر شتری تیزتک و بی‌مانند سوار شد و رو به سوی عبدالملک آورد و پیش از رسیدن گزارش حجاج دربارهٔ کشته شدن ابن‌زبیر، به شام رسید. بر درگاه عبدالملک آمد و دستوری خواست و بار یافت. به درون که رفت با نام «سرور خداگرایان» بر عبدالملک درود فرستاد. عبدالملک پاسخ نیکو به او داد و او را خوشامد گفت و در آغوش گرفت و با خود بر تخت نشاند. عروه گفت:

مَتَتُّ بِأَرْحَامٍ إِلَيْکَ قَرِيبَةٍ   وَ لَا قُرْبَ لِلْأَرْحَامِ مَا لَمْ تُقَرَّبِ

یعنی: با پیوندهای خویشاوندی نزدیک به تو پیوسته شدم؛ پیوندها نزدیک نباشد مگر که مردم را به همدگر نزدیک سازند.

سپس به گفت و گو نشستند تا سخن از عبدالله به میان آمد. عروه گفت: او «بود». عبدالملک پرسید: اکنون چه شد؟ گفت: کشته شد. عبدالملک بر زمین افتاد و پیشانی بر خاک نهاد و سپاس خدا به جای آورد. عروه گفت: حجاج او را کشته است؛ پیکرش را به مادرش بخش. عبدالملک پذیرفت و گفت: چنین کنم. برای حجاج نامه نوشت و بر دار کردن او را بزرگ شمرد. از آن سو چون حجاج دید که عروه بر جای نیست، برای عبدالملک نامه نوشت و گفت: عروه با برادرش بود؛ چون عبدالله کشته شد، اندازه‌ای از دارایی خدا برگرفت و گریخت. عبدالملک پاسخ نوشت: او نگریخت بلکه فرمانبر به نزد من آمد و من زینهارش دادم و آنچه را کرده بود و برداشته بود، برایش روا ساختم. اینک به نزد تو می‌آید؛ هان مباد که اندک‌ترین آزاری بر عروه روا داری. عروه به مکه بازگشت. نهستی او سی روز به درازا کشید.

حجاج پیکر عبدالله را پایین آورد و به نزد مادرش فرستاد که او را شست. چون آب به پیکرش رسید، پاره پاره شد. مادر آن را اندام به اندام شست و پیکر به هم آمد. عروه بر او نماز گزارد و مادر او را به خاک سپارد.

برخی گویند: چون عروه در نزد عبدالملک نهان شد، حجاج برای وی نامه نوشت و از او خواست که عروه را بازپس فرستد. عبدالملک بر آن شد که وی را واپس گرداند. عروه گفت: زبون کسی نیست که او را کشتید؛ آن است که بر او دست یافتید. نکوهیده کسی نیست که پایداری ورزید و کشته شد؛ آن است که از مرگ واپس گریخت. عبدالملک این سخن را شنید. گفت: ای ابوعبدالله، از ما گفتاری ناخوشایند نخواهی شنود.

گویند: کسی بر عبدالله نماز نگزارد که حجاج از نماز گزاردن بر او پیشگیری کرد و گفت: سرور خداگرایان تنها دستوریِ به خاک‌سپاری او داده است. برخی گویند: عروه بر او نماز خواند. آنچه مسلم درکتاب «صحیح» خود آورده، این است که: عبدالله بن زبیر را در گورستان یهودیان افکندند. مادرش اندکی پس از او زنده ماند و نابینا شد و از

جهان درگذشت. او مادر عروه نیز بود.

چون حجاج از کار پورزبیر بپرداخت، به درون مکه شد. مردم آن به فرمانبری از عبدالملک با وی بیعت کردند. او فرمان شست و شوی و پاک‌سازی بارگاه خدایی از خون و سنگ داد و روانهٔ مدینه شد. عبدالملک او را بر مکه و مدینه گمارده بود. چون به مدینه درآمد، یک ماه یا دو ماه در آنجا ماند. با مردم آن بدرفتاری کرد و ایشان را خوار داشت و گفت: شما کشندگانِ سرورِ خداگرایان عثمانید. از روی خوارشماری، دست بسیاری از یاران پیامبر را با مس مهر نهاد چنان که با زینهارداران (اهل ذمه) می‌کنند. جابربن عبدالله و انس بن مالک و سهل بن سعد از این میان بودند. سپس به مکه بازگشت. هنگامی که از این شهر بیرون آمد، گفت: سپاس خدای را که مرا از شهری گندیده بیرون آورد. مردم آن پلیدترین مردمانند و دغل‌کارانه‌ترین دل‌ها که در برابر سرور خداگرایان دارند و بر او برای بخشایش‌هایی که خدا به وی کرده است، بیش از همهٔ مردمان رشک می‌برند. به خدا اگر نه این بود که پیوسته نامه‌های سرور خداگرایان دربارهٔ ایشان فرامی‌رسد (که به راستای ایشان خوبی و نیکوکاری کنم)، این شارسان را به سان شکم خر یا چوب‌های خشک یا استخوان‌های پوسیده می‌ساختم. با پاهای پلشت خود بر تخت سخنوری و آرامگاه پیامبر خدا(ص) برمی‌آیند و آنرا آلوده می‌سازند. گفتار او به گوش جابر بن عبدالله رسید؛ گفت: در دنبال این بدمستی‌ها، رویدادهایی پیش آید که بینی او به خاک مالد. فرعون مصر نیز چنین پیغاره‌ها می‌سرود و خدا اندکی درنگش داد و سپس او را فروگرفت.

برخی گویند: فرمانداری حجاج بر مدینه و کژرفتاری وی با یاران پیامبر خدا(ص) در صفر سال ۷٤ / ژوئن ٦۹۳م بود.

[واژهٔ تازه پدید]

خُبَیب بن عبدالله زبیر: با خای مضموم نقطه‌دار و دو بای تک نقطه‌ای که در میان آنها یایی دو نقطه‌ای در زیر است. عبدالله بن زبیر از روی نام او «اَبو خُبَیب» خوانده می‌شد. او را «ابوبکر» نیز می‌گفتند.

زندگی پورزبیر و شیوهٔ رفتار وی

هنگامی که او کشته شد، هفتاد و دو سال داشت. خلیفگی وی نُه سال به درازا کشید زیرا در سال ٦٤ / ٦٨٣ ـ ٦٨٤م با وی به خلیفگی بیعت کردند. او راگیسوانی دراز بود که میان آن از هم جدا می‌نمود.

یحیی بن وَثّاب گوید: چون پورزبیر به هنگام نماز خود سر فرود می‌آورد و پیشانی بر زمین می‌نهاد، گنجشکان بر او فرود می‌آمدند و بر پشتش می‌نشستند و اورا دیواری می‌انگاشتند زیرا در هنگام نماز بسی آرام و آسوده می‌بود و سودن سر بر زمین را به درازا می‌کشاند. دیگران گویند: عبدالله شبان را به سه گونه بخش کرده بود: شبی تا بامداد ایستاده می‌بود، شبی تا بامداد راکع می‌بود و شبی تا پگاه ساجد.

برخی گویند: نخستین کاری که از پورزبیر سر زد و نشان از دلاوری و گستاخی و بی‌باکی وی می‌داد، این بود که یک روز باکودکان کوی بازی می‌کرد. مردی آمد و گذر کرد و بانگ بر ایشان زد که پراکنده شدند و گریختند. ابن‌زبیر واپس رفت و گفت: مرا سرکردهٔ خود سازید که بر این مرد بتازیم. آنان چنان کردند. عمربن خطاب بر وی گذشت و او باکودکان بازی می‌کرد. کودکان گریختند و او استوار بر جای خود ماند. عمر به وی گفت: چرا نگریختی؟ گفت: نه بزهی [بزه‌ای] کرده بودم که از تو بترسم نه راه تنگ بود که آن را برای تو گشاد سازم.

قطن بن عبدالله گوید: پورزبیر از آدینه تا آدینه روزه می‌گرفت. خالد بن ابی عمران گوید: پسر زبیر تنها سه روز در ماه روزه را می‌گشود. چهل سال ماند که جامه از تن درنیاورد.

مجاهد گوید: هیچ دری از درهای پرستش خدا نبود که بر مردم دشوار و ناشدنی آید و پورزبیر آن را نکوبیده باشد. یک بار کوهابی آمد که خانهٔ خدا را پر کرد. ابن‌زبیر با شنا بر گرد خانهٔ خدا چرخید. هشام بن عروه گوید: نخستین چیزی که عمویم عبدالله در کودکی برگرفت، شمشیر بود که آن را فرو نمی‌نهاد. زبیر می‌گفت: تو را با آن روز و روزها باشد. ابن‌سیرین گوید: عبدالله بن زبیر می‌گفت: هیچ گزارشی نبود که مرد

پیشگوی (کعب: یا شاید کَعْب اَلاَحْبَار) بگوید جزاینکه بر پایهٔ پیشگویی او رخ دهد، مگر اینکه گفت: جوانمردی از مردم ثقیف تو را می‌کشد و اینک سر تو را پیش روی او (یعنی مختار) می‌نگرم. ابن‌سیرین گوید: بیچاره پورزبیر! نمی‌دانست که دست روزگار تبهکار حجاج را برای او اندوخته بوده است.

عبدالعزیز بن ابی‌جمیلهٔ انصاری گوید: عبدالله بن عمر بر پیکرِ به دار آویختهٔ عبدالله بن زبیر گذشت و گفت: خدایت بیامرزاد ای ابوخبیب! تو بسی روزه گیر و بسیار نماز خوان به شب هنگام بودی. اگر تو بدترین مرد قریش بودی، بی‌گمان قرشیان همگی رستگارانند.

حجاج پورزبیر را به دار آویخت و سپس او را در گورستان یهودیان افکند. کس به نزد مادرش فرستاد و او را فراخواند. مادر نیامد. برای وی پیام فرستاد: بیا وگرنه کسان فرستم که گیسوانت بگیرند و کشان کشان بیاورند. مادر نیامد. حجاج به نزد او رفت و چون بدانجا رسید، به وی گفت: دیدی با عبدالله چه کردم؟ مادر گفت: دیدم که این سرای او را تباه کردی و او آن سرای تو را تباه کرد. پیامبر خدا(ص) برای ما پیشگویی کرد و فرمود: در میان ثقفیان دو مرد پدیدار خواهند شد؛ یکی بسیار دروغ‌گوی و دیگری ویرانگر. دروغ‌گو (یعنی مختار) را دیدیم. ویرانگر تویی. این، گزارشی درست است که مسلم آن را در کتاب «صحیح» خود آورده است.

عبدالله بن زبیر به عبدالله بن جعفر گفت: به یاد می‌آوری که یک روز پیامبر خدا(ص) را دیدار کردیم؟ من و تو بودیم واو دختر من فاطمه را برگرفت. عبدالله بن جعفر گفت: آری، به یاد می‌آورم که ما را برگرفت و تو را رها ساخت. اگر پورزبیر می‌دانست که چنین پاسخی می‌شنود، چنان پرسشی از عبدالله بن جعفر نمی‌کرد.

فرمانداری محمد بن مروان بر ارمنستان و جزیره

در این سال عبدالملک برادر خود محمد را بر ارمنستان و جزیره گمارد. او از آنجا به پیکار بیرون شد و دشمنان را به سختی سرکوب کرد. دریاچهٔ طِرِّیخ در ارمنستان آزاد بود و کسی بر آن چنگ نینداخته بود؛ هر که هر چه می‌خواست، از آن برمی‌گرفت.

او ماهیگیری در این دریا را ناروا ساخت و کسان بر آن گماشت که آن را بفروشند و بها بستانند. پس از او از آنِ پسرش مروان شد. چون فرمانرانی از دست امویان بیرون رفت، دریا را از چنگ کارگزاران ایشان بیرون آوردند. تا کنون همین سان پاسداشته است. هر کس آیینی تازه ولی زیان‌مند پایه گذارد، گناه آن و هر کس بدان رفتار کند، تا روز رستاخیز به گردن او باشد بی‌آنکه بار گناه انجام‌دهندگان آن هیچ بکاهد.

این طریخ از شگفتی‌های گیتی است. ماهیان آن خردند. هر سال هنگامی دارد که ماهیان فراوان آن به رودی می‌ریزند که با دست و دام و تور گرفته می‌شوند و چون هنگام سپری گردد، هیچ از آن یافت نشود.

کشته شدن ابوفدیک خارجی

در یاد رویدادهای سال ۷۲ / ۶۹۱م از کشته شدن نَجْدَةِ بْنِ عَامِرِ خارجی و پیروی کردن یاران وی از ابوفدیک و استواری ابوفدیک تاکنون، سخن راندیم. پس عبدالملک‌بن مروان به عمر بن عبیدالله ابن معمر فرمان داد که مردمانی از کوفیان و بصریان را به جنگ با او برانگیزاند و روانه سازد. او ایشان را فراخواند که ده هزار مرد جنگی داوخواه نبرد با خارجیان گشتند. او بخشش‌های ایشان را به ایشان داد و روزی‌ها را درمیان‌شان بخش کرد و ایشان را همراه خود روانه ساخت. کوفیان را در بال راست جای داد و محمدبن موسی بن طلحة بن عبیدالله را بر ایشان گمارد و بصریان را بر بال چپ بداشت و عمر بن موسی بن عبیدالله بن معمر را بر ایشان فرماندهی بخشید. او برادرزادهٔ عمر بود. سواران را در دل سپاه جای داد. روانه شدند تا به شارسان بحرین رسیدند. دو سوی رزمنده دیدار کردند و آمادهٔ کارزار گشتند. ابوفدیک و یارانش به سان یک مرد یگانه تازش آوردند و بال چپ سپاهیان عمر بن عبیدالله را از هم دریدند، به جز مُغَيْرَةِ بْنِ مُهَلَّب و مُجّاعة بن عبدالرحمان و سواران سپاه که به سوی بال راست به کوفیان گراییدند. عمربن موسی زخمی گشت.

چون رزمندگان بال چپ دیدند که رزمندگان بال راست شکست نخوردند، بازگشتند و مردانه جنگیدند بی‌آنکه فرماندهی داشته باشند زیرا فرمانده‌شان عمر بن

موسی زخمی بود. اورا با خود برگرفتند و جنگ‌شان به سختی گرایید و به درون سپاه خارجیان رخنه کردند و رزمندگان بال راست از کوفیان و همراهان‌شان تازش آوردند و سپاه خارجیان را از هم دریدند و ابوفدیک را کشتند و یاران اورا در مُشَقَّر در میان گرفتند. خارجیان بر فرمان عمر بن عبیدالله فرود آمدند. پیرامون شش هزار تن ازایشان کشته شدند و هشتصد کس به اسیری افتادند. کنیزک عبدالله بن امیه را از ابوفدیک آبستن یافتند. سپس به بصره بازگشتند.

یاد چند رویداد

در این سال عبدالملک، خالد بن عبدالله را از بصره برداشت و برادر خود بشربن مروان را بر آن گماشت. این گفتهٔ برخی از تاریخ‌نگاران است. پس دو شارسان بصره و کوفه به زیر فرمان وی درآمدند. بشر به سوی بصره رهسپار شد و عمروبن حریث را بر کوفه گمارد.

در این سال، محمد بن مروان به جنگ تابستانی با رومیان شد و ایشان را شکست داد. هم در این سال نبرد عثمان بن ولید با رومیان رخ داد. وی از ارمنستان با چهار هزار مرد جنگی بر سر ایشان تاخت که شصت هزار پیکارگر داشتند. رومیان با این سپاه گران شکست خوردند و به سختی کشتار شدند.

در این سال حجاج حج گزارد. او فرمانداری مکه، یمن و یمامه را به دست داشت. به گفتهٔ برخی، بر بصره و کوفه بشر بن مروان بود. برخی گویند: بر کوفه بشر بود و بر بصره خالد بن عبدالله. بر دادگستری بصره شریح بن حارث بود و بر دادگستری کوفه هشام بن هُبَیْرَه بود. بُکَیر بن وَسّاج بر خراسان فرمان می‌راند.

در این سال عبدالله بن عمر درمکه درگذشت و در ذی‌طَوّا به خاک سپرده شد. انگیزهٔ مرگش این بود که حجاج به یکی از یاران خود فرمان داد که نوک نیزه‌ای زهرآگین را بر پشت پایش زَنَد. او از گزند آن بیمار شد و از جهان درگذشت. حجاج در بیماری‌اش به دیدار وی رفت و پرسید: که با تو چنین کرد؟ گفت: تو کردی زیرا فرمودی

در شهری جنگ‌افزار بردارند که در آن روا نیست. او سه ماه پس از پورزبیر درگذشت. زندگی‌اش ۸۷ سال به درازا کشید.

نیز در این سال اینان درگذشتند: سَلِمَةِ بْنِ اَکْوَع، ابوسعید خُدَری، رافع بن خَدِیج، ابوغسان مالک بن مِسْمَع بکری که به گفتهٔ برخی به سال ٦٤ / ٦٨٤م درگذشت، او به روزگار پیامبر خدا(ص) از مادر بزاد، سلم بن زیاد بن ابیه پیش از بشر بن مروان، اسماء دختر ابوبکر اندکی پیش از پسرش که نابینا شده بودو طلاق دادهٔ زبیر می‌بود، برخی گویند: پسرش عبدالله به پدر خود گفت: با مادرِ مانندِ من کسی نباید هم‌بستر شد و زبیر اورا رها ساخت، عوف بن مالک اشجعی که نخستین جنگش خیبر بود، معاویة بن حُدَیج اندکی پیش از ابن‌عمر، مَعْبَدِ بْنِ خَالِدِ جُهَنِی در ۸۰ سالگی که ازیاران پیامبر بود، عبدالرحمان بن عثمان بن عبیدالله که در کنار پورزبیر کشته شد و برادرزادهٔ طلحة بن عبیدالله و از یاران پیامبر بود.

[واژهٔ تازه پدید]

رَافِع بن خَدِیج: به فتح خای نقطه‌دار و کسر دال بی‌نقطه.

معاویة بن حُدَیج: به ضم حاء، به فتح دال، هر دو بی‌نقطه که در پایان آن جیم است.

رویدادهای سال هفتاد و چهارم هجری

(۶۹۳ میلادی)

در این سال عبدالملک، طارق را از مدینه برکنار ساخت و حجاج را به جای او فرمانداری بخشید. او یک ماه در آنجا ماند و با یاران پیامبر آن کرد که یاد شد و از آنجا آهنگ عمره کرد و بیرون آمد.

هم در این سال حجاج ساختمانی را که پورزبیر برای کعبه پایه گذارده بود، ویران کرد و آن را دوباره به گونهٔ نخستین ساخت و «سنگ سیاه» را از خانه بیرون زد. عبدالملک می‌گفت: پورزبیر بر عایشه دروغ بست که گفت: سنگ در درون خانه است. به وی گفتند: به جز پورزبیر نیز کسانی این گزارش را از عایشه از پیامبر خدا(ص) آورده‌اند. گفت: ای کاش آن را به همان گونه فروگذاشته بودم.

هم در این سال عبدالملک به ابوادریس خَولّانی فرمان داد که سرپرستی دادگستری را به دست گیرد.

گمارده شدن مهلب به جنگ ازرقیان

چون عبدالملک برادرش بشر بن مروان را فرمانداری بصره داد، او بدانجا روان شد. نامهٔ عبدالملک آمد و فرمان داد که مهلب را با سران و مهتران بصره به جنگ ازرقیان روانه سازد. او کسانی را برمی‌گزید که می‌خواست ایشان را در جنگ در پشت

سر خود فروهِلَد. وی را فرمان داد که مردی مهتر و دلاور و آزموده از کوفیان را با سپاهی گران به یاری مهلب روانه سازد. ایشان را فرمود که خارجیان را در هر جا باشند، پیگرد کنند و نابود سازند.

مهلب، جُدَیعِ بن سَعید بن قَبیصَه را روانه کرد و او را فرمود که مردان جنگی را از دفترهای دیوان دست‌چین کند. بر بشر گران آمد که فرماندهی مهلب از سوی عبدالملک راست شد. پس دلش بر او پر از کینه شد انگار مهلب دست به گناهی آلوده است. عبدالرحمان بن مِخْنَف را فراخواند و به او گفت: پایگاهت را در نزد من می‌دانی. من بر آن شدم که تو را فرماندهی سپاه روانه شده از کوفه سازم از آن رو که تو را خوب می‌شناسم. گمان مرا دربارهٔ خود به نیکوتر شیوه‌ای راست کن و به این مردکِ چنین و چنان بنگر (بر مهلب دشنام همی داد). در کارها در برابر او خودکامگی کن و هیچ رای و فرمانی از او نپذیر و اورا هر چه توانی، بکاه و برای وی تباهی بخواه.

عبدالرحمان گوید: فراموش کرد که دربارهٔ ارتش و جنگ با دشمن و پاییدن مسلمانان سفارش‌های بایسته به من بکند و آغاز به آغالیدن من بر پسرعمویم کرد گویی من از نابخردانم. کسی مانند خود را ندیدم که بدین‌سان چشم آزمندی به وی دوزند و اسب کین بر او توزند. چون دید که در پاسخش چالاک نیستم، گفت: تو را چه می‌شود؟ گفتم: آیا می‌توانم جز فرمان تو را، در آنچه بخواهم و نخواهم، انجام دهم!

مهلب روان شد تا در رامهرمز فرود آمد و در آنجا با خارجیان دیدار کرد و برای خود سنگر کند. عبدالرحمان با کوفیان فرارسیدند و اینان با او بودند: بِشر بنِ جَریر، محمد بن عبدالرحمان بن سَعید بن قَیس، اسحاق بن محمد بن اَشْعَث و زَحْرِ بن قیس. او روانه شد و در یک میلی مهلب فرود آمد چنان که هر دو سپاه از رامهرمز دیده می‌شدند. سپاهیان ده روز بیش درنگ نکردند که گزارش مرگ بشر بن مروان فرارسید. او در بصره درگذشت. بسیاری از کوفیان و بصریان پراگنده شدند. بشر بر بصره خالد بن عبدالله بن خالد را گمارد و بر کوفه عمرو بن حُرَیث را.

در میان آنان که بازگشتند، کسانی همچون زحر بن قیس و اسحاق بن محمد بن اشعث و محمد بن عبدالرحمان بن سعید بودند. اینان به اهواز شدند و در آنجا گروه‌های

بسیاری فراهم آمدند. گزارش این کار به خالد بن عبدالله رسید. او برای ایشان نامه نوشت و فرمود که به سوی مهلب بازگردند. بیم‌شان داد که اگر بازنگردند، زده شوند و کشته شوند. ایشان را به کیفر عبدالملک بیم داد. چون فرستاده یک یا دو خط از نامه را خواند، زحر گفت: داستان کوتاه کن. چون از خواندن بپرداخت، کسی به او پروایی نداد. زحر و همراهان وی روانه شدند تا به کنار کوفه رسیدند و پیکی به نزد عمروبن حریث فرستادند که: برخی کسان چون گزارش درگذشت فرماندار شنیدند، پراگنده شدند و ما روی به شارسان آوردیم و بهتر دیدیم که جز با دستوری خداوندگار به درون شهر نیاییم. او برای ایشان پاسخ نوشت و بازگشت‌شان رانکوهید و فرمان داد به نزد مهلب برگردند. به ایشان دستوری نداد که به درون کوفه روند. ایشان رسیدن شب را بیوسیدند و سپس به خانه‌های خود رفتند و چندان ماندند که حجاج به فرمانداری کوفه آمد.

برکناری بُکَیر بن وساج از خراسان

فرمانداری امیة بن عبدالله بن خالد

در این سال عبدالملک، بکیر بن وساج را از خراسان برداشت و امیة بن عبدالله بن خالد بن اسید را بر آن گماشت. فرمانداری بکیر دو سال بود.

انگیزهٔ برکناری‌اش این بود که مردم تمیم در میان خود گرفتار ناسازگاری شدند. برخی تیره‌ها و دودمان‌ها سرسختانه با بحیر می‌ستیزیدند و خواستار بکیر می‌شدند. اَوْفْ و پسران با بکیر می‌ستیزیدند. اینان همگی تیره‌هایی از تمیم بودند. خراسانیان ترسیدند که جنگ بازگردد و شارسان‌ها به تباهی گرایند و بت‌پرستان [آذرستایان] بر ایشان چیره شوند. برای عبدالملک نامه نوشتند وگفتند: این پهنه بهبود نیابد جز با مردی قرشی که برای او بد نخواهند، با او نستیزند و بر او رشک نبرند. عبدالملک با یاران خود به کنکاش درنشست که چه کسی را فرمانداری خراسان بخشد. امیه گفت: ای سرور خداگرایان، آن را با مردی از کسانت دریاب. گفت: اگر شکست خوردن تو از ابوفدیک نبود، روانه‌ات می‌ساختم. امیه گفت: ای سرور خداگرایان، از او شکست نخوردم جز پس از آنکه مردم

بپراگندند و من پیکارمندی ندیدم. دیدم که اگر به سویی گرایم، بهتر از آن است که بازماندهٔ مسلمانان را دستخوش نابودی گردانم. عبدالله بن خالد پوزش من و پذیرفته بودنِ نمودارِ مرا برای تو نوشت و مردم این را دانستند. عبدالملک او را به فرمانداری خراسان برگمارد. او امیه را دوست می‌داشت. مردم گفتند: هرگز ندیدیم که مانند امیه، کسی را در برابر شکست پاداش دهند.

چون بکیر بن وساج گزارش روانه شدن او را شنید، کس در پی بَحیر بن ورقاء فرستاد که در زندان وی بود و داستان او در یادکرد کشته شدن عبدالله بن خازم بگذشت. از او درخواست آشتی کرد. بحیر تن زد و گفت: بکیر گمان برد که خراسان رام و آرام برای وی می‌ماند و تودگان از او فرمان می‌برند. فرستادگان میان ایشان آمد و شد کردند و بحیر همچنان سر برمی‌تافت. ضِرَارِ بْنِ حُصَیْنِ ضَبِّی بر او درآمد و گفت: مانا که تو را نابخرد می‌بینم! پسر عمویت کسان گسیل می‌دارد و از تو پوزش می‌خواهد؛ تو بندی او هستی و شمشیر در دست اوست و اگر تو را بکشد، بادی از تو بیرون نیاید. آنگاه تو از وی نمی‌پذیری! آشتی را بپذیر و بیرون آی و بر سر کارت برو. او آشتی را پذیرفت و با بکیر آشتی کرد. بکیر برای او چهل هزار [درم] فرستاد و از وی پیمان ستد که با او نجنگد. بحیر بن ورقاء بیرون آمد و همی از رهگذر امیة بن عبدالله پرسید. چون شنید که به نزدیکی نیشابور رسیده است، به سوی او روانه شد و در آنجا با وی دیدار کرد و او را از خراسان آگاه ساخت و نشان داد که چه می‌باید کرد که مردمش فرمانبردار باشند. دارایی‌هایی را که از بکیر گرفته بود، به وی برگرداند و او را هشدار داد که با وی نیرنگ نبازد و به راه دغل‌کاری نرود. با او تا مرو راه پیمود. امیه مردی بزرگوار بود و آزار بُکَیر نمی‌خواست و به کارگزاران وی آسیب نمی‌رساند. امیه به بکیر پیشنهاد کرد که فرماندهی پاسبانان وی داشته باشد. بکیر نپذیرفت. آن را به بُحَیرِ بْنِ وَرْقَاءْ داد. مردانی از مردم بُکَیر اورا سرزنش کردند که چرا فرماندهی پاسبانان امیه را نپذیرفتی. گفت: تا دیروز فرماندار بودم و جنگ‌افزار پیشاپیش من می‌بردند. امروز فرمانبر گردم و جنگ‌افزار پیشاپیش دیگران برم!

سپس اُمَیّه، بُکَیْر را آزاد گذاشت که فرمانداری هر پهنه از خراسان را می‌خواهد،

برای خود برگیرد. او تخارستان را برگزید. گفت: خود را برای رفتن به آنجا آماده ساز. او دارایی فراوان برافشاند. بحیر به امیه گفت: اگر به تخارستان رود، سر از فرمان تو بر پیچد. وی هشدار داد. امیه فرمانداری تخارستان به او نداد.

[واژهٔ تازه پدید]

أَسِید: به فتح همزه و کسر سین.

بَحِیر: به فتح بای تک نقطه‌ای و کسر حاء

فرمانداری عبدالله بن امیه بر سیستان

چون امیة بن عبدالله به کرمان رسید، پسرش عبدالله بن امیه را به فرمانداری سیستان برگماشت. چون بدانجا رسید، با رُتْبیل که پس از «کشتهٔ یکم» پادشاه شده بود، به جنگ پرداخت. رتبیل از مسلمانان هراسان بود. چون عبدالله به شارسان بُست رسید، رتبیل پیک و پیام فرستاد و پیشنهاد آشتی داد. او یک هزار هزار [درم] بپرداخت و برای او کنیزکان و بردگان و ارمغان‌ها فرستاد. عبدالله از پذیرفتن آن سر برتافت که مردی خودفریفته بود. گفت: اگر این ایوان را از دارایی و زر و سیم پر کند، چه بهتر وگرنه آشتی در کارنخواهد بود. رتبیل راه او را باز گذاشت تا در ژرفای شارسان‌ها فرو رفت. آنگاه دره‌ها و تنگه‌ها را به روی وی بست. عبدالله خواهان شد که وی را با مسلمانان به خود واگذارد و چیزی نپردازد. رتبیل نپذیرفت و گفت: سیصد هزار درم به سان بهای آشتی دریافت کند و برای ما نامه بنویسد وپیمان و سوگندان دهد و بندد که تا من فرماندارم، بر سرزمین‌های ما نتازد و به ویرانگری و آتش‌زنی دست نیازد. عبدالله از روی ناچاری پذیرفت. گزارش این کار به عبدالملک رسید که او را از کار برکنار کرد.

فرمانداری حَسّان بن نُعمان بر افریقیه

ما فرمانداری زُهَیر بن قیس را در یاد رویدادهای سال ۶۲ / ۶۸۱م آوردیم. کشته

شدن او به سال ٦٩ / ٦٨٩م بود. چون او کشته شد، عبدالملک و مسلمانان جان باختن اورا گران شمردند و این کار مایهٔ اندوه عبدالملک شد. آنچه میان وی و پسر زبیر می‌رفت، او را از پرداختن به افریقیه باز می‌داشت. چون پورزبیر کشته شد و مسلمانان بر فرمانبری از او همداستان شدند، ارتشی انبوه بسیجید و بر این سپاهیان و بر افریقیه، حسان بن نعمان غسانی را گمارد و ایشان را در این سال روانه ساخت. هرگز لشکری مانند آن به افریقیه نرفته بود.

چون به قیروان رسید، جنگ را در آنجا بسیجید و از آن رهسپار کارتاژ گشت. خداوندگار آن بزرگ‌ترین پادشاهان افریقیه بود. مسلمانان هرگز به پیکار این سرزمین برنخاسته بودند. چون بدانجا رسید، سپاهیانی بی‌کران و بی‌پایان از رومیان و بربریان دید. ایشان را در میان گرفت و با ایشان به پیکار پرداخت و بسیاری از ایشان را کشتار کرد. چون چنان دیدند، رای‌شان بر گریز آرام گرفت. سوار بر کشتی‌های خود شدند و برخی به سیسیل گریختند و برخی به آندلس روانه گشتند. حسان به زور شمشیر [یا: با شمشیرِ آخته] بدین شهر درآمد و بسیاری را به اسیری گرفت و به باد چپاول داد و کشتار فراوان کرد و سپاهیان به پیرامون آن سامان گسیل کرد. آنان از ترس به سوی او روی آوردند و او به ایشان فرمان داد که هر چه می‌توانند، از کارتاژ ویران کنند.

آنگاه شنید که رومیان و بربریان برای ستیز با وی در بَنْزِرْتْ و صَطْفُوره (دو شهر در آن سامان) انجمن کرده‌اند. به سوی ایشان روانه شد و با ایشان کارزار درپیوست. از ایشان سختی و نیرومندی دید. مسلمانان در برابر ایشان شکیب ورزیدند. بر شهرهای ایشان چیره گشتند و رومیان شکست یافتند و مسلمانان بسیاری از ایشان را کشتار کردند. حسان هیچ سرزمینی از ایشان به جای نگذاشت جز آنکه آن را پی سپر سنب ستوران خود ساخت. شکست خوردگان رومی به شهر باجه پناهیدند و در آن دژ گزیدند. بربریان در شهر بُونه دژگزین گشتند. حسان به قیروان بازگشت زیرا زخمیان در سپاه او رو به فراوانی گذارده بودند. در آنجا چندان درنگ ورزید که ایشان بهبود یافتند.

ویران کردن افریقیه

چون مردم آشتی کردند، حسان بن نعمان گفت: مرا بر بزرگ‌ترین پادشاه بازمانده از شاهان افریقیه رهنمون شوید. او را بر زنی رهنمون گشتند که بر افریقیه فرمان می‌راند و با نام و نشان «زنِ دین‌پیشه» یاد می‌شد و به ایشان از جهانِ پنهان گزارش‌هایی می‌داد و از این رو او را «دین پیشه» خواندند. او از نژاد بربری بود. در کوهستان اوراس به سر می‌برد. بربریان پس از کشته شدن کسیله بر فرمانبری از او همداستان گشته بودند. او از مردم افریقیه دربارهٔ «دین پیشه» پرسش کرد و ایشان کار او را بزرگ شمردند و پایگاه او را برتر فرانمودند. به وی گفتند: اگر دین پیشه را بکشی، بربریان در برابر تو ناسازگاری نکنند بلکه همگی فرمانبر تو گردند. او به سوی دین‌پیشه روان گشت. چون به نزدیکی او رسید، زنْ دژ باغایه را ویران کرد به گمان اینکه حسان خواهان و جویندهٔ دژهاست. حسان بدان سوی ننگریست و رو به سوی زن آورد. بر کران رود نینی دیدار کردند و دشوارترین پیکاری به راه انداختند که مردم تا آن هنگام دیده بودند. مسلمانان شکست خوردند و گروه‌های انبوهی ازایشان کشتار شدند. حسان شکست خورد و شمار فراوانی از یاران او به اسیری افتادند که زن ایشان را آزاد ساخت مگر خالد بن یزید قیسی که مهتری دلیر و گستاخ بود و زن او را به فرزندی برگرفت.

حسان روان شد تا از فریقیه دور گشت و برای عبدالملک نامه نگاشت و او را از آنچه رفته بود، آگاه ساخت. عبدالملک فرمان داد که در آنجا بماند تا فرمان وی بدو رسد و آنچه فرمودنی است، کرده آید. او پنج سال در شارسان برقه ماند. از آن هنگام، آنجا را «کاخ‌های حسان» خواندند که تاکنون به همین نام خوانده می‌شود. زن سراسر افریقیه را به زیر فرمان خویش درآورد و با مردم آن به بدی رفتار کرد و ایشان را پایمال ساخت و ستم فراوان بر ایشان راند.

سپس عبدالملک سپاهیان و دارایی‌ها برای وی روان کرد و او را فرمود که به سوی افریقیه روان گردد و با آن زن پیکار آغازد. حسان در نهان پیکی برای خالد بن یزید فرستاد که در نزد آن زن بود. نامه‌ای نوشت و گزارش‌ها را از او خواستار شد. خالد

برای وی نوشت که بربران پراگنده‌اند. از او خواست که شتاب کند و زودتر بدانجا رود. نامه‌ای نوشت و آن را در میان پاره‌ای نان پنهان ساخت. فرستاده بازگشت. زن بیرون آمد و موی برافشاند و همی گفت: پادشاهی در میان آنچه می‌خورند، از دست رفت. فرستاده را جستند ونیافتند. او به حسان رسید و دید که نامه در آتش سوخته است. به نزد خالد بازگشت و او نامهٔ نخست را از نو نوشت و آن را به کوههٔ زین سپرد.

حسان به سوی او روان شد و چون زن از آمدن او آگاه گشت، گفت: همانا تازیان سرزمین و سیم و زر می‌خواهند و ما کشتزار و چراگاه می‌خواهیم. گمان من بر این است که باید افریقیه را ویران کرد تا این ددان از آن به یک باره نومید گردند. زن یاران خود را پراگند تا شارسان‌ها را سراسر به ویرانی کشَند. آنها را ویران کردند و دژها را فروکوفتند و دارایی‌ها را به چپاول بردند. این نخستین ویرانی افریقیه بود.

چون حسان به نزدیکی آن شارسان رسید، گروه‌هایی از مردم آن از رومیان با او دیدار کردند و خواستار فریادرسی شدند و از بیداد زن گله آغاز نهادند. او ازاین کار شاد شد و روانهٔ قابس گشت. مردم آن با فرمانبری و دارایی‌ها به پیشواز وی رفتند. پیش‌تر در برابر فرماندهان به پایداری برمی‌خواستند و دژگزین می‌شدند. در آنجا کارگزاری از خود برگمارد و روانهٔ قَفْصه شد تا را ه را نزدیک سازد. کسان آن فرمانبر وی شدند و او بر آن و بر قَسْطِیلِیَه چیره شد و نَفْزاوه را به زیر فرمان خویش درآورد.

زن دین پیشه از آمدن او آگاه شد. پس دو فرزند خویش و خالد را فراخواند و به ایشان گفت: من کشته خواهم شد؛ به نزد حسان شوید و برای خودزینهار گیرید. آنان به نزد او شدند و همراه او ماندند. حسان به سوی زن روان گشت. دو سوی رزمنده دیدار کردند و سخت‌ترین پیکارها به راه انداختند. کشتار چنان به فزونی گرایید که مردم گمان بردند نابودی سراسری فرارسیده است. سپس خدا مسلمانان را پیروز گردانید. بربریان شکست یافتند و به سختی کشتار شدند. زن رو به گریز نهاد که او را گرفتند و سر بریدند.

بربریان از حسان زینهار خواستند. او به ایشان زینهار داد و از ایشان پیمان گرفت که از ایشان سپاهیانی برابر با دوازده هزار مرد جنگی بامسلمانان باشند و همراه او با دشمنان پیکار کنند. ایشان پذیرفتند و او دو فرزند زن را بر آن لشکر گماشت. سپس

اسلام در میان بربریان پراگنده شد و حسان در ماه رمضان این سال / ژانویهٔ ٦٩٤م به قیروان بازگشت و در آنجا ماندگار شد و کسی به ستیز با او برنخاست تا عبدالملک درگذشت.

چون ولید بن عبدالملک بر سر کار آمد، عموی خود عبدالله بن مروان را بر افریقیه گمارد و در سال ۸۹ / ۷۰۸م موسی بن نُصَیر را به کارگزاری خود برگزید که این را به خواست خدا یاد خواهیم کرد.

واقدی چنین یاد کرده است که زن دین‌پیشه از روی خشم بر کشته شدن کُسَیْلَه بیرون آمد و سراسر افریقیه را به زیر فرمان خویش درآورد و چنگال بیدادگری در همه جا گسترد و کارهای زشت کرد وستم فراوان بر ایشان راند. مسلمانان پس ازکشته شدن زهیربن قیس به سال ٦٧ / ٦٨٦م، آسیب فراوان دیدند. از این رو، عبدالملک، حسان‌بن نعمان را با سپاهیان فراوان به افریقیه گسیل داشت واو آهنگ زن کرد. کار به پیکار کشید و مسلمانان شکست یافتند و گروه‌های فراوانی از ایشان کشتار شدند. حسان شکست خورد و به پهنهٔ بَرْقَه بازگشت و تا سال ٧٤ / ٦٩٣م در آنجا ماند. عبدالملک لشکری گشن به یاری او فرستاد و اورا فرمود که آهنگ زن کند. او آهنگ زن کرد و اورا کشت و فرزندانش را نابود گردانید و به قیروان بازگشت.

برخی گویند: چون زن کشته شد، او بی‌درنگ به سوی عبدالملک برگشت و کسی به نام ابوصالح را به جانشینی خود برگمارد. هم اکنون «ماندگاه صالح» به نام او خوانده می‌شود.

یاد چند رویداد

در این سال حجاج بن یوسف ثقفی با مردم حج گزارد. بر دادگستری مدینه عبدالله بن قیس بن مَخْرَمه بود، بر دادگستری کوفه شُرَیح و بر دادگستری بصره هشام بن هُبَیره.

برخی گویند: عبدالملک در این سال حج عمره گزارد. این درست نیست.

هم در این سال محمد بن مروان به جنگ تابستانی رومیان بیرون رفت و در ژرفای سرزمین ایشان پیش راند تا به آ نْدُ و لیه رسید.

نیز در این سال اینان درگذشتند: جابر بن سَمُرَة سوایی در فرمانداری بشر بن مروان در کوفه، ابوجُحَیْفَه در فرمانداری او در همان شارسان، عمروبن میمون آودی که برخی گویند: به سال ۷۵ / ٦٩٤م درگذشت؛ او روزگار جاهلی را دریافته بود و زندگی دراز داشت، عبدالله بن عتبة بن مسعود از کارگزاران عمر خطاب که برخی گویند: به سال ۷۲ / ٦٩٣م درگذشت، عبدالرحمان بن عثمان تیمی از یاران پیامبر، محمد بن حاطب بن حارث جُمَحی که در سرزمین حبشه بزاد و اورا به نزد پیامبر(ص) آوردند، ابوسعید بن معلی انصاری، اوسن بن ضمعج کوفی.

[واژهٔ تازه پدید]

ضمعج: با ضاد نقطه‌دار و جیم.

رویدادهای سال هفتاد و پنجم هجری

(۶۹۴ میلادی)

در این سال محمد بن مروان به جنگ تابستانی بیرون رفت و این هنگامی بود که رومیان از سوی مرعش تاختن آوردند.

فرمانداری حجاج بن یوسف بر عراق

در این سال عبدالملک، حجاج بن یوسف ثقفی را به فرمانداری عراق (بی خراسان و سیستان) برگمارد. عبدالملک فرمانِ گمارِشِ او بر عراق را هنگامی فرستاد که حجاج در مدینه بود. به وی فرمان داد که به سوی آن پهنه رهسپار گردد. حجاج با دوازده مرد کارآزموده، همگی سوار بر سمند بادپای، روانه شد و درمیان روز به گونه‌ای ناگهانی به کوفه درآمد. بشر بن مروان، مهلب را به جنگ خارجیان گسیل کرده بود. حجاج کار خودرا از مزگت آغاز کرد. بر تخت سخنوری رفت. دستاری سرخ از خز بر سر افگنده، روی خود را با آن پوشانده بود. گفت: مردم را به نزد من آورید. وی و یارانش را ازخارجیان پنداشتند و او بر تخت سخنوری بود و فراهم آمدن ایشان را می‌بیوسید. مردم آهنگ او کردند. ایشان گرد آمدند و او خاموش بود و خاموشی به درازا کشاند. محمد بن عُمَیر دست به سوی خاک برد و ریگی چند برگرفت و خواست که بر وی افگند. گفت: خدایش بکشاد، چه کودن و زشت و نکوهیده است! به خدا مرا گمان بر این می‌رود که

گزارش وی به سان دیدارش باشد. چون حجاج آغاز به سخن گفتن کرد، ریگ‌ها از دستش آغاز به فرو باریدن کردند و او نمی‌دانست چه بر وی می‌گذرد. سپس حجاج دستار از روی چهره برداشت و چنین گفت:

أَنَا ٱبْنُ جَلَا وَ طَلَّاعُ الثَّنَایَا مَتَی اَضَعِ ٱلعِمَامَةَ تَعرِفُونِی

یعنی: من پسر پگاه و بالارونده بر پستی و بلندی‌هایم. چون دستار بردارم و فروگذارم، به خوبی مرا بشناسید.

به خدا سوگند که من گزند را دنبال می‌کنم و آن را در سر جایش می‌گذارم و همسان آن کیفر و پاداش می‌دهم. من به خوبی می‌بینم که برخی سرها رسیده‌اند و هنگام چیدن آنها فرارسیده است. من خون‌هایی می‌بینم که از روی دستارها تا نوک ریش‌ها آغاز به فروباریدن کرده است. من برای ریختن این خون‌ها آستین بالا زده‌ام.

هَذَا اَوَانُ ٱلحَرْبِ فَاشْتَدّی زِیَمْ قَدْ لَفَّهَا الّلیْلُ بِسَوَّاقٍ حُطَمْ

لَیْسَ بِرَاعِی اِبِلٍ وَ لَاغَنَمْ وَ لَابِجَزَّارٍ عَلَی ظَهْرِ وَضَمْ

یعنی: اینک هنگامهٔ نبرد فرارسیده است؛ پس ای پیکار، آمادهٔ کار باش! شب آن را در میان درازپایی پیچیده است که هر چه را بر سر راه خود بیند، فرومی‌کوبد. نه چرانندهٔ اشتر است نه گوسپند و نه کشندهٔ پروارها بر زیر پوست یا پارچه‌ای که گوشت را از خاک به دور دارد.

سپس گفت:

قَد لَفَّهَا الّلیْلُ بِعَصْلَبِیّ اَرْوَعَ خَرَّاجٍ مِنَ الدَّوِیّ
مُهَاجِرٍ لَیْسَ بِاَعْرَابِیّ

لَیْسَ اَوَانُ بَكْرَةِ ٱلخَلَاطِ جَاءَتْ بِهِ و ٱلقُلَّصِ اَلاَ عَلَاطِ
تَهْوِی هُوِیَّ سَابِقِ الغَطَاطِ

یعنی: شب آن را درهم پیچید و به دست مردی سخت سر داد؛ دلاوری زیبا که از میان بانگ‌هایِ سختِ پرخاشگران با سرفرازی بسیار بیرون می‌آید؛ کوچندهٔ راه خداست و بیابانگرد نیست. هنگامهٔ آمیزش اشتر جوان در میان مردمان یا آوردگاه شتر تازه پوی بی‌نام و نشان فرا نرسیده است؛ او برای ربودن شکار، به سان مرغ سنگخواره،

ناگهان از آسمان بر زمین می‌کوبد.

به خدا سوگند ای عراقیان، مرانه مانند انجیر می‌فشارند نه مانندِ ترسویانِ مرغدلْ بر تَبیرَه می‌کوبند که رو به گریز نهم. آنچه کردم، بر پایهٔ هوشمندی سراسری بود زیرا من آهنگ دورترین آماج کردم. آنگاه این آیت بر خواند: خدا برای شما از شارسانی داستان آورد که آرام و آسوده بود و روزی آن به گونهٔ فراوان از هر کران فرامی‌رسید. این شارسان به نازهای خدا ناباور گشت و خدا جامهٔ گرسنگی و ترس بدان چشاند از آن رو که مردمش بزهکار و تبه‌کار بودند (نحل / ١٦ / ١١٢). شما همانانید و مانندانِ همان مردمانید. همانا سرور خداگرایان عبدالملک مروان تیردان خود فراگشود و تیرهای آن را آزمود و مرا استوارترین چوب و دیرشکن‌ترین سرکوب یافت. مرا به سوی شما روانه ساخت و به سوی جگرگاه و سینهٔ شما نشانه گرفت و بر گلوگاه‌تان فراافکند. شما مردمی ستمکار و ناسازگار و دشوارکار و دوروی و دورنگ در کردارید. دیرزمانی است تا گام به راه گزند نهاده‌اید و آیین‌های گمراه‌کننده پایه گذارده‌اید. خود را استوار بدارید و راست کنید. به خدا که به شما شرنگ‌خواری خواهم چشاند و از آن بادهٔ تلخ‌تان خواهم نوشاند تا به هنگامِ درشت شیر دهید. شما را مانند چوب با آتش استوار خواهم ساخت ومانند درخت خارناک خواهم برید تا رام و خوار گردید. شما را به سان اشتران چموش فروخواهم کوفت تا سرکشی از یاد ببرید و گردن‌فرازی به کناری نهید. شما را چون هاون خواهم کوبید تا نرم گردید. به خدا سوگند، من هیچ نویدی ندهم جز آنکه آن را راست گردانم و اندازه نگیرم جز که بهسازی کنم. مرا از گزند این دارودسته‌ها آسوده بدارید. هر کسی سوار می‌شود، به تنهایی سوار گردد. سوگند به خدا که به داد روی خواهید آورد و از ترکتازی دست برخواهید داشت. گفت و گوی را به کناری خواهید نهاد و تو می‌گویی‌و او می‌گوید و بَهْمَان از بَهْمَان برای من چنین و چنان داستان می‌گزارد، همه را رها خواهید ساخت وگرنه برای هر مردی در پیکرش مایه‌ای برای سرگرمی پدید خواهم آورد! شما کجایید و آنجا کجاست؟ به خدا که بر درستی و راستی استوار خواهید شد یا چنان شما را با شمشیر خواهم زد که زنان را بیوه کند و فرزندان را بی‌پدر گرداند تا یاوه را به کناری نهید و از چالش وارهید. هان، اگر گناه برای گناهکار

درست و روا می‌بود، باژی گردآوری نمی‌شد و دشمنی سرکوب نمی‌گشت و مرزها گسسته می‌ماند. اگر مردم را به زور به پهنهٔ جنگ نکشند، به خرسندی بدان پای نگذارند!

شنیده‌ام که مهلب را در جنگ تنها مانده‌اید و گناهکار و ناسازگار به شارسان خود روی آورده‌اید. به خدا سوگند می‌خورم که هیچ کس را پس از سه روز دیگر دور از لشکرش نیابم جز که خونش بریزم و خانه‌اش در وَزِشگاهِ بادِ تاراج آویزم!

سپس فرمود که نامهٔ عبدالملک را بر کوفیان خواندند. چون فراخواننده گفت: «پس از نیایش به درگاه خدا، درود بر شما، همانا خدا را به نزد شما سپاس می‌گویم...»، حجاج گفت: خاموش باش. آنگاه گفت: ای سزاواران چوب‌دستی! سرور خداگرایان بر شما درود می‌گوید و کسی پاسخ نمی‌گوید! چون دوباره گفت: «درود بر شما»، همگی گفتند: درود و مهر و خجستگی‌های پروردگار بر سرور خداگرایان باد.

سپس به خانه رفت و چیزی بر آن گفتار نیفزود. آنگاه خنیدگان را فراخواند و گفت: مردمان را به مهلب رسانید و نامه‌ها فراز آورید که رسیده‌اند. در میان این زمان درهای پل را شب و روز بازگذارید تا سرآمد فرارسد.

چون سومین روز فرارسید، بانگ تکبیری از بازار شنید. بیرون رفت و به مزگت شد و بر تخت سخنوری نشست و گفت: هان ای عراقیان، ای ناسرگان و بدسازگاران و دورویان و دژرفتاران! من بانگ تکبیری شنیدم ولی نه از آن گونه تکبیرها که برای خرسندی خدا گویند بل از آنها که برای هراس‌افکنی بر زبان می‌رانند. من به خوبی می‌دانم که گروهی بی‌سر و پایانند که به شادخواری و هرزگی نشسته‌اند. ای فرزندان کنیزک فرومایه، ای بندگان چوبدستی، ای پسران بیوه‌زنان! آیا کسی از شما نیست که اندکی درنگ ورزد، خون خود را تواند پاس دارد و جای پای خود را تواند شناخت؟ سوگند به خدا، بر آن شدم که چنان کاری بر سر شما آورم که برای گذشته کیفر باشد و برای آینده مایهٔ اندرزگیری.

در این هنگام عُمَیر بن ضَابِي حَنْظَلِي تَمِیمی برخاست و گفت: خدا فرماندار ما را پاس بداراد، من پیری کهن‌سالم و این پسرم از من استوارتر است و جوان‌تر [أَثْبَتُ؛ خل: أَشَبُّ مِنّي]. حجاج گفت: این بهتر از پدر خویش است. سپس پرسید: تو کیستی؟ گفت:

عمیر ابن ضابی. حجاج گفت: آیا سخنان دیروز ما را نشنیدی؟ گفت: آری. حجاج گفت: آیا تو نیستی که به جنگ با عثمان بن عفان برخاستی؟ گفت: آری. حجاج گفت: ای دشمن خدا، چرا به جای عثمان رهسپار نگشتی؟ چه تو را بر آن کار واداشت؟ گفت: عثمان پدرم را که پیرمردی کهن‌سال بود، به زندان افکند. حجاج گفت: نه تو بودی که گفتی:

هَمَمْتَ وَلَمْ اَفْعَلْ وَ كِدْتُ وَلَيْتَنِي تَرَكْتَ عَلَى عُثْمَانَ تَبْكِي حَلَائِلُهُ

یعنی: به کاری برخاستم و نکردم؛ نزدیک بود که بدان دست زنم؛ کاش عثمان را چنان بر زمین افکنده بودم که زنانش به شیون‌گری بر وی بنشینند.

مرا گمان بر این است که باید او را بکشیم تا هر دو شارسان آرام گیرند. فرمان داد که او را کشتند و دارایی‌اش را تاراج کردند.

برخی داستان کشته شدن او را چنین آورده‌اند: عنبسة بن سعید بن عاص به حجاج گفت: آیا این مرد را می‌شناسی؟ گفت: نه. گفت: او یکی از کشندگان عثمان است. حجاج گفت: ای دشمن خدا! چرا به جای سرور خداگرایان رهسپار نگشتی؟ سپس فرمان داد که گردن اورا زدند. آوازدهنده‌ای را فرمود که آواز داد: هان بدانید که عمیربن ضابی فراخوان ما را شنیده بود و پس از سه روز فراز آمد. از این رو فرمان به کشتنش دادیم. هان بدانید که زینهار خدا از لشکریان مهلب که امشب نَرَوَنْد،برداشته است.

مردم بیرون رفتند و بر زیر پل انبوه گشتند. مهتران به نزد مهلب شدند و او در رامهرمز بود. از او نامه‌ها گرفتند که به لشکر او رسیده‌اند. مهلب گفت: امروز مردی نر به عراق رسیده است. امروز نبرد با دشمن آغاز شده است.

چون حجاج، عمیر بن ضابی را کشت، ابراهیم عامر اسدی را با عبدالله بن زَبِیر[1] دیدار افتاد. از او پرسید که چه گزارش دارد. عبدالله سرود:

اَقُولُ لِإِبْرَاهِيمَ لَمَّا لَقِيتُهُ اَرَى الْاَمْرَ اَضْحَى مُنْصِباً مُتَشَعِّبَا

تَجَهَّزْ وَ اَسْرِعْ فَالْحَقِ الْجَيْشَ لاَ اَرَى سِوَى الْجَيْشِ اِلَّا فِي الْمَهَالِكِ مَذْهَبَا

۱. زَبِیر به فتح زای است. با عبدالله بن زُبَیر بن عَوّام درآمیخته نشود.

تَخَيَّرْ فَإِمَّا أَنْ تَزُورَانِ ابْنَ ضَابِئٍ عُمَيراً وَ إِمَّا أَنْ تَزُوْرَ ٱلْمُهَلَّبَا
هُمَا خُطَّتَا خَسْفٍ نَجَاؤُكَ مِنْهُمَا رَكُوبُكَ حَولِيّاً مِنَ الثَّلْجِ أَشْهَبَا
فَحَالَ وَلَو كَانَتْ خُرَاسَانَ دُونَهُ رَآهَا مَكَانَ السُّوقِ أَو هِيَ أَقْرَبَا
فَكَائِنْ تَرَى مِنْ مُكْرِهِ ٱلْغَزْوِ مُسْمِراً تَحَمَّمَ حِنْوَ السَّرْجِ حَتَّى تَحَنَّبَا

یعنی: چون ابراهیم را دیدار کردم، به وی گفتم: اینک می‌نگرم که این کار شاخه شاخه گشته است و گرفتاری به سان باز شکاری از آسمان فرود می‌آید. آمادهٔ کارزار باش و بشتاب که من هر جای دیگر به جز لشکر مهلب را نابودگاه می‌نگرم. یکی ازاین دو کار را برگزین: یا دیدار با عمیر بن ضابی و یا دیدار با مهلب را. دو کار زبونی آورند که اگر می‌توانی مایهٔ رهایی خود را از میان آنها برگیری، باید بر سمندی سال‌دار سوار شوی که مانند برف به سپیدی زند. زمین میان وی با سپاه جدایی افکند ولی اگر به دوری خراسان می‌بود، آن را به نزدیکی بازار یا نزدیک‌تر از آن می‌یافت. چه بسیار کسان که بر جای خود میخکوب شوند و جنگ را ناخواهان باشند ولی از ناچاری همواره سوار بر بارگی باشند و چندان کوههٔ زین را بچسبند که پشت‌شان کژ گشته باشد.

گویند: فرارسیدن حجاج در ماه رمضان / ژانویهٔ ٦٩٥ بود. وی حکم ابن ایوب ثقفی را به فرمانداری بصره گسیل کرد و او را فرمود که بر عبدالله بن خالد سخت بگیرد. گزارش به خالد رسید که از بصره بیرون رفت و در جَلْحاء ماندگار شد. بصریان به پسواز وی رفتند و او هزار هزار [درم] در میان ایشان بخش کرد.

حجاج نخستین کس بود که برای واپس نشستن از نیروی رزمی، کیفر کشتن را نامزد کرد. شعبی گوید: در روزگار عمر چنان بود که چون کسی از جنگ واپس می‌نشست، دستار از سرش برمی‌گرفتند و او را در میان مردم به پا می‌داشتند و رسوایش می‌ساختند. در زمان عثمان و علی نیز چنین بود. چون مصعب بر سر کار آمد، گفت: این ارزشی ندارد. او تراشیدن سر و ریش را بر آن افزود. چون بشر بن مروان روی کار آمد، فرمان داد چنین کسی را به پای دارند و بر ته دستش میخ کوبند و او را با دستان به دیوار دوزند. گاه او از درد و رنج می‌مرد و گاه ته دستانش دریده می‌شد و از مرگ می‌رست. سخنسرایی در این زمینه سرود:

لَو لَا مَخَافَةُ بِشْرٍ اَوْ عُقُوبَتِهِ　　وَ اَنْ يُنَوَّطَ فِی كَفِّیَ مِسْمَارُ
اِذاً لَعَطَّلْتُ ثَغْرِیَ ثُمَّ زُرْتُكُمُ　　اِنَّ الْمُحِبَّ لِمَنْ يَهْوَاهُ زَوَّارُ

یعنی: اگر بیم بشر و کیفر او نبود و نمی‌ترسیدم که تهِ دو دستم را بـه دیـوار میخکوب کنند، مرز را خود رها می‌کردم و به دیدارتان می‌شتافتم؛ همانا دلشده، دمادم به دیدار آن کس می‌رود که دوستش می‌دارد.

چون حجاج بر سر کار آمد، گفت: این بازی است. هر کس لشکر خود را رها سازد، گردنش را می‌زنم.

فرمانداری سعید بن اسلم بر سِنْد
کشته شدن او

در این سال عبدالملک، سعید بن اسلم بن زُرْعه را بر سِند گمـارد. در آنـجا معاویةبن حارث و محمد بن حارث علاقی بر او شوریدند و بر آن سرزمین چنگـال گستردند. حجاج، مُجّاعَةِ بْنِ سِعْرٍ تَمیمی را به سند فرستاد که بر آن مرز چیره شد و به پیکار برخاست و جاهایی از کندابیل را گشود. مجاعه یک سال پس از آن در مُکران درگذشت. دربارهٔ او سرودند:

مَامِنْ مَشَاهِدِكَ الَّتِی شَاهَدْتَهَا　　اِلَّا يَزِيدُكَ ذِكْرُهَا مُجَّاعَا

یعنی: همهٔ آن پیکارها که برگزار کردی جز این پیامدی به جای نهشتند که پیوسته یاد مجاعه را برای تو افزون ساختند.

جنبش مردم بصره در برابر حجاج

در این سال حجاج از کوفه به سوی بصره شد و عروة بن مغیرةبن شعبه را بر کوفه گمارد. چون به شهر بصره درآمد، برای بصریان سخنانی مانند آنچه در کوفه گفته بود، بر زبان راند. بیم داد که هر که را ببینند که پس از گذشت سه روز به مهلب نپیوسته باشد، به سختی کیفر کند. شریک بن اعور یَشْکُری به نزد او آمد. او را بیماریِ غُری (فتق) بود.

یک چشم نیز بود و لتّه‌ای بر دیده می‌گذاشت. از این‌رو او را «پنبه‌چشم» خوانده بودند. به حجاج گفت: خدا فرماندار ما را نیکو گرداناد. من آسیب غری دارم که بشر بن مروان دید و مرا بخشوده داشت. اینک بخشش من است که آن را به گنج‌خانه برمی‌گردانم. حجاج فرمود که گردنش را زدند. در بصره هیچ کس از لشکریان مهلب نماند مگر که به او پیوست. مهلب گفت: اینک مردی نر به عراق آمده است. مردمان پیاپی و انبوه‌وار بدو پیوستند چنان که یارانش رو به فزونی نهادند.

سپس حجاج روی به روستاآباد (رستق‌آباد) آورد که از آنجا تا جایگاه مهلب هژده فرسنگ بود. همی خواست که پشت مهلب به خود نیرومند گرداند. یک روز در روستاآباد به سخنوری برخاست و گفت: ای مردم دو شارسانان، اینجا ماه‌های ماه و سالیان سال جایگاه شما خواهد بود تا خدا دشمنان شما (این خارجیان چیره بر شما) را نابود کند. روز دیگر به سخنرانی پرداخت و گفت: افزایشی که پورزبیر در بخشش‌تان کرده است، افزایشی زیانبار و یاوه است که از مردی بی‌دین و تبهکار و دو روی سرزده است. ما آن را روا نمی‌داریم. مصعب بر بخشایش هر کس به اندازهٔ صد درم افزوده بود.

عبدالله بن جارود برخاست و گفت: این افزایش از پورزبیر نیست؛ افزودهٔ سرور خداگرایان عبدالملک مروان است که آن را روا داشت و به کار بست و برادرش بشر آن را به انجام رساند. حجاج گفت: تو را با سخن گفتن چه کار! سرت را نیک نگه‌دار وگرنه آن را از تنت بردارم! عبدالله گفت: چرا؟ من خوبی تو را خواهانم و کسانی بسیار بر این سخن با من همداستانند.

حجاج فرود آمد و یک ماه درنگ ورزید و از افزایش سخنی نگفت. پس دوباره یاد آن را به میان آورد. عبدالله بن جارود با سخنانی مانند گذشته، گفتارش را به او برگرداند. مَصْقَلَة بن کَرِب عبدی (پدر رقبة بن مصقله که از وی از پیامبر گزارش می‌آورند)، برخاست و گفت: تودهٔ مردم را که بردگانِ رهبرند، نمی‌سزد که گفتارِ شبانِ خود را بدو برگردانند. آنچه را فرماندار گفت، شنیدیم و فرمانبرداریم چه بخواهیم چه نخواهیم. عبدالله بن جارود گفت: ای پسرِ زنِ جرمقانی! تو را با این کارها چه کار! از کی چون تویی را سزیده است که در چنین جایی زبان به سخن باز کند!

مهتران به نزد عبدالله بن جارود آمدند و سخن او را راست شمردند. هذیل بن عمران بُرْجُمی و عبدالله بن حکیم بن زیاد مُجَاشِعِی و دیگران گفتند: ما با توییم و یاران توییم. این مرد از کار خویش دست بازندارد تا این افزایش را بکاهد. بیا با تو بیعت کنیم تا او را از عراق بیرون رانیم و برای عبدالملک نامه نویسیم و از او بخواهیم که دیگری را بر ما گمارد. اگر سرنسپارد، او را برکنار سازیم زیرا تا هنگامی که خارجیان هستند، از ما هراسان است. مردم در نهان با او بیعت کردند و سوگندان و پیمان‌ها به او دادند و ازیکدیگر پیمان گرفتند.

به حجاج گزارش رسید که ایشان بر چه پایه‌ای همداستان شده‌اند. از این رو گنج‌خانه را پاس داشت و استوار ساخت. این در ماه ربیع‌الثانی سال ۷۶ / ژوئیهٔ ۶۹۵م بود. عبدالله بن جارود مردم عبدالقیس را بر پرچم‌های‌شان گرد آورد. مردمان بیرون رفتند تا حجاج تنها ماند و جز نزدیکان و کسان خاندانش با او نماندند. پیش از نیمروز بر وی به درآمدند. ابن‌جارود و همراهانش پل را بریدند. گنج‌خانه‌های حجاج و رزم ابزارهای وی در فراسوی آن بود. حجاج، أَعْيَنْ (خداوند گرمابهٔ اعین در کوفه) را به نزد پورجارود فرستاد و پیام داد که فرماندار تو را خواهان است. پسر جارود گفت: خود این فرماندار که باشد! نه، هیچ خوشامدی برای پور ابورغال نباشد. باید بدبخت و نگونسار از میان ما بیرون رود وگرنه با او کارزار کنیم. اعین گفت: می‌گوید: آیا شادمان باشی که با خویشان و کسانت کشته شوی؟ سوگند به آنکه جانم در دست اوست، اگر به نزدیم نیایی، مردمت را به گونه‌ای همگانی و کسان خاندانت را به گونه‌ای ویژه، داستانی برای آیندگان سازم. حجاج همین پیام را برای عبدالله ابن‌جارود فرستاده بود. پورجارود گفت: اگر تو فرستاده نبودی، می‌کشتمت، ای زادهٔ زن بدکاره! فرمان داد که او را با اردنگی و پس‌گردنی بیرون راندند.

مردم بر پیرامون پسر جارود گرد آمدند. او با ایشان پیشروی به سوی حجاج را آغاز نهاد. اندیشهٔ ایشان بر این استوار بود که او را بیرون برانند وگرنه با وی کارزار درپیوندند. چون به نزد وی رسیدند، خرگاه او را تاراج کردند و هر چه را از دام و ستور و کالاهای او توانستند، ربودند و بردند. یمانیان آمدند و زنش دخت نعمان بن بشیر

انصاری را بردند. مضریان آمدند و زن دیگرش ام‌سلمه دختر عبدالرحمان بن عمرو برادر سهیل بن عمرو را برگرفتند. تودگان از او ترسیدند. سپس مردم حجاج را رها کردند و ازگرد او بپراگندند.

غَضْبَان بن قُبَعْثَری به پورجارود می‌گفت: پیش از آنکه بره بر تو ناهار خورد، بر وی شام خور[1]. نمی‌بینی چه بسیار کسان که از نزد وی به تو پیوسته‌اند؟ اگر فردا فراز آید، یاران او افزون گردند و همراهان تو به کاستی گرایند! عبدالله بن جارود گفت: شامگاه نزدیک شده است؛ بامداد زود بر سرش می‌تازیم.

عثمان بن قطن و زیاد بن عمرو عتکی با حجاج بودند. زیاد فرماندهِ پاسبانان بصره بود. حجاج به این دو گفت: چه می‌بینید؟ زیاد گفت: مرا رای بر این است که از این مردم برای تو زینهار بگیرم و تو بیرون روی و به سرور خداگرایان پیوندی زیرا مردم از گرد تو بپراگنده‌اند و من درست نمی‌بینم که با این گروه اندک به جنگ با آن سپاه انبوه برخیزی. عثمان بن قطن حارثی گفت: ولی مرا رای بر این کار نیست. همانا سرور خداگرایان تو را در کارش انباز کرد، با خود درآمیخت، رایزن خویش ساخت و تو را بر کارها چیره گردانید. تو بر سر پورزبیر تاختی که از همهٔ مردم ارج گران‌تری داشت. تو او را کشتی و او پاداش و مهتریِ بایسته در برابر این کار به تو ارزانی فرمود. سرور خداگرایان تو را به فرمانداری حجاز برگماشت. آنگاه تو را برافراشت و بر دوشارسانان عراق بداشت. اکنون که تا دورتر آزروگاه رانده‌ای وبه فراتر آماجگاه رسیده‌ای، بر اشتری همه جا رو می‌نشینی و راه شام در پیش می‌گیری! به خدا که اگر چنین کنی، نه از عبدالملک آن پایگاهی را که اکنون داری به دست آوری، نه پایهٔ خود را از پایمال شدن پاس بداری. مرا رای بر آن است که شمشیرها به دست گیریم و همراه و به یاری تو روانهٔ پیکار گردیم تا پیروز شویم یا مردانه بمیریم. حجاج به وی گفت: رای درست همان

---

۱ . گفتاری برگرفته از داستانی عربی. ابن‌اثیر: تَعَشَّ بِالجَدْيِ قَبْلَ اَنْ يَتَـغَـدَّى بِکَ. میدانی: تَغَدَّ بِالجدْيِ قَبْلَ اَنْ يَتَعَشَّى بِکَ. چکیدهٔ گفتار این است که امشب کار دشمن را بساز پیش از آنکه فردا فراز آید و نیرو گیرد و کار تو بسازد. مجمع‌الامثال، چاپ بهره بردهٔ تورنبرگ، ۲۳۷/۱؛ افست مشهد، آستانه، ۱۳۶۶ خ، بی‌شناسنامه، ۱ / ۱۴۶.

است که تو فرانمودی. این اندرز را به سودعثمان بن قطن به یاد سپرد و آن گفته را بر زیاد بن عمرو کینه‌توزانه به دل گرفت.

عامل بن مسمع به نزد حجاج آمد و گفت: برای تو از مردم زینهار گرفته‌ام. حجاج آواز خود را چنان بلند می‌کرد که مردمان بشنوند. می‌گفت: به خدا به ایشان زینهارندهم تا هذیل بن حکیم را به نزد من آورند. کس به نزد عبید بن کعب نمیری فرستاد و پیام داد: به نزد من آی و مرا پاس بدار. پاسخ داد: اگر به نزد من آیی، پاست بدارم. حجاج گفت: نخواهم و هیچت گرامی ندارم. کس به نزد محمد عمیر بن عطارد فرستاد و همان خواسته را با وی در میان گذاشت و همان پاسخ شنید. محمد افزود: مرا در این کار شتر نر و ماده‌ای نیست. به نزد عبدالله بن حکیم مجاشعی پیک و پیام فرستاد که او همان پاسخ داد.

عَبّاد بن حُصَین حَبَطی بر پسر جارود و ابن هذیل و عبدالله بن حکیم گذشت که در گوشه‌ای ایستاده بودند و با یکدیگر سرگوشی سخن می‌گفتند. به ایشان گفت: مارا در گفت‌وگوی خود انباز کنید. گفتند: دور بادا که هیچ کس از بنی‌حبط انباز گفت و گوی ما گردد! او برآشفت و با صد مرد به سوی حجاج گرایید. حجاج به وی گفت: پس از آمدن تو، باک ندارم که دیگران به من پیوندند یا نپیوندند.

قتیبة بن مسلم در میان مردمش در «یحیی اعصر»(؟) به تکاپوی برخاست و گفت: به خدا نگذارم که قیس (یعنی حجاج) را بکشند یا دارایی‌اش را به تاراج برند. او نیز به حجاج پیوست.

حجاج از زندگی نومید گشته بود. چون اینان آمدند، آرامش یافت. آنگاه سَبْرَة بن علی کلابی و سعید بن اسلم بن زُرْعَهٔ کلابی به نزد او آمدند. سعید بر وی درود گفت و حجاج او را به خود نزدیک ساخت. جعفر بن عبدالرحمان بن مخنف ازدی نیز بدو گرایید و مسمع بن مالک بن مسمع برای او پیام داد: اگر خواهی، به نزد تو آیم و اگر خواهی، بمانم و کسان را از جنگیدن با تو بازدارم. پاسخ داد: بمان و مردم را از جنگیدن بامن بازدار.

چون در نزد حجاج آن اندازه از مردمان گرد آمدند که با چنان شماری می‌توان

خود را پاس داشت، بیرون آمد و یاران خود را آرایش داد. مردم پیاپی بدو می‌پیوستند. چون بامداد شد، اینک دید که در پیرامون وی شش هزارمرد جنگی‌اند. گزارشهایی جز این رانیز گفته‌اند. ابن‌جارود به عبیدالله بن زیاد بن ظبیان گفت: رای درست چیست؟ گفت: رای درست را دیروز فروهشتی که غضبان به تو گفت: پیش از آنکه بَرَّه بر تو ناهار خورد، بر وی شام خور. اینک رای برفت و بردباری بماند.

پورجارود زرهی خواست و آن را وارونه پوشید و شگون بد زد. حجاج یاران خود رابه جنگ برآغالید و گفت: مبادا افزونی شمار ایشان مایهٔ هراس شما گردد. مردم به سوی همدگر پیشروی آغاز نهادند. بر بال راست سپاه ابن‌جارود هذیل بن عمران بود و بر بال چپ وی عبیدالله بن زیاد بن ظبیان. بر بال راست لشکر حجاج قتیبة بن مسلم یا عباد بن حصین بود و بر بال چپ وی سعید بن اسلم. ابن‌جارود با یاران خویش تاختن آغاز نهاد تا از یاران حجاج درگذشت. حجاج بازگشت و بر وی تاخت. ساعتی کارزار کردند و نزدیک بود که یاران جارود پیروز گردند. ناگهان تیری از تیراندازی ناشناخته بر پورجارود خورد که فروافتاد و جان داد. آوازدهندهٔ حجاج به زینهار دادن مردم آواز داد مگر هذیل بن عمران و عبدالله بن حکیم. فرمان داد که گریختگان را پیگرد نکنند. گفت: پیگرد کردن مردم، نشان از پیروزی ناخوشایندی می‌دهد. عبیدالله بن زیاد بن ظبیان شکست خورد و رو به گریز نهاد. او به عمان شد و به نزد سعید بن عیاذ بن جُلُنْدِی ازدی رفت. به سعید گفتند که عبیدالله مردی خونریز است؛ از او بپرهیز. چون خربزهٔ نورسیده به بازار آمد، سعید برای عبیدالله نیمی از یک خربزهٔ زهرآلود فرستاد و گفت: این نخستین چیزی از خربزه است که فرارسیده است. نیمی از آن را خوردم و نیمی دیگر را برای تو فرستادم. عبیدالله اندکی خورد و گزند را دریافت و گفت: می‌خواستم او را بکشم ولی او پیشدستی کرد و مرا از پای درآورد.

سر ابن‌جارود و هژده سر از مهتران یارانش را به نزد مهلب فرستادند و آنها را بر نیزه کردند که خارجیان ببینند و از اختلاف نومید گردند.

حجاج، عبید بن کعب و محمد بن عمیر بن عطارد را به زندان افگند زیرا این دو برای وی پیام داده بودند: به نزد ما آی تا تو را پاس بداریم. غضبان بن قَبَعْثَرَی را به زندان

افگند و گفت: تو بودی که گفتی: پیش از آنکه برّه بر تو ناهار خورد، بر وی شام خور؟ غضبان گفت: من از گفتهٔ خود سود نبردم و تو از گفتار من گزند ندیدی. عبدالملک برای حجاج نامه نوشت و فرمودکه او را آزاد سازد.

همراه ابن‌جارود عبدالله بن انس بن مالک انصاری کشته شد. حجاج گفت: آیا این شگفت نباشد که ببینم انس مردم را به جنگ با من برشوراند! چون به بصره درآمد، دارایی او را بازداشت کرد و چون انس بر وی درآمد، به وی گفت: جای را تنگ ساختی و ناخوش آمدی، ای پسرِ زنِ بدسرشت! پیری گمراه که همواره آشوب می‌انگیزد. یک بار با ابوتراب است، یک بار با پورِ زبیر و بار دیگر با پسرِ جارود. به خدا سوگند که تو را مانند شاخهٔ بریده پوست خواهم کرد و مانند درخت خارناک خواهم برید و به سان انگوژه برخواهم کند! انس گفت: روی سخن فرماندار با کیست؟ حجاج گفت: با تو هستم، خدا زبانت را لال گرداناد! انس بازگشت و برای عبدالملک نامه نوشت و از حجاج و رفتار وی گله آغاز نهاد. عبدالملک برای حجاج نوشت:

پس از درود، ای پسرِ مادرِ حجاج، تو برده‌ای بودی که رشته‌ای از کارها دست به دستِ هم دادند و تو بر فرازِ آنها برآمدی تا از مرز خود بیرون رفتی و از اندازهٔ خویش درگذشتی. ای زادهٔ زن میان‌تنگ ساخته با هستهٔ مویز[۱]. تورا اندک فشاری دهم از آن‌گونه که شیران به روبهان می‌دهند. چنانت لگدمال سازم که آرزو کنی از میانِ مادرت به درونِ شکم وی بازگردی. آیا روزگارِ نیاکان و پدرانت را در طایف به یاد نمی‌آوری که بر پشتِ خود سنگ می‌کشیدند و در درّه‌ها و آبگیرها با دست خود چاه می‌کندند؟ آیا روزگارِ پدرانت را در پستی و زبونی و فرومایگی و بدبختی و تباهی و سیه‌روزی به یاد نمی‌آوری؟ به گوشِ سرورِ خداگرایان رسید که از روی خودکامگی و گستاخی با انسِ بنِ مالک چه کردی. مراگمان بر این است که خواستی ژرفایِ دلبستگیِ سرورِ خداگرایان به کار خودش را بدانی و دریابی که تا چه اندازه با تو خواهند ستیزید یا از تو درخواهد گذشت. اگر ببینی که از تو چشم‌پوشی می‌کند، یکراست به سویِ آن پیش خواهی رفت.

---

۱. يَا ابنَ ٱلْمُسْتَفْرِمَةِ. واژه‌نامه‌ها: أَلْمُسْتَـفْرِمَـةُ: زنِ میان‌تنگ ساخته به دارو.

نفرین خدا بر تو باد که مردکی هستی با چشمانی نیمه کور، پاهایی سست و دو لمبرِ بر هم سوده! اگر نه گمانِ سرورِ خداگرایان بر این بود که نویسنده در گزارشِ کار پیرمرد اندکی افزون‌کاری کرده است، کسی را روانه می‌ساخت که تو را از گاه برانگیزد و بر پشت و پهلو بر زمین کشاند و اندر چاه نشاند[1]. آنگاه تو را به نزد انس برد تا آنچه فرمودنی است، به راستای تو فرماید. انس و خاندان و کسانش را گرامی بدار و حق او را بشناس و خدمت او به پیامبر خدا(ص) را به یاد آر و در هیچ یک از نیازمندی‌هایش کوتاهی مکن. هان مبادا به گوش سرور خداگرایان گزارشی رسد که جز آنچه دربارهٔ گرامیداشت و نیکوکاری و پوزش در برابر انس فرموده است، انجام دهی تا کس بر سر تو فرستد که پشتت را با تازیانه سیاه و کبود سازد وپردهٔ تو بدرد و دشمن کامت گرداند. او را درخانه‌اش دیدار کن و سرافکنده به نزد او شو. باید که او برای سرور خداگرایان بنویسد که از تو خرسند است، اگر خدا بخواهد. بدرود.

نامه را با اسماعیل بن عبدالله وابستهٔ بنی‌مخزوم روانه کرد. اسماعیل نامهٔ سرور خداگرایان برای انس را به نزد او آورد که آن را خواند. نامهٔ حجاج را به نزد او برد. حجاج نامه را می‌خواند و چهره‌اش رنگ به رنگ می‌شد و رخساره‌اش سرخ و زرد می‌گشت و از پیشانی‌اش خَوی [خَی] فرومی‌بارید. دم به دم همی گفت: خدا سرور خداگرایان را ببخشاید. سپس حجاج با انس به خوشامدگویی در نشست و او را گرامی داشت و از وی پوزش خواست و گفت: خواستم عراقیان بدانند که اگر از پسر توکاری سر زد و من با وی و تو چنان رفتاری پیشه کردم، در کیفر کردن ایشان شتابان‌ترم.

انس گفت: گله به نزد سرور خداگرایان نبردم تا کاردم به استخوان رسید. گمان بردی که ما بدان («اشرار») هستیم در جایی که خدا مارا «انصار» نامیده است. گمان بردی که ما دوروی و دورنگیم در جایی که ما خانه‌های خود را برای پیامبر ویارانش با روی باز و باوری استوار، گشاد ساختیم. به زودی خدا میان ما با تو داوری خواهد فرمود

---

۱. حکیم ابومعین حمیدالدین ناصربن خسرو قبادیانی یمگانی می‌فرماید:

بر گاه نبینی مگر آن را که سزا هست   کز گاه برانگیزی و در چاه نشانیش

که او بر دگرگون‌سازی تواناست. در نزد او راستی و درستی با کژی و کاستی و راستی با دروغ درهم نمی‌آمیزند. گمان بردی که مرا دستاویزی برای ترساندن عراقیان ساختی ولی این کار از راه رواداری آن چیزهایی بود که خدا ناروا فرمود. خدا روا نداشت که تو بامن چنان کنی. مرا بر تو نیرویی نبودو از این‌رو کارم به خداوند و به سرور خداگرایان واگذاشتم و او حقی را برای من پاس داشت که تو نداشتی. به خدا اگر ترسایان (با ناباوری‌شان) مردی را ببینند که تنها یک روز خدمت عیسی بن مریم کرده است، چندان حق او بشناسند که تو نشناختی با اینکه من ده سال چاکری پیامبر خدا(ص) کردم. پس از همهٔ اینها، اگر نیکی بینیم، ستایش و سپاس خدا به جای آریم و اگر جز آن بینیم، بردباری پیشه کنیم. همیشه از خدا یاری می‌خواهیم.

حجاج آنچه را از وی گرفته بود، به او برگرداند.

شیر زنگی و زنگیان همراه وی

درواپسین روزهای فرمانرانی مصعب بن زبیر، زنگیان در فرات فراهم آمدند ولی در شمار بسیار نبودند. تباهی کردند و میوه‌های بسیاری از مردمان را گساردند. هنگامی که خالد بن عبدالله بن خالد فرماندار بصره شد، ایشان رو به فزونی نهاده بودند. مردم از آنچه زنگیان بر سرشان آوردند، به نزد او گله بردند. او برای ایشان سپاهی آراست. چون گزارش آن را شنیدند، پراکنده شدند. اوبرخی از ایشان راگرفت وکشت و بر دار کرد.

چون کار عبدالله بن جارود بدانجا رسید که یاد کردیم، زنگیان نیز جنبش خود را آغاز نهادند و گروه‌های انبوهی ازایشان در فرات گرد آمدند و مردی به نام ریاح با لقب «شیر زنگی» را به رهبری و فرماندهی خود برگزیدند. ایشان به تباهی برخاستند. چون حجاج از پورجارود بپرداخت، زیاد بن عمرو سرکردهٔ پاسبانان بصره را فرمود که لشکری به جنگ ایشان گسیل دارد. او چنان کرد و سپاهی به سرکردگی حفص بن زیاد بر سر ایشان فرستاد که آن را درهم شکستند و پسر وی حفص بن زیاد را کشتند. سپس لشکر دیگری روانه ساخت که زنگیان را درهم شکست و کشتارشان کرد و بصره آرامش یافت.

بیرون راندن خارجیان از رامهرمز

کشته شدن پور مخنف

چون نامهٔ حجاج به مهلب و ابن‌مخنف رسید و ایشان را فرمود که جنگ با خارجیان را سختگیرانه دنبال کنند، اینان به سوی خارجیان پیشروی کردند و لختی با ایشان جنگیدند که خارجیان چندانی نپاییدند و رو به گریز نهادند انگار بر زمینی تفتیده راه می‌رفتند. از خارجیان جنگی دیده نشد. خارجیان روانه شدند و در کازرون فرود آمدند. مهلب و ابن‌مخنف روانه شدند و بر ایشان لشکرگاه زدند. مهلب برای خود سنگر کند و به پورمخنف گفت: اگر می‌خواهی، برای خود سنگر بکن. یاران او گفتند: سنگرهای ما شمشیرهای‌مان است.

خارجیان بر سر مهلب تاختند که بر او شبیخون زنند ولی دیدند که او خود را استوار ساخته است. به سوی ابن‌مخنف گراییدند و دیدند که بر پیرامون خود سنگر نکنده است. با او جنگ درپیوستند که یارانش از گرد او گریختند. او فرود آمد و همراه گروهی از همراهانش به جنگ پرداخت که ایشان با او کشته شدند و بر گرد او جان باختند. سخنسرای ایشان گفت:

لِمَنِ اَلعَسْکَرُ اَلمُکَلَّلِ بِالصَّرْ   عَی فَهُمْ بَیْنَ مَیِّتٍ وَ قَتِیلِ
فَتَرَاهُم تَسْفِی الرِّیَاحُ عَلَیْهِم   حَاصِبَ[1] الرَّمْلِ بَعْدَ جَرِّ الذُّیُولِ

یعنی: این سپاه آراسته به خفتگانِ در خاک و خون از آنِ کیست؟ برخی از اینان جان باخته‌اند و برخی کشته شده‌اند. می‌بینی که بادی ریگ‌افشان بر ایشان می‌وزد؛ پیش از این خرامان و دامن‌کشان، از این سو بدان سوی آوردگاه می‌رفتند.

این گزارش بصریان است.

اما کوفیان می‌گویند: چون نامهٔ حجاج رسید و فرمان کارزار با خارجیان داد، مهلب و عبدالرحمان به کارزار برخاستند وجنگی سخت به راه انداختند. خارجیان بر

۱. خ ل: صاحب؛ حاجب.

سپاه مهلب تاختند و اورا ناچار به واپس‌نشینی به لشکرگاهش ساختند. مهلب کس به نزد عبدالرحمان فرستاد و از او یاری خواست. عبدالرحمان سوارگان و پیادگان به یاری او گسیل کرد. این، پس از نیمروز، ده شب مانده از رمضان / ۱۲ ژانویهٔ ۶۹۵م بود.

چون هنگام نماز دگر فرارسید و خارجیان دیدند که نیروهای‌کمکی دمامدم برای لشکر عبدالرحمان فرامی‌رسند، گمان بردند که یاران او به سبکی گراییده‌اند. پس در برابر مهلب کسانی به رزم برگماشتند که اورا سرگرم بدارند؛ آنگاه با سپاهیان خود روی به عبدالرحمان آوردند. چون دید که ایشان آهنگ او کرده‌اند، پیاده شد و قرآن‌خوانان سپاه وی پیاده شدند و آهنگ خارجیان کردند؛ از این میان بودند: ابوالاحوص دوست عبدالله بن مسعود و خُزَیْمَةِ بن نصر پدر نَصْرِ بْنِ خُزَیْمَهٔ عَبْسِی که با زید بن علی کشته شد و همراه او در کوفه به دار آویخته گشت. همراه وی هفتاد و یک تن از یارانش فرود آمدند. خارجیان بر ایشان تاختند و او به سختی با ایشان پیکار کرد و مردم از گرد او بپراگندند و او با گروهی اندک ازیاران خود ماند که مردانه در کنار او پایداری ورزیدند. پسرش جعفر بن عبدالرحمان از کسانی بود که به یاری مهلب فرستاده بود. او درمیان مردم آواز داد و ایشان را فراخواند تا همراه وی به یاری پدرش بشتابند. جز مردمی اندک از او پیروی نکردند. او روان شد و خود را به پدر نزدیک ساخت ولی خارجیان میان ایشان جدایی افگندند. چندان جنگید که زخمی گردید. عبدالرحمان بن مخنف و همراهان وی بر تپه‌ای بلند برآمدند و تا پیرامون دوسوم از شب جنگیدند تا او در میان آن رزمندگان کشته شد. چون شب را به پگاه رساندند، مهلب آمد و بر اونماز خواند و او را به خاک سپرد و گزارش کار او را برای حجاج نوشت. حجاج داستان را به عبدالملک رساند که بر وی درود فرستاد و کوفیان را نکوهید.

حجاج، عبدالرحمان بن عتاب بن ورقاء را به لشکرگاه مهلب فرستاد و او را فرمود که فرمان‌های مهلب را بشنود و به کار بندد. او را این فرمان بسی ناخوش آمد ولی دید که جز فرمان بردن چاره‌ای ندارد. وی به لشکرگاه رفت و جنگ با خارجیان را آغاز نهاد و رشتهٔ فرماندهی او به دست مهلب بود ولی او خود کارهایش را سامان می‌داد وچندانی بامهلب رایزنی نمی‌کرد. مهلب مردانی را پرورد و فریفت و بر عتاب گمارد [شاید برای

اینکه او را بیازارند یاناگهان خونش بریزند]. یکی از ایشان بِسْطَامِبنِ مَصْقَلَةِ بْنِ هُبَیْرَه بود. یک روز میان مهلب و عتاب گفت و گویی درگرفت و هر یک به دیگری سخنانی درشت گفت. مهلب تازیانه برافراشت که بر سر عتاب کوبد. پسرش مغیرة بن مهلب از جای پرید و تازیانه از دست پدر خود گرفت و گفت: خدا فرمانده را بر نیکی پایدار بداراد! پیری از پیران عرب و مهتری از مهتران ایشان است. اگر از او گفتاری ناخوشایند شنیده باشی، بار گران او را سبک بردار که سزاوار آن است. او پذیرفت و این دو از هم جدا شدند. عتاب کس به نزد حجاج فرستاد و از مهلب گله آغاز نهاد و از او خواست که دستوري بازگشت به وی دهد. این کار با نیازمندی حجاج در زمینه‌ای ویژه راست آمد که از مهتران کوفه در کار شبیب ناخرسند می‌زیست. او عتاب را فراخواند و او را فرمود که از آن لشکر که در زیر فرمان مهلب است، کناره گیرد و به نزد خودش [حجاج] بازآید. مهلب فرزند خود حبیب را بر آن لشکر گماشت.

سُرَاقَةِ بْنِ مِرْدَاسِ بَارِقِی در سوگِ عَبْدُالرَّحْمَانِ بْنِ مِخْنَف سرود:

ثَـوَی سَـیِّدُ اَلاَزْدَیْـنِ اَزْدِ شَـنُوءَةٍ   وَ اَزْدُ عُـمَـانَ رَهْـنُ رَمْسٍ بِکَـازِرِ
وَ ضَـارَبَ حَـتَّی مَـاتَ اَکْـرَمَ مَـیْتَةٍ   بِـاَبْیَضَ صَـافٍ کَـالعَقِیقَةِ بَـاتِرِ
وَ صُـرِّعَ عِـنْدَ التَّـلِ تَـحْتَ لِـوَائِهِ   کِـرَامُ اَلمَسَـاعِی مِـنْ کِـرَامِ اَلمَعَـاشِرِ
قَـضَی نَـحْبَهُ یَـومَ اَللِّقَـاءِ ابْـنُ مِـخْنَفٍ   وَ أَدْبَـرَ عَـنْهُ کُـلُّ اَلـوَثُ دَاثِـرِ
اَمَـدَّ وَ لَـمْ یَـمْدُدْ فَـرَاحَ مُـشَمِّراً   اِلَـی اللَّـهِ لَـمْ یَـذْهَبْ بِـاَثْوَابِ غَـادِرِ

یعنی: سرور دو تیره از مردمان «ازد عمان» و «ازد شنوئه» در کازرون سر در پردهٔ خاک فروکشید. باشمشیر سپید و تیز و برنده چون الماس همی زد و کوشید تا ساغر جانبازی سرکشید. در دامنهٔ تپه در زیر درفش وی بسی مردان سخت‌کوش جان باختند. پسر مخنف در روز نبرد به راه خود رفت و هر آلودهٔ تردامنی از یاری او بازپس ماند. به دیگران یاری رساند ولی ایشان به او یاری نرساندند و ازاین‌رو با سری بلند به دیدار خدا شتافت و با جامهٔ تبهکاران به درگاه وی نخرامید.

مهلب در شاپور ماند و یک سال را در پیکار گذراند.

یاد چند رویداد

در این سال، صالح بن مُسَرِّح یکی از مردان امرؤالقیس بن زید مَنَاة از تمیم، به جنبش درآمد. وی باور «صُفْرِیان» می‌داشت. نخستین کس از این گروه بود که بیرون آمد.اوبه‌سوی حجّاج‌بیرون‌شدوشَبیب‌بن‌یزیدوسُوَیدوبطین و مانندان ایشان با وی بودند.

آیین حج را در این سال عبدالملک بن مروان برگزار کرد. شبیب خارجی بر آن شد که وی را ناگهان از پای درآورد. گزارش این کار به عبدالملک رسید. پس از بازگشت برای حجاج بن یوسف نامه نوشت و اورا فرمود که به پیگرد ایشان پردازد. پیرمردی نیکوکار و شایسته بود. به کوفه می‌آمد و پیرامون یک ماه در آنجا می‌ماند و با یاران خویش دیدار می‌کرد و نیازمندی‌های خود را آماده می‌ساخت. چون حجاج به جست و جوی او برآمد، کوفه بر او تنگ شد و او از آن بیرون رفت.

چون حجاج به آیین حج رفت، به مدینه شد و برای مردم سخن راند و پس از درود و ستایش و سپاس گفت: اما بعد، نه من خلیفهٔ زبون گرفته (عثمان)ام، نه خونسرد و آرام‌گیر (معاویه)، نه سست‌رای (به سان یزید). هان بدانید که من این امت را جز به شمشیر استوار نمی‌سازم تا چوب نیزهٔ شما برایم راست گردد. شما کارهایِ نخستین کوچندگانِ راهِ خدا را به رخ ما می‌کشید و به ایشان می‌بالید و برخوردی به سان برخورد با ایشان را از ما می‌بیوسید ولی رفتاری به سان ایشان را ندارید. ما را به پرهیزکاری از خدا می‌خوانید و خود بدان رفتار نمی‌کنید. به خدا از این پس کسی مرا به پرهیزکاری از خدا نخواند مگر که گردن او را بزنم. سپس از تخت سخنوری فرود آمد.

در این سال عِرْبَاض بن ساریهٔ سلمی (از یاران صُفَّه) درگذشت. برخی گویند: بلکه در شام در آشوبِ پورِ زبیر درگذشت. هم در این سال اسود بن یزید نخعی برادرزادهٔ علقَمة بن قیس درگذشت.

رویدادهای سال هفتاد و ششم هجری

(۶۹۵ میلادی)

جنبش صالح بن مُسَرِّح

ابن صالح بن مسرح تمیمی مردی پرهیزکار و پرستار و زردروی و پارسا بود و خدا را بسیار می‌پرستید. در دارا، موصل و جزیره به سر می‌برد. اورا یارانی بودند که وی برای‌شان داستانسرایی می‌کرد. او ایشان رابه جنبش در برابر ستم و پیکار با ناسازگاران خود خواند. ایشان بدو پاسخ گفتندو او یاران خود را به نبرد با امویان برآغالید. برای دوستان خود پیک و پیام فرستاد و ایشان بدو پاسخ دادند و بر این پایه با همدگر دیدار کردند. در این کار بودند که اینک نامهٔ شبیب رسید که به او می‌گفت: اگر می‌خواهی جنبش خود را آغاز کنی، این ویژهٔ توست که امروز رهبر و پیر مسلمانانی و ما کسی را گرامی‌تر از تو نمی‌شناسیم. اگر می‌خواهی آن را واپس افکنی، مرا از آن آگاه ساز که سرآمدهای مرگ هر شبان و روزان بر سر مردمان می‌تازند و من آسوده نیستم که مرگ ناگاهم فروگیرد و با ستمکاران پیکار نکرده باشم.

صالح برای وی نوشت: چیزی مرا از بیرون رفتن بازنداشت جز که آمدن تو را

همی بیوسیدم. به سوی ما روی آور که از اندیشهٔ کسانی مانند تو نتوان بی‌نیاز بود و کارها را بی‌رایزنی با تو نتوان برید. چون شبیب نامهٔ او را خواند، تنی چند از یاران خود را فراخواند از آن میان: برادرش مصاد بن نُعَیم شیبانی، مُحلِّل بن وایل یَشکُری و جز این دو. ایشان را بیرون آورد و در دارا بر صالح فرود آمد. چون با او دیدار کرد، گفت: خدایت شایسته بداراد، ما را بر این ستمکاران بیرون ببر که روش پیامبر جز به فرسودگی نگراید و ستمکاران جز گردن‌فرازی نیفزایند.

صالح فراخوانان خود را در همه جا پراکند و با ایشان بر این پایه نوید گذارد که روزیکم صفر سال ۷۶ / ۲۲ مهٔ ۶۹۵م بیرون آیند. آنان آن شب در نزد او انجمن کردند. یکی از آن میان پرسید: نخست ایشان را به کیش خود خوانیم یا نخوانیم؟ گفت: بلکه ایشان را فرامی‌خوانیم که این کار حجت ایشان را بهتر بگسلاند. مرد پرسید: چه می‌گویی دربارهٔ کسانی که با ما کارزار کنند و ما بر ایشان پیروز گردیم؛ آیا خون‌ها و دارایی‌های ایشان بر ما رواست؟ گفت: اگر خون‌شان بریزیم و دارایی‌شان ببریم، نوش‌مان باد و اگر ببخشاییم، کار بر ما فراخ است.

آنگاه یاران خود را اندرز داد و فرمان‌های خود را به ایشان شنواند و به ایشان گفت: بیشینهٔ شما پیادگانید و این ستوران از آنِ محمد بن مروانند. از اینها آغاز کنید و بر اینها تازید و با اینها بر دشمنان خود نیرو گیرید.

اینان در آن شب به درآمدند و آن ستوران را گرفتند و بر آنها سوار شدند و سیزده شب در سرزمین دارا ماندند. مردم این شهر و مردم نصیبین و سنجار از ایشان دژگزین شدند. بیرون آمدن وی با صد و بیست یا صد و ده مرد جنگی بود.

گزارش بیرون آمدن ایشان به گوش محمد بن مروان رسید. او فرماندار جزیره بود. عَدِیّ بْنِ عَدِیّ کِنْدِی را با هزار سوار به رویارویی ایشان فرستاد. او از حران روان شد و در دوغان فرود آمد. اینها نخستین سپاهیانی بودند که به سوی صالح بن مسرح گسیل شدند. عدی چنان هراسان روان شد که انگار یکراست به دهان مرگ می‌رود. او برای صالح پیام فرستاد که از پیکار با تو گریزانم و همی خواهم که از این شارسان به جای دیگری کوچی. عدی مردی پارسا بود. صالح پاسخ داد: اگر باور ما را داری، از برابر تو

واپس رویم وگرنه در کار خود بنگریم که چه می‌باید کرد. عدی برای او پیام فرستاد: باور تو راندارم ولی از کارزار با تو یا هر کس دیگری بیزارم. به یاران خود گفت: سوار شوید. ایشان سوار شدند. فرستاده را در نزد خود زندانی کرد و با یاران خود روان شد و بر سر یاران عدی تاخت که سرگرم نماز نیمروز بودند. به خود نیامده بودند که ناگاه سواران را بر سر خویش دیدند. چون اینان را دیدند، یکدیگر را آواز دادند. صالح بر بال راست خود شبیب راگمارد وبر بال چپ خود سوید بن سلیم را. خودش در دل سپاه ماند. بر سر آنان تاخت که هنوز نتوانسته بودند آرایش رزمی بگیرند و در درون رده‌های هم راه می‌رفتند. شبیب و سوید بر ایشان تاختند که شکست یافتند و رو به گریز نهادند. اسپ عدی را برایش آوردند که بر آن سوار شد و رو به گریز نهاد. صالح بن مسرح فرارسید و آنچه در لشکرگاه وی دید، برگرفت و به تاراج برد.

یاران عدی بن عدی بر محمد بن مروان درآمدند. او برعدی خشم گرفت و خالد بن جزء سلمی را با هزار و پانصد مرد جنگی روانه ساخت. حارث بن جَعُونَهٔ عامری رانیز فراخواند و او را نیز با پانصد پیکارمند گسیل کرد. به آن دو گفت: بر سر این بیرون شده از کیش و آیین تازید و شتابان روانه شوید. هر کدام پیش از دیگری برسد، بر دوست خود فرماندهی داشته باشد. آن دو پشت به پشت هم بیرون رفتند و دربارهٔ صالح بن مسرح پرسش همی کردند. به ایشان گفته شد: به سوی آمد رفته است. این دو آهنگ او [یا:آن] کردند. صالح شبیب را با بخشی از یارانش به رویارویی حارث بن جعونه فرستاد و خود با بخش دیگر آهنگ خالد بن جزء سلمی کرد. به هنگام نماز دگر به پیکار پرداختند و دشوارترین کارزار به راه انداختند. سواران محمد بن مروان در برابر سواران صالح بن مسرح پایداری نیارستند. چون دو فرمانده چنان دیدند، پیاده شدند و بیش‌تر یاران‌شان با ایشان پیاده گشتند. در این هنگام یاران صالح بر ایشان دست نیافتند. چون بر ایشان می‌تاختند، پیادگان با نیزه‌ها به پیشوازشان می‌شتافتند و تیراندازان ایشان را تیرباران می‌کردند و سواران به پیگرد ایشان می‌پرداختند. کارزار تا شب دنبال شد. زخمیان در هر دو سوی به فزونی گراییدند. از یاران صالح نزدیک به سی تن کشته شدند

و از یاران محمد بیش از هفتاد کس.

چون شب فرا رسید، هر دو سوی به لشکرگاه‌های خود بازگشتند. صالح با یاران خود به کنکاش درنشست. شبیب گفت: این مردم به سنگرهای خود پشتگرم شده‌اند و مرا رای بر این نیست که بر سر ایشان بمانیم. صالح گفت: من هم‌چنین می‌بینم. همان شب از آن پهنه بیرون آمدند و سرزمین موصل و جزیره را در نوشتند و به دسکره رسیدند. چون حجاج این را شنید، حارث بن عمیرة بن ذی‌الشعار را با سه هزار مرد جنگی از کوفیان به سوی ایشان گسیل کرد. او روانه شد تا به دسکره رسید. صالح بن مسرح بیرون آمد تا به روستایی به نام مدبج بر مرزهای میان موصل و جوخی فرارفت. صالح اکنون با نود مرد جنگی بود. حارث بن عمیره سیزده روز مانده از جمادی[1] با ایشان دیدار کرد. دو سوی رزمنده کارزار آغاز نهادند و سوید بن سلیم که فرمانده بال چپ سپاهیان صالح بود، شکست یافت و صالح مردانه پایداری ورزید تا کشته شد. شبیب چندان جنگید تا از اسب فرود افتاد و پیاده بر ایشان تاخت. آنان از برابر وی واپس نشستند. به جایگاه صالح آمد و او را کشته یافت. آواز داد: آی گروه مسلمانان، به سوی من آیید. آنان به وی پناهیدند. به یاران خود گفت: شما دو تن به دو تن پشت به پشت هم دهید و دشمنان را با نیزه‌ها فروکوبید تا به این دژ درآییم و بنگریم چه می‌باید کرد. چنان کردند و همگی به درون دژ رفتند. اینان هفتاد مرد بودند. حارث ایشان را در میان گرفت و در را بر ایشان آتش زد و گفت: اینهانمی‌توانند از آن بیرون آیند.

[واژهٔ تازه پدید]

مُسَرِّح: به ضم میم و فتح سین بی‌نقطه و تشدید و کسر رای بی‌نقطه و حای بی‌نقطه.

جَعْوَنّه: به فتح جیم و سکون عین بی‌نقطه و فتح واو که در پایان آن نون است.

---

۱. اگر جمادی‌الاول باشد، برابر با ۳ سپتامبر ۶۹۵م می‌شودو اگر جمادی‌الثانی باشد، برابر با ۲ اکتبر ۶۹۵م.

بیعت با شبیب خارجی

پیکار او با حارث بن عمیره

چون حارث در را بر شبیب و یارانش آتش زد، گفت: ایشان نمی‌توانند بیرون آیند و ما پگاه زود بر ایشان می‌تازیم و کشتارشان می‌کنیم. او به لشکرگاه خود بازگشت. شبیب به یاران خود گفت: چه چیز را می‌بیوسید؟ به خدا اگر اینان به هنگام بامداد بر شما تازند، بنیادتان براندازند. گفتند: فرمان خود بفرمای. گفت: بامن یا دیگری از یاران خویش بیعت کنید و با ما بیرون آیید تا در لشکرگاه‌شان بر ایشان تازیم که اکنون آرام و آسوده می‌زیند.

با شبیب بیعت کردند. او شبیب بن یزید بن نُعَیم شیبانی بود. نمدها آوردند و خیس کردند و بر آتش‌های دروازه نهادند و بیرون شتافتند. حارث به خود نیامده بود که دید شبیب و یارانش با شمشیر بر سر ایشان تاخته‌اند و به میان لشکرگاه ایشان رخنه کرده‌اند. حارث بر زمین افتاد. یارانش او را برداشتند و به مداین واپس گریختند. شبیب لشکرگاه ایشان را تاراج کرد. این نخستین سپاهی بود که شبیب درهم شکست.

جنگ میان یاران شبیب و دیگران

سپس شبیب با سلامة بن سنان تیمی (تیم شیبان) در سرزمین موصل دیدار کرد. او را فراخواند که به یاری او به پیکار برخیزد. سلامه از وی پیمان گرفت که سی سوار گزین کند و ایشان را به سوی مردم عَنَزَه روانه سازد و داغ دل از ایشان سرد سازد زیرا ایشان برادرش فَضَالَه راکشته بودند. گزارش این کار چنین بود: فضاله با هژده مرد بیرون شد تا بر آبی به نام «شجره» فرود آمد. در آنجا درخت شوره گزی بزرگ بود و مردم عنزه بر پیرامون آن فرود آمده بودند. چون او را با یارانش دیدند، گفتند: اینان را می‌کشیم و به نزد سرور خود می‌رویم تا به ما چیزی ارزانی دارد. داییان وی از بنی‌نصر گفتند: شما را در کشتن برادرزاده‌مان یاری نمی‌کنیم. عنزیان برخاستند و ایشان را سر بریدند و

سرهای‌شان را به نزد عبدالملک بن مروان بردند. از این‌رو ایشان را در «انقیا» یا «بانقیا» فرود آورد و برای ایشان بخششی نامزد کرد. ایشان را پیش از آن بخششی اندک بود. سلامی برادر فضاله دربارهٔ کشته شدن برادر خودو دست کشیدن دایی‌هایش از یاری او سرود:

وَ مَا خِلْتُ أَخْـوَالَ الْفَتَى يُسْلِمُونَهُ   لِوَقْعِ السِّلَاحِ قَبْلَ مَا فَعَلَتْ نَصْرُ

یعنی: پیش از آنکه نصریان چنین کنند، نمی‌پنداشتم که داییان مرد می‌توانند اورا به دم شمشیرهای تیز بسپارند.

بیرون آمدن فضاله پیش از بیرون آمدنِ صالح بود. شبیب درخواست او را پذیرفت. بیرون رفت تا به نزد مردم عنزه رسید. او برزن به برزن کشتار کرد تا به دسته‌ای ازایشان رسید که خاله‌اش در میان آنها بود. زن خود را روی پسر نورسیده‌اش انداخته بود. زن پستانش را بیرون آورد و گفت: ای سلامه. تو را به پیوند این پسر با پستان مادر سوگند می‌دهم. سلامه گفت: از آن دم که فضاله خود را به درخت چسباند، او را ندیدم (فضاله برادر وی بود). سلامه افزود: ای زن، یا از روی پسر برخیزی یا تو را با نیزه به وی دوزم. زن برخاست و او پسر نورسیده را کشت.

روانه شدن شبیب به سوی بنی‌شیبان

تازش او بر ایشان

سپس شبیب همراه سواران خود رو به سوی راذان آورد. گروهی از بنی‌شیبان همراه مردمی دیگر، از برابر او گریختند تا در دیر خُرَّزاد در کنار حَوْلَایَا فرود آمدند. ایشان پیرامون سه هزار کس بودند. شبیب همراهِ نزدیک به هفتاد مرد یااندکی بیش‌تر، بود. بر سر ایشان فرود آمد و ایشان از او دژگزین گشتند.

سپس شبیب همراه دوازده مرد به سوی مادرخود روانه شد که در دامنهٔ کوهی به نام سَاتِیدَمَا به سر می‌برد. گفت: بی‌گمان او را با خود بیاورم که در لشکرگاه من باشد و از من جدا نشود تا بمیرد یا بمیرم. ساعتی ایشان را با خود برد. اینک دسته‌ای از بنی‌شیبان با

دارایی‌های‌شان پدیدار شدند که در آنجا ماندگار بودند و نمی‌دانستند که شبیب بر ایشان می‌گذرد و او نیز ایشان را نمی‌دید. او بر ایشان تاخت و سی مرد سالخورده را از ایشان کشت که حَوثَرَةِ بْنِ اَسَد یکی از ایشان بود. شبیب به نزد مادر خود رفت و او را برداشت. مردی از بالای دَیر بر یاران شبیب نگریست. شبیب برادر خود مُصَاد بن یزید را بر یاران خود گمارده بود. ایشان ماندگاران دیر را در میان گرفته بودند. مردی از دیرنشینان بیرون آمد و روی با یاران شبیب آورد و گفت: ای مردم، بگذارید قرآن میان ما با شما داور باشد. خدای بزرگ می‌گوید: ای پیامبر، اگر یکی از بت‌پرستان از تو زینهار خواهد، او رازینهار ده تا سخن خدای را بشنود. سپس آرام و آسوده بودنش را به او گوشزد کن (توبه/۹/٦). از ما دست بدارید تا با زینهار به سوی شما بیرون آییم و شما باورهای خود را به ما پیشنهاد کنید؛ اگر آن را بپذیریم، خون‌ها و دارایی‌های ما بر شما ناروا باشد. اگر نپذیریم، به زینهارگاه‌مان برگردانید و آنگاه بنگرید که با ما چه باید کرد. ایشان پاسخ گفتند و پذیرفتند. آنان به سوی اینان بیرون آمدند. یاران شبیب گفته‌های خود به ایشان پیشنهاد کردند که همه را پذیرفتند و سپس آن را درآمیختند و به سوی ایشان فرود آمدند. شبیب فراز آمد و ایشان به وی گزارش دادند و او گفت: به راستی و درستی رسیدید و کامیاب شدید.

نبرد میان شبیب و سفیان خَثْعَمی

سپس شبیب از آنجا بیرون رفت. گروهی با او کوچیدند و گروهی ماندگار شدند. شبیب سرزمین موصل را درنوشت و به سوی آذربایجان رهسپار گشت. حجاج به سفیان بن ابی‌العالیهٔ خثعمی نامه نوشت و او را فرمود که بازگردد. او فرماندهی هزار مرد جنگی را به دست داشت. حجاج می‌خواست که او را روانهٔ طبرستان سازد. چون نامهٔ حجاج به او رسید، با خداوند طبرستان پیمان آشتی بست و بازگشت. حجاج او را فرمود که در دسکره فرود آید تا لشکر حارث بن عمیرهٔ همدانی (کشندهٔ صالح بن مسرح خارجی) بدو پیوندد و سواران «مناظر» به سوی او آیند و آنگاه روانهٔ جنگ با شبیب خارجی گردد. او در دسکره ماندگار شد. در میان سپاهیان حارث آواز برآوردند: جنگ در مداین

و کوفه است. اینان بیرون آمدند تا به سفیان رسیدند و سواران «مناظر» بدو پیوستند. فرماندهی این سواران با سَوْرَة بن حر تمیمی بود. سوره برای وی نوشت که درنگ ورزد تا به وی پیوندد. سفیان در جست و جوی شبیب شتاب ورزید و اورا در خانقین دریافت. شبیب خود را از ایشان برکشید انگار می‌خواست بگوید که پیکار با ایشان را خوش ندارد. برادر خود مصادبن یزید را همراه پنجاه سواره در زمینی آرام و هموار بر گذرگاه فرستاد و خود به چکاد کوه درکشید. گفتند: دشمن خدا گریخت. از این رو به پیگرد او برخاستند. عدی بن عمیرهٔ شیبانی به ایشان گفت: شتاب مکنید تا این سرزمین را وارسی کنیم شاید کسانی را برای آسیب رساندن به ما بر گذرگاه نشانده باشند.

اینان به گفتار او پروایی ندادند و به پیگرد او پرداختند. چون از آن کمین گذشتند، شبیب از فراز به سوی ایشان برگشت و برادرش مصاد بن یزید از نشیب بیرون آمد و بر ایشان تاخت. مردم بی‌جنگ و ستیز شکست خوردند و رو به گریز نهادند. سفیان همراه دویست جنگاور پایداری ورزید و به سختی با ایشان پیکار کرد. سوید بن سلیم با نیزه بر سفیان تاخت و آنگاه دو هماورد شمشیر از نیام برآوردند و کوبیدن همدگر را آغاز نهادند. سپس با هم گلاویز شدند و یکدیگر را در آغوش گرفتند. هر دو بر زمین افتادند. سپس دو سوی رزمنده از هم جدا شدند و شبیب بر ایشان تاخت که واپس نشستند. برده‌ای از بردگان سفیان به یاری او آمد و به پدافند از او پرداخت. سپس پیاده شد و سفیان را سوار کرد و برای رهایی وی پیکار کرد. برده کشته شد و سفیان وارهید. روانه شد و خود رابه بابل مهرود رساند. برای حجاج نامه نوشت و گزارش به او داد و آگاهش ساخت که لشکریان به یاری او آمده‌اند ولی سورة بن حر هنوز به یاری او نرسیده است. چون حجاج نامه را خواند، او را ستود.

نبرد میان شبیب و سورة بن حر

چون نامهٔ سفیان به حجاج رسید، برای سورة بن حر نامه نوشت و او را نکوهید و بیم داد و او را فرمود که پانصد سوار از مداین برگزینند و همراه ایشان و یاران خود به جنگ شبیب روانه گردد. سوره چنان کرد و به سوی شبیب رهسپار گشت. شبیب در

جوخی می‌چرخید و سوره در پی او بود. شبیب به مداین رسید و مردم آن از بیم وی دژگزین گشتند. از آنجا ستورانی برگرفت و هر که را در برابر او پدیدار شد، کشتار کرد. او بدانجا گرایید. به وی گفتند: اینک سوره است که فرارسیده است. او بیرون آمد تا به نهروان رسید. ایشان بر یاران خود که بر دست سرور خداگرایان علی علیه‌السلام روانهٔ دوزخ شده بودند، نماز خواندند و خواهان مهر خدایی بر ایشان شدند واز علی و دوستانش بیزاری جستند. گزارشگران سوره به وی گزارش دادند که شبیب در کجاست. او یاران خود را فراخواند و گفت: یاران شبیب از یک صد مرد جنگی درنمی‌گذرند. من بر آن شدم که از میان شما گزینشی انجام دهم و با سیصد مرد جنگی از دلاوران‌تان روانه شوم و در هنگامی که آرام و آسوده است، بر او تازم یا بر وی شبیخون زنم زیرا از خدا چنین می‌بیوسم که ایشان را به خاک و خون کشاند. ایشان از او پذیرفتند. او سیصد مرد جنگاور زورمند برگزید و با ایشان به سوی نهروان روان گردید. شبیب شب را چنین به روز آورد که در همه جا پاسداران برگماشت و درفش آمادگی رزمی برافراشت. چون یاران سوره به او نزدیک شدند، همراهان وی آگاه گشتند و بر اسبان خود جستند و آرایش رزمی به خود گرفتند. چون سوره به ایشان رسید، دید که آمادهٔ کارزارند. بر ایشان تاخت. ایشان در برابر او پایداری ورزیدند. شبیب یاران خود را آواز داد که بر یاران سوره تاختند و آوردگاه از ایشان بپرداختند. شبیب همی سرود:

مَنْ یَنَکِ ٱلعیرَ یَنَکْ نَیّاکــــاً جَنْدَلَتانِ اصْطَکّتا اِصطِکاکاً

یعنی: کسی که خر نری را بگاید، گاینده‌ای سخت‌کوش را گاییده باشد؛ دو تخته سنگ بزرگند که به سختی بر هم خورده‌اند.

سوره به لشکرگاه خود بازگشت و دید که سواران و زورمندان به سختی درهم کوبیده شده‌اند. ایشان را برداشت و رو به سوی مداین آورد و شبیب سر در پی وی گذاشت شاید او را دریابد و سپاهیانش را فروکوبد. هنگامی به ایشان رسید که مردم به درون مداین رسیده بودند. ابن ابی عُصَیْفِر فرماندار مداین با مداینیان بیرون آمد. اینان یاران شبیب را سنگسار و تیرباران کردند. شبیب از مداین درکشید و بر گلواذی گذشت و در آنجا ستورانی بسیار از آن حجاج را گرفت و با خود برد و روانهٔ تکریت شد. با رسیدن

شبیب به مداین، مردم آن هراسان و رمیده شدند و سپاهیان آن به کوفه گریختند. شبیب در تکریت بود. حجاج، سوره را نکوهید و به زندان افکند و سپس آزادش کرد.

نبرد میان شَبیب و جَزْل بن سعید

کشته شدن سَعید بن مُجَالِد

چون گریختگان به کوفه رسیدند، حجاج برای پیکار با شبیب، جَزْل بن سعید بن شُرَحْبِیل کِنْدِی را که نامش عثمان بود، گسیل کرد و او را فرمود که هوشیار و آمادهٔ کارزار باشد و از شتابکاری بپرهیزد. او به حجاج گفت: از لشکریان شکست‌خورده هیچ کس را همراهم نکن زیرا هراس دل‌های ایشان را پر کرده است و مسلمانان را از ایشان سودی به دست نیاید. گفت: بسی نیک آمد. همراه او چهارهزار مرد جنگی را روانه کرد. اینان با او رهسپار شدند. جزل، عیّاض بن ابی لُبْنَهٔ کِنْدِی را پیش از خود روانه ساخت. ایشان به پیگرد شبیب پرداختند. شبیب چنان رفتار می‌کرد که گویی از وی شکوهی به دلش راه یافته است. از روستایی به روستای دیگر می‌شد و در جایی ماندگار نمی‌گشت مبادا جزل یارانش را پراکنده سازد. همواره هنگامی بر جزل می‌تاخت که آرایش و آمادگی رزمی نداشته باشد. از این رو جزل همواره با آمادگی و آرایش رزمی ره می‌سپرد. هر جا فرود می‌آمد، برای خود سنگر می‌کند.

چون کار به درازا کشید، شبیب یاران خود را که اینک یک صد و شصت مرد جنگی بودند، فراخواند و ایشان را چهار دسته کرد: برادرش مصاد بن یزید را سرکردهٔ چهل جنگاور کرد، سُوَید بن سُلَیم را فرمانده چهل سوار و مُحَلَّل بن وایِل را رهبر چهل جنگجوی. خود همراه چهل رزمنده ماند. گزارشگرانش برای وی گزارش آوردند که جزل در دیر یزدگرد است. شبیب یاران خود را فرمود که بر ستوران خود سوار شدند. سپس با ایشان روانه شد و به هر یک از فرماندهان خود فرمان داد از راستایی که برایش نامزد کرده است، بر سر جزل تازد. گفت: می‌خواهم بر او شبیخون زنم. ایشان را فرمود که در پیکار مردانه بکوشند و درِ جنگ را استوار بکوبند. برادرش روان شد و به دیر

خراره رسید. دید که جزل همراه ابن ابی‌لبنه پادگانی پدید آورده است. مصاد همراه چهل مرد جنگی بر ایشان تاخت. لختی در برابر او پاییدند و سپس از پیش وی واپس رمیدند. اینک شبیب فراز آمد وبر سر ایشان تاخت. گفت: بر زیر شانه‌های‌شان برآیید تا به درون لشکرگاه‌شان رخنه کنید و اگر توانستید، بر ایشان چیره شوید.

ایشان را پایدارانه پیگرد کردند تا به لشکرگاه‌شان رسیدند. یاران او و از رخنه کردن ایشان به درون لشکرگاه خود پیشگیری کردند و نگذاشتند به درون سنگرهای‌شان آیند. جزل را پادگان‌های دیگری نیز بود. جنگاوران این پادگان‌ها نیز فرارسیدند و از رخنه کردن خارجیان به درون سنگرها پیشگیری کردند. جزل به یاران خود گفت: با تیرباران دشمن، از خود پدافند کنید. شبیب چندان تازش‌های پیاپی بر پادگان‌ها آورد که جنگاوران آنها را ناچار به پناهیدن به درون سنگرها کرد. سپاهیان ایشان راتیرباران کردند. چون شبیب دید که نمی‌تواند خود را به جزل رساند، به یاران خود گفت: راه خود را دنبال کنید و ایشان را رها سازید. او راه را در پیش گرفت و سپس وی و یارانش پیاده شدند تا برآسایند. سپس او برای بار دوم با همان آمادگی و آرایش رزمی به سوی جزل بازگشت و به یاران خود گفت: بر پیرامون لشگرگاه ایشان چرخش کنید. آنان روی آوردند و دیدند که لشکریان جزل پادگان‌های خود را استوار به زیر نگهبانی خویش درآورده‌اند و برآسوده‌اند. ولی به خود نیامده بودند که ناگاه آوای سنب اسب‌ها را شنیدند: یاران شبیب پیش از برآمدن پگاه به نزد ایشان رسیدند و ایشان را از چهار سو در میان گرفتند. آنان به کارزار با یاران شبیب برخاستند.

سپس شبیب برای برادرش که در سوی کوفه با ایشان پیکار می‌کرد، پیام فرستاد که به سوی ما آی و راه را به روی ایشان باز گذار. او چنان کرد. آنان از هر سه سو به پیکار با یاران جزل سرگرم شدند. نبرد تا برآمدن آفتاب دنبال شد. شبیب روانه شد و ایشان را رها ساخت و بر ایشان پیروز نگشت. در جایگاهی که یک میل و نیمی از ایشان دور بود، فرود آمد. نماز بامداد را به جای آورد و روانهٔ «جَرْجَرایا» شد.

جزل باآرایش رزمی به جُست و جوی ایشان برآمد و جز در سنگرها به پیکار برنخاست. شبیب در سرزمین جوخی و دیگر سرزمین‌ها به گردش پرداخت و باژ همی

گرد آورد. این کار بر حجاج دراز و گران آمد. برای جزل نامه نوشت و کندی او را نکوهید و او را فرمود که درپیگرد ایشان کوشش بیش‌تری کند. او در جستن ایشان سرسختانه کوشید. حجاج، سعید بن مجالد را به سرکردگی بر سپاه جزل فرستاد و او را فرمود که در کارزار با شبیب خارجی بکوشد و سستی را به کناری هلد.

سعید به جزل پیوست و او در نهروان بود و بر گرد خود سنگرها کنده بود. در میان سپاهیان به سخنوری برخاست و ایشان را نکوهید و سست خواند. آنگاه بیرون آمد و مردم را بیرون آورد و اسبان سپاه را پیوست رزمندگان خود کرد تا به نیروی ایشان به تاخت بر سر یاران شبیب رود و دیگران را در سر جاهای‌شان فروهلد. جزل به وی گفت: آهنگ چه کاری داری؟ گفت: می‌خواهم به یاری این سواران بر سر شبیب تازم. جزل به وی گفت: در میان مردمان از پیادگان و سوارگان بمان و خود را به ایشان بنمایان زیرا به خدا سوگند که زی تو فراز آیند. یاران خود را پراکنده مساز. سعید گفت: تو در میان رده‌ها بمان. جزل گفت: ای سعید، مرا در آنچه کردی رایی نیست. من از کار تو بیزارم.

جزل به پیکار درایستاد و کوفیان رده بستند. او ایشان را از درون سنگرها بیرون آورده بود. سعید بن مجالد پیشروی خود را آغاز نهاد و مردم او را همراهی کردند. شبیب رو به سوی قطیطا آورد و بدان درآمد. دهبانی را فرمود که برای ایشان خوراکی آماده سازد. دهبان چنان کرد و شبیب دروازهٔ قطیطا را بست. از ناهار نپرداخته بود که سعید با آن سپاه بر سر وی آمد. دهبان فراز آمد و برای شبیب گزارش آورد که ایشان فرارسیده‌اند. شبیب گفت: باکی نیست، خوردنی را نزدیک ساز. دهبان خوردنی را نزدیک ساخت. شبیب ناهار خورد و دَسْتْ شُسْتْ گرفت و دو رکعت نماز خواند و سوار بر استر خود شد و بیرون آمد. شبیب بر ایشان تاخت و گفت: فرمانروایی ویژهٔ داور دادگر است. من ابومُدَلَّه‌ام. اگر می‌خواهید، پایداری کنید.

سعید پیوسته می‌گفت: اینان به اندازهٔ خوردن کلهٔ گوسپندی پایداری توانند کرد. او سواران خود راهمی گرد آورد و ایشان را در پی شبیب همی فرستاد. چون شبیب پراکندگی ایشان را دید، یاران خود را گرد آورد و گفت: از پهلو (نه از رو به رو) بر ایشان

تازید که به خدا من فرماندهِ ایشان را بکشم یا او مرا بکشد. او از پهلو بر ایشان تاخت و شکست شان داد.

سعید به پایداری درایستاد و یارانِ خود را آواز داد. شبیب با شمشیر آخته بر او تاخت و او را بر خاک نابودی انداخت. آن سپاه انبوه شکست خورد و سپاهیان به سختی هر چه بیش‌تر کشتار شدند و رو به گریز نهادند تابه جزل رسیدند. جزل مردم را آواز داد: به نزد من آیید، سوی من شتابید! به سختی کارزار کرد تا او را زخم خورده از میان کشتگان بیرون آوردند. گریختگان به درون کوفه شتافتند. جزل گزارش رابرای حجاج نوشت و او را از کشته شدن سعید آگاه ساخت. او در مداین ماندگارگشت. حجاج برای او نامه نوشت و اورا ستود و از وی سپاسگزاری کرد. او حیان بن ابجر [پزشک] را به نزد وی فرستاد که درمانش کند. دو هزار درم نیز فرستاد که آن را هزینهٔ خود سازد. عبدالله بن ابی‌عُصَیْفِر نیز برای او هزار درم فرستاد. او به دیدار وی می‌رفت و از وی پرستاری می‌کرد و ارمغان‌ها برایش می‌برد.

شبیب به سوی مداین درکشید. دانست که با استواری آن شهر، به سوی مردم آن راهی ندارد. پس روان شد تا به کرخ رسید و از دجله گذشت و رو به آن آورد. کس به «سوق بغداد» فرستاد و ایشان را آسوده ساخت. آن روز روز بازار ایشان بود. شنید که مردم از وی می‌ترسند. یاران وی ستوران و بایسته‌های خود را خریداری کردند.

روانه شدن شبیب به کوفه

آنگاه شبیب به سوی کوفه روان شد و در نزدیکی «حَمَّامِ عُمَیْرِ بْنِ سَعْدْ» فرود آمد. چون حجاج از آمدنش آگاه شد و دانست که در کجاست، سوید بن عبدالرحمان سعدی را با دو هزار مرد جنگی بر سر او فرستاد. به وی گفت: با شبیب دیدار کن؛ اگر از تو روی گرداند و گریزان شود، او را پیگرد مکن.

او بیرون شد و در سبخه لشکرگاه زد. به او گزارش رسید که شبیب به سویش روی آورده است. او به سوی شبیب روانه شد. یارانش چنان هراسان بودند که گویی به سوی مرگ رانده می‌شدند. حجاج به عثمان بن قطن فرمان داد که با مردم در سبخه لشکرگاه

زند. سوید بن سوی «زُرارَه» رهسپار شد. هنوز یاران خود را آرایش می‌داد که به وی گفتند: شبیب بر سرت آمد. فرود آمد و بیشینهٔ یارانش با او فرود آمدند. به او گزارش دادند که شبیب تورا رها ساخته از فرات گذشته است و اینک آهنگ کوفه از جایی دیگر دارد. به ماندگاران سبخه که همراه عثمان بن قطن بودند، گزارش رسید که شبیب رو به سوی ایشان آورده است. ایشان بر همدگر بانگ زدند و آهنگ رفتن به درون کوفه کردند تابه ایشان گفته شد: سوید در پی ایشان [خارجیان: یاران شبیب] است؛ به ایشان رسیده است و با ایشان پیکار می‌کند. شبیب به سختی هر چه بیش‌تر بر یاران سوید تاخت ولی نتوانست در برابر ایشان کاری از پیش برد. از کنارخانه‌های کوفه رهسپار حیره شد و این به هنگام شام بود. سوید او را تا حیره پیگرد کرد. دید که حیره را پشت سر گذاشته به راه خود رفته است. سوید او را رها کرد و ماندگار شد تا بامداد درفش زرین برافراشت. برای حجاج نامه نوشت و آمدن شبیب را به وی گزارش داد.

جنگ شبیب با بیابانگردان

حجاج برای سوید نامه نوشت و او را فرمود که به پیگرد شبیب پردازد. او به پیگرد وی پرداخت. شبیب روانه شد تا بر پایین فرات تازش آورد و با کسانی از مردمش دیدار کرد و در خشکی رو به سوی بالا نهاد و به فراسوی «خَفّان» رفت و بر مردانی از بنی‌وِرْثَه تاخت و سیزده تن از ایشان (از آن میان حَنْظَلَةِ بن مالک) راکشت. او همچنان به پیش رفت تا در «لَصَف» با کسانی از خویشاوندان پدری‌اش دیدار کرد. بر سر آن آب فِزْرِ بن اسود (یکی از بنی‌صَلْت) بود. او همواره شبیب را بر باورهایش می‌نکوهید و او را از کارهایش بازمی‌داشت. شبیب می‌گفت: اگر هفت لگام [هفت سواره] داشته باشم، بی‌چون و چرا با فزر پیکار کنم. چون گزارش کار شبیب به ایشان رسید، فزر سوار بر اسپ شد و از پشت خانه‌ها بیرون رفت و مردان از گرد او پراگندند [یا: مردم از برابر شبیب رو به گریز نهادند]. شبیب روی به دنبال آورد. بیابانگردان از او ترسیده بودند. او راه قُطْقُطانه را در پیش گرفت و سپس روی به سوی قصر بنی‌مقاتل آورد و به حَصّاصَه شد و از آنجا به انبار گرایید و رهسپار گشت تا به درون دَقُوقاء درآمد و آنگاه به سوی

پایین‌های آذربایجان فرارفت.

چون دور شد، حجاج روانهٔ بصره گشت و عروة بن مغیرة بن شعبه را بر کوفه گماشت. مردم به خود نیامده بودند که نامهٔ دهبان بابل مهرود به عروة بن مغیره به دست ایشان رسید که می‌گفت که یکی از گردآورندگان باژ به وی گزارش داده است که شبیب در خانیگار فرود آمده است و آهنگ کوفه دارد. عروه نامه را به نزد حجاج به بصره فرستاد. حجاج با شتاب رو به کوفه آورد که پیش از آمدن شیب خود را به این شارسان رساند.

آمدن شبیب به درون کوفه

شبیب به درون روستایی به نام «حربی» رفت. گفت: جنگی درگیرد که دشمن شما در آتش آن بسوزد. سپس روانه شد تا در عَقَرْقُوف فرود آمد. سوید بن سلیم به وی گفت: ای سرور خداگرایان، چه بهتر اگر از این روستای بدنام به جای دیگری روی. شبیب گفت: تو نیز شگون بد زدی! به خدا که جز از اینجا رهسپار کارزار با دشمنم نشوم. شگونِ بدِ آن و پی شدنِ آن [«عقر» آن] بر دشمنان‌مان باشد، اگر خدا بخواهد.

سپس ازآنجا روانه شد تا پیش از آمدن حجاج، خود را به کوفه رساند. نامه‌های عروه پیاپی به دست او (حجاج) می‌رسید و از او می‌خواست که خود را زودتر به کوفه رساند. حجاج فرود جای‌ها را درنوشت و به هنگام نماز دگر به کوفه درآمد. شبیب در هنگام نماز شام در سبخه فرود آمد. چیزی خوردند و سوار اسبان خود شدند وبه درون کوفه رفتند و به بازار رسیدند. شبیب گرزی بر در کاخ کوفت که به سختی در آن کارگر افتاد. آنگاه به سکو برآمد و این چنین سرود:

عَبْدٌ دَعِیٌّ مِنْ ثَمُودٍ اَصْلُهُ   لَابَلْ یُقَالُ اَبُو اَبِیهِم یَقْدُمُ

یعنی: برده‌ای روسپی‌زاده که نژاد از مردم ثمود می‌برد. نه، بلکه گفته می‌شود که پدر پدرشان «یَقْدُم» است.

خواسته‌اش حجاج بود چه گروهی از مردمان می‌گفتند: ثقفیان بازماندگان ثمودند. برخی دیگر می‌گفتند: ایشان از یقدم ایادی نژاد می‌برند.

آنگاه به مزگت بزرگ شهر تاخت که هنوز کسانی درآنجا نماز می‌خواندند. یاران شبیب در مزگت عَقِیل بن مُصْعَب وَادِعی وَ عَدِیّ بْنِ عَمْرو ثَقَفِی وَ اَبولَیْثِ بْنِ اَبِی سُلَیم را کشتند. آنگاه بر خانهٔ حَو شَب گذر کردند. او فرمانده پاسبانان بود. به وی گفتند: فرماندار [حجاج] تو را می‌خواهد. خواست سوار شود ولی ایشان را بیگانه انگاشت و به نزد ایشان به در نیامد. ایشان بردهٔ او را کشتند. سپس شبیب به نزد جحاف بن نبیط شیبانی شد و به وی گفت: فرود آی تا بهای اشتر جوانی که در بیابان از تو خریدم، به تو پردازم. جحاف گفت: ای سوید [ای شبیب؟] آیا امانت خود را در دل این شب سیاه و تاریک به یاد آوردی؟ تو بر اسپ خود سواری. خدا زشت کناد وامی را که جز با ریختن خون‌های بی‌گناهان پرداخت نگردد و جز با کشتن دوستان راست نیاید.

سپس بر مزگت ذُهْل گذشتند. درآنجا ذُهْل بن حارث را دیدند. او نماز خود را به درازا می‌کشاند. اورا سر بریدند. آنگاه ازکوفه بیرون آمدند و نَضْرِ بن قَعْقَاعِ بن شُور ذُهَلی را با ایشان دیدار افتاد. نضر گفت: درود بر تو ای سرور. شبیب به وی گفت: وای بر تو، بگو سرور خداگرایان. نضر گفت: سرور خداگرایان. شبیب گفت: ای نضر، داوری و فرمانرانی جز خدا را نشاید. خواست او را نفرین فرستد. نضر گفت: همگی خداراییم و همگی بدو بازمی‌گردیم (بقره / ۲ / ۱۵٦). یاران شبیب شتابان بر او تاختند و خونش بریختند. او با حجاج از بصره آمده از وی واپس مانده بود. مادر نضر ناجیه دختر هانی بن قبیصهٔ شیبانی بود. شبیب آرزو می‌کرد که نضر وارهد.

سپس بیرون شدند و به سوی مَرْدَمَه رفتند. حجاج آوازدهنده‌ای را فرمود که آواز داد: ای سپاهیان خدا، سوار شوید. او بر بام کاخ بود و در برابر او چراغی می‌سوخت. نخستین کس که به نزد او آمد، عُثمان بن قَطَن بن عبدالله بن حُصَین ذی غُصَّه [خل: ذِی قِصَّه] بود. گفت: فرماندار را آگاه سازید که من فراز آمده‌ام. یکی از بردگان حجاج به وی گفت: بر سر جایت می‌باش. مردم از هر کران فرارسیدند.

سپس حجاج، بشر بن غالب اسدی را با دو هزار مرد جنگی، زایدة بن قُدامهٔ ثقفی را با دو هزار پیکارگر، ابوضُرَیس وابستهٔ بنی‌تمیم را با دو هزار پرخاشخر، عبدالاعلی بن عبدالله بن عامر و زیاد بن عمرو عَتَکی هر کدام را با یاران‌شان روانهٔ نبرد با شبیب کرد.

عبدالملک مروان، محمد بن موسی بن طلحة بن عبیدالله را به فرمانداری سیستان برگماشته بود. او برای حجاج نامه نوشت و خواهش کرد که وی را شتابان با هزار مرد جنگی روانهٔ پهنهٔ فرمانرانی خود سازد. محمد بن موسی ماند و به سامان دادن سپاهیان خود پرداخت و در این میان آنچه از کار شبیب یاد شد، روی نمود. حجاج به وی گفت: به دیدار شبیب و این خارجیان شو. با ایشان پیکار کن تا پیروز شوی و آوازه‌ات بلند شود. آنگاه بر پهنهٔ فرمانرانی خود رو. او را با ایشان روانه ساخت. به آن فرماندهان گفت: اگر جنگی درگیرد، فرمانده شما زایدة بن قدامه باشد. آن فرماندهان روانه شدند و در پایین فرات فرود آمدند. شبیب از آن سویی که ایشان در آن بودند، روی برگاشت و پرچم به سوی قادسیه برافراشت.

جنگ شبیب با زحربن قیس

حجاج گروهی از بهترین سواران را که پیاده‌ای در میان ایشان نبود و شمارشان به هزار و هشتصد مرد جنگی می‌رسید، با زحر بن قیس روانه کرد و به او گفت: در پی شبیب روانه شو تا هر جا اورا دریابی، با وی پیکار کنی جز اینکه سر به سویی داشته باشد و روانه باشد که او را به خود وامی‌گذاری مگر آنکه بر سر تو آید یا ماندگار گردد. او بیرون رفت تا به سَیْلَحِین رسید و شبیب رو به سوی او آورد. این دو را با هم دیدار افتاد. شبیب سواران خود را گرد آورد و بر رده‌های ایشان تاخت تا به زحر رسید. زحر چندان جنگید که بر زمین افتاد و یارانش رو به گریز نهادند چه گمان بردند که خارجیان او را کشته‌اند. چون پگاه فرارسید، سرما او را فروگرفت و او برخاست و روانه شد تا به روستایی رسید و شب را در آن گذراند. از آنجا اورا به کوفه بردند. بر سرش ده و اندی زخم بود. چند روزی ماند و سپس به نزد حجاج رفت که او را با خود بر تخت نشاند و به پیرامونیان خود گفت: هر کس می‌خواهد به یکی از بهشتیان بنگرد که جانباز است و در میان مردم راه می‌رود، باید بدین مرد بنگرد.

جنگیدن فرماندهان پیش گفته

کشته شدن محمد بن موسی

چون یاران زحر شکست خوردند، همراهان شبیب به وی گفتند: یکی از لشکرهای ایشان را شکست دادیم؛ اینک بیا با دست‌های پر به دنبال برگردیم. شبیب گفت: این شکست، فرماندهان و سپاهیان پوینده در پی شما را هراسان ساخته است؛ بیایید آهنگ ایشان کنیم که اگر ایشان را نیز درهم شکنیم، راهبندی به سوی حجاج نباشد و ما به خواست خدا کوفه را فروگیریم. گفتند: فرمانبر اندیشهٔ تواییم.

او روانه شد و از فرماندهان پرسش کرد. به وی گزارش دادند که ایشان در شارسان رودبار در چهارده فرسنگی کوفه هستند. وی آهنگ ایشان کرد. حجاج پیک و پیام به نزد ایشان فرستاد و آگاه‌شان ساخت که شبیب آهنگ ایشان کرده است. به ایشان گفت که فرمانده سپاهیان زایدة بن قدامه است.

شبیب هنگامی بر سر ایشان رسید که خود را برای جنگ آماده ساخته بودند. بر بال راست سپاهیان کوفه زیاد بن عمرو عتکی بود، بر بال چپ‌شان بشر بن غالب اسدی و هر فرماندهی بر سر سپاهیان خویش. پس شبیب سوار بر اسپی پیشانی سپید با سه گردان رزمی فرارسید: گردانی به سرکردگی سوید بن سلیم که در برابر بالِ راست ایستاد، گردانی به فرماندهی مصاد برادر شبیب که در برابر بالِ چپ ایستاد و گردانی به فرماندهی شبیب که در برابر دلِ سپاهیان کوفه ایستاد.

زایدة بن قدامه بیرون آمد و در میان مردم به گردش پرداخت و ایشان را به پیکار با دشمنان‌شان و نبرد با خارجیان همی برآغالید و به ایشان امید پیروزی بر آنان بخشید از آن‌رو که خارجیان اندک و گمراه بودند و آنان بسیار و بر درستی و بر راستی. سپس به جایگاه خویش بازآمد. سوید بن سلیم بر زیاد بن عمرو تاخت که یاران او از هم پراکنده شدند و زیاد بن عمرو عتکی با نیمی از یاران خود پایداری ورزید. آنگاه سوید اندکی از برابر ایشان فرارفت و برای دومین بار بر ایشان تاخت. لختی با نیزه بر یکدیگر کوفتند وزیاد پایداری ورزید و به سختی کارزار کرد و سوید نیز به سرسختی هر چه بیش‌تر

جنگید. او دلاورترین مرد تازیان انگاشته شد. آنگاه سوید از برابر ایشان اندکی فرارفت و اینک دید که یاران زیاد رو به پراکندگی دارند. یاران سوید به وی گفتند: آیانمی‌بینی که ایشان رو به پراکندگی دارند؟ بر ایشان بتاز. سوید گفت: بگذارید سبک‌تر شوند. ایشان را اندکی رها کرد و برای بار سوم بر ایشان تاخت که شکست یافتند و رو به گریز نهادند. شمشیرها زیاد بن عمرو عتکی را از هر سو در میان گرفتند ولی آسیبی به او نرسید که خفتانی سخت ستبر پوشیده بود. سپس او نیز واپس نشست. او را زخمی اندک رسیده بود و این به هنگام شام بود.

سپس بر عبدالاعلی بن عبدالله بن عامر تاختند و او را شکست دادند چه او چندانی نجنگید و به زیاد بن عمرو پیوست و هر دو رو به گریز نهادند. خارجیان تاختن آوردند تا به هنگام شام خود را به محمد بن موسی بن طلحه رساندند. با او به سختی کارزار کردند و او مردانه پایداری ورزید. سپس مصاد برادر شبیب بر بشر بن غالب در بال چپ سپاهیان کوفه تاخت. بشر پایداری کرد. او فرود آمد و همراه او پنجاه مرد فرود آمدند و جنگیدند تا همگی کشته شدند و یاران او شکست یافتند.

آنگاه خارجیان بر ابوضریس وابستهٔ بنی‌تمیم تاختند که در پشت سر بشر بن غالب کارزار می‌کرد. او را درهم شکستند تا به جایگاه اعین واپس نشست و آنان این دو را درهم شکستند و ایشان را به سوی زایدهٔ بن قدامه راندند. چون به او رسیدند، آواز داد: ای اسلامیان، به زمین چسبید به زمین چسبید! مبادا در ناباوری‌شان از شما در باورداری‌تان شکیباتر باشند. او سراسر شب را با ایشان جنگید تا پگاه فرا رسید.

سپس شبیب و گروهی از یارانش بر او تاختند و او را با یارانش کشتند و ایشان را بر زمین افتاده در پیرامون او فروهشتند.

چون زایده کشته شد، ابوضریس و اعین به کوشکی بزرگ درآمدند. شبیب به یاران خود گفت: شمشیر از مردم بردارید و ایشان را به بیعت خوانید. آنان مردم را به بیعت خواندند و ایشان در هنگام برآمدن پگاه بیعت کردند. یکی از کسانی که بیعت کرد، ابوبردهٔ بن ابی‌موسی بود. شبیب به یاران خود گفت: این پسر یکی از دو داوران است. یارانش آهنگ کشتن او کردند. شبیب گفت: گناه این چیست؟ آنان او را رها

کردند. بر شبیب بانام «سرور خداگرایان» درود گفتند. شبیب ایشان را رها کرد که به راه خود رفتند. در آنجاماندند تا بامداد برشکوفید و چون پگاه چهره نمود، محمد بن موسی چاووش خود را فرمود که بانگ نماز دردهد. او شکست نخورده بود. چون شبیب آوای نمازخوانی را شنید، گفت: این چیست؟ گفتند: محمد بن موسی است که شکست نیافته است. شبیب گفت: گمان بردم که نابخردی و خودپسندی‌اش اورا به این کار برانگیخته است. سپس شبیب فرود آمد و بانگ نماز درداد و نماز بامداد را با یاران خود به جای آورد. آنگاه سوار شدند و برمحمد و یارانش تاختند. گروهی از ایشان گریختندو گروهی پایداری ورزیدند. او چندان جنگید تا کشته شد. خارجیان همهٔ آنچه را در لشکرگاه بود، برداشتند و کسانی که با شبیب بیعت کرده بودند، رو به گریز نهادند. هیچ کس از ایشان برجای نماند.

سپس شبیب رو به کوشکی آورد که اعین و ابوضریس در آن بودند. آنان در برابر وی دژگزین گشتند. آن روز را بر سر ایشان ایستاد و سپس از برابرِ دژِ ایشان برگشت و به راه خود رفت. یارانش گفتند: اینک شهر کوفه بی‌پاسدار و پناه است. او نگاه کرد و دید که یارانش زخمی شده‌اند. به ایشان گفت: جز آنچه کرده‌اید، چیزی به گردن‌تان بار نیست. ایشان را برداشت و رو به نِفَّر آورد و بر صَرّاة گذر کرد و به خانیگار رسد و در آنجاماندگار شد. به حجاج گزارش رسید که اوبه سوی نفر درکشیده است. گمان برد که آهنگ مداین دارد که دروازهٔ کوفه است. هر کس آن را بگیرد، بیشینهٔ سواد به دستش باشد. این کار حجاج را هراسان ساخت. او عثمان بن قطن را به فرماندای مداین و جوخی و انبار برگماشت و عبدالله بن ابی‌عصیفر را از آن برداشت. جزل در آنجا بود و زخم‌های خود را درمان می‌کرد. عثمان به دیدار و پرستاری او نپرداخت چنان که ابن ابی‌عصیفر می‌کرد. جزل گفت: بار خدایا، بخشش و بزرگواری ابن ابی‌عصیفر افزون فرمای و بر زفتی‌و تنگ‌دستی عثمان بن قطن بیفزای.

دربارهٔ کشته شدن محمد بن موسی جز این هم گزارشی هست. آنچه در این میان یاد شده است، این است که محمد بن موسی با عمربن عبیدالله معمر در جنگ با ابوفدیک حاضر آمده بود. او مردی دلاور و زورمند بود. عمر دخترش را به او به زنی داد.

خواهرش زن عبدالملک بن مروان بود. عبدالملک او را به فرمانداری سیستان برگمارد. او بر کوفه گذر کرد که حجاج بر آن فرمان می‌راند. به وی گفتند: اگر این مرد به سیستان رود، با پیوندی که با عبدالملک دارد، اگر یکی از جستگان تو به او پناهد، او را در برابر تو پاس دارد. حجاج پرسید: چاره چیست؟ گفتند: به نزد وی می‌روی و بر او درود می‌فرستی و دلاوری و زورمندی‌اش را یاد می‌کنی و به او می‌گویی: شبیب در راه رسیدن به کوفه است و مرا به ستوه آورده است. امیدوارم خدا مرا بر دست تو از گزند او آسوده سازد. این کارمایهٔ نامداری و بالندگی تو می‌شود.

حجاج آن چنان کرد. محمد به او پاسخ گفت و راه خود را بـه سـوی شـبیب برگرداند. شبیب برای او پیام فرستاد: تو گول خورده‌ای و حجاج تو را سپر خود ساخته است. تو همسایه‌ای و به گردن من حق داری. به دنبال کار خود برو. من خدا را گواه می‌گیرم که تو را نیازارم. محمد بن موسی پافشاری ورزید که با شبیب کارزار کند. شبیب فرستاده را به درنگ واداشت و به نزد او برگرداند. مـحمد سـر برتـافت و خـواهـان هماوردی گشت. بَطین بن قَعْنَب و سُوَید بن سُلَیم به رزم او بیرون رفتند. محمد گفت: جز با شبیب نجنگم. این را به شبیب گزارش دادند. شبیب به رزم او بیرون رفت و به وی گفت: تو را دربارهٔ خونت به خدا سوگند می‌دهم زیراهمسایهٔ منی. محمد نپذیرفت. شبیب گرزی آهنی به سنگینی دوازده رطل شامی بر سرش کوفت که خود و سرش هر دو را له کرد. او فرو افتاد و مرد. شبیب او را در جامهٔ مرگ پیچید و به خاک سپرد و آنچه را از لشکرش ربوده بودند، فروخت و بهای آن به نزد کسان محمد فرستاد و در برابر یاران خود چنین پوزش آورد که: او همسایهٔ من بود و مرا می‌سزد که آنچه به غنیمت می‌گیریم به بی‌دینان ببخشم.

جنگ شبیب با عبدالرحمان بن محمد بن اشعث

کشته شدن عثمان بن قطن

سپس حجاج، عبدالرحمان بن محمد بن اشعث را فراخواند و اورا فرمود که شش

هزار سواره از میان مردمان برگزیند و شبیب را در هر جا باشد، بجوید. عبدالرحمان چنان کرد و به سوی او روان گشت. حجاج برای‌وی و یارانش نامه نوشت و ایشان رابیم داد که اگر شکست خورند،گرفتار کشتار و سرکوب خواهند شد. عبدالرحمان به مداین رسید و به دیدار جزل رفت که اورا در برابر گزندزخم خوردن، پرستاری کند و تیمار دارد. جزل او را به دوراندیشی سفارش کرد و در برابر شبیب و یارانش هشدار داد ویکی از اسبان خود به نام فُسَیْفِسَاء را به او بخشید. این اسپ چنان بود که هیچ اسپ دیگری نتوانست بر آن پیشی گرفت. عبدالرحمان او را بدرود گفت و روانه گشت.

شبیب رو به سوی دَقُوقَاء و شَهْرِ زُور آورد. عبدالرحمان به جست و جوی شبیب بیرون آمد و چون به مرزها رسید، ایستاد و گفت: این سرزمین موصل است، باید [موصلیان خود] از آن پدافند کنند. حجاج برای وی نوشت: پس از درود، شبیب را بجوی و در پی او بپوی تا او را دریابی و بکشی یابتارانی و به دوردست‌ها برمانی زیرا فرمانرانی از آن سرور خداگرایان است و سپاهیان همگی از ارتش او هستند. بدرود.

عبدالرحمان در پی شبیب رهسپار شد. شبیب چنین ترفندی در پیش گرفت که می‌گذاشت عبدالرحمان به او نزدیک شود و آنگاه بر وی شبیخون می‌زد و می‌دید که برای‌خود سنگر کنده در برابر او پناه گرفته است. او را رها می‌کرد و روان می‌شد. عبدالرحمان به جست و جوی او برمی‌خواست. چون شبیب آگاه می‌شد که ایشان از چه رهگذری می‌پویند، در همان هنگام که ایشان گرم ره نوردیدن بودند، بر سرشان می‌تاخت و می‌دید که آمادهٔ کارزارند؛ از این رو، جایگاه آسیب‌پذیری از ایشان به دست نمی‌آورد که بتواند از آن بر ایشان تازد. سپس چنین کرد که چون عبدالرحمان بدو نزدیک می‌شد، بیست فرسنگ یا نزدیک به آن روانه می‌گشت و در سرزمینی دشوار و ناهموار فرود می‌آمد و عبدالرحمان به پیگرد او می‌پرداخت. چون به او نزدیک می‌شد، همچنان می‌کرد. این کار، سپاهیان را به ستوه آورد و بر ایشان دشوار آمد و سنب‌های ستوران‌شان سایید و لشکریان از این رهگذر به هر دردی گرفتار گشتند. عبدالرحمان به گونه‌ای پیوسته او را پیگرد می‌کرد تا او را بر خانقین و جلولاء و سامرا گذر داد. سپس رو به سوی «بَتّ» آورد که از روستاهای موصل بود. میان آن با سوادِ کوفه جز رودِ حَولاَیا

نبود. این در جایگاه راذانِ بالا در سرزمین موصل بود. عبدالرحمان در کناره‌های فروکندهٔ رود که به سان سنگرها بود، فرود آمد.

شبیب برای عبدالرحمان پیام فرستاد و گفت: این روزها برای ما و شما جشن است (خواسته‌اش روز گوسپندکشان [جشن «قربان»] می‌بود). آیا می‌خواهی جنگ بس آگهی کنیم که این روزها سپری گردد؟ عبدالرحمان پذیرفت. او دوست می‌داشت که جنگ به درازا کشد. عثمان بن قطن برای حجاج نوشت: پس از درود، همانا عبدالرحمان سراسر جوخی را کنده است که سنگر او باشد. ازگرفتن باژ دست کشیده است و شبیب را رها کرده است که مردمِ آن را بیوبارد. بدرود. حجاج برای او نامه نوشت و او رافرمود که به سوی آن سپاه رود. او را به فرماندهی برگماشت و عبدالرحمان را برداشت. حجاج، مُطَرِّفِ بْنِ مُغَیْرِةِ بْنِ شُعْبَه را به مداین گسیل کرد. عثمان روانه شدتا به عبدالرحمان و لشکر کوفه رسید. او شامگاه سه‌شنبه روز «ترویه» [هشتم ذی‌حجه / ۱۹ مارس ٦۹٦م] فرارسید. همچنان که بر استر خود سوار بود، آواز داد: ای مردم، به سوی دشمن‌تان بیرون روید. مردم به سوی او برشوریدند و گفتند: شامگاه ما را فروگرفته است و سپاهیان خود را آمادهٔ کارزار نکرده‌اند. امشب را بخسب و آنگاه با آمادگی رزمی بیرون آی. او همی گفت: بی چون و چرا بر ایشان تازم تا آسیای مرگ برای من بچرخد یا بر من. عبدالرحمان آمد و او را فرود آورد.

شبیب در خانگاه بت فرود آمده بود. مردم آن به نزد او آمدند و گفتند: تو بر ناتوانان وزینهاریان مهر می‌آوری و کسانی که بر ایشان فرود می‌آیی، با تو سخن می‌گویند و گله به درگاه تو می‌آورند و گفتار ایشان می‌نیوشی. اینان گردن‌کشان و ستمکارانند که با کسی سخن نمی‌گویند و بهانه‌ای از کسی نمی‌پذیرند. به خدا که اگر بشنوند که تو ماندگار خانگاه مایی، چون از میان ما کوچ کنی، ما را کشتار کنند. اگر می‌خواهی، در پهلوی روستا فرود آی و گفتاری بر ما مگذار. او از خانگاه بیرون آمد و درکنارهٔ روستا ماندگار شد.

عثمان شب را سراسر بیدار ماند و یاران را به جنگ همی برآغالید. چون بامداد چهارشنبه فرارسید، همهٔ مردم را بیرون آورد ولی در این هنگام گردبادی سخت وزیدن

گرفت و گرد و خاک بسیار برافشاند. مردم آواز دادند و به او گفتند: تو را به خدا سوگند می‌دهیم که ما را با این گردباد بنیادکَن رو به رو نسازی و بیرون نبری. او آن روز را در میان ایشان ماند. سپس روز پنج‌شنبه بیرون آمد. مردم را آرایش و آمادگی رزمی سراسری داده بود. بر بال راست خالد بن نَهِیْک بن قیس را گماشت و بر بال چپ عَقیل بن شَدّاد سَلُولی را. او فرود آمد و فرماندهی پیادگان را به دست گرفت. شبیب از رود گذر کرد و به سوی ایشان گرایید. در این روز یک صد و هشتاد و یک مرد به زیر فرماندهی داشت. خود در بال راست سپاه ایستاد. برادرش مصاد را بر دل سپاه نشاند و سوید بن سلیم را فرماندهی بال چپ داد. دو سوی رزمنده به سوی همدگر پیشروی کردند.

شبیب به یارن خود گفت: من در سوی رود بر بال چپ ایشان می‌تازم و چون آن را درهم شکنم، باید فرمانده بالِ چپ من بر بالِ راست ایشان تازد و فرمانده دلِ سپاه از جای‌خویش نجنبد تا فرمان من بدو رسد.

او بر بالِ چپ سپاهیان عثمان زد که شکست خوردند و رو به گریز نهادند. عَقِیل بن شَدّاد فرود آمد و چندان جنگید تا کشته شد. نیز مالک بن عبدالله همدانی عموی عَیّاش بن عبدالله مَنْتُوف از پای درآمد. شبیب به درون سپاه ایشان رفت. سوید بر بال راست سپاه عثمان زد و آن را درهم شکست. سرکردگی آن باخالد بن نهیک بود. با او به سختی جنگید. شبیب از پشت سرش بر او تازش آورد و اورا بر خاک نابودی افکند.

عثمان بن قطن به پیش آمد و خنیدگان و مهتران مردم و سواران با او فراز آمدند و رو به سوی دل سپاه شبیب آوردند که برادرش مصاد فرماندهی آن می‌کرد. او همراه شصت مرد جنگی بود. چون عثمان به ایشان نزدیک شد، مصاد با همراهانش بر ایشان تاخت و زد و خورد کرد تا ایشان را پراکنده ساخت. شبیب و سواران از پشت بر ایشان تاختند. عثمان و همراهانش هنوز به خود نیامده بودند که ناگاه دیدند نیزه‌ها بر شانه‌های ایشان سوار است و ایشان را یکایک با روی بر زمین می‌اندازد. سوید بن سلیم نیز با سواران خویش به سوی ایشان برگشت. مصاد و یارانش بازگشتند و لختی آشفتگی نمودند و عثمان به نیکوترین گونه‌ای پیکار کرد. سپس خارجیان او را در میان گرفتند و

مصاد برادر شبیب چنان او رابه شمشیر زد که بر گرد خود چرخید و گفت: کار خدا شدنی است (احزاب / ۳۳ / ۳۷). سپس مردم اورا کشتند و عبدالرحمان هم بر زمین افتاد. ابن ابی سبرهٔ جُعْفِی سوار بر استر بر بالای سر او آمد و او را شناخت و با خود سوار کرد و در میان مردم آواز داد: به سوی دیر ابومریم بگریزید. سپس آن دو روانه شدند و پی کارخود رفتند.

واصل سکونی اسب عبدالرحمان را دید که جزل به وی بخشیده بود. اسپ در آوردگاه یله می‌چرخید. یکی از یاران شبیب آن را گرفت. گمان برد که او کشته شده است. او را در میان کشتگان جست و نیافت. دربارهٔ او پرسش کرد و گزارش به وی دادند. واصل سوار بر بِرْذَونِ خویش به دنبال او رفت و همراه وی برده‌اش بر استری سوار بود. چون به این دو نزدیک شد، عبدالرحمان و ابن ابی‌سبره فرود آمدند که پیکار کنند. چون واصل این دو را دید، بازشان شناخت و گفت: شما به هنگام بایستهٔ آن، از فرود آمدن خودداری کردید؛ اکنون فرود نیایید! دستار از چهرهٔ خود کنار زد و این دو او را شناختند. به ابن‌اشعث گفت: این برذون را برای تو آوردم تا سوار شوی. او سوار آن شد و روانه گشت و به دیر بقا رسید و درآنجا فرود آمد.

شبیب به یاران خود فرمان داد که شمشیر از مردم برداشتند. او ایشان را به بیعت خواندو مردم با او بیعت کردند.

در آن روز یک صد و بیست مرد از کنده کشته شدند. بیشینهٔ خنیدگان کشتار گشتند.

عبدالرحمان شب را در دیر بقا سپری کرد. دو سواره به سوی او آمدند و به نزد او بالا رفتند. یکی از آن دو زمانی دراز با عبدالرحمان تهی کرد. سپس فرود آمدند. دانسته شد که آن مرد شبیب خارجی بوده است. میان وی با عبدالرحمان پیک و پیام‌رسانی و نامه‌نگاری بود. عبدالرحمان روانه شد تا به دیر ابومریم رسید. مردم در پیرامون وی گرد آمدند و به او گفتند: اگر شبیب از جایگاه تو آگاه گردد، بر سر تو آید و تو برای وی غنیمتی باشی. او به سوی کوفه بیرون شد و از حجاج نهان گشت تا از وی برایش زینهار گرفتند.

زدن درم‌ها و دینارهای اسلامی

در این سال عبدالملک بن مروان دینار و درم‌ها ساخت. او نخستین کس بود که زدن آن را در اسلام پدید آورد. مردم از این کار بهره‌مند شدند.

انگیزهٔ زدن آنها این بود که او در بالای نامه‌های خود به رومیان می‌نوشت: قُلْ هُوَ اللَّهُ أَحَدٌ (اخلاص / ۱۱۲ / ۱). آنگاه پیامبر و تاریخ را یاد می‌کرد. پادشاه روم برای وی نوشت: شما [در نامه‌های خود] چنین و چنان پدید آورده‌اید؛ از این کار دست بردارید وگرنه در دینارهای ما چیزها دربارهٔ پیامبر شما نگارگری شود که هیچ نپسندید. این کار بر وی گران آمد. او خالد بن یزید بن معاویه را فراخواند و با وی به کنکاش درنشست. خالد گفت: دینارهای ایشان راناروا ساز و برای مردم سکه‌هایی بزن که در آن یاد خدای بزرگ باشد. از اینجا بود که عبدالملک دینارها و درم‌های اسلامی زد.

سپس حجاج درم‌ها زد و این آیه در آنها نگارگری کرد: قُلْ هُوَ اللَّهُ أَحَدٌ. مردم به پاس گرامیداشت قرآن، این را ناخوش داشتند زیرا جُنُب و حایض بدان دست می‌سودند. فرمان داد که جز او کسی درم نزند. سمیر یهودی نیز برای خود سکه‌ها زد. حجاج او را گرفت که بکشد. سمیر گفت: مایه (عیار) درم‌های من از درم‌های تو افزون است؛ چرا می‌خواهی مرا بکشی؟ حجاج او را رها ساخت. سمیر برای مردم، سَنجِ وزن‌ها پایه گذارد که حجاج او را رها کند ولی حجاج رهایش نساخت. مردم وزن را نمی‌شناختند و درم‌ها را با همدگر می‌سنجیدند. چون سمیر برای ایشان سنج وزن‌ها پایه گذارد، از گول زدن همدگر خودداری کردند.

نخستین کس که در کار وزن به سختگیری پرداخت و سیم را بیش از گذشتگانش ناب و سره ساخت، عُمَر بن هُبَیره به روزگار یزید بن عبدالملک بود که درم‌ها را نیکو گردانید و مایه را ویژه کرد و در این زمینه به سختگیری برخاست. سپس خالد بن عبدالله قسری به روزگار هشام بن عبدالملک بود که بیش از هبیره سختگیری کرد. سپس یوسف بن عمر بر سر کار آمد که سختگیری را از اندازه درگذراند. یک روز مایهٔ درمی را آزمود و دید که دانه‌ای کاستی دارد و از این رو هر سازنده‌ای را هزار تازیانه زد. اینان صد

سازنده بودند و او برای نیم جوی صد هزار تازیانه زد. بهترین پول‌های امویان بدین‌گونه بودند: هُبَیْرِیَّه، خَالِدِیَّه، یُوسُفِیَّه. منصور در باژگیری جز آن را نمی‌پذیرفت. درم‌های نخستین را «ناپسند» نامیدند.

برخی گویند: «ناپسند» آن درم‌ها بود که حجاج زد و بر آنها قُلْ هُوَاللّٰهُ اَحَدٌ نوشت و دانشوران آنها را ناخوش داشتند زیرا جنب و حایض به آنها دست می‌سودند.

درم‌های عجمان از نگاه بزرگی و خردی گوناگون بودند. آنها را یک مثقال می‌زدند که وزن بیست قیراط بود. از آن میان دارایِ وزنِ دوازده قیراط و برخی دارای وزن ده قیراط بود. اینها گونه‌های مثقال شمرده می‌شدند. چون درم‌های اسلامی زده شد، وزن بیست قیراط و دوازده قیراط و ده قیراط را برگرفتند و این همه را چهل و دو قیراط یافتند. پایهٔ آن را بر یک سوم نهادند که چهارده قیراط بود. پس وزن قیراط عربی چهارده قیراط است و بر این پایه هر ده درم، هفت مثقال می‌شود.

برخی گویند: مصعب بن زبیر به روزگار برادرش عبدالله درم‌هایی اندک بزد که پس از او در زمان عبدالملک شکسته شد.

گفتهٔ نخست درست‌تر است که می‌گوید: عبدالملک نخستین کس بود که درم‌ها و دینارها زد.

یاد چند رویداد

در این سال یحیی بن حکم به نمایندگی و میهمانی به دربار عبدالملک شد.

نیز در این سال عبدالملک، ابان بن عثمان رابه فرمانداری مدینه برگمارد.

آیین حج را در این سال ابان بن عثمان برگزار کرد که فرماندار مدینه بود.

بر عراق حجاج فرمان می‌راند، بر خراسان امیة بن عبدالله بن خالد. سرپرست دادگستری کوفه شریح بود و سرپرست دادگستری بصره زُرَارَةِ بن آوفی.

در این سال محمد بن مروان از سوی مَالَتْ بر امپراتوری روم تاخت.

هم در این سال حَبَّةِ بْنِ جُوَیْنِ عُرَنی دوست علی درگذشت.

[واژهٔ تازه پدید]

حَبَّه: با حای بی‌نقطه و بای تک نقطه‌ای. منسوب است به عُرَنَه با عین بی‌نقطهٔ ضمّه‌دار و رای بی‌نقطه و نون.

رویدادهای سال هفتاد و هفتم هجری

(۶۹۶ میلادی)

جنگ شبیب با عَتّاب بْنِ وَرْقاء و زُهْرَةِ بْنِ حَوِیَّه

کشته شدن هر دو

در این سال، شبیب خارجی عتاب بن ورقاء ریاحی و زهرة بن حویه را کشت.

انگیزهٔ این کار چنان بود که چون شبیب سپاه گسیل کردهٔ حجاج با عبدالرحمان بن محمد بن اشعث را درهم شکست و عثمان بن قَطَن را کشت (و این کار در گرمای سخت بود)، به «ماه بهراذان» آمد و سه ماه تابستان را در آن گذراند. مردم بسیاری از آنان که خواهان دارایی و سروری این گیتی بودند یا حجاج از ایشان دارایی بستانکار بود یا (به انگیزه‌ای) می‌خواست کیفرشان کند، بر پیرامون او گرد آمدند. چون گرما رخت بربست، شبیب با پیرامون هشتصد مرد جنگی بیرون آمد و به سوی مداین روان شد. فرماندار آن مُطَرِّف بن مُغَیْرَةَ بْنِ شُعْبَه بود. او فراز آمد تا به پل‌های حُذَیْفَةِ بْنِ یَمان رسید. بزرگِ بابل، مهرود، گزارش این کار برای حجاج نوشت. چون حجاج نامه را خواند، در میان مردم به سخنرانی برخاست و گفت: ای مردم، یا به پاسداری از خاک و از دارایی خود پیکار کنید یا در پی مردمی فرستم که از شما فرمانبردارتر و بر دشواری و

گرمی و سردی و سختی بردبارتر باشند تا با دشمن شما بجنگند و دارایی شما بخورند.

مردم از هر سوی و هر جا به نزد او برخاستند و گفتند: ما با ایشان پیکار می‌کنیم و پوزش سرورمان به جای می‌آوریم. باید سرورمان ما را به سوی ایشان گسیل گرداند. زُهْرَةِ بْنِ حَوِیَّه به سوی‌او برخاست. او پیرمردی سخت کهن‌سال بود که نمی‌توانست به درستی بر سر پای ایستد جز اینکه دیگران دستش را بگیرند. گفت: خدا سرورمان را بهبود بخشد، تو مردم را گسسته به سوی ایشان گسیل می‌کنی؛ ایشان را یکپارچه گسیل کن و مردی دلاور و آزموده به فرماندهی ایشان برگزین که گریز را مایهٔ ننگ و شرمساری و بردباری را مایهٔ سرافرازی و بزرگواری بشناسد. حجاج گفت: تو آن مردی؛ بیرون رو. زهره گفت: خدا سرورمان را پایدار بداراد؛ برای نبرد، مردی شایسته است که بتواند زره سنگین بر تن کند و نیزه برگیرد و شمشیر به چرخش آورد و بر پشت اسپ استوار بنشیند ولی من تاب و توان هیچ یک از این کارها راندارم زیرا روشنایی چشمم به کاستی گراییده است و خود رو به ناتوانی وسستی آورده‌ام. به جای این کار، مرا با فرمانده گسیل کن که با وی همراه و برای او رایزن باشم. حجاج گفت: خدا تو را در آغاز و پایان کارت بهترین پاداش از اسلام و اسلامیان دهاد که نیکخواهی به جای آوردی. سپس گفت: ای مردم همگی آمادهٔ رفتن به پهنهٔ کارزار گردید.

مردم بازگشتند و به کار بسیجیدن خود پرداختند و نمی‌دانستند چه کسی فرماندهی ایشان به دست خواهد داشت. حجاج برای عبدالملک نامه نوشت و به وی گزارش داد که شبیب به دروازه‌های مداین رسیده است و خواهان چیره شدن و دست انداختن بر کوفه است و کوفیان از نبرد با او درمانده‌اند و در جنگ‌های بسیار شکست خورده‌اند. در همهٔ این جنگ‌ها فرماندهان ایشان را کشته سپاهیان‌شان را درهم شکسته است. از او خواست که لشکری از شام گسیل دارد که با خارجیان پیکار آزماید و شارسان‌ها را بیوبارد.

چون پیک و نامهٔ حجاج رسید، عبدالملک سُفْیَانِ بْنِ اَبْرَدِ کَلْبِی را با چهار هزار مرد جنگی و حبیب بن عبدالرحمان حکمی را با دو هزار پیکارمند به یاری او روانه کرد. حجاج کس در پی عَتَّابِ بْنِ وَرْقَاءِ ریاحی فرستاد که همراه مهلب می‌بود. او را فراخواند.

عتاب برای حجاج نامه نوشته، از مهلب گله آغاز نهاده، از وی خواسته بود که او را به نزد خود خواند و در نزد خود به کاری گمارد. عتاب همواره از مهلب می‌خواست که مردم کوفه را که همراه اویند، از دارایی پارس روزی بخوراند. مهلب خواستهٔ او نپذیرفت و از این رهگذر بیزاری در میان ایشان پدید آمد که نزدیک بود به نبرد رویاروی انجامد. مُغَیْرَةِ بْنِ مُهَلَّب در میان این دو درآمد و کار به سامان آورد و پدر خود را فرمود که مردم کوفه را روزی خوراند. مهلب خواستهٔ او را برآورد ولی عتاب بن ورقاء همچنان آزرده بود چنان که برای حجاج نامه نوشت و از مهلب گله آغاز نهاد.

چون پیک و نامه‌اش رسید، حجاج از این کار شاد شد و او را فراخواند. سپس حجاج کوفیان را گرد آورد و با ایشان به کنکاش درنشست که چه کسی را به فرماندهیِ سپاهِ رزمنده با خارجیان برگمارد. گفتند: رای تو از همه برتر است. حجاج گفت: من کس در پی عتاب فرستاده‌ام و او امشب یا فرداشب به نزد شما آید. زهره گفت: ای سرور، سنگ بایسته را بر سر ایشان افکندی [گزینشی سخت درست کردی]؛ به خدا که بازنگردیم تا پیروز گردیم یا کشته شویم.

قَبِیصَةِ بْنِ وَالِق به او گفت: مردم در میان خویش داستان آورده‌اند که لشکری از شام به یاری تو آمده است. کوفیان شکست خورده‌اند و گریختن در چشم و دل ایشان آسان و خوار گشته است چنان که گویی دل در سینه ندارند. اگر می‌خواهی، کس به نزد شامیان فرست تا هوشیار باشند و شب نخسبند مگر آنکه پاسداران برگمارند و دوراندیشی به جای آورند زیرا تو با مردی دمان و پیچان و چرخان و پویان پیکار می‌کنی که مردم کوفه را بارها به رزم او گسیل کرده‌ای و به ایشان پشتگرم نه‌ای. شبیب چنان است که چون در جایی باشد، ناگهان در جای دیگری دیده می‌شود و من آسوده نیستم که ناگهان (هنگامی که شامیان آسوده‌اند)، بر ایشان تازد و رگ و ریشهٔ ایشان براندازد. اگر نابود شوند، ما نیز نابود شویم و عراق نیز نابود گردد.

حجاج گفت: آفرین بر پدرت، چه گفتار خوشی بود آنچه بر زبان راندی. او کس به نزد شامیان فرستاد و ایشان را هشدار داد و فرمود که از راه عَیْنُ التَّمْرْ بیایند. آنان چنان کردند.

عتاب بن ورقاء همان شب فرارسید. حجاج او را فرماندهی آن سپاه بخشید. او در

عَیْنِ حَمّام لشکرگاه زد. از آن سو، شبیب فراز آمد تا به کَلْواذِی رسید و در آنجا دَجْلَه را برید و سپس روانه شد تا در شهر بَهُرَسیرِ پایین فرود آمد و میان وی و مطرف پل دجله جای‌گرفت. مطرف از پل گذشت و کس به نزد شبیب فرستاد و گفت: از مهتران یارانت مردانی به نزدمن فرست تا با ایشان قرآن همخوانی کنم و بنگرم که چه فراخوانی دارند. او قَعْنَبِ بن سُوَید و مُحَلِّل و جز این دو را روانه کرد و از مطرف گروگان گرفت تا اینان بازآیند. اینان چهارروز در نزد مطرف ماندند ولی با وی بر چیزی همداستان نگشتند. چون دید که مطرف پیروی او نگزید، برای رفتن به جنگ عتاب آماده شد و به یاران خود گفت: من آهنگ آن داشتم که با سوارانی گزیده بر شامیان تازم و در هنگامی که ایشان ناآگاهند، به ناگاه با ایشان پیکار آغازم پیش از آنکه با فرمانداری مانند حجاج پیوند یابند و به شهری چون کوفه دسترسی پیدا کنند ولی مطرف مرا از راه بازداشت. گزارشگرانم به نزد من آمدند و آگاهم ساختند که آغازهای ایشان در عین‌التمرند و ایشان اینک در نزدیکی‌های کوفه به سر می‌برند. به من گزارش داده‌اند که عتاب و همراهانش در بصره‌اند. ما بسیار به یکدگر نزدیکیم؛ برای روان شدن به سوی عتاب آماده شوید.

مطرف بن مغیره ترسید که گزارش پیک و پیامش با شبیب به گوش حجاج رسد. او بیرون آمد و راهی کوهستان‌ها شد. شبیب برادرش مَصاد را روانه کرد که پل را بست و استوار ساخت. عتاب روی به سوی او آورد و در «سُوق حَکَمَه» فرود آمد. با او چهل هزار مرد جنگی بیرون آمده بودند. از جوانان و دنباله‌روان ده هزار بودند و بدین سان همگی به پنجاه هزارتن برمی‌آمدند. چون روان شدند، حجاج به ایشان گفت: برای پویندهٔ کوشا بزرگواری و پاداش است وبرای گریزندهٔ ناآشنا خواری و کیفر. سوگند به آنکه جز وی خدایی نیست، اگر در این جنگ مانند پیکارهای پیشین کارزار کنید، جامه‌ای سخت و درشت بر شما پوشانم وبندی گران بر دست و پای‌تان بندم.

چون عتاب به سوق حکمه رسید، شبیب بر سر او آمد. یاران وی در مداین هزار مرد بودند. او ایشان را به جنگ برآغالید و با ایشان روانه شد. برخی از همراهی با وی واپس کشیدند. او نماز نیمروز را در ساباط به جای آورد سپس نماز دگر خواند و روانه شد تا بر فراز عتاب و لشکرش برآمد. چون ایشان را دید، فرود آمد و نماز شام را خواند.

عتاب یاران خود را آرایش رزمی داده بود. بر بال راست، محمد بن عبدالرحمان بن قیس را گمارد و به وی گفت: ای زادهٔ برادرم، تو مردی پاک‌نژاد و شکیبایی. پاسخ داد: به خدا که تا یک تن در کنارم بماند، پایداری خواهم کرد. به قبیصة بن والق ثعلبی گفت: بال چپ را برایم استوار بدار. پاسخ داد: من پیری سالخورده‌ام و نمی‌توانم از جا برخیزم جز که دیگران مرا به پای دارند. عتاب، نُعَیْم بْنِ عُلَیْم را بر بال چپ گمارد. حنظلة بن حارث یربوعی را که پسرعموی وی و مردی بزرگوار و پیر خاندان خود بود، فرماندهی پیادگان داد. ایشان را سه رده کرد: رده‌ای فراهم آمده از شمشیرداران، رده‌ای نیزه‌داران و رده‌ای تیراندازان. سپس در میان مردم به گردش پرداخت و ایشان را به جنگ همی برشوراند و داستان‌ها برایشان خواند. سپس گفت: داستانسرا کجاست؟ کس به او پاسخ نگفت. گفت: آیا کسی نیست که سروده‌های عنتره برخواند؟ کس پاسخش نداد. گفت: پناه بر خدا، گویا شما را می‌نگرم که از گرد عتاب بن ورقاء گریخته‌اید و او را چنان خوار بر زمین فروهشته‌اید که باد همی بر پشتش می‌وزد!

سپس روان شد و به دل سپاه رسید و فرو نشست و زهرة بن حویه نیز با او نشسته بود. عبدالرحمان بن محمد بن اشعث و ابوبکر بن محمد بن أَبِی جَهْم عَدَوِی نیز با او بودند. شبیب همراه ششصد تن از یارانش فراز آمد زیرا چهارصد کس ازیارانش از وی واپس نشسته بودند. گفت: آنان که نمی‌خواستند در میان ما دیده شوند، از ما واپس نشستند. سُوَید بن سُلَیم را با دویست مرد جنگی در بال چپ بداشت، مُحَلِّل بن وایل را با دویست تن بر دل سپاه گماشت و خود با دویست تن در بال راست پرچم برافراشت. این به هنگام شام و نمازخفتن بود که روی با سپاهیان عتاب آورد و ایشان را آواز داد وگفت: این درفش‌ها که راست؟ گفتند: ربیعه راست. گفت: چه بسیار که این پرچم‌ها راستی و درستی را یاری کرده‌اند و چه بسا که به یاری کژی و کاستی برخاسته‌اند. به خدا که برای خدا با شما به سختی پیکار کنم؛ همانا من شبیبم؛ داوری ویژهٔ خدایِ داورِ دادگر است؛ اگر می‌توانید، پایداری کنید! سپس بر ایشان تاخت و پراکنده‌شان ساخت. دارندگان درفش‌های قبیصة بن والق و عبید بن حُلَیس و نُعَیم بن عُلَیم سرسختانه پایداری کردند و کشته شدند. بال چپ به یکباره شکست خورد و رزمندگان آن رو به گریز نهادند. مردانی

از ربیعه فریاد برآوردند: قبیصه کشته شد! شبیب گفت: شما او را کشتید؛ داستان وی چنان است که خدای بزرگ فرموده است: برایشان داستان آن کسی را بخوان که نشانه‌های خود را به وی ارزانی داشتیم و او خود را از آنها واپس کشید (اعراف / ۷/ ۱۷۵). سپس بر سرِ وی ایستاد و گفت: دریغ از تو، اگر بر اسلام نخستینت استوار می‌ماندی، خوش‌بخت می‌شدی! به یاران خود گفت: این مرد به نزد پیامبر خدا(ص) آمد و اسلام آورد و آنگاه با تبهکاران همداستان گشت و به نبرد شما شتافت.

سپس شبیب از بال چپ خود بر عتاب تاخت و سوید بن سلیم بر بال راست تازش آورد که فرماندهی آن به دست محمد بن عبدالرحمان بود. او همراه مردانی از تمیم و همدان با ایشان پیکار آزمود؛ ایشان همچنان پایداری کردند تا به ایشان گفته شد که عتاب کشته شده است. در این هنگام دست از کارزار بداشتند.

ولی عتاب همچنان در دل سپاه با زهرة بن حویه بر زبر فرشی نشسته بود که ناگاه شبیب ایشان را فروگرفت. عتاب به وی گفت: ای زهره، امروز چنان روزی است که شمار افزایش یافت و بی‌نیازی به کاهش گرایید؛ ای وای من بر پانصد سوار از تمیم که از همهٔ مردمان بهتر بودند. آیا کسی نیست که در برابر دشمنان پایداری ورزد؟ آیا کسی نیست که جان خود را ارزانی بدارد؟ سپاهیانش از گرد او بپراگندند و او را تنها گذاشتند. زهره به وی گفت: ای عتاب، چه نیکوکاری که تو کردی؛ چنان کردی که هیچ کس مانند تو نمی‌کند؛ مژده بادت که من امیدوارم خدای (ستایشش پایدار و افراشته باد)، در هنگامی که زندگی ما به درازا کشیده است، جانبازی را ارزانی ما داشته باشد.

چون شبیب به وی نزدیک شد، همراه گروهی اندک از یاران خود که (به هنگام گریز مردم) در کنار وی استوار مانده بودند، از جای برجست. به وی گفتند: عبدالرحمان ابن اشعث گریخته است و گروه فراوانی از مردم به دنبال وی رفته‌اند. گفت: ندیدم که آن جوان باکی از کارهای خود داشته باشد. سپس لختی پایداری ورزید وپیکار کرد. مردی از یاران شبیب به نام عامر بن عمر تغلبی او را دید و بر او تاخت و نیزه بر او کوفت. سواران زهرة بن حویه را پایمال کردند و چون او نمی‌توانست از جای برخیزد، با شمشیر به پاسداری از خود پرداخت که فضل بن عامر شیبانی بر سرش آمد و اورا کشت. شبیب

رو به سوی او آورد و او را کشته یافت و شناخت و گفت: این زهرة بن حویه است. به خدا اگر چه بر گمراهی کشته شدی، چه بسا روزها که مردانه به سود مسلمانان کار کردی و بی‌نیازی فراوان فراهم آوردی و بسیاری روزها که بت‌پرستان را درهم شکستی و روستاهای انبوهی را که مردانه گشودی! آنگاه در دانش خدا چنین استوار شد که تو در هنگام یاری رساندن به ستمکاران کشته شوی. شبیب از ژرفای دل بر او زاری کرد. مردی از یارانش به وی گفت: تو برای مردی ناباور وخداناشناس می‌زاری. شبیب گفت: تو بیش از من به گمراهی ایشان آشنا نیستی ولی من از روزگار دیرین ایشان چیزها می‌دانم که تو از آن آگاه نه‌ای؛ چیزهایی که اگر بر آن استوار می‌ماندند، از یاران ما می‌بودند.

شبیب دست از لشکریان و مردمان بداشت و گفت: شمشیرها بازدارید. او ایشان را به بیعت خواند و مردم با او بیعت کردند و شبانه رو به گریز نهادند. شبیب آنچه را در لشکرگاه بود، برگرفت وبرای برادرش پیام فرستاد که از مداین به نزد او آمد. پس از این پیکار، شبیب دو روز در بیت قره ماند و سپس راهی کوفه شد و در سورا فرود آمد و فرماندار آن را کشت.

در این هنگام سفیان بن ابرد و سپاهیان شام به درون کوفه رسیده بودند و پشت حجاج را گرم داشته بودند و او با بودن وی و شامیان، از کوفیان بی‌نیاز گشته بود. پس بر تخت سخنوری رفت و گفت: ای کوفیان، خدا گرامی ندارد کسی را که بخواهد به نیروی شما گرامی گردد؛ یاری نکند کسی را که از شما یاری بخواهد. از نزد ما بیرون روید و با ما گواه پیکار با دشمنان ما نباشید؛ با یهودیان و ترسایان در حیره ماندگار شوید؛ هان مباد کسی درنبرد ما حاضر آید مگر آنکه با سپاه عتاب بن ورقاء نبوده است.

آمدن شبیب خارجی به کوفه

گریختن وی از آنجا

شبیب از روستای سورا روانه شد و در عین حمام فرود آمد. حجاج، حارث بن

معاویهٔ ثقفی را فراخواند و او را با دسته‌هایی از پاسبانان از کسانی که در نبرد عتاب و دیگران حاضر نیامده بودند، روزانهٔ کارزار با شبیب کرد. او با پیرامون هزار مرد جنگی بیرون شد و در زراره فرود آمد. گزارش این کار به شبیب رسید. او شتابان به سوی حارث بن معاویه پویید و چون به وی رسید، بر او تاخت و او را کشت و یارانش را پراکنده ساخت. شکست خوردگان آمدند و به درون کوفه خزیدند. شبیب فراز آمد و در کنار کوفه لشکرگاه زد و سه روز در آنجاماند. در روز نخست جز کشته شدن حارث کاری انجام نشد.

چون روز دوم فرارسید، حجاج بردگان خود را بیرون فرستاد که دهانه‌های کوچه‌ها را گرفتند. شبیب روانه شدو در سبخه فرود آمد و نمازگاهی پایه گذارد. چون روز سوم فرارسید، حجاج بردهٔ خود أَبُو ٱلوَرْدْ را برگستوان پوشاند و بیرون فرستاد و بردگانی همراه او گسیل کرد و چنین فرانمود که او حجاج است. شبیب بر او تاخت و بر خاکش انداخت وگفت: اگر این حجاج باشد، شما را از گزند او آسوده ساختم.

سپس حجاج برده‌اش طهمان را با همان رخت و پوشش و هنجار بیرون فرستاد. شبیب او را نیز کشت و گفت: اگر این حجاج باشد، شما را از گزند او آسوده ساختم.

آنگاه در بلندای نیمروز حجاج خود را ازکاخ بیرون آمد و استری خواست و سوار شد و آهنگ سبخه کرد. چون سوار شد و روی بدانجا آورد، شامیان نیز سوار شدند و درکنار او روانه گشتند. او بیرون آمد. چون چشم حجاج بر شبیب افتاد و یاران او را دید، فرود آمد. شبیب را ششصد مرد جنگی همراهی می‌کردند. او رو به سوی حجاج آورد و حجاج سَبْرَة بن عبدالرحمان بن مِخْنَف را بر دهانه‌های کوچه‌ها گمارد وگروهی از مردم را همراه او کرد. حجاج چهارپایه‌ای خواست و بر آن بنشست و آواز داد: ای شامیان، شما مردمی بردبار و فرمانبردار و شنوایید و دارای یقینید؛ کژی و کاستی این پلیدان بر درستی و راستی شما چیره نگردد؛ چشمان را ببندید و بر زانوان تکیه زنید و با نوک نیزه‌ها به پیشواز اینان شتابید. چنان کردند و نیزه‌ها برافراشتند که گویی توده‌ای سیاه بودند. شبیب با سه یکان رزمی فراز آمد: گردانی با خودش، گردانی با سوید بن سلیم و گردانی با محلل بن وایل. به سوید گفت: با سوارانت بر ایشان تاز. او بر ایشان تاخت و

اینان در برابر او پایداری ورزیدند و با نیزه‌های افراشته به سوی او شتافتند و نیزه همی بر ایشان کوفتند تا سوید ویارانش بازگشتند.

حجاج فریاد برآورد: چنین کنید. فرمود که چهارپایه‌اش را به پیش بردند. شبیب به محلل فرمان داد که بر ایشان تاخت و با او همچنان کردند. حجاج آواز داد: چنین کنید. فرمود که چهارپایه را به پیش بردند.

سپس شبیب با گردان رزمی خویش بر ایشان تاخت که در برابر او پایداری ورزیدند و با او همچنان کردند. او زمانی دراز با ایشان کارزار کرد و سرانجام شامیان با نیزه بر او تاختند و او را به سوی یارانش راندند. چون شبیب ایستادگی ایشان را دید، آواز داد: ای سوید، با یارانت بر مردم این کوچه تاز شاید کسان آن را واپس رانی و از پشت سر بر حجاج تازی و ما از پیش روی بر وی تازیم. سوید تازش آورد ولی مردم او را از پشت‌بام‌ها و دهانهٔ کوچه‌ها تیرباران و سنگ‌باران کردند و او به ناچار واپس نشست. حجاج، عروةبن مغیرة بن شعبه را با سیصد مرد جنگی از شامیان به سان پشتوانهٔ برگزیده بود تا از پشت بر او نتازند. شبیب یاران خود را گرد آورد که همراه ایشان تازش آوَرَد. حجاج گفت: در برابر همین تازشِ یگانه پایداری کنید که پس از آن پیروزی است. ایشان زانو زدند.

شبیب با همهٔ یاران خود بر ایشان تاخت. ایشان به رویارویی او برخاستند و پیوسته شمشیر و نیزه بر آنان کوفتند و او را با یارانش همی راندند تا از جایگاه‌شان واپس تاراندند. شبیب یاران خود را فرمود که پیاده شوند. نیمی از ایشان پیاده شدند. حجاج آمد تا به مزگت شبیب رسید و سپس گفت: ای شامیان، این آغاز پیروزی است. او بر بام نمازگاه شد و شماری تیراندازان او را همراهی کردند تا اگر خارجیان به نزدیک ایشان آیند، تیرباران‌شان کنند. سراسر روز رابه سخت‌تر گونه‌ای که توان جنگید و مردم تا آن زمان دیده بودند، جنگیدند تا هر یک از دو سوی رزمنده به زورمندی آن دیگری خستو گردید.

سپس خالد بن عتاب به حجاج گفت: مرا دستوری ده که با ایشان کارزار کنم که داغدیده‌ام. حجاج به وی دستوری داد. او همراه گروهی از کوفیان بیرون آمد و آهنگ

لشکرگاه شبیب کرد و از پشت بر سپاهیان او تاخت. مصاد برادر شبیب و زن او غزاله را کشت و در لشکرگاه او آتش افکند. گزارش این کار به حجاج و شبیب رسید. حجاج و یارانش تکبیر گفتند. اما شبیب، او با یارانش سوار شد. حجاج به شامیان گفت: بر ایشان تازید که مایهٔ هراس‌شان فراهم آمده است. آنان بر شبیبیان تاختند و شکست‌شان دادند و به گریز وادارشان ساختند. شبیب به سان پشتوانهٔ مردم واپس ماند و از پی سپاهیان خود ره سپرد. حجاج برای سواران خود پیام داد: او را به خود واگذارید. ایشان او را رها کردند و بازگشتند. حجاج به درون کوفه رفت و بر تخت سخنوری برآمد و گفت: به خدا که تاکنون کسی با شبیب نجنگیده بود. به خدا که رو به گریز نهاد و زنش را فروهشت که نی در کونش چپانند. سپس حبیب بن عبدالرحمان حکمی را فراخواند و او را با سه هزار سواره از شامیان در پی شبیب فرستاد. به او گفت: از شبیخون وی بترس و هر جا او را دیدار کردی، فرود آی زیرا خدای بزرگ تیزی تیغ او را کند ساخته، دندان او را شکسته است.

او در پی شبیب روان شد تا در انبار فرود آمد. حجاج به هنگام شکست خوردن شبیب آواز داده بود: هر یک از شما به نزد ما آید، زینهار دارد. بسیاری از یاران شبیب از گرد او بپراگندند. چون حبیب در انبار فرود آمد، شبیب رو به سوی ایشان آورد. چون به نزدیکی ایشان رسید، فرود آمد و نماز شام به جای آورد. حبیب یاران خود را به دسته‌ها بخش کرده به ایشان گفته بود: هر یک از شما پهنهٔ خود را پاس بدارد و اگر این دسته جنگید، آن دسته به یاری‌اش نشتابد زیرا خارجیان به شما نزدیکند؛ دل بر این کار نهید بر این پایه که با همه‌تان کارزار کنند و همگی‌تان را از میان بردارند.

شبیب هنگامی بر سر ایشان آمد که آرایش و آمادگی رزمی داشتند. بر یک دسته یورش آورد و جنگ با ایشان را به درازا کشاند ولی هیچ یک از ایشان حتی گامی واپس ننشست. سپس ایشان را رها کرد و بر سرِ دستهٔ دیگری تاخت و ایشان را همچنان یافت. سپس بر دستهٔ چهارم تاخت و پیوسته با ایشان کارزار کرد تا سه چهارم شب سپری شد. سپس پیاده شد و با ایشان جنگید چنان که دست‌ها از پیکر جدا گشت و کشتگان رو به فزونی نهادند و سی تن از یاران شبیب کشته شدند و از شامیان صد مرد جنگی در خاک و

خون تپیدند. خستگی و فرسودگی بر هر دو سوی رزمنده چیره گشت چنان که مرد شمشیر می‌زد ولی کاری از پیش نمی‌برد و با دیگری که نشسته بود، می‌جنگید و او نمی‌توانست از جای خود بجنبد زیرا فرسوده می‌بود و از بس خستگی توان جنبش نمی‌داشت.

چون شبیب از ایشان نومید گشت، ایشان را رها ساخت و رو به راه خود آورد. سپس دجله رابرید و به سوی سرزمین جوخی درکشید و بار دیگر درجایگاه واسط از دجله گذشت و رو به پارس و پس از آن کرمان آورد تا خود و همراهانش برآسایند.

دربارهٔ شکست خوردن شبیب گزارش دیگری نیز آورده‌اند. آن گزارش چنین است: حجاج یک افسر به جنگ شبیب فرستاد که او را کشت و سپس افسر دیگری فرستاد که او رانیز بر خاک و خون افکند. یکی از ایشان، اعین خداوند «حمام اعین» بود. آنگاه شبیب فراز آمد و به درون کوفه رفت و زنش غزاله نیز همراه وی بود که پیمان بسته بود که در مزگت کوفه دو رکعت نماز بگزارد که در یکی سورهٔ «بقره» بخواند و در دیگی «آل‌عمران» را. او در لشکرگاه خود خانه‌هایی از نی پایه گذارده بود. پس از آنکه مردم چندان رنج و دشواری از شبیب دیدند، حجاج ایشان را شبانه گرد آورد و دربارهٔ شبیب با ایشان به کنکاش درنشست. مردم سرها به زیر افگندند. قتیبه از میان رده بیرون آمد و گفت: آیا مرا دستوری می‌دهی که سخن گویم؟ گفت: آری. گفت: سرور ما نه خدا را پاییده است، نه خوبی سرور خداگرایان را خواسته است نه فرودستان را. گفت: چه گونه؟ گفت: تو مردی نیک‌نژاد را روانه می‌کنی و همراه او مردمی خوارمایه را گسیل می‌داری که اینان شکست می‌خورند و او را شرم فرومی‌گیرد و نمی‌خواهد بازگردد و کشته می‌شود. گفت: رای چیست؟ گفت: به سوی وی بیرون شو و رویاروی با او بجنگ. حجاج گفت: برای من لشکرگاهی بجوی.

مردم بیرون آمدند و عَنْبَسَةِ بْنِ سَعید را نفرین و دشنام همی دادند زیرا او بود که با حجاج دربارهٔ شبیب سخن گفت تا از نزدیکان وی شد. بامداد فردا حجاج نماز به جای آورد و مردم گرد آمدند و قتیبه که لشکرگاهی نیکو یافته بود، فراز آمد. او به درون به نزد حجاج رفت و با پرچمی افراشته بیرون آمد و حجاج در پی او روان شد و به سبخه رفت که شبیب در آن به سر می‌برد. این به روز چهارشنبه بود که دوسوی رزمنده باهم دیدار

کردند. به حجاج گفت: جایگاه خود رابه وی نشان نده. او جایگاه خود را نهان ساخت و بردهٔ خود ابوالورد را همانند خویش گردانید و به رزم شبیب روانه کرد. شبیب در وی نگریست و گرزی بر سر او کوفت و نابودش کرد. شبیب بر خالد بن عتاب و همراهانش در بال چپ سپاهیان حجاج تاخت و ایشان را تا رحبه واپس راند. بر مَطَرِبْنِ نَـاجِيَه فرمانده بال راست لشکریان حجاج تازش آورد و آن را از هم درید. در این هنگام حجاج فرود آمد و یاران وی فرود آمدند. او بر عبایی نشست و عنبسة بن سعید رابا خود بداشت. اینان در این کار بودند که مَصْقَلَةِ بْنِ مُهَلْهِلِ ضَبِّی لگام اسب شبیب راگرفت و گفت: دربارهٔ صالح بن مسرح چه می‌گویی و بر چه پایه‌ای گواهی می‌دهی؟ گفت: آیا در این هنگم و هنگامه؟ گفت: آری. گفت: از او بیزارم. مصقله گفت: خدا از تو بیزار باد. او از وی جدا شد و همگی از گرد او بپراگندند به جز چهل سوار که با وی بماندند. حجاج گفت: گرفتار شکاف گشتند. حجاج کس در پی خالد بن عتاب فرستاد که به لشکرگاه خارجیان رفت و با ایشان جنگید و غزاله زن شبیب کشته شد و سر او را با سواره‌ای به نزد حجاج بردند. شبیب او را شناخت و مردی را فرمود که بر سواره تاخت و گیتی از او بپرداخت و سرش را برید و آورده و در پای شبیب انداخت. فرمود که او [یا: آن] را شستند و به خاک سپردند.

آن مردم در پناه پاسداران و دژبانان خود بازگشتند و خالد بـازآمـدو گـزارش بازگشت ایشان بداد. حجاج او را فرمود که به پیگرد وی پردازد. او به پیگرد ایشان پرداخت و همی بر ایشان تاخت. هشت مرد جنگی به سوی او بازگشتند و بر او تاختند و او را تا رحبه واپس راندند. در این میان خوط بن عُمَیر سدوسی رابه نزد شبیب آوردند. شبیب گفت: ای خوط، فرمانرانی و داوری جز خدا رانشاید. گفت: همانا خوط از یاران شما بوده ولی می‌ترسیده است. شبیب او را رها ساخت. پس عُمَیر بن قَعْقَاع را به نزد شبیب آوردند که به او نیز گفت: ای عمیر، داوری و فرمانرانی ویژهٔ خداست. گفت: جوانی من به راه خدا سپری شد. شبیب دیگرباره بر زبان راند: فرمانروایی و داوری جز خدا رانشاید. او درنیافت که شبیب چه می‌خواهد و از این رو شبیب فرمان داد که وی را سر بریدند.

برادر شبیب نیز کشته شد و شبیب فرارسیدن هشت مردی را همی بیوسید که در پی خالد روان شده بودند. آنان دیر کردند. یاران حجاج از ترس شبیب، روی به جنگ وی نیاوردند. یاران هشت گانهٔ شبیب فرارسیدند و ایشان روان شدند و خالد به پیگرد ایشان پرداخت که به درون خانگاهی در پهنهٔ مداین رفتند و خالد ایشان را در آن در میان گرفت. بیرون آمدند و ایشان را تا دو فرسنگ واپس راندند ویاران خالد به هنگام گریز خود را در دجله افگندند. خالد در هنگامی که پرچم به دست داشت، خود را در دجله افگند. شبیب گفت: خدایش بکشد؛ این شیر این مردمان است. گفتند: او خالد بن عتاب است. گفت: دلاوری برای او استوار و شناخته است؛ اگر او رامی‌شناختم، به دنبالش روان می‌شدم گرچه خود را در رودی از آتش می‌افگند. سپس (چنان که یاد شد)، روانهٔ کرمان گشت. حجاج برای عبدالملک نامه نگاشت و از او یاری خواست و او را آگاه ساخت که مردم کوفه از پیکار باشبیب درمانده‌اند. عبدالملک، سفیان بن ابرد را با سپاهی به یاری او فرستاد.

نابود شدن شبیب

در این سال شبیب نابود شد.

انگیزهٔ این کار چنان بود که حجاج دو ماه پس از بازگشت شبیب از کوفه به کرمان، دارایی‌های هنگفتی در میان یاران سفیان بن ابرد بخش کرد و به سفیان و یارانش فرمان داد که آهنگ پیکار شبیب کنند. سفیان به سوی وی روان شد. حجاج به شوهر دخترش حکم بن ایوب (نمایندهٔ وی در بصره) نامه نوشت و او را فرمان داد که چهار هزار مردِ جنگیِ سوارکار از بصریان به یاری سفیان گسیل دارد. او ایشان را همراه زِیَادِ بْنِ عَمْرو عَتَکِی روانه کرد. وی به نزد سفیان نرسید مگر هنگامی که سفیان را در کرمان با شبیب دیدار افتاد. شبیب در کرمان ماندگار گشته بود. وی و یارانش برآسودند و سپس شبیب رو به دنبال آورد و در پل دُجَیْلِ اهواز با سفیان دیدار کرد. شبیب از پل گذشت و آهنگ سفیان کرد. دید که سفیان با مردان خویش فرود آمده است و مُهَاصِرِ ابْنِ سَیْف را بر سوارگان گمارده است. شبیب با سه گردان رزمنده فراز آمد. جنگی هر

چه سخت‌تر کردند و شبیب به جایگاه خویش بازگشت. آنگاه وی و یارانش سی تازش بر سپاهیان سفیان آوردند ولی شامیان از جای خویش نجنبیدند. سفیان به ایشان گفت: پراکنده نشوید؛ باید که مردان به سوی ایشان پیشروی کنند. پیوسته بر ایشان شمشیر و نیزه کوفتند تا ایشان رابه سوی پل راندند. چون شبیب به پل رسید، فرود آمد و همراه وی صد مرد جنگی فرود آمدند و تا شامگاه با شامیان جنگیدند و چندان با شمشیر و نیزه‌شان فروکوفتند که هرگز مانند آن را نچشیده بودند.

چون سفیان دید که از پایداری در برابر شبیب و یارانش ناتوان است و بیم پیروزی آنان بر ایشان می‌رود، تیراندازان راکه در کناره وی بودند، فرمود که ایشان را تیرباران کنند و این در شامگاه بود. وی و یارانش بر تیراندازان تاختند و بیش از سی تن از مردان ایشان راکشتند. سپس روی به سفیان و یارانش آوردند و چندان جنگیدند تا شب فرا رسید و تاریکی، در همه جا پردهٔ سیاه گسترانید. سپس شبیب از برابر ایشان بازگشت. سفیان به یاران خویش گفت: ایشان را پیگرد نکنید.

چون شبیب به پل رسید، به یاران خود گفت: گذر کنید که چون بامداد فرارسد، به خواست خدا بر ایشان تازیم. ایشان پیشاپیش روان شدند و او در پی ایشان بود. او سوار بر اسب نری فراز آمد که گذر کند. پیشاپیش او اسب ماده‌ای بود. در همان هنگام که بر فراز پل بودند، اسب نرش برآن اسب ماده جهید. پل به لرزش درآمد و سنب اسب او بر کنارهٔ پل نهاده شد و اسب و سواره هر دو در آب افتادند. چون فرود افتاد، گفت: خدا کاری می‌کند که شدنی است (انفال / ۸ / ٤٢). او در آب فرورفت و سپس بالا آمد و گفت: این فرمودهٔ خدای گرامی داناست (انعام / ٦ / ٩٦). سپس به آب خفه شد.

دربارهٔ کشته شدن او داستان دیگری نیز بدین‌گونه آورده‌اند: او با گروهی از کسان خویش بود و ایشان آن بینش ژرف‌کاو را نداشتند. او از خاندان‌های ایشان مردان بسیاری را کشته بود و دل‌های ایشان را به درد آورده بود. یکی از ایشان مردی به نام مقاتل از بنی‌تمیم بن شیبان بود. چون شبیب کسانی از بنی‌تمیم را کشت، او بر بَنِی مُرَّةِ بْنِ هَمَّام (کسان شبیب) تاخت و کسانی از ایشان را کشتار کرد. شبیب او را گفت: چرا ایشان را بی‌فرمان من کشتی؟ گفت: ناباوران از مردمان مرا کشتی و من ناباوران مردم تو

را کشتم. از آیین ما کشتن کسانی است که نه بر آیین ما باشند. تو بیش از آن از کسانم کشتی که از کسانت کشتم. تو را ای سرور خداگرایان سزا نیست که بر نابودی ناباوران دل بسوزانی. شبیب گفت: نمی‌سوزانم.

نیز با او مردان بسیاری بودند که شبیب کسان ایشان را کشتار کرده بود. چون او از مردم واپس نشست، ایشان به یکدیگر گفتند: نه هنگام آن است که پل را بگسلانیم و داد دل بستانیم؟ پل را بریدند و کشتی‌ها او را چرخاندند و اسبش رمید و او در آب افتاد و خفه شد. گزارش نخست درست‌تر است.

شامیان می‌خواستند بازگردند. خداوند پل فراز آمد و به سفیان گفت: یکی از ایشان درآب افتاد و خفه شد. خارجیان در میان خود آواز دادند: سرور خداگرایان در آب خفه شد! سپس ایشان لشکرگاه خود را رها کردند و روانه شدند چنان که هیچ کس در آنجا نماند. سفیان تکبیر گفت و یاران او تکبیر گفتند. سفیان روان شد تابه پل رسید و کس به سوی لشکرگاه فرستاد و اینک دید که هیچ کس در آنجا نیست و آن خود بهترین لشکرگاه است [چپاولگری و تاراج را]. سپس شبیب را بیرون کشیدند و اندرونش را شکافتند و دلش را بیرون آوردند. ولی سخت به سان پاره‌ای سنگ بود که چون بر تخته سنگی می‌کوفتند، تا بلندایِ اندامِ یک تن به آسمان می‌پرید [!...].

گویند: گزارش مرگ شبیب را به مادرش می‌دادند و می‌گفتند: اوکشته شد ولی مادر باور نمی‌کرد. چون گفتند که به آب خفه شد، آن را باور کرد و گفت: چون او را زاییدم دیدم که از من پرتوی آتشین به آسمان بلند شد؛ از این‌رو دانستم که او را جز آب خاموش نمی‌کند. مادر شبیب کنیزکی رومی بود که پدرش او را خرید و او شبیب را در روز گوسپندکشان سال بیست و پنجم / ۲۸ سپتامبر ٦٤٦م بزایید. زن گفت: چنان که خواب‌آلوده‌ای ببیند دیدم که از میانم پرتوی آتشین بیرون آمد و درخشان و تابان راه آسمان را در پیش گرفت و کران تا کران را درنوشت. هم در آن هنگام که می‌درخشید، ناگاه در آب افتادو خاموش گشت. من او را در این روز [جشن «قربان»] بزادم که شما در آن خون‌ها می‌ریزید. خواب خود را چنین گزارش کردم که پسرم ریزندهٔ خون‌های فراوان باشد و کارش بالا گیرد و شتابان به سوی بزرگی گراید. پدرش همواره او را به

لَصَف (سرزمین مردمش) می‌برد. او از بنی‌شیبان بود.

شورش مُطَرِّفِ بْنِ مُغَیرةِ بْنِ شُعْبَه

گویند: بنی مغیرة بن شعبه مردمی نیکوکار وبزرگ‌زاده بودند. خود مردمی‌بزرگ بودند و پدران‌شان به سان ایشان. از این گذشته، در میان مردم خود پایگاه بلند می‌داشتند. چون حجاج فراز آمد و ایشان را دید، بدانست که اینان بزرگان و سروران مردم خویشند. پس عروه را بر کوفه گمارد، مطرف را بر مداین و حمزه را بر همدان. اینان در پهنهٔ کار خویش خوش‌رفتارترین کسان با مردمان و سختگیرترین بر گمان‌زدگان بودند. هنگامی که شبیب شورش کرد و به مداین نزدیک شد، مطرف بن مغیره فرماندار این شارسان بود. گزارش این کار از پیش برفت. او برای حجاج نامه نوشت و از او یاری خواست. حجاج، سَبْرَةِ بْنِ عَبْدُالرَّحْمَانِ بْنِ مِخْنَفْ و جز او را به یاری وی فرستاد. شبیب روانه شد تا در بهرسیر فرود آمد. مطرف در شهر کهنه بود و این همان است که ایوان خسرو در آن است. مطرف پل رابرید و کس به نزد شبیب فرستاد و از او خواست که تنی چند از یارانش را به نزد وی فرستد تا بنگرد خارجیان به چه چیزی فرامی‌خوانند. او گروهی از ایشان را به نزد مطرف گسیل کرد. مطرف از ایشان پرسید که به چه چیزی فرامی‌خوانند. گفتند: مردم را به کتاب خداوند و شیوهٔ پیامبرش(ص) می‌خوانیم. آنچه از مردم خود به دل داریم این است که دارایی را ویژهٔ خود ساخته‌اند و حدود را فروهشته‌اند و بر مردم خودکامانه فرمان می‌رانند.

مطرف به ایشان گفت: جز به راستی و درستی نمی‌خوانید و جز بر ستمی آشکار پرخاش نورزیده‌اند. من در آنچه می‌خوانید پیرو شمایم؛ بامن بیعت کنید تا کار من و شما فراهم آید و نیرو گیرد. گفتند: کارت رایاد کن که اگر بر درستی و راستی باشد، از تو بپذیریم. گفت: شما را به این می‌خوانم که از نبشتهٔ خداوند و شیوهٔ پیامبرش پیروی کنیم و فرمانرانی بر مسلمانان را به کنکاش [گزینش] مسلمانان گذاریم تا هر که را بخواهند، برگزینند و او به شیوهٔ عمر بن خطاب رفتار کند و چون درگذرد، چنان کند که عمر کرد و فرمانرانی را به «شورا» سپارد چنان که او سپرد زیرا چون تازیان بدانند که خواستهٔ ما از

«شورا» سپردن کار به دست قرشیان است، بدان تن دردهند و یاران و پیروان شما افزون گردند. خارجیان گفتند: این چیزی است که از تو نمی‌پذیریم. از نزد او برخاستند و بیرون رفتند و چهار شبانه‌روز به نزد او آمد و شد کردند ولی سخن‌های‌شان با یکدیگر همساز نیفتاد و از این‌رو از او دوری گزیدند. مطرف رایزنان و دوستان یکدل خود را فراخواند و بیداد حجاج و عبدالملک را به یاد ایشان آورد و گفت که من همواره در پی ناسازگاری با ایشان و پیکار با این ستمکارانم و این را (اگر یاورانی بیابم) وامی خدایی به گردن خود می‌دانم. برای ایشان یاد کرد که او را با یاران شبیب چه افتاده است و چه گفت‌وگوها در میان رفته است. گفت که اگر شما با من بیعت کنید، عبدالملک و حجاج را برکنار سازم. با ایشان رای زد که اکنون «چه باید کرد»[1].

به او گفتند: این سخن رانهان کن و با هیچ کس مگوی. یزید بن ابی‌زیاد بردهٔ پدرش مغیرة بن شعبه به وی گفت: به خدا که حتی یک واژه از آن گفت‌وگوها که میان تو با یاران شبیب رفته است، بر حجاج پوشیده نماند بلکه بی‌گمان ده برابر بر آن بیفزایند و به او رسانند. اگر تو در میان ابرها باشی، حجاجت بجوید و نابودت کند[2]؛ بگریز، بگریز!

یارانش در این زمینه با او همساز شدند. او از مداین بیرون آمد و به سوی کوهستان‌ها روانه شد. قَبیصَةِ بن عبدالرحمان خَثْعَمِی را در خانگاهِ یزدگرد با وی دیدار افتاد و به او نیکویی کرد و به او رخت و هزینه بخشید و با او همراهی کرد و سپس از کنار وی بازگشت. سپس مطرف در دسکره برای یاران خود یاد کرد که آهنگ چه کاری دارد. ایشان را به پیروی از خود فراخواند. خواستهٔ وی برکنار کردن عبدالملک و حجاج و فراخواندن مردم به نبشتهٔ خداوند و روش پیامبرش و سپردن کار فرمانرانی مسلمانان به شورای ایشان بود که هر کس را می‌پسندند، به رهبری خود برگزینند. برخی بر پایهٔ این

1 . What's to be done?

۲ . فردوسی فرماید:

کنون گر به دریا چو ماهی شوی / و یا چون شب اندر سیاهی شوی
وگر چون ستاره شوی بر سپهر / ببری ز روی زمین پاک مهر...

خواسته‌ها با او بیعت کردند و برخی از نزد او بازگشتند.

یکی از آن کسان که از او بازگشتند، سَبْرَةِ بْنِ عَبْدُالرَّحْمَانِ بْنِ مِخْنَفْ بود که به نزد حجاج آمد و همراه شامیان با شبیب نبرد آزمود.

مطرف به سوی حلوان روانه شد که سوید بن عبدالرحمان سعدی فرماندارآنجا به نمایندگی از حجاج بود. وی و کردان بر آن شدند که او را از کارش بازدارند که در نزد حجاج پوزش پذیرفته‌ای داشته باشند. مطرف (با همداستانی نهانی وی) از پهنهٔ کار وی گذشت و بر کردان تاخت و کسانی از ایشان را کشت وروان شد و چون به همدان رسید (که برادرش حمزة بن مغیره در آنجا به سر می‌برد)، آنرا فروهشت و بر سوی چپ رفت و آهنگ «ماه‌دینار» کرد و برای برادرش حمزه نامه نوشت و از او دارایی و جنگ‌افزار خواست. حمزه آنچه را خواسته بود، نهانی برای‌او فرستاد. مطرف روانه شد تا به قم و کاشان رسید وکارگزاران خود را بدان پهنه‌ها گسیل داشت. مردم رو به سوی وی آوردند. از آن میان این دو تن به نزد وی آمدند: سُوَیْدِ بْنِ سِرْحَانِ ثقفی و بُکَیْرِ بْنِ هَارُونِ نَخَعِی از ری با پانصد مرد جنگی.

براء بن قبیصه فرماندار حجاج بر اصفهان، برای او نامه نوشت و آنچه را از کار مطرف رفته بود، به وی گزارش داد و ازاو یاری خواست. حجاج با اسبان ویژهٔ پیک و پیام‌رسانی، پیاپی مردانی به یاری وی گسیل کرد. حجاج برای عدی بن زیاد، کارگزار وی در پهنهٔ ری، نامه نوشت و او را فرمود که آهنگ مطرف کند و با براء بر جنگیدن با او همداستان گردد. عدی از ری روانه شد و با براء بن قبیصه بر ستیز با مطرف همداستان گشت. عدی فرمانده بود. اینان شش هزار مرد جنگی آمادهٔ کارزار با مطرف کردند. حمزة بن مغیره برای حجاج نامه نوشت و از همراهی با این سپاه پوزش خواست. حجاج وانمود کرد که پوزش او را پذیرفته است، اما در دل چنین نهاد که حمزه را برکنار سازد ولی ترسید که حمزه نیز [مانند برادر] در برابر او سر به شورش بردارد. برای قیس بن سعد عجلی، سرکردهٔ پاسبانان حمزه در همدان، نامه نوشت و او را فرماندار این شارسان کرد و به او فرمان داد که حمزه را دستگیر کند.

در همدان از قبیله‌های عِجْل و ربیعه گروه‌هایی انبوه بودند. قیس بن سعد با

گروه‌های انبوهی از مردمش به نزد حمزه رفت و نامهٔ حجاج دربارهٔ سپردن فرمانداری همدان به خود را بر وی خواند و نامهٔ حجاج را به او نشان داد که می‌گفت: باید حمزة بن مغیره را بازداشت کنی. قیس حمزه را گرفت و به زندان افکند و خود فرمانداری همدان را به دست گرفت. دل حجاج از این پهنه (برای نبرد با مطرف) آسوده شد زیرا او از بودن حمزه در همدان هراس داشت و می‌ترسید که برای برادرش دارایی و جنگ‌افزار و (شاید) مردان پیکارمند بفرستد.

چون او را بازداشت کرد، دلش آسوده گشت و اندیشه‌اش آرامش یافت. چون عدی بن زیاد ایادی و براء بن قبیصه با هم گرد آمدند، به سوی مطرف روانه شدند و بر گرد او سنگر کندند. چون به او نزدیک شدند، برای جنگ رده بستند و به سختی کارزار کردند. یاران مطرف گریختند و او خود نیز کشته شد و گروه انبوهی ازیارانش آماج کشتار گشتند. اورا عمیر بن هبیرهٔ فزاری کشت و سرش را برداشت و با این کار در نزد امویان پایگاه یافت. ابن‌هبیره در آن روز بسی خوب جنگید.

یزید بن ابی‌زیاد بردهٔ مغیره نیز کشته شد. او پرچم‌دار مطرف بود. از یاران وی عبدالرحمان بن عبدالله بن عفیف ازدی که مردی پرهیزکار و پارسا بود، نیز کشته گشت.

عدی بن زیاد، آنانی را که در این کار به خوبی جنگیده بودند، به نزد حجاج گسیل کرد و او ایشان را بنواخت و گرامی داشت. عدی به بکیر بن هارون و سوید بن سرحان و جز این دو زینهار داد. از او برای حجاج بن حارثهٔ خثعمی زینهار خواستند. او نامهٔ حجاج را به نزد ایشان فرستاد که فرمان می‌داد او را (اگر زنده باشد) به نزد وی فرستد. ابن‌حارثه نهان گشت تا عدی برکنار شد. سپس در فرمانداری خالد بن عتاب بن ورقاء پدیدار گردید.

حجاج پیوسته می‌گفت: مُطَرِّف، زادهٔ مُغَیْرَةِ بن شعبه نیست، پورمَصْقَلَة بن سَبْرهٔ شیبانی است. این هر دو او را به خود می‌بستند. پسر وابستهٔ مغیره شد و مصقلة را تازیانه زدند. چون اندیشهٔ خارجیان آشکارا شد، حجاج این سخن را بسیار بر زبان راند زیرا بسیاری از خارجیان از ربیعه بودند و هیچ کدام از قیس عیلان نبودند.

شکاف در میان ازرقیان

پیش‌تر یاد کردیم که مهلب روانهٔ کارزار با ازرقیان (اَزارِقه) شد و با ایشان جنگید تا عتاب بن ورقاء ریاحی از او جدا گشت و به نزد حجاج بازآمد. پس از آنکه عتاب از مهلب جدا شد، وی همچنان با خارجیان جنگید و ازآن میان بر سر «شاپور» یک سال سراسری به سختی با ایشان پیکار کرد. سپس او در جنگ «بستان» به سوی ایشان پیشروی کرد و به سختی با ایشان جنگید. کرمان در دست خارجیان بود و پارس در دست مُهَلّب. جایگاه خارجیان برایشان تنگ آمد چه هیچ مایه‌ای از پارس برای‌شان فرانمی‌رسید. از این‌رو بیرون شدند و به کرمان رفتند و مهلب رو به پیگرد ایشان آورد تا در جیرفت (شارسان کرمان) فرود آمد و با ایشان به سختی کارزار آزمود. چون سراسر پارس به دست مهلب افتاد، حجاج کارگزاران خود را به شارسان‌های آن پهنه گسیل کرد و برای عبدالملک نامه نوشت که نسا، دارابگرد و شارسان استخر را در دست مهلب فروهلد تا پشتوانهٔ او در جنگ باشد. عبدالملک آنها را به وی واگذاشت. حجاج، بَرّاء بن قَبیصَه را به نزد مهلب فرستاد که اورا به جنگ با خارجیان برآغالد و به کوشش وادارد چنان که مهلب نتواند در نزد وی بهانه آورد.

مهلب همراه سپاهیان بیرون آمد و از نماز بامداد تا نماز نیمروز با خارجیان جنگید و سپس بازگشت و براء بر بالای بلندی بود و ایشان را می‌دید. او به نزد مهلب آمد و گفت: من گردانی رزمی و سوارانی جنگی، بردبارتر و نستوه‌تر ازاین سواران رزمنده با تو ندیدم. سپس مهلب به هنگام نماز دگر بازگشت و به سختی بار نخست با ایشان جنگیدن گرفت چنان که هیچ گردانی ازگردان دیگر جدا نمی‌شد. گردانی از گردان‌های خارجیان برای جنگیدن با یکی از گردان‌های رزمی مهلب بیرون آمد و جنگ میان ایشان به سختی گرایید تا شب فرا رسید و میان ایشان دیواری از جدایی برکشید. یکی از این دو به دیگری گفت: شما کیانید؟ اینان گفتند: ما از بنی‌تمیم هستیم. این دیگران گفتند: ما نیز فرزندان تمیمیم. به هنگام شام از هم جدا شدند. مهلب به براء بن قبیصه گفت: این مردم را چه‌گونه دیدی؟ جز خدای بزرگ هیچ کس تو را بر ایشان چیره

نگرداند! مهلب به راستای براء نیکویی کرد و فرمود که او را ده هزار درم به ارمغان دادند. براء به نزد حجاج بازگشت و پذیرفته بودن پوزش مهلب را به او گزارش داد.

سپس مهلب هژده ماه با ایشان جنگید ولی هیچ کاری از پیش نبرد. آنگاه یکی از کارگزاران قَطَریّ بر پهنهٔ کرمان (به نام و نشان مُقَعْطَرِ ضَبّی) مردی از ایشان را کشت. خارجیان به سوی قطری شتافتندو ازاو خواستار خونخواهی از مقعطر شدند. او نکرد و گفت: وی «تأویل» کرده است و در کار تأویل به راه نادرست رفته است. مرا رای بر کشتن اونیست زیرا او ازپیشینه‌داران شماست. از اینجا در میان ایشان شکاف افتاد.

برخی گویند: انگیزهٔ دودستگی ایشان این بود که در سپاه خارجیان مردی افزارمند بود که پیکان‌های زهرآگین می‌ساخت و بر یاران مهلب می‌انداخت. یاران مهلب از این کار به نزد او گله بردند. گفت: گزند او از شما دور می‌سازم. آنگاه مردی از یاران خود را با نامه‌ای به درون سپاه قطری گسیل کرد و فرمود نامه را (چنان که هیچ کس نبیند)، در میان لشکر او اندازد. او چنان کرد و نامه به دست قطری رسید و دید که در آن آمده است: پس از درود: پیکان‌های تو رسیدند و من هزار درم برای تو روانه کردم. قطری آن افزارمند را فراخواند و مرد انکار کرد (که با دشمن پیوندی داشته باشد). قطری او را کشت و عَبْدِ رَبِّـهِ بزرگ این کار را به سختی بر او خرده گرفت و ازاینجا در میان ایشان جدایی افتاد.

سپس مهلب مردی ترسا را در کار قطری کرد و اورا فرمود که به نزد وی رود و او را نماز برد (در برابر وی پیشانی بر زمین ساید). او چنان کرد. خارجیان گفتند: این مرد تو را به خدایی برگزیده است. یکی از ایشان بر ترسای بیچاره جست و خونش بریخت. شکاف ایشان از اینجا افزون شد و برخی از ایشان از قطری جدا شدند. سپس عَبْدِ ربِّهِ بزرگ را به فرمانداری برگزیدند و قطری برکنار کردند. همراه قطری نزدیک به یک چهارم یا یک پنجم از ایشان ماندند. اینان یک ماه در میان خودکشت وکشتار کردند.

مهلب گزارش این کار برای حجاج بنوشت. حجاج برای او نامه نوشت و اورا فرمود که در گرماگرم پراکندگی و دودستگی‌شان با ایشان به پیکار برخیزد پیش از آنکه فراهم آیند و همداستان گردند. مهلب نوشت: اکنون که همدگر را می‌کشند، مرا رای

کارزار با ایشان نیست. اگر بر این پراکندگی بپایند، همان باشد که ما می‌خواهیم چه نابودی ایشان از همین رهگذر فراهم آید. اگر همداستان گردند، پس از آن باشد که همدگر را به سختی سرکوب کرده باشند و در این هنگام است که من بر ایشان می‌تازم زیرا اینک دیگر از هر زمانی خوارتر وزبون‌تر باشند. این به خواست خدای بزرگ است. بدرود. حجاج در برابر اوخاموشی گزید. مهلب ایشان را به خود واگذاشت که یک ماه با یکدیگر کارزار کردند و او ایشان را به خود واگذاشته بود. آنگاه قطری با پیروان خود به سوی طبرستان کوچید و بازماندگان با عبد ربه بزرگ بیعت کردند.

کشته شدن عبدربه بزرگ

چون قطری به طبرستان شد و عَبْدِ رَبِّهِ بزرگ در کرمان ماند. مهلب رو به سوی ایشان آورد و آنان به سختی با او پیکار کردند. او ایشان را در جیرفت در میان گرفت و پیاپی با ایشان جنگید ولی کاری از پیش نبرد. سپس چنبرِ در میان گرفتگی بر گلوی خارجیان فشار آورد و ایشان با زنان و دارایی‌های خود از جیرفت بیرون آمدند و مهلب سخت مردانه با ایشان پیکار آزمود تا اسب‌ها پی شدند و شمشیرها شکستند و سواران کشته شدند. او ایشان را رها کرد که روانه شدند. مهلب به درون جیرفت رفت و سپس روانهٔ پیگرد ایشان گشت تا در چهار فرسنگی جیرفت ایشان را دریافت و از بامداد تا نیمروز با ایشان جنگید و سپس دست از ایشان بداشت و در پیرامون ایشان ماندگار شد.

آنگاه عبدربه یاران خود را گرد آورد و گفت: ای گروه مهاجران! قطری و همراهانش به امید زندگی درازتر گریختند و اکنون راهی به وی و همراهانش نیست. با دشمنان‌تان دیدار کنید و جان خود را به راه خدا ببخشید. سپس او به سوی جنگ بازگشت. ایشان چنان پیکار سختی کردند که نبردهای گذشته را به یکباره از یاد برد. حتی گروهی از یاران مهلب با یکدگر بر مرگ پیمان بستند. سپس خارجیان پیاده شدند و اسب‌های خود را پی کردند و جنگ به سختی گرایید و کار بزرگ شد چنان که مهلب گفت: هرگز چنین روزی ندیده بودم. سپس خدای بزرگ بردباری خود را بر مهلب و یارانش فروفرستاد و خارجیان شکست خوردند و رو به گریز نهادند و بسیاری از ایشان

کشته شدند. یکی از کشتگان عبدربه بزرگ بود. شمار کشتگان به چهار هزار تن برآمد و جز گروه اندکی وانرهیدند. لشکرگاه ایشان را تاراج کردند و زنان‌شان را به اسیری گرفتند زیرا ایشان زنان مسلمان را به اسیری می‌گرفتند. طُفَیلِ بْنِ عَامِرِ بْنِ وَاثِلَه دربارهٔ کشته شدن عبدربه و یارانش سرود:

لَقَدْ مَسَّ مِنَّا عَبْدَ رَبٍّ وَ جُنْدَهُ عِقَابٌ فَأَمْسَى سَبْيُهُم فِی ٱلمَقَاسِمِ
سَمَا لَهُمُ بِالجَيشِ حَتَّى أَزَاحَهُمْ بِكِرْمَانَ عَنْ مَثْوًى مِنَ ٱلأَرْضِ نَاعِمِ
وَ مَا قَطَرِیُّ ٱلكُفْرِ إِلَّا نَعَامَةٌ طَرِيدٌ يُدَوِّی لَيْلَهُ غَيْرَ نَائِمِ
إِذَا فَرَّ مِنَّا هَارِباً كَانَ وَجْهُهُ طَرِيقاً سِوَى قَصْدِ ٱلهُدَى وَ ٱلمَعَالِمِ
فَلَيسَ بِمُنْجِيهِ ٱلفِرَارُ وَ إِنْ جَرَتْ بِهِ ٱلفُلْكُ فِی لُجٍّ مِنَ ٱلبَحْرِ دَائِمِ

یعنی: از سوی ما به عَبْدِ رَبّ و سپاهیان او کیفری رسید و اینک زنان ایشانند که به اسیری گرفته شده‌اند و میان این و آن بخش می‌شوند. فرماندهِ ما با سپاه بی‌کران خود بر سر ایشان آمد تا ایشان را از کرمان، از آرام جایی آسوده بر زبرزمین، بیرون راند. قطریِ ناباور چیزی جز شترمرغ نیست که از همه جا رانده است و شب‌ها بانگ برمی‌آورد و او را خواب نمی‌رباید. چون از ما بگریزد، روی او به سوی راهی جز بینش و نشانه‌های راستی و درستی باشد. گریز نتواند او را رهاند اگر چه کشتی‌ها همواره او را در دریای بی‌پایان از این کران بدان کران برند.

ابیات این چکامه بیش از این است. آن را فروهشتیم زیرا همگان از آن آگاهند.

حجاج به جنگاوران رنج کشیده نیکویی کرد و بخشش ایشان را برافزود. مهلب مژده‌رسانی به نزد حجاج گسیل کرد. چون بر او درآمد، به وی دربارهٔ سپاه و خارجیان و جنگ‌های‌شان و چگونگی کار مهلب گزارش داد. گفت: مغیره سوارکار و سرورشان است، یزید بهترین دلاور و سواره است، بخشایشگر و گشاده دست‌شان قبیصه است، دلاور آزرم ندارد که از مدرکه بگریزد، عبدالملک زهری کشنده است، حبیب مرگی فرارسنده است، محمد شیر بیشه است و مفضل به زورمندی بس است. حجاج گفت: کدام سودمندتر و کاری‌تر بود؟ مژده‌رسان گفت: ایشان مانند چنبره‌ای ریخته شده‌اند که

دو سوی آن دانسته نیست[1]. حجاج سخن او را نیکو شمرد و برای مهلب نامه نوشت و از او سپاسگزاری کرد و او را فرمود کسی را بر کرمان بگمارد که بدو اعتماد داشته باشد و در آنجا سپاهیانی برای پاسداری از آن برنشاند که در هنگام نیاز به یاری وی شتابند. او پسرش یزید را بر کرمان گمارد و به نزد حجاج روانه شد. چون بر وی درآمد، او را گرامی داشت و در کنار خود بر تخت نشاند و گفت: ای عراقیان، شما بردگان مهلبید. سپس گفت: تو چنانی که لَقِیطِ بْنِ یَعْمُرِ آیَادِی در ستایش فرماندهانِ ارتش‌ها سروده است:

وَ قَلِّدُوا اَمْرَکُمْ لِلَّهِ دَرُّکُمْ رَحْبَ الذِّرَاعِ بِاَمْرِ اَلحَرْبِ مُضْطَلِعَا
لَامُتْرِفـــــاً اِنْ رَخَاءُ اَلعَیشِ سَاعَدَهُ وَ لَا اِذَا عَضَّ مَکْرُوهٌ بِهِ خَشَعَا
مُسَهَّدُ النَّومِ تَعْنِیهِ ثُغُورُکُمْ یَرُومُ مِنْهَا اِلَی اَلاعْدَاءِ مُطَّلِعَا
مَا انْفَکَّ یَحْلِبُ هَذَا الدَّهْرَ اَشْطُرَهُ یَکُونَ مُتَّبِعـــــاً طَوراً وَ مُتَّبِعَا
وَ لَیْسَ یَشْغَلُهُ مَالٌ یُثَمِّرُهُ عَنْکُمْ وَ لَاوَلَدٌ یَبْغِی لَهُ الرِّفَعَا
حَتَّی اسْتَمَرَّتْ عَلَآ شَزْرٍ مَرِیرَتُهُ مُسْتَحْکِمُ السِّنِّ لَاقَحْمًا وَ لَاضَرِعَا

یعنی: خدای‌تان خوش بداراد، کارتان را به مردی سپارید گشاده دست و آگاه از کارِ جنگ. نه به گزاف هزینه کند اگر فراوانیِ زندگی بدو روی آورد و نه چون گزندی فرارسد، پشت خم کند. خواب سبک دارد و در اندیشهٔ مرزهای شماست که همواره آگاهانه از آنها بر سرِ دشمنانِ‌تان می‌تازد. این روزگار برای زمانی دراز او را آزموده است؛ گاه سرور و سردار است و گاه بخشنده‌ای به خروار. نه دارایی او را به خود سرگرم سازد که سود آن افزون کند و نه فرزندی که برای وی سروری و بلندی بخواهد. سرانجام سرشتش بر سرسختی تا جاودان بپاید؛ دندان‌های استوار داشته باشد؛ نه سالخورد و مردنی باشد نه رام و خوارمایه.

کشته شدن قَطَرِیُّ بْنِ فُجَاءَة وَ عُبَیْدَةُ بْنِ هِلَال

در این سال قطری و عبیدة بن هلال و ازرقیانی که با ایشان بودند، نابود شدند.

۱. هُمْ کَالحَلقَةِ اَلمُفْرَغَةِ لَایُدْرَی اَیْنَ طَرَفَاهَا.

انگیزهٔ این کار چنان بود که چون کارشان با پراکندگی (که یاد کردیم)، رو به فروپاشی نهاد، قطری به سوی طبرستان روی آورد و گزارش کار او به حجاج رسید که سفیان بن ابرد را با سپاهی گران به جنگ او فرستاد. سفیان روانه شد و اسحاق بن محمد ابن اشعث با لشکری از کوفیان در طبرستان، با وی همگام و همراه شد. ایشان روی به جست‌وجوی قطری آوردند و او را در دره‌ای از دره‌های طبرستان یافتند. یارانش از گرد او بپراگندند و او از اسبش فرولغزید و به ژرفای دره افتاد. مردی درشت‌پیکر و ستبر از کسان آن شارسان بر بالینش آمد. قطری به وی گفت: مرا آب نوشان. مرد گفت: به من چیزی ده. قطری گفت: جز جنگ‌افزار چیزی ندارم و چون برایم آب آوری، آن را به تو دهم. مرد رفت تا بر فراز قطری رسید و از آنجا سنگی فروغلتاند که ران قطری را فروکوفت و درهم شکست. او از درد آواز برآورد و مردم رو به سوی او آوردند. مرد او را نشناخت ولی چون جنگ‌افزارِ سراسری پوشیده بود و ریختی نیکو داشت، او را از مهتران‌شان انگاشت. چند تن از کوفیان بر سر او آمدند و او را کشتند. از این میان بودند: سَورَةِ بن حُرِّ تمیمی، جَعْفَر ابن عبدالرحمان بن مِخْنَف، صَباح بن محمد بن اشعث، باذان بردهٔ ایشان و عمر بن ابی‌الصَّلت. همهٔ ایشان ادعای کشتن او کردند.

پس ابوجَهْم بن کنانه به نزد ایشان آمد و گفت: سرش را به من سپارید و آشتی کنید. سر را به او سپردند. او آن را برداشت و به نزد فرماندار کوفه اسحاق بن محمد برد که آن را با وی به نزد سفیان فرستاد و سفیان آن را با ابوجهم به نزد حجاج گسیل کرد و او آن را به نزد عبدالملک روانه ساخت. عبدالملک بخشش اورا دو هزار [درم] کرد.

آنگاه سفیان به سوی ایشان رفت و در میان‌شان گرفت و آواز دهندهٔ خود را فرمود که آواز دهد: هر کس دوست یا سرور خود را بکشد و به نزد ما آید، زینهار دارد. عَبَیدة بن هِلَال در این باره سرود:

لَعَمْرِی لَقَدْ قَامَ ٱلْاَصَمُّ بِخَطْبَةٍ — لِذِی الشَّکِّ مِنْهَا فِی الصُّدُورِ غَلِیلُ
لَعَمْرِی لَاَنْ اَعْطَیْتُ سُفْیَانَ بَیْعَتِی — وَ فَارَقْتُ دِینِی اِنَّنِی لَجَهُولُ
اِلَی اللّٰهِ اَشْکُو مَا نَرَی بِجِیَادِنَا — تَسَاوُکُ هَزْلَی مُخُّهُنَّ قَلِیلُ
تَعَاوَرَهَا ٱلْقَذَّافُ مِنْ کُلِّ جَانِبٍ — بِقُومِسَ حَتَّی صَعْبُهُنَّ ذَلِیلُ

فَإِنْ یَکُ أَفْنَاهَا ٱلحِصَارُ فَرُبَّمَا تَشَحَّط فِیمَا بَیْنَهُنَّ قَتِیلُ
وَ قَدْ کُنَّ مِمَّا إِنْ یَقُدْنَ عَلَی ٱلوَجی لَهُنَّ بِأَبْوابِ ٱلقِبَابِ صَهِیلُ

یعنی: به جان خودم سوگند که مردِ کر و لال دست به کار و گناهی گران زد که گمان‌مند را از آن خروشی در سینه است. به جان خودم سوگند که اگر بیعت خود را به سفیان ارزانی دارم و دست از دین خود بکشم، بی‌گمان مردی نادان باشم. به درگاه خدا گله می‌برم که اسبانِ خجسته‌پیِ نیک‌نژادِ ما را چه رسیده است؛ واپس ماندنِ باریک میان‌هایِ گزیدگانِ‌شان اندک است. تیراندازان، آنها را در قومس از هر سو در میان گرفتند چنان که چموش و سرسخت ایشان رام و خوار گردید. اگر چنبرِ در میان‌گرفتگی ایشان را نابود کرده باشد، بسا کشتگانی که در میان ایشان در خون خویش دست و پا زده است. اگر در هنگامی که سنب‌های‌شان سوده است، بدین سوی و آن سوی‌شان کشانند، ایشان را بر سراپرده‌ها شیهه‌ای جگرشکاف است.

سفیان چندان ایشان را در میان گرفته بداشت که ستوران خود را خوردند و سپس به سوی او بیرون آمدند و کارزار آغاز نهادند و او همهٔ ایشان را کشت و سرهای‌شان را به سوی حجاج گسیل کرد. آنگاه سفیان به دنباوند و طبرستان رفت و در آنجا ماندگار شد تا حجاج (پیش از نبرد جَمَاجِم) او را برکنار کرد.

برخی از دانشوران گویند: پس از کشته شدن قطری و عبیده، ازرقیان برافتادند. ایشان توده‌ای انبوه و پیوسته بودند و بیش از یک سپاه نداشتند. نخستین سرور ایشان نافع‌بن ازرق بود و واپسین‌شان قطری و عبیده. کارشان بیست و چند سال بپایید. ولی مرا گمان است که این سخن درست باشد زیرا صُبَیح مازنیِ تمیمی وابستهٔ سوار بن اشعر به روزگار هشام بیرون آمد. برخی گویند: او از ازرقیان یا صُفْریان بود ولی روزگارش به درازا نکشید و اندکی پس از بیرون آمدن کشته شد.

کشته شدن بُکَیر بن وَسَّاج

در این سال اُمَیَّة بن عبدالله بن خالد بن اَسید بن ابی‌ٱلعیص بن اُمَیَّه، بکیر بن وساج را کشت.

داستان آن چنین بود که امیة بن عبدالله (فرماندار عبدالملک بن مروان بر خراسان)، بکیر را فرمود که نیروهای خود را برای پیکار در فرارود (ماوراءالنهر) بسیج کند. پیش از آن وی را بر تخارستان گمارده بود. او خود را آمادهٔ رفتن کرد ولی بَحیر بن ورقاء در نزد امیه ازاو بد گفت و امیه او را از رفتن بازداشت. چون او را فرمود که برای رفتن به «فرارود» آماده شود، او آرایشی سراسری به نیروهای خویش دا دو دارایی فراوان در این کار هزینه کرد چنان که وامدار شد. بحیر به امیه گفت: اگر رودْ میان تو با وی جدایی افکند، خلیفه را برکنار سازد. امیه برای او پیام فرستاد که بمان شاید من به جنگ بیرون روم و تو با من باشی. بکیر خشمناک شد و گفت: انگار با من داد و ستد می‌کند. نیز عُقَابِ ذوالّلقوهٔ غُدّانی دارایی‌هایی به وام گرفته بود تا با بکیر بیرون رود [و صد چندان وام‌های خود چپاولگری کند]. بستانکارانش او را گرفتند و به زندان افکندند تا بکیر وام او بپرداخت.

سپس امیه خود را آمادهٔ رفتن برای پیکار در بخارا کرد تا از آنجا به سوی موسی ابن عبدالله بن خازم در ترمذ بازگردد. مردم ساز و برگ و آرایش رزمی گرفتند و بکیر ایشان را همراهی کرد. روانه شدند و چون به رود رسیدند و خواستند از آن گذر کنند، امیه به بکیر گفت: من پسرم را بر خراسان گماشتم و می‌ترسم که نتواند آن را به خوبی نگهداری کند زیرا جوانی نوخاسته است. تو به مرو بازگرد و کار آن برای من به سامان آور زیرا تو را بر آن گماشتم تا کار پسرم را استوار بداری.

بکیر سوارانی برگزید که ایشان را از پیش می‌شناخت و به ایشان اعتماد داشت. امیه برای جنگ به سوی بخارا رفت. عقاب ذواللقوه به بکیر گفت: ما فرمانداری از قریش جستیم ولی فرمانداری بر سر ما آمد که با ما بازی می‌کند و ما را از یک زندان به زندان دیگر می‌کشاند. مرا رای بر این است که این کشتی‌ها بسوزانی و ما به مرو رویم و امیه را برکنار سازیم و در آنجا بمانیم و آن را برای روزگاری بخوریم. احنف بن عبدالله عنبری در این گفتار با او همداستان شد. بکیر گفت: می‌ترسم این سوارانی که با منند، نابود شوند. گفت: اگر اینان به نابودی گرایند، من از مرویان چندان که دلت بخواهد، برایت سواران فراهم آورم. گفت: مسلمانان نابود می‌شوند. گفت همین بس باشد که

آوازدهنده‌ای را فرمایی که آواز دهد: هر که اسلام آوَرَدْ، بارِ سنگینِ باژ از رویِ گردنِ وی برداریم. در این هنگام پنجاه هزار مرد جنگی، شنواتر و فرمانبردارتر از اینان، بر پیرامونت گرد آیند. گفت: امیه با همراهانش نابود شوند. گفت: چرا نابود شوند؟ ایشان را چندان شمار وساز و برگ و نیروی رزمی و جنگ‌افزار فراوان است که می‌توانند به پدافند از خود پیکار کنند تا به چین برسند! بکیر کشتی‌ها را آتش زد و به مرو بازگشت و پسر امیه را گرفت و به زندان افکند و امیه را برکنار ساخت.

گزارش به امیه رسید. او بر پایهٔ پرداختی اندک با مردم بخارا آشتی کرد و بازگشت و فرمود تا کشتی‌ها برگیرند. از رود گذر کرد و فراياد مردم آورد که چه نیکی‌های پیاپی به راستای بکیر کرده است و اینک او پاداش را چنین می‌پردازد و سر به شورش برمی‌دارد. او روانهٔ مرو شد. موسی بن عبدالله بن خازم به نزد او آمد. وی (امیه)، شَمّاس بن دِثار را با هشتصد مرد جنگی برای نبرد با بکیر گسیل داشت. بکیر روانه شد و بر او شبیخون زد و اورا شکست داد و یارانش را فرمود که هیچ یک از ایشان را نکشند. آنان جنگ‌افزار یکایک را می‌گرفتند و رهاشان می‌کردند. امیه روانه شد و شماس اورا پذیره گشت. امیه، ثابت بن قطبه را پیشاپیش خود گسیل کرد و بکیر با او رویاروی شد و ثابت را گرفت و سپاه او را پراکنده ساخت و سپس به پاس حقی که ثابت به گردنش داشت، او را آزاد ساخت.

امیه فراز آمد و بکیر با او جنگید. یک روز یاران او را از هم گسست و بکیر ایشان را پاس بداشت. یک روز دیگر دیدار کردند و به سختی پیکار آزمودند. آنگاه روزی دیگر دیدار و پیکار کردند و بکیر شمشیری بر تارک ثابت بن قطبه نواخت. حُرَیْث بن قُطْبه (برادر ثابت) بر بکیر تاخت. بکیر واپس نشست و یاران او پراکنده شدند. حریث به پیگرد بکیر پرداخت تا به پل رسیدند. او را آواز داد: ای بکیر، به کجا توانی رفت؟ بکیر بازگشت. حریث شمشیری بر سرش زد که خود را شکافت و به سرش رسید و آن را گزید و او بر زمین افتاد. یارانش او را برگرفتند و به درون شهر بردند. اینان پیوسته با هم پیکار می‌کردند.

یاران بکیر جامه‌هایِ رنگینِ سرخ و زرد می‌پوشیدند و می‌نشستند و گفت و گو

می‌کردند و آوازدهندهٔ ایشان آواز می‌داد: هر که یک تیر پرتاب کند، سر مردی از تبارش را به سوی او پرتاب کنیم. کسی تیراندازی نمی‌کرد.

بکیر ترسید که اگر در میان گرفتگی به درازا کشد، مردم دست از یاری وی بردارند. از این‌رو خواهان آشتی شدند. یاران امیه نیز آن را دوست می‌داشتند. بر این پایه آشتی کردند که امیه چهارصد هزار [درم] به وامخواهان وی پردازد و او را در خراسان بر هر شارسان که بخواهد، به فرمانداری برگمارد و به یارانش پول دهد و گفتار بحیر دربارهٔ او نشنود و اگر از کار او گمان‌مند شود، چهل روز او راآسوده بدارد.

امیه به درون شهر مرو شد و به گفتهٔ خویش در برابر بکیر وفا کرد و به همان هنجار پیشین بازگشت و او را گرامی داشت و بیست هزار [درم] به عُقَابِ ذُوالَّلقْوَه پرداخت.

برخی گویند: بکیر تا رود، امیه را همراهی نکرد چه امیه او را بر مرو گمارده بود. چون امیه روان شد و به رود رسید، او را برکنار کرد. آنگاه کار ایشان بر آن پایه‌ای چرخید که یاد کردیم.

امیه مردی آسانگیر و نرم و بخشنده بود ولی با این همه، بر خراسانیان گران می‌آمد. او خودپسندی بی‌کران داشت و می‌گفت: خراسان حتی برای آشپزخانهٔ من بس نیست. امیه بحیر را از فرماندهی پاسبانانش برداشت و عطاء بن ابی‌سایب را بدین کار برگماشت. امیه مردم را وادار به پرداخت باژ کرد و بر ایشان سخت گرفت. یک روز بکیر در مزگت بود و مردم در نزد او بودند و یاد سختگیری امیه کردند و او را نکوهیدند. بحیر و ضِرار بن حُصَین و عبدالله بن جاریة بن قُدَامه در مزگت بودند. بَحیر این گفت‌وگو را به امیه رساند. بکیر او را دروغزن خواند. او ادعا کرد که اینان گواهی می‌دهند. مزاحم ابن ابی‌مُجَشِّر سُلَمی گواهی داد که او شوخی می‌کرده است. امیه او را به خود واگذاشت.

سپس بحیر به نزد امیه آمد و گفت: به خدا که بکیر مرا به پیکار برای برکناری تو خواند و گفت: اگر به پاس تو نبود، این قرشی را می‌کشتم و خراسان رامی‌خوردم. امیه او را دروغگو انگاشت. گروهی که بکیر ایشان را دشمنان خود خواند، گواهی دادند. امیه، بکیر و «بدل» و «شمردل» (برادرزادگان بکیر) را گرفت و به زندان افکند و سپس یکی

از سران سپاه خود را به کشتن بکیر فرمان داد. ایشان یکایک سر برتافتند. به بحیر فرمان داد که او را بکشد. بحیر او را کشت و امیه دو برادرزادهٔ وی را.

یاد چند رویداد

در این سال امیه برای پیکار از رود بلخ گذر کرد. او را در میان گرفتند، چنان که وی و یارانش به رنج افتادند. آنگاه در هنگامی که بر لبهٔ پرتگاه نابودی بودند، رهایی یافتند و به مرو بازگشتند.

در این سال ابان بن عثمان فرماندار مدینه با مردم حج گزارد. بر کوفه و بصره حجاج بود و بر خراسان امیه.

هم در این سال ولید بن عبدالملک به جنگ تابستانی شد.

در این سال جابر بن عبدالله بن عمرو انصاری درگذشت.

رویدادهای سال هفتاد و هشتم هجری

(۶۹۸ میلادی)

برکناری امیة بن عبدالله
برگماری مهلب بر خراسان

در این سال عبدالملک بن مروان، امیة بن عبدالله خالد را از فرمانداری خراسان و سیستان برکنار کرد و این دو پهنه را پیوست فرمانروِ حجاج بن یوسف ساخت. او کارگزار خود را به جاهای گوناگون آن گسیل داشت. مُهَلَّب بن ابی‌صُفْرَه را بر خراسان گمارد. او از کار خارجیان بپرداخته بود. سپس در بصره بر حجاج درآمد که او را گرامی داشت و در کنار خود بر تخت نشاند و کوشندگان سپاه مهلب را فراخواند و به راستای ایشان خوبی‌ها کرد و بخشش ایشان را برافزود. عبیدالله بن ابی‌بکره را بر سیستان گمارد. حجاج به هنگام روانه شدن به سوی بصره، مغیرة بن عبدالله بن ابی عقیل را بر کوفه گمارده بود. چون مهلب را بر خراسان گماشت، پسرش حبیب را به سوی آن فرستاد. چون حجاج را بدرود گفت: او را استری سبز بخشید. او سوار بر آن روانه شد و یارانش بر اسبانِ پیک و پیام‌رسانی بودند. او بیست روز رفت تا به خراسان رسید. چون به درون دروازهٔ مرو درآمد، باری هیزم در برابرش پدیدار شد و استر به سختی رمید. ایشان در شگفت شدند که چه‌گونه پس از آن رنج فراوان رم کرد و آن راه دراز را درنوشت و

چموشی و رمیدگی ننمود. چون به خراسان رسید، به مهلب و یارانش کار نگرفت و ده ماه ماند تا مهلب در سال ٦٩ / ٦٩٨م بر او درآمد.

یاد چند رویداد

در این سال ابان بن عثمان، فرماندار مدینه، با مردم حج گزارد. فرماندار کوفه، بصره، خراسان، سیستان و کرمان حجاج بن یوسف بود؛ نمایندهٔ وی در خراسان مهلب، در سیستان عبیدالله بن ابی‌بکره؛ سرپرست دادگستری شریح بود و (به گفتهٔ برخی) سرپرست دادگستری بصره موسی بن انس.

در این سال عبدالرحمان بن عبدالله قَارِیّ در ۷۸ سالگی درگذشت. پیامبر(ص) دست بر سر او سوده بود.

[واژهٔ تازه پدید]

قارِیّ: با یای تشدیددار.

[دنبالهٔ رویدادها]

در این سال زید بن خالد جُهَنی درگذشت که دربارهٔ مرگ او گزارش دیگری نیز هست.

عبدالرحمان بن غنم اشعر از روزگار جاهلی در این سال مرد. او را دیداری با پیامبر نبود.

رویدادهای سال هفتاد و نهم هجری

(۶۹۸ میلادی)

جنگ عبدالله بن ابی‌بکره با رُتبیل

چون حجاج در سال ۷۸ / ۶۹۷م عبیدالله بن ابی‌بکره را بر سیستان گمارد، او یک سال ماند و به جنگ برنخاست. رتبیل در آشتی بود و باژ می‌پرداخت و گاه نیز از پرداخت سربرمی‌تافت.

حجاج برای عبیدالله بن ابی‌بکره نامه نوشت و او را فرمود که با رتبیل از در کارزار درآید و بازنگردد تا سرزمین‌های وی را پایمال سنب ستوران خود گرداند و دژهای وی را ویران کند و مردان وی را بند برنهد.

عبیدالله با کوفیان و بصریان روانه شد. بر کوفیان شریح بن هانی از یاران علی بود. عبیدالله روانه شد تا به درون سرزمین رتبیل درآمد و چندان غنایم که خواست چپاول کرد و دژهایی را ویران ساخت و بر سرزمین‌های وی چنگال گسترد. یاران رتبیل از ترکان، سرزمین‌ها را یکی پس از دیگری به او فرومی‌هشتند چندان که عبیدالله و یارانش در ژرفای سرزمین‌های ایشان فرورفتند و به پای‌تخت‌شان نزدیک شدند. ایشان در هژده فرسنگی آن بودند. آنان گذرگاه‌ها و دره‌ها را بر مسلمانان بستند و مسلمانان به سختی سرآسیمه شدند و گمان بردند که همگی نابود خواهند شد. عبیدالله بر پایهٔ

پرداختِ هفتصد هزار درم با ایشان آشتی کرد که آن را به رتبیل رساند تا بگذارد که از سرزمین او بیرون آیند. شریح با او دیدار کرد و به وی گفت: هر چه آشتی کنید، پادشاه آن را ا ز بخشش‌های شما بکاهد. من روزگاری دراز را سپری کرده‌ام و همواره آرزوی جانبازی داشته‌ام و اگر امروز جانبازی از دستم برود، تا روز مرگ آن را به دست نخواهم آورد. سپس شریح گفت: ای دوستان و یاران اسلام، برای کارزار با دشمنانِ‌تان همکاری کنید. ابن ابی‌بکره به وی گفت: تو پیری کودنی. شریح به وی گفت: برای تو همین بس است که گویند: بوستانِ عبیدالله و گرمابهٔ عبیدالله. ای دوستان اسلام، هر کس خواهان جانبازی است، به سوی من شتابد. گروه‌هایی از داوخواهان که نه چندان فراوان بودند، بدو پیوستند. شماری از پارسایان و سواران هم رو به وی آوردند. ایشان کا رزار کردند تا همگی کشته شدند به جز گروه اندکی از ایشان که وارهیدند. شریح سرود جنگ می‌خواند و می‌گفت:

أَصْبَحْتُ ذَا بَثٍّ أُقَاسِي الْكِبَرَا ... قَدْ عِشْتُ بَيْنَ الْمُشْرِكِينَ أَعْصُرَا
ثُمَّةَ أَدْرَكْنَا النَّبِيَّ الْمُنْذِرَا ... وَ بَعْدَهُ صِدِّيقَهُ وَ عُمَرَا
وَ يَومَ عِمْرَانَ وَ يَومَ تُسْتَرَا ... وَ الْجَمْعَ فِي صِفِّينِهِم وَالنَّهَرَا
وَ بَاجُمَيرَاتٍ مَعَ الْمُشَقَّرَا ... هَيْهَاتَ مَا أَطْوَلَ هٰذَا عُمُرَا

یعنی: چنان شده‌ام که اندوهناکم و از پیری رنج می‌برم. روزگارانی را در میان بت‌پرستان سپری کردم. آنگاه پیامبرِ هشدار دهنده را دیدار کردیم. پس از او مردِ راستگویِ وی و عمر را. در جنگ عمران بودم و شوشتر و صِفّین و نهروان و باجمیرات همراه مشقر. دریغا چه زندگی درازی!

او چندان جنگید تا همراه کسانی از یارانش کشته شد. برخی نیز وارهیدند. آنگاه از سرزمین رتبیل بیرون آمدند و مردم با خوراک فراوان به پیشواز ایشان شتافتند. هر یک از ایشان که خوراک می‌خورد و سیر می‌شد، می‌مرد. مردم آگاه شدند و با آرامش کار کردند. اندک اندک روغن به خورد ایشان می‌دادند تا آمادهٔ خوردن خوراک شدند. گزارش این کار به حجاج رسید. برای عبدالملک نامه نوشت و از چگونگی این رویداد آگاهش ساخت و گزارش داد که از کوفیان و بصریان سپاهی گران آماهٔ کارزار کرده

است و اینک دستوری می‌خواهد که ایشان را به جنگ رتبیل گسیل دارد.

یاد چند رویداد

در این سال طاعونی سخت گریبانگیر مردم شام گشت چنان که نزدیک بود نابود شوند. به گفتهٔ برخی، از همین رو کسی در این سال به پیکار بیرون نرفت.

در این سال رومیان بر مردم انطاکیه تاختند و بر ایشان چیره شدند.

هم در این سال شریح بن حارث درخواست کناره گیری از کار دادگستری کرد و حجاج درخواست او بپذیرفت و ابوبردة بن ابی‌موسی را بدین کار برگماشت.

آیین حج را در این سال ابان بن عثمان، فرماندار مدینه، برگزار کرد.

سراسر عراق و خاورزمین به زیر فرمان حجاج بود. سرپرست دادگستری بصره موسی بن انس بود.

هم دراین سال محمود بن ربیع (کنیهٔ او ابوابراهیم) درگذشت. او به روزگار پیامبر خدا(ص) زاده بود. نیز عبدالرحمان بن عبدالله ابن مسعود درگذشت.

رویدادهای سال هشتادم هجری

(۶۹۹ میلادی)

در این سال کوهابی[1] در مکه روان گردید. کوهاب چنان سنگین بود که شتران را با بارهای گران و مردمان با خود می‌برد و کسی چاره‌ای نمی‌دانست. بسیاری از خانه‌های مکه در آب فرورفتند و کوهاب تا جایگاه «رکن» بالا رفت. از این‌رو این سال را سال «جُحاف» [مرگ یا کوهاب] خواندند.

در این سال طاعونی بنیادکن در بصره رخ نمود.

جنگ مهلب در فرارود

(ماوراءالنهر)

در این سال مهلب از رود بلخ گذر کرد و در «کِش» فرود آمد. فرمانده پیشاهنگان وی (سه هزار مرد جنگی) ابوالادهم زمانی بود. او خود فرمانده دیگر سپاهیان (پنج هزار پیکارمند) بود. ابوالادهم از نگاه زورمندی و دلاوری و دوراندیشی و درست‌نگری و نیکخواهی، با دو هزار مرد جنگ‌آزموده برابری می‌کرد. هنگامی که مهلب بر کرانهٔ کش بود، پسرعموی پادشاهِ خُتَل به نزد وی آمد و او را به جنگ ختل

---

۱. کوهاب (کوه + آب): آبِ کوه، آبِ کوهْ مانَنْد: سیل.

خواند. او پسرش یزید را با وی روانه ساخت. نام پادشاه ختل «شبل» بود. یزید فرود آمد و پسرعموی پادشاه در جایی دیگر لشکرگاه زد. شبل بر او شبیخون زد و او را گرفت و کشت. یزید دژ شبل را در میان گرفت. مردم درون دژ بر پایهٔ پرداخت بهایی که همان دم به نزد یزید فرستاده شد، با او پیمان آشتی بستند. یزید از شارسان ایشان واپس نشست. مهلب پسر دیگرش حبیب را با چهار هزار رزمنده به جنگ فرمانروای بخارا فرستاد. گروهی از دشمنان در دهکده‌ای فرود آمدند. حبیب با چهار هزار پیکارمند به سوی ایشان راند و ایشان را کشت و دهکده را آتش زد. از آن پس آن را «روستای سوخته» خواندند. حبیب به نزد پدرش بازگشت.

مهلب دو سال در کش ماند. به وی گفتند: چه بهتر اگر به جایی دورتر از آن روانه گردی. گفت: ای کاش تنها بهرهٔ من در این جنگ، تندرست ماندن این سپاهیان و بازگشت ایشان به خوبی و خوشی، باشد.

هنگامی که مهلب در کش بود، گروهی ازمُضَریان به نزد او آمدند. او ایشان را گرفت و به زندان افکند. چون بازگشت، ایشان را آزاد کرد. حجاج برای وی نوشت: اگر در گرفتن‌شان کاری درست کردی، درآزاد کردن‌شان به راه نادرست رفتی و اگر در آزاد کردن‌شان به راه راست رفتی، در گرفتن‌شان کاری نادرست کردی. مهلب در پاسخ وی نوشت: از ایشان ترسیدم و بازداشت‌شان کردم و چون آسوده شدم، رهای‌شان ساختم. از میان کسانی که به زندان افتادند، یکی عبدالملک بن ابی شیخ قُشیری بود.

مهلب بر پایهٔ بهایی که پیوسته از مردم کش بستاند، با ایشان پیمان آشتی بست. نامهٔ ابن اشعث برای او آمد که می‌گفت: من حجاج را برکنار ساخته‌ام؛ به یاری‌ام بشتاب. او نامه را برای حجاج فرستاد و در کش ماندگار شد.

روانه کردن سپاهیان به جنگ رتبیل

با عبدالرحمان بن محمد بن اشعث

ما چگونگی روزگار مسلمانان را یاد کردیم که چون ابوبکره ایشان را به سرزمین

رتبیل کشاند، چه‌ها رفت و چه گرفتاری‌ها پیش آمد. حجاج از عبدالملک دستوری خواست که بار دیگر سپاهیان به جنگ رتبیل روانه کند. عبدالملک به او دستوری داد. حجاج آغاز به آماده‌سازی سپاهیان کرد. از کوفیان خواست که بیست هزار مرد گسیل کنند و از بصریان خواست که بیست هزار آمادهٔ کارزار سازند. در این کار به سختی کوشید وهمهٔ بخشش‌های مردمان را یکجا به ایشان پرداخت و افزون بر آن دو هزار هزار [دومیلیون] بر ایشان هزینه کرد و اسبان تیزتک و جنگ‌افزار فراوان به ایشان داد و هر مردی را که به دلاوری و بلندنگری نامزد بود، بخشش افزون‌تر ارزانی داشت. از این میان عبید بن ابی مِحْجَن ثقفی و دیگران بودند.

چون از کار دوسپاه بپرداخت، عبدالرحمان بن محمد بن اشعث را فرمانده ایشان ساخت. او عبدالرحمان را دشمن می‌داشت و می‌گفت: هر بار او را دیدم، آهنگ کشتنش کردم. شعبی این سخن را از حجاج شنید و به عبدالرحمان گزارش داد. او گفت: به خدا سوگند که بی‌گمان بکوشم و حجاج را از پایگاهش براندازم. چون حجاج خواست که عبدالرحمان را به فرماندهی آن سپاه گسیل دارد، اسماعیل بن اشعث [عموی وی] آمد و به او گفت: عبدالرحمان را مفرست؛ به خدا سوگند، او هر بار که از پل فرات گذشت، زنجیر فرمانبری از هر فرمانداری گسست. من از گردن‌فرازی او می‌ترسم. حجاج گفت: او ترسان‌تر از من است که بامن از در ناسازگاری درآید. او عبدالرحمان را به فرماندهی آن سپاه روانه کرد. عبدالرحمان با آن روان شد تا به سیستان رسید. مردم آن را گرد آورد و برای ایشان سخن راند و گفت: حجاج مرا بر پهنهٔ مرزی شما گماشته به پیکار با دشمنان‌تان فرمان داده است؛ این دشمنان به جان و دارایی شما درازدستی کرده‌اند؛ مبادا کسی واپس نشیند که سخت کیفر بیند.

اینان با مردم لشکرگاه زدند و به آماده‌سازی خود پرداختند. عبدالرحمان با همهٔ ایشان روانه گشت. گزارش به رتبیل رسید و او پیک و پیام روانه کرد و پوزش خواست و سوگند خورد که باژ بپردازد. عبدالرحمان از او نپذیرفت و به سوی او روانه شد و به درون سرزمین‌های وی رفت. رتبیل سرزمین‌ها، روستاها و دژها را یکایک به او سپرد و واپس همی نشست. عبدالرحمان یکایک اینها را گرفت. هر سرزمینی را که به دست می‌آورد،

بر سر آن فرمانداری می‌نهاد و یارانی همراه وی می‌فرستاد و بر تنگه‌ها و دره‌ها پاسداران می‌گماشت و در همه، پادگان‌ها پایه می‌گذاشت و جاهای ترسناک را استوار می‌داشت. چون از پهنهٔ فرمانروایی او سرزمین‌های گسترده‌ای را گرفت و مردم از دارایی‌های چپاول گشته گرانبار گشتند و خواسته‌های هنگفت به تاراج برگرفتند، ایشان را از ژرف‌کاوی در سرزمین رتبیل بازداشت و گفت: آنچه امسال از سرزمین‌های ایشان گرفتیم، برای ما بس است تا از همه باژ بستانیم و آنها را سراسر بشناسیم و مسلمانان به راه‌های آن آشنا شوند و بر آن گستاخ گردند و ما به خواست خدا در سال آینده فراز آییم و فراسوی آن را بگیریم و با ایشان پیکار آزماییم و گنج‌ها، زنان، کودکان، فرزندان، ستوران و دام‌جهای ایشان را تا ژرفای سرزمین‌شان به دست آوریم و خدای بزرگ ایشان را نابود فرماید. سپس برای حجاج نامه نوشت و گزارش داد که خدا کجاها را به روی وی گشوده است و او می‌خواهد چه کارهای دیگری کند.

دربارهٔ فرستادن عبدالرحمان گزارشی دیگر نیز هست، بدین گونه: حجاج، هِمْیانِ بْنِ عَدِیِّ سَدُوسِی را بر سر پادگانی در کرمان بداشته بود که اگر فرماندار سیستان یا سند را نیاز بدان افتد، در دسترس وی باشد. همیان سر به شورش برداشت و حجاج، عبدالرحمان بن محمد رابه رزم او گسیل کرد که با وی جنگید و همیان شکست خورد و گریخت و عبدالرحمان در جای او ماندگار شد. سپس عبیدالله ابن ابی‌بکره (فرماندار سیستان) درگذشت و حجاج فرمان کارگزاری عبدالرحمان بر آنجا را نوشت و این سپاه گران را به یاری او فرستاد که از بس شکوهمندی آن را «سپاه طاووسان» می‌خواندند.

یاد چند رویداد

در این سال ابان بن عثمان (فرماندار مدینه) با مردم حج گزارد. فرماندار عراق و خاور حجاج بود و فرمانروای خراسان مهلب به نمایندگی از حجاج. بر دادگستری بصره موسی بن انس بود و کوفه ابوبرده.

در این سال، اینان از این جهان درگذشتند: اَسْلَم بردهٔ عُمَر بن خطاب، ابوادریس خَولانی، عبدالله بن جعفر بن ابی‌طالب (که برخی گویند: به سال ۸٤ / ۷۰۳م. یا ۸۵ /

۷۰٤م یا ۸٦ / ۷۰۵ یا ۹۰ / ۷۰۹ مرد)، معبد بن عبدالله بن عُلَیم جُهَني که حدیثِ «دَبّاغ» را روایت می‌کند و نخستین کسی است که قایل به «قَدَر» [توانایی انسان بر انجام کارهای خود، آزاد بودن مردم] شد و در بصره آوازه درافکند و حجاج او را کشت و برخی گویند: عبدالملک بن مروان او را در دمشق سر برید، محمد بن علی بن ابی‌طالب (محمد بن حنفیه)، جُنَادة بن امیه که اورا دیداری با پیامبر بود و در سراسر روزگار معاویه فرمانده کارهای رزمی در دریا بود، سایب بن یزید پسر خواهر نَمر که برخی گویند: به سال ۸٦ / ۷۰۵ مرد (و به روزگار پیامبر(ص) بزاد)، سوید بن غَفَله (به فتح غین و فاء)، عبدالله بن اوفی (واپسین کس از یاران پیامبر که در کوفه مرد)، جُبَیْرِ بْنِ نُفَیْرِ حَضْرَمی که روزگار جاهلی را دریافت و از دیدار پیامبر برخوردار نشد.

رویدادهای سال هشتاد و یکم هجری

(۷۰۰ میلادی)

در این سال عبدالملک بن مروان پسرش عبیدالله را به نبرد گسیل کرد و او کالیکلا را گشود.

کشته شدن بَحیر بن وَرْقاء

در این سال بحیر بن ورقاء صُرَیمی کشته شد.

داستان کشته شدنش چنین بود که چون بُکَیر بن وَسّاج کشته شد (و این هر دو تمیمی بودند) و کشتن او چنان که یاد شد، به فرمان امیة بن عبدالله بن خالد و بر دست بحیر و با آغالشگری وی بود، عثمان بن رجاء بن جابر یکی از مردان عَوف بن سعد از «پسران»، چکامهٔ زیر را در انگیزش برخی «پسران» از خاندان بکیر بسرود و ایشان را به خونخواهی وی واداشت. «پسران» چندین تیره از تمیم‌اند که بدین نام خوانده شدند. او گفت:

لَعَمْری لَقَدْ اَغْضَیْتَ عَینـــاً اَلقَذَی　　وَ بِتَّ بَطِیـــناً مِنْ رَحِیقٍ مُرَوَّقٍ

وَ خَلَّیْتَ ثَاراً طُلَّ وَ اخْتَرْتَ نَومَةً　　وَ مَنْ یَشْرَبِ الصَّهْبَاءَ بِالوَتْرِ یُسْبَقِ

فَلَو کُنْتَ مِنْ عَوفِ بْنِ سَعْدٍ ذُؤَابَةً　　تَرَکْتَ بَحِیراً فِی دَمٍ مُتَرَقْرِقٍ

فَقُلْ لِبَحِیرٍ نَمْ وَ لَا تَخْشَ ثَائِراً　　بِبَکْرٍ فَعَوفٌ اَهْلُ شَاءٍ حَبَلَّقٍ

دَعَ الضَّأنَ یوماً قَدْ سُبِقْتُمْ بِوَتْرِکُمْ   وَ صِرْتُمْ حَدِیثاً بَیْنَ غَرْبٍ وَ مَشْرِقِ
وَ هُبُّوا فَلَو اَمْسَی بُکَیْرٌ کِعَهْدِهِ   لَعَادَاهُمُ زَحْفاً بِجَأْوَاءَ فَیْلَقِ

یعنی: سوگند به جانم که خار و خاشاک در دیده‌ات بودو آن را بر هم نهادی؛ و باده‌ای ناب نوشیدی و شکمت باد برآورد. خونی پایمال شده را فروهشتی و خواب خوش برگزیدی؛ هر که بادهٔ ناب را به ستم خورد، پیش افتد. اگر در میان عوف بن سعد از مهتران بودی، بحیرِ مردمُکُش را در دریایی از خون جوشان شناور می‌ساختی. از من برای بحیر پیام رسان و بگوی: آسوده بخواب و از خونخواه مهراس که بکریان بر تو نتازند و عوف را گوسپندی چند است که بدان سرگرم همی گردد. شبانی را فروگذار در آن روزی که خون شما را پایمال کردند و از شما پیشی گرفتند و شما داستانی در میان باختر و خاور گشتید. به هوش آیید که اگر بکیر چنان بازگردد که به روزگار زندگی و جوانی بود، بی‌گمان با سپاهی گشن و انبوه بر سر ایشان تازد.

نیز گفت:

فَلَو کَانَ بَکْرٌ بَارِزًا فِی اَدَاتِهِ   وَ ذِی اَلعَرْشِ لَمْ یُقْدِمْ عَلَیْهِ بَحِیرُ
فَفِی الدَّهْرِ اِنْ اَبْقَانِیَ الدَّهْرُ مَطْلَبٌ   وَ فِی اللّهِ طَلاَّبٌ بِذَاکَ جَدِیرُ

یعنی: اگر بکیر با همهٔ جنگ‌افزار خود آشکارا بود، سوگند به خدای تخت و آسمان که بحیر گستاخیِ کشتنِ او را نمی‌داشت. ولی روزگار، اگر مرا پایدار بدارد، خواسته‌ام را در دسترس گذارد و خدای، اگر بخواهد، به خوبی کینه برکشد.

برای بحیر گزارش بردند که گروهی از مردم بکیر از «پسران» او را به مرگ بیم همی دهند. او گفت:

تَوَعَّدَنِی اَلاَبْنَاءُ جَهْلاً کَاَنَّمَا   یَرَونَ فَنَائِی مَقْفَرا مِنْ بَنِی کَعْبِ
رَفَعْتُ لَهُ کَفِّی بِعَضْبٍ مُهَنَّدٍ   حُسَامٍ کَلَونِ الثَّلْجِ ذِی رَوْنَقٍ عَضْبِ

یعنی: «پسران» از روی نادانی مرا به مرگ بیم دادند، گویا مرگِ مرا بازیافته‌ای از بنی‌کعب می‌دانند. من بودم که با دست خود شمشیری تیز و برنده، تیغ خارا شکافی هندی، سپید به رنگ برف، درخشنده مانند آیینه، بر اوکوفتم و از پایش درآوردم.

در این هنگام هفده مرد از بنی‌عوف بر خونخواهی بکیر همداستان شدند. جوانی

از این میان به نام شمردل از بیابان به سوی خراسان بیرون آمد و بدان پهنه رسید. بحیر را در جایی ایستاده دید. نیزه‌ای بر او کوفت و او را بر زمین افکند و گمان برد که او را کشته است. مردم گفتند: این مرد خارجی است. با ایشان گلاویز شد و به تاخت و تاز پرداخت و از اسب خود فروافتاد و کشته شد.

آنگاه صعصعة بن حرب عوفی گوسپندکی چند که داشت، بفروخت و از بیابان بیرون آمد و روانهٔ سیستان شد و همسایگی یکی از نزدیکان بحیر برگزید و خود را وابسته به بنی‌حنیفه از یمامه خواند و هم‌نشینی ایشان به درازا کشاند تا با او خو گرفتند. سپس به ایشان گفت: مرا در خراسان اندازه‌ای دارایی است؛ برای من به بحیر نامه‌ای بنویسید تا مرا بر گرفتن حقم یاری کند. آنان بر او نامه‌ای نوشتند و او روانه شد و بر بحیر درآمد که در نزد مهلب روزگار می‌گذراند و او را در جنگ یاری می‌کرد. گروهی از بنی‌عوف را دید و راز خود با ایشان در میان گذاشت. بحیر را دیدار کرد و به او گزارش داد که مردی از بنی‌حنیفه از یاران ابن ابی‌بکره است و اندازه‌ای دارایی در سیستان و مرده‌ریگی در مرو دارد و آمده است که آن را بفروشد و به یمامه بازگردد. بحیر او را فرود آورد و فرمود که هزینه‌ای به او پرداخت کنند. به وی نوید داد که در کار یاری‌اش کند. صعصعه گفت: در نزد تو می‌مانم تا مردم بازگردند. یک ماه ماند و با او به دیدار مهلب همی رفت. بحیر در آغاز اندکی هراسیده بودلیکن چون صعصعه نامهٔ دوستانش را به او نشان داد، آرام گرفت و چون گفت که از بنی‌حنیفه است، از او ایمن شد.

صعصعه یک روز به نزد مهلب رفت که بحیر درآنجا بود. او پیراهن و روپوشی پوشیده بود. در پشت سر او نشست و به او نزدیک شد چنان که گویا می‌خواست با او سخنی بگوید. پس خنجری برکشید و بر پهلوی او زد و آن را در اندرون وی نهان کرد و فریاد زد: آی خونخواهان بکیر! او را گرفتند و به نزد مهلب آوردند. گفت: وای بر تو، خونت را نخواستی و خود را نابود کردی که بر بحیر باکی نیست. صعصعه گفت: اورا چنان ضربتی زدم که اگر بر مردم بخش گردد، همگی بمیرند. من باد شکمش را بر دستم دریافتم. مهلب او را به زندان افکند. گروهی از پسران بر او درآمدند و سرش را بوسیدند. بحیر فردای آن روز مرد. چون بحیر درگذشت، صعصعه گفت: اکنون هر چه می‌خواهید،

با من بکنید. نه سوگندان پسران بنی‌عوف انجام شد و من کینهٔ خود کشیدم؟ به خدا که بارها در نهان بر او دست یافتم ولی نخواستم اورا به گونه‌ای پوشیده بکشم. مهلب گفت: مردی ندیدم که در برابر مرگ از این مرد دست و دل‌بازتر باشد. فرمان داد که او را کشتند.

برخی گویند: مهلب پیش از مرگ بحیر، صعصعه را به نزد او فرستاد که بکشت و خود نیز بمرد.

مرگ او بر مهلب گران آمد و پسران و بنی‌عوف برآشفتند و گفتند: چرا دوست ما کشته شد؟ مگر نه اینکه خونی خود را کشت؟ گروه‌ها و تیره‌هایی از آن سوی (همگی از شاخه‌های تمیم) با ایشان به کشمکش پرداختند چندان که مردم ترسیدند کار بالا گیرد. خردمندان گفتند: خون صعصعه را تاوان پردازید و بحیر را با بکیر برابر نهید. آنان خونبهای صعصعه بپرداختند. مردی از پسران در ستایش صعصعه سرود:

لِلّهِ دَرُّفَتًى تَجاوَزَ هَمُّهُ دونَ ٱلعِراقِ مَفاوِزًا وَ بُحُوراً
مازالَ يُدئِبُ نَفسَهُ وَ رِكابَهُ حَتَّى تَناوَلَ فِى ٱلحُرُوبِ بَحِيراً

یعنی: مهر خدا ارزانی جوانمردی باد که آهنگ آهنین او از عراق درگذشت و بیابان‌ها و دریاهایی را پشت سر فروهشت. پیوسته خود و سمند خود را به رنج اندر افگند تا در میان گیر و دار بر بحیر دست یافت.

آمدن دیلمان و سرگذشت ایشان

قزوین مرز مسلمانان در سوی دیلم بود. سپاهیان شب و روز در آنجا پاسداری می‌کردند. چون این سال فرارسید، در میان گروه پاسداران آنجا محمد بن ابی سَبْرهٔ جُعْفی سر برآورد. او سواره‌ای دلاور و بزرگ و نستوه در جنگ‌های خود بود. چون به قزوین رسید، مردم را دید که پاسداری می‌کنند و شب نمی‌خسبند. به ایشان گفت: نمی‌ترسید که دشمن بر سر شما تازد و به شهرتان درآید؟ گفتند: آری، چنین باشد. گفت: اگر چنان کنند، به داد رفتارکرده باشند. درها را بگشایید که باکی بر شما نیست. آنان درها را گشودند.

گزارش این کار به دیلمیان رسید. به سوی ایشان شتافتند و بر ایشان شبیخون زدند و به درون شهر تاختند. مردم فریاد برآوردند. محمد بن ابی سَبَرهٔ جُعْفی گفت: داد ما بدادند؛ درهای شهر را بر ایشان و بر ما ببندید و با ایشان کارزار آغازید. درها را بستند و با آنان به پیکار برخاستند. ابن ابی‌سبره بسی مردانه جنگید و مسلمانان بر آنان چیره شدند و از دیلمیان یک تن زنده نرهید. نام و آوازهٔ او با این کار بلند شد و پس از آن دیلمیان پا از شارسان خویش بیرون ننهادند و محمد در آن جایگاه مرزی بلندآوازه شد. او باده بسیار می‌نوشید. تا روزگار عمر بن عبدالعزیز بر آن هنجار بپایید. عمر فرمود که او را به زراره فرستتند که «خانهٔ تبهکاران» (دار اَلْفُسّاق) خوانده می‌شد. او را بدانجا روانه کردند. در این هنگام دیلمیان تاختن آوردند و بر مسلمانان آسیب رساندند. پس از او در کارها رخنه افتاد و از این رو مردم برای عبدالحمید بن عبدالرحمان نامه نوشتند و خواستار شدند که ابن ابی‌سبره را به ایشان بازگرداند. او برای عمر بن عبدالعزیز نامه نوشت و عمر دستوری داد که او به مرز بازگردد. بازگشت و آن را پاس داشت.

محمد را برادری به نام خُثَیْمَة بن عبدالرحمان بود. او از فقیهان بود. عبدالرحمان نام ابی‌سبره بود.

شورش عبدالرحمان بن محمد بن اشعث

در برابر حجاج

در این سال عبدالرحمان بن محمد بن اشعث و همراهانش از لشکریان عراق راه ناسازگاری با حجاج پیمودند و برای جنگ با او روانه شدند. برخی گویند: این به سال ۷۰۱/۸۲م بود. انگیزهٔ این کار چنان بود که حجاج، عبدالرحمان بن محمد را به فرماندهی بر سپاه گمارد و او را به سرزمین‌های رُتْبیل روانه کرد. او به درون آن سرزمین‌ها رفت و غنیمت‌ها برگرفت و دژها گشود و برای حجاج نامه نوشت و آنچه را رفته بود، به او گزارش داد و گفت که رای من این است که ژرف‌پیمایی در سرزمین‌های رتبیل رها شود تا مردم با راه‌های آن آشنا گردند و باژهای آن را گرد آورند، چنان که

پیش‌تر یاد کردیم.

چون نامه‌اش به حجاج رسید، در پاسخ وی نوشت: نامهٔ تو نامهٔ مردی است که جنگ‌بس را دوست می‌دارد و در آشتی و آرامش می‌کوشد. با دشمنی اندک و خوارمایه به نرمی رفتار می‌کند که لشکریانی را از مسلمانان از پای درآورند؛ چون تو سپاه من و شمشیر مرا از آن دشمنان بازمی‌گیری، مسلمانانی را که در این راه کشته شده‌اند، سبک می‌شماری و از جان ایشان بخشایش می‌کنی. در پی کاری که به تو فرمان دادم روانه شو و تا ژرفای سرزمین ایشان بپیمای و دژهای‌شان را ویران کن و مردان جنگی ایشان را بکش و زنان و فرزندان‌شان را به بردگی بگیر. سپس نامهٔ دیگری نوشت که مانند آن یکی بود و در آن می‌گفت: پس از درود، به مسلمانانی که در آن سامانند، فرمان ده که در آنجا کشت و کار کنند و ماندگار گردند که سرزمین ایشان است تا خدا همهٔ آن را به روی ایشان بگشاید. سپس نامهٔ سومی نوشت وگفت: اگر آنچه را فرمودم انجام دهی، چه بهتر، وگرنه برادرت اسحاق بن محمد فرمانروای مردم باشد.

عبدالرحمان مردم را فراخواند و به ایشان گفت: ای مردم، همانا من نیکخواه شمایم و بهبود زندگی شما را دوست می‌دارم و هر چه را به شما سود رساند، پاسدارم. رای من درکار ستیز میان شما با دشمنان‌تان بر آن پایه چرخید که خردمندان و آزمودگان شما پسندیدند. این را برای سرورتان حجاج نوشتم و اینک نامه‌اش آمده است که مرا ناتوان و سست می‌خواند و به من فرمان می‌دهد که شتابان با شما در ژرفای سرزمین دشمن فرو روم. این همان سرزمینی است که دیروز برادران‌تان در آنجا نابود شدند. من یکی از شمایم؛ اگر گسیل شوید، روانه می‌شوم و اگر درنگ ورزید، با شما می‌مانم.

مردم به سوی او برشوریدند و گفتند: در برابر دشمن خدا ایستادگی می‌کنیم؛ نه سخن او می‌شنویم و نه از او فرمان می‌بریم. نخستین کس که سخن گفت، ابوطفیل عامر بن واثلهٔ کنانی بود. او را با پیامبر دیداری بود. پس از یاد خداوند و ستایش او گفت: پس از درود، همانا حجاج می‌خواهد با شما آن کند که گویندهٔ نخستین بر زبان آورده بود: برده‌ات را بر اسپ سوار کن؛ اگر نابود شد، شده است و اگر جان به در برد، از آنِ تو باشد. حجاج را باکی نیست که شما را در گزند افکند و شما را به درون سرزمینی پهناور و

گسترده براند که سراسر آن را ستیغ‌های کوه و دره‌های کور پوشانده است. اگر پیروز شوید و چپاول کنید، شارسان‌ها را او بخورد و دارایی‌ها را او ببرد و افزایشی در پهنهٔ فرمانروایی خود به دست آورد. و اگر دشمن بر شما چیره شود، شما دشمنانی نکوهیده باشید که رنج ایشان را پاس ندارد و کسی از ایشان را زنده نگذارد. دشمن خدا (حجاج) را برکنار کنید و به سرورتان عبدالرحمان دست بیعت بدهید زیرا من گواهی می‌دهم که شما نخستین برکنارکنندگان اویید. مردم از هر کران آواز برآوردند: کردیم کردیم، دشمن خدا را برکنار کردیم.

عبدالمؤمن بن شَبَثِ بن رِبْعی برخاست و گفت: ای بندگان خدا، اگر شما از حجاج فرمانبری کنید، این پهنه را برای همیشه سرزمین شما سازد و شما را مانند فرعون به جان کندن و بیگاری کشاند زیرا به من گزارش رسید که او نخستین کس بود که لشکریان را به زیر بهره‌کشی و بیگاری درآورد. روی دوستان را نبینید و بیش‌ترتان (چنان که من می‌پندارم) از گرسنگی بمیرید. با سرور خود بیعت کنید و به سوی دشمن‌تان حجاج روانه شوید و او را ازشارسانش بیرون رانید. مردم به سوی عبدالرحمان برشوریدند و با او بر پایهٔ برکنار کردن حجاج بیعت کردند و پیمان بستند که حجاج را از عراق برانند و به عبدالرحمان یاری رسانند. یادی از عبدالملک نکردند.

عبدالرحمان، عِیّاض بن هِمْیَان شیبانی را بر بُست گماشت و عبدالله بن عامر تمیمی را بر زرنج. با رُتْبیل بر این پایه پیمان آشتی بست که اگر ابن‌اشعث پیروز گردد، بر وی (رتبیل) هرگز تا هنگامی که زنده است، خراجی نباشد و اگر شکست خورَد و پناه خواهَد، رتبیل او را پاس بدارد. آنگاه به سوی عراق بازگشت. اعشی همدان پیشاپیش او روانه شد و همی سرود:

شَطَّتْ نَوَی مَنْ دَارُهُ بِالاَیْوَانْ ... اَیْوَانِ کَسْرَی ذِی اَلْقُرَی وَ الرَّیْحَانْ
مِنْ عَاشِقٍ اَمْسَی بِزَابُلِسْتَانْ ... اِنَّ ثَقِیفاً مِنْهُمُ اَلْکَذَّابَانْ
کَذَّابُهَا اَلْمَاضِی وَ کَذَّابٌ ثَانْ ... اَمْکَنَ رَبِّی مِنْ ثَقِیفٍ هَمْدَانْ
یَومـــــاً اِلَی اَللَّیْلِ یُسَلِّیْ مَا کَانْ ... اِنَّا سَمَوْنَا لِلْکَفُورِ اَلْفَتَّانْ
حِینَ طَغَی فِی الْکُفْرِ بَعْدَ اَلاِیْمَانْ ... بِالسَّیِّدِ اَلْغِطْرِیفِ عَبْدِالرَّحْمَانْ

سَارَ بِجَمْعٍ كَالدَّبَا مِنْ قَحْطَانْ وَ مِنْ مُعَدٍّ قَدْأَتَى ابْنُ عَدْنَانْ
بِجَحْفَلٍ جَمٍّ شَدِيدِ الْأَرْكَانْ فَقُلْ لِحَجَّاجٍ وَلِيِّ الشَّيْطَانْ
يُثَبِّتُ بِجَمْعٍ مَذْحِجٍ وَ هَمْدَانْ فَإِنَّهُمْ سَاقُوهُ كَأْسَ الذَّيْفَانْ
وَ مُلْحِقُوهُ بِقُرَى ابْنِ مَرْوَانْ

یعنی: دور است خواسته‌های کسی که خانه‌اش در ایوان است؛ ایوان خسرو که دارای گل و گیاه و رستنی‌هاست. ازعاشقی که در زابلستان به سر می‌برد. قبیلهٔ ثقیف را دو دروغ‌گوی است، دروغ‌گوی نخست و دروغ‌گوی دوم [مختار و حجاج]. خدا ما را بر ثقیف همدان پیروز گرداند. یک روز تا شب همهٔ آنچه راکه رفته است، می‌توان هموار ساخت. ما برای سرکوبِ ناباورِ آشوب‌انگیز به پاخاسته‌ایم؛ هنگامی که پس از باور، به ناباوری روی آورد. در کنارِ سرورِ بخشنده عبدالرحمان جای داریم؛ او با سپاهیانی به سان مور و ملخ تاختن آورد. پسر عدنان از معد فراز آمده است؛ با سپاهی گشن که ستون‌های آن ستبر و استوار است. به حجاج گوی که دوست دیو است؛ گوی که باید در برابر ارتشی از مذحج و همدان پایداری کند؛ اینان او را زهری کشنده خواهند نوشاند؛ و او را به روستاهای پورمروان خواهند راند.

عبدالرحمان، عطیة بن عمرو عنبری را بر پیشاهنگان خود گماشت و خَرِثیة بن عمرو تمیمی را به فرمانداری کرمان برآورد. چون به پارس رسید، مردم با یکدیگر انجمن کردند و گفتند: اگر ما حجاج، کارگزار عبدالملک را، برکنار کرده‌ایم، عبدالملک را برکنار کرده باشیم. از این رو به سوی عبدالرحمان روی آوردند. نخستین کس که عبدالملک را برکنار ساخت، تیجان بن ابجر از تیم‌الله بن ثعلبه بود. او برخاست و گفت: ای مردم همانا ابوذِبّان را برکندم چنان که این پیراهن را از تنم برکندم. به جز گروهی اندک، اورا برکنار ساختند. مردم با عبدالرحمان بیعت کردند. گفتار ایشان به هنگام بیعت چنین بود: بر پایهٔ نبشتهٔ خداوند و شیوهٔ پیامبر وی و پیکار با گمراهان و برکنار کردن ایشان و نبرد با پایمال‌کنندگان حقوق مردمان بیعت می‌کنیم.

چون به حجاج گزارش رسید که مردم او را برکنار کرده‌اند، برای عبدالملک نامه نوشت و کار عبدالرحمان را به وی گزارش داد و از او خواست که در فرستادن سپاهیان

به یاری وی شتاب ورزد. حجاج روانه شد تا در بصره فرود آمد. چون گزارش عبدالرحمان، به مهلب رسید، از خراسان به حجاج نوشت: پس از ورود، عراقیان به جنگ تو روی آورده‌اند. اینان مانند کوهابند که چیزی نتواند راه را بر آن بگیرد تا به آرام جای خویش فرارود. عراقیان را درآغاز جنبش ایشان جوش و خروشی است و در همان هنگام دلبستگی و شوری برای رسیدن به فرزندان وزنان‌شان. ایشان را به خود واگذار تا به کسان خود نزدیک شوند و بوی فرزندان خود را بشنوند. آنگاه در همانجا با ایشان پیکار آغاز و بر سر ایشان تاز که خدا تو را پیروز گرداند. چون حجاج نامهٔ وی را خواند، او را دشنام داد و گفت: مرا پاس نداشته است بلکه پسرعمویش عبدالرحمان را.

چون نامهٔ حجاج به عبدالملک رسید، به سختی ترسید و خالد بن یزید را خواست و نامه را بر او خواند. خالد گفت: ای سرور خداگرایان، اگر شورش از پهنهٔ سیستان است، از آن هراسی به دل راه مده. ولی اگر از خراسان باشد، مرا از آن بیم و باک است. عبدالملک سپاهیان برآراست و به سوی حجاج روانه ساخت. اینان در گروه‌های صد یا پنجاه یا بیش‌تر و کم‌تر بر اسبان پیک سوار می‌شدند و به سوی حجاج می‌شتافتند. نامه‌های حجاج همه روزه به عبدالملک می‌رسید و اورا از چگونگی کار عبدالرحمان آگاه می‌ساخت. حجاج از بصره به راه افتاد تا با عبدالرحمان دیدار کند. او در شوشتر فرود آمد و پیشاهنگان خود را روانهٔ دُجَیل کرد. اینان را با سواران عبدالرحمان دیدار افتاد که به سختی کارزار کردند و سرانجام شکست خوردند. این به روز جشن گوسپندکشان [عید قربان] سال هشتاد و یکم / ۲۵ژانویهٔ ۷۰۱م بود.

چون گزارش جنگ و شکست به حجاج رسید، به سوی بصره گرایید. یاران عبدالرحمان به پیگرد ایشان پرداختند و کشتارشان کردند و اندازه‌ای از بار و بنهٔ ایشان را به تاراج بردند. حجاج روی آورد تا در «زاویه» فرود آمد و خوراک و نوشاک برای خود فراهم کرد و بصره را به عراقیان واگذاشت. چون بازگشت، نامهٔ مهلب را دیگرباره خواند و سپس گفت: خدایش خجسته بداراد، چه جنگاور دانای کارکشته‌ای که اوست! او صد و پنجاه هزار درم در میان مردم بخش کرد.

عبدالرحمان روان شد و به درون بصره رفت. همهٔ مردم با اوبیعت کردند؛ حتی

قرآن‌خوانان و سالخوردگان؛ بر پایهٔ نبرد با حجاج و یاورانش از شامیان. ایشان را در این کار بینش سراسری بود. انگیزهٔ شتاب ایشان در بیعت با عبدالرحمان این بود که فرمانداران حجاج برای وی نوشتند: خراج فروشکسته است و زینهاریان اسلام آورده رو به شهرها نهاده‌اند. او برای فرماندار بصره و دیگر جاهانوشت: هر که را ریشه‌ای در دهکده‌ای باشد، باید بدان بازگردد. اومردم را بیرون راند تا از ایشان خراج گرفته شود. مردم گریان و شیون‌کنان بیرون آمدند و همی فریاد برآوردند: آی محمد آی محمد! نمی‌دانستند روی به کجا آورند. قرآن‌خوانان بصره بر آنچه می‌دیدند، به زاری می‌گریستند. چون اندکی پس از آن پسر اشعث فرارسید، مردم بر پایهٔ پیکار با حجاج و برکناری عبدالملک با او بیعت کردند.

حجاج بر گرد خود سنگر کند و عبدالرحمان بر پیرامون بصره سنگر کشید. آمدن عبدالرحمان به درون بصره در پایان ذی‌حجه / ١٤ فوریهٔ ۷۰۱م بود.

یاد چند رویداد

در این سال سلیمان بن عبدالملک بامردم حج گزارد. یکی از حج‌گزاران اُمّ دَرْدَاءِ کهتر بود.

هم در این سال اِبنِ اَبِی ذِئْب از مادر بزاد.

در این سال فرمانروای مدینه ابان بن عثمان بود، عراق و سراسر خاور حجاج، خراسان مهلب، سرپرست دادگستری کوفه ابوبرده و دادگستری بصره عبدالرحمان بن اُذَیْنه. سیستان و کرمان وپارس و بصره به دست عبدالرحمان بود.

رویدادهای سال هشتاد و دوم هجری

(۷۰۱ میلادی)

جنگ میان حجاج و ابن اشعث

گویند: در محرم این سال / فوریهٔ ۷۰۱ م سپاهیان حجاج و لشکریان عبدالرحمان به سختی با هم پیکار کردند. در محرم چندین بار با هم جنگیدند. در یکی از روزهای پایانی محرم نبردشان به سختی گرایید ویاران حجاج به یکباره شکست خوردند و رو به سوی او آوردند و بر فراز سنگرهای‌شان با همدگر نبرد آزمودند. آنگاه در واپسین روز محرم / ۱۶مارس ۷۰۱م به سوی همدگر پیشروی آغاز نهادند. یاران حجاج ترکتازی کردند ولی رده‌های‌شان از هم گسست. حجاج زانو زد و گفت: آفرینا بر مصعب، چه بزرگوار مردی که او بود که آن جنگ و شکست هراسناک بر سرش فرود آمد و آهنگ آن کرد که رخ از آوردگاه برنتابد.

سفیان بن ابرد کلبی بر بال راست سپاهیان عبدالرحمان تاخت و آن را درهم شکست. عراقیان شکست خوردند و روی به کوفه آوردند. عبدالرحمان با ایشان بود. گروه‌های انبوهی از ایشان کشته شدند که از آن میان عُقْبَةِ بْنِ عَبدُالْغافِر ازدی و گروهی از قرآن‌خوانان بودند.

چون عبدالرحمان به کوفه رسید، زورمندان و سواران بصره به پیگرد او پرداختند.

آنان که در بصره مانده بودند، بر پیرامون عبدالرحمان بن عباس بن ربیعة بن حارث بن عبدالمطلب گرد آمدند و در درازای پنج روز و شب پیاپی به سختی هر چه بیش‌تر با حجاج نبرد آزمودند و سپس به ابن‌اشعث پیوستند. از این میان طُفَیل بن عامر بن واثله کشته شد. پدرش که از یاران پیامبر بود، در سوگ او سرود:

خَلَّی طُفَیْلٌ عَلَیَّ ٱلْهمَّ فَانشَعَبا — وَ هَدَّ ذٰلِکَ رُکْنِی هَدَّةً عَجَبا

مَهْمَانَسِیتُ فَلا أَنْسَاهُ إذْ حَدَقَتْ — بِهِ ٱلْاَ سِنَّةُ مَقْتُولاً وَ مُنْسَلَبا

وَ اَخْطَأَتْنِی ٱلْمَنَایَا لاَتُطَالِعُنِی — حَتَّی کَبُرْتُ وَ لَمْ یَتْرُکْنَ لِی نَشَبا

وَ کُنْتَ بَعْدَ طُفَیْلٍ کَالَّذِی نَضَبَتْ — عَنْهُ السُّیُولُ وَ غَاضَ ٱلْمَاءُ فَانْقَضَبا

یعنی: طفیل رفت و توده‌ای اندوه بر من به جای هشت و این کاری بود که به سختیْ ستونِ هستیِ مرا فروافکند. هر چه را فراموش کنم، او را از یاد نمی‌برم در آن هنگامی که نیزه‌ها او را درمیان گرفتند و او در خاک و خون تپید و رخت و جامه‌اش ربوده شد. مرگ مرا فروهشت و از کنارم لغزید و بر سر من فرود نیامد تا بزرگ و سالخورده شدم و برای من دارایی و خواسته‌ای برجای‌نماند. پس از طفیل چنانچون کسی شدم که انبوهِ کوهاب‌ها بر او فروریزند و او در آب فرورود و از پای درآید.

این چکامه را ابیاتی است. این جنگ را «جنگ زاویه» خوانند.

حجاج در آغاز ماه صفر / ۱۷ مارس ۷۰۱م به کار برخاست و حکم بن ایوب ثقفی را بر بصره گماشت. عبدالرحمان روانهٔ کوفه شد. حجاج به هنگام بیرون آمدن از آن، عبدالرحمان بن عبدالرحمان بن عبدالله ابن عامر حضرمی هم‌پیمان بنی‌امیه را بر این شهر گماشته بود. مَطَر ابن ناجیهٔ یَرْبُوعی آهنگ وی کرد و ابن‌حضرمی از وی دژگزین شد و در کاخ ماندگار گشت. کوفیان به همراهی مطر برشوریدند و او ابن‌حضرمی و شامیان را بیرون راند. اینان چهار هزار کس بودند. مطر بر کاخ چنگ انداخت و مردم بر پیرامون وی گرد آمدند و او در میان ایشان سیم بخش کرد و به هر کدام دویست درم بخشید.

چون ابن‌اشعث به کوفه رسید، مطر در کاخ بود. کوفیان به پیشواز او بیرون آمدند. او به درون کوفه رفت و مردم همدان به سوی او شتافتندو پیرامون او را گرفتند. وی به

سوی کاخ رهسپار شد ولی مطر بن ناجیه با همراهان خود از بنی‌تمیم راه را بر او بستند. عبدالرحمان بر کاخ نردبان‌ها گذاشت و مردم را بر فراز آن فرستاد که او را گرفتند. مطر بن ناجیه را به نزد او آوردند که نخست وی را به زندان افگند و سپس آزادش ساخت و از همراهان خود گردانید. چون عبدالرحمان در کوفه آرام گرفت، مردم بر پیرامون او گرد آمدند و بصریان آهنگ او کردند که یکی از ایشان عبدالرحمان بن عباس بن ربیعهٔ هاشمی بودو این پس از پیکار او با حجاج در بصره انجام یافت.

حجاج در روز جنگ زاویه پس از شکست یازده هزار کس را کشت. ایشان را با زینهار فریفت. آوازدهنده‌ای را فرمود که آواز داد: بَهْمَان پسر بَهْمَان را زینهاری نیست (کسانی‌را نام برد). تودهٔ مردم گمان بردند که همگی زینهار دارند. به سوی او روی آوردند و او فرمود که همگی را کشتار کردند.

پیکار دَیْرُ الْجَمَاجِم

پیکار دیرالجماجم در شعبان این سال / سپتامبر ۷۰۱م رخ نمود. برخی‌گویند: به سال ۷۰۲/۸۳م روی داد.

انگیزهٔ این جنگ چنان بود که حجاج برای نبرد با عبدالرحمان‌بن محمد از بصره آهنگ کوفه کرد و در دیر قُرَّه فرود آمد. عبدالرحمان از کوفه بیرون شد و در دیرالجماجم لشکرگاه زد. حجاج گفت: عبدالرحمان در دیر الجماجم فرود آمده است و من در دیرالقره فرود آمده‌ام. آیا نباید بدین شگون بد زد؟ در نزد عبدالرحمان کوفیان و بصریان و قرآن‌خوانان و پاسداران مرزی و رزمندگان پادگان‌ها گرد آمدند و بر جنگ با حجاج همداستان شدند زیرا همهٔ مردم به سختی از او بیزار می‌بودند. ایشان صد هزار مرد جنگی از کسانی بودند که بخشش می‌گرفتند یا نمی‌گرفتند. همراه ایشان شماری به اندازهٔ ایشان بودند. برای حجاج نیز پیش از فرود آمدن در دیر قره، نیروهای کمکی از شام رسیدند. هر دو سوی رزمنده بر گرد خود سنگر کندند. مردم هر روز با همدگر می‌جنگیدند و سنگرهای خود را به هم نزدیک می‌کردند.

آنگاه عبدالملک و شامیان گفتند: اگر عراقیان با کنار راندن حجاج خرسند

می‌شوند، اورا از فرمانرانی بر ایشان برمی‌داریم زیرا کنار زدن او آسان‌تر از پیکار با ایشان است و با این کار، خون‌های بسیاری پاس داشته می‌شود. عبدالملک پسر خود عبدالله و برادرش محمد را (که در سرزمین موصل بود)، با سپاهی گشن به سوی حجاج روانه کرد و این دو رافرمود که برکنار کردن حجاج را به عراقیان پیشنهاد کنند و بخشش‌های‌شان رابه ایشان ارزانی دارند همان سان که به شامیان پرداخته می‌شود؛ عبدالرحمان به هر یک از شارسان‌های عراق که خواهد، روانه شود و به هر جا درآید، تا زنده است و عبدالملک بر سر کار است، فرماندار آن باشد. اگر عراقیان این پیشنهاد بپذیرند، آن دو حجاج را برکنار کنند و محمد بن مروان فرمانروای عراق باشد و اگر عراقیان از پذیرفتن آن سر برتاوند، حجاج فرمانروای مردم و فرمانده کارهای رزمی باشد و محمد بن مروان و عبدالله بن عبدالملک فرمانبر او باشند.

برای حجاج هرگز هیچ کاری دشوارتر از این پیش نیامده بود که چنین دلش را به درد آورد. می‌ترسید که عراقیان پیشنهاد برکناری او را بپذیرند و عبدالملک او را برکنار سازد. برای عبدالملک نوشت: به خدا اگر بامردم عراق همساز شوی و مرا برکنار سازی، دیری نپاید که با تو از در ناسازگاری درآیند و به جنگ تو روانه گردند و این کارجز مایهٔ افزایش گستاخی این مردم نباشد. آیا ندیده‌ای و به گوشت نرسیده است که عراقیان چه گونه همراه مالک اشتر بر عثمان شوریدند و خواستار برکناری سعید بن العاص شدند. چون او را برکنارکرد، یک سال برنیامد که به سوی عثمان شتافتند و خونش بریختند. آهن را تنهابا آهن می‌توان شکافت[1].

ولی عبدالملک جز این را نپذیرفت که برکناری اورا به عراقیان پیشنهاد کند. چون عبدالله و محمد با حجاج انجمن کردند، عبدالله بن عبدالملک بیرون آمد و گفت: ای عراقیان، من پسرِ سرورِ خداگرایانم. او به شما چنین و چنان ارزانی می‌دارد. محمد بن مروان بیرون آمد و گفت: من فرستادهٔ سرور خداگرایانم، او چنین و چنان به شما پیشنهاد

۱ . داستانی عربی: اِنَّ آلحَدِیدَ بِالحَدِیدِ یُفْلَحُ. در اینجا «فَلَح» به معنی شکافتن است. یعنی سختی را تنها با سرسختی و سختگیری می‌توان چاره کرد. مجمع‌الامثال، چاپ بهره بردهٔ تورنبرگ، ۹/۱؛ افست مشهد، ۱۳۶۶ش، آستانه، ۱۴/۱.

می‌کند (پیشنهادها را برشمرد). عراقیان گفتند: امشب را به جایگاه‌های خود برمی‌گردیم و در این کارمی‌نگریم. بازگشتند و عراقیان انجمن کردند. پوراشعث گفت: به شما پیشنهادی ارزنده ارزانی کردند؛ اگر آن را بپذیرید، فرصتی نیک باشد که بایدش غنیمت شمرد. امروز شما با ایشان برابرید. اگر در جنگ زاویه بر شما ستم راندند، شما امروز در جنگ شوشتر بر ایشان پرخاشگری روا می‌دارید. پیشنهاد ایشان بپذیرید که شما نیرومندان و گرامیان در برابر مردمی هستید که از شمامی ترسند و شما کاستی‌ها بر ایشان می‌شمارید. پیوسته گستاخ و در نزدایشان فیروزمند خواهید بود و تا زنده باشید (اگر پیشنهاد ایشان بپذیرید)، وامدار خود خواهیدشان ساخت.

مردم از هر کنار و گوشه برخاستندو بانگ برآوردند: خدا ایشان را نابود کرده است و اکنون در سختی و بدبختی و کمبود و کاستی وزبونی می‌زیند و ما دارای شمار فراوان و بهای ارزان و مایه‌های کران تا کران هستیم. نه سوگند به خدا که نمی‌پذیریم. دوباره او را برکنار ساختند.

نخستین کسان که برخاستندو دربارهٔ برکناری او سخن راندند، عبدالله بن ذُؤَاب سُلَمی و عُمَر بن تِیحَان بودند و این در دَیْرُ الجَمَاجِم بود. همداستانی دربارهٔ برکناری او در دیرالجماجم استوارتر از همداستانی‌شان در پارس بود.

در این هنگام عبدالله بن عبدالملک و محمد بن مروان به حجاج گفتند: اینک این تو با این سپاه و سپاهیانت؛ کار خود ران که ما را فرموده‌اند که فرمانبر و شنوای تو باشیم. حجاج گفت: من گفتم که از این خواسته‌ها شمارا می‌جویند و خواهان برکناری همهٔ شمایند. آن دو به سروری بر او درود می‌فرستادند و او بر آن دو به سروری درود می‌فرستاد. چون عراقیان در جماجم دربارهٔ برکناری عبدالملک همداستان شدند، عبدالرحمان گفت: همانا بنی‌مروان مرا بر مادرم «زرقاء» نکوهش می‌کنند. به خدا سوگند که هیچ کدام‌شان رانژادی به درستی و پاکی‌نژاد من نیست؛ همانا بنی ابی‌العاص گردن‌فرازانی از پهنهٔ صفوریه‌اند. اگر کارِ فرمانروایی ویژهٔ قرشیان باشد، چشم ایشان به من روشن گشته، تخمِ ایشان برومندی مانند مرا زاده است؛ و اگر ویژهٔ تازیان باشد، من پور اشعثم. او آواز خود را بلند کرد تا مردم گفتارش بشنوند. هر دو سوی رزمنده برای

کارزار آماده شدند.

حجاج بر بال راست سپاه خود عبدالرحمان بن سُلَیم کلبی را گماشت، بر بال چپش عُمَارة بن تمیم لَخْمی، بر سوارانش سفیان بن ابرد کلبی و بر پیادگانش عبدالله بن حُبَیب حکمی را. عبدالرحمان بن محمد بر بال راست لشکریانش حجاج بن حارثهٔ خثعمی را گمارد، بر بال چپش ابرد بن قرهٔ تمیمی، بر سوارانش عبدالرحمان بن عباس ابن ربیعهٔ هاشمی، بر پیادگانش محمد بن سعد بن ابی‌وقاص، بر پیشاهنگانش عبدالله بن رِزّام حارثی و بر قرآن‌خوانان جبلة بن زحربن قیس جعفی را که در میان ایشان سَعید بن جُبَیر و عَامِرِ شَعْبِی و ابوالبَخْتَرِي طایی و عبدالرحمان بن ابی لَیلی بودند.

سپس به سوی همدگر پیشروی آغاز نهادند و هر روز بایکدیگر پیکار همی کردند. مایه‌های بایستهٔ عراقیان برای ایشان از کوفه وسواد آن می‌آمد و ایشان در فراخی به سر می‌بردند. شامیان در سختی بسیار بودند؛ بهایان بر ایشان افزوده گشته بود، گوشت نایاب بود وچنان بود که انگار ایشان را از همه سو در میان گرفته‌اند. بر این پایه، از بام تا شام همی جنگیدند. سرانجام روزی فرارسید که درآن جَبَلَةِ بْنِ زَحْرِ بْنِ قَیس کشته شد. گردان اورا «گردان قرآن‌خوانان» می‌نامیدند. دشمنان بر ایشان می‌تاختند و ایشان از جای نمی‌جنبیدند زیرا او مردی سخت استوار بود. یک روز به شیوهٔ همیشگی بیرون آمدندو حجاج رده‌های خود را برآراست و عبدالرحمان لشکریان خود راآمادهٔ کارزار ساخت. حجاج برای نبرد باگردانِ قرآن‌خوانان سه گردان آماده کرد و جراح بن عبدالله حکمی را بر آن گماشت. اینان روی به قرآن‌خوانان آوردند و سه بار بر ایشان تاختند چنان که هر گردانی تازشی می‌آورد و قرآن‌خوانان هیچ تکانی نمی‌خوردند و همچنان بردباری می‌کردند.

درگذشت مُغَیْرَة بْنِ مُهَلَّب

در این سال مغیرة بن مهلب درخراسان درگذشت. پدرش او را به جانشینی بر پهنهٔ فرمانروایی خود گماشته بود. او در ماه رجب سال ۸۲/ اوت ۷۰۱ مرد. گزارش مرگ او به یزید بن مهلب و سپاهیان شام رسید ولی مهلب را از آن آگاه نکردند. یزید به زنان

فرمان داد که شیون برآوردند. مهلب گفت: این چیست؟ گفتند: مغیره مرد. او گفت: همگی خداراییم و همگی به سوی او بازمی‌گردیم (بقره /۱۵٦/۲). بی‌تابی کرد و دردمندی خود آشکار ساخت. برخی از نزدیکانش اورا نکوهش کردند. او یزید رافراخواند و او را روانهٔ مرو ساخت و سفارش کرد که چه کارها بکند. سرشک‌های وی بر ریشش فرومی‌باریدند.

پیش از این مهلب ماندگار کش در فرارود [ماوراءالنهر] بود و بامردم آن پیکار می‌آزمود. یزید با شصت یا هفتاد سوار رهسپار شد. پانصد مرد جنگی از ترکان را با ایشان دیدار افتاد. گفتند: کیانید؟ گفتند: بازرگانان. گفتند: ما را چیزی دهید. یزید نپذیرفت ولی مُجّاعة بن عبدالرحمان عَتَکی جامه‌ای و کرباس‌هایی و کمانی به ایشان ارزانی داشت. آنان روانه شدند ولی پیمان خود را شکستند و و به سوی ایشان بازگشتند و به سختی با ایشان کارزار کردند. بایزید مردی از خارجیان بود که او را بازداشت کرده بود. خارجی گفت: مرا زنده بدار. یزید او را رها ساخت و خارجی بر ایشان تاخت وبا ایشان درآمیخت و از پشت بر ایشان زد و مردی از ایشان راکشت و سپس دیگربار تاختن آورد و مردی راکشت و به نزد یزید بازگشت. یزید بزرگی از بزرگان ایشان را کشت. در این میان تیری بر پای وی خورد و شکوه آنان فزونی گرفت و یزید در برابرشان پایداری ورزید تا میان ایشان جدایی افکند. گفتند: پیمان‌شکنی کردیم و اینک بازنگردیم تا بمیریم یا بمیرید یامارا چیزی دهید. یزید هیچ به ایشان نداد. مجاعه گفت: تو رابه خدا سوگند می‌دهم؛ می‌دانی که مغیره ازمیان رفت؛ تو را به خدا سوگند کاری نکنی که تو هم نابود شوی و داغ مهلب دوچندان گردد. یزید گفت: مغیره از سرآمدِ خویش درنگذشت و من هم از سرآمدِ خویش درنگذرم. مجاعه دستاری زرد به سوی ایشان افکند که برداشتند و روانه گشتند.

آشتی مهلب با مردم کِش

در این سال مهلب با مردم کِش آشتی کرد.

انگیزهٔ آن چنین بود که او دربارهٔ کسانی از «مُضَر» گمان‌مند شد و ایشان رابه زندان افکندو آنگاه آشتی کرد و بازگشت و حُرَیث بن قُطْبَه وابستهٔ خُزَاعه رابه جانشینی خود برگماشت وگفت: چون همهٔ بهایِ آزادی را گرفتی، گروگان رابه ایشان بازگردان.

مهلب روانه شد و چون به شهر بلخ رسید، برای حریث نوشت: من آسوده نیستم که اگر گروگان را به ایشان بازگردانی، بر تو نتازند. چون بهای آزادی را ستاندی، گروگان را آزاد نکن تا به سرزمین بلخ رسی. حریث به پادشاه کش گفت:مهلب برای من چنین و چنان نوشته است. اگر بهای آزادی را زود به من پردازی، گروگان را به تو سپارم و روانه شوم و به وی گزارش دهم که نامهٔ تو پس از آن رسید که من بهای آزادی را ستانده، گروگان رابه پادشاه کش سپرده بودم.

پادشاه کش در دادن بهای‌آزادی و گرفتن گروگان شتاب کرد و حریث بازگشت که ترکان راه را بر او بگرفتند و گفتند: بهای آزادی خود وهمراهانت را بپرداز چه ما را با یزید بن مهلب دیدار افتاد و او بهای آزادی خود بپرداخت. حریث گفت: اگر چنین کنم، مادر یزیدبن مهلب مرا زاده باشد. او با ایشان جنگید و کشتارشان کرد و به اسیری‌شان گرفت که بهای آزادی بپرداختند و او ایشان را آزاد ساخت و بهای آزادی به ایشان بازگرداند.

گفتار او به گوش مهلب رسید و اوگفت: این برده خود را از آن برتر می‌داند که مادر یزید او را زاده باشد. او سخت برآشفت و چون حریث در بلخ بر او درآمد، گفت: گروگان کجاست؟ پاسخ داد: پیش از رسیدن نامهٔ تو آزادشان کردم و آنچه را مایهٔ هراس تو بود، از میان بردم. گفت: دروغ گفتی؛ همانا خواستی به ایشان نزدیکی جویی. فرمود که رخت از پیکرش درآورند. او از شنیدن این سخن بی‌تابی کرد چنان که مهلب گمان برد او را بیماری ویژه‌ای است. او را برهنه کرد و سی تازیانه زد. حریث گفت: دوست داشتم که مرا سیصد تازیانه می‌زد و برهنه نمی‌کرد (این سخن را از روی آزرم و بزرگ‌منشی گفت). سوگند خورد که مهلب را خواهد کشت. یک روز با مهلب سوار شد و دو بردهٔ خود را گفت که مهلب را بزنند ولی آن دو نکردند و گفتند: می‌ترسیم که تو را بکشد. حریث رفتن به دیدار مهلب را رها کرد. مهلب برادر وی ثابت بن قُطْبَه را به نزد

او فرستاد که به سوی وی آید. گفت: تو مانند یکی از پسرانم هستی که ایشان را نیز گاهی گوشمالی می‌دهم. ثابت به نزد برادر خود آمد و از او خواست که سوار شود و به نزد مهلب رود ولی حریث نپذیرفت و سوگند خورد که او را خواهد کشت. ثابت گفت: اگر اندیشهٔ تو این است، بیا با هم به نزد موسی بن عبدالله بن خازم شویم. ثابت از این بیم داشت که حریث مهلب را بکشد و آنگاه آنان همگی کشتار شوند. این دو با سیصد مرد از یاران بسیار نزدیک‌شان بیرون آمدند و به نزد موسی رفتند.

درگذشت مهلب بن ابی‌صفره

فرمانداری پسرش یزید بر خراسان

چون مهلب با مردم کِش پیمان آشتی نوشت، یزید به مرو بازگشت. چون مهلب به مرو رود رسید، اورا سینه پهلو یا سرخک فراگرفت که از رنج آن درگذشت. به پسرش حبیب سفارش کرد که بر او نماز خواند. به ایشان گفت: یزید رابر شما به جانشینی خود گماردم؛ با او ناسازگاری نکنید. پسرش مفضل به وی گفت: اگر نیز تو او را پیش نیفکنده بودی، ما او را فراپیش می‌داشتیم.

او فرزندانش را فراخواند و ایشان را سفارش کرد که همداستان باشند. دسته‌ای تیر چوبی خواست و آنهارا به هم بست و گفت: آیا اکنون که به هم بسته‌اند، می‌توانید بشکنیدشان؟ گفتند: نه. گفت: اگر پراکنده شوند، می‌توانید یکایک را بشکنید؟ گفتند: آری. گفت: گروه و همبستگی گروهی نیز چنین است. سپس گفت: سفارش می‌کنم شما را به پرهیزکاری از خدا که این کار سرآمد [مرگ] را واپس می‌افکند و دارایی را افزون می‌سازد و شمار را بسیار می‌گرداند. شما را از وابریدن و گسستنِ پیوندِ خویشاوندی بازمی‌دارم که این کار آتش در پی می‌آورد و کمبود و خواری و زبونی را پدیدار می‌سازد. بر شما باد که فرمانبر و سرسپرده باشید و با سرسپردگان همراهی کنید. باید کارتان از گفتارتان بهتر باشد. از پاسخ و لغزش زبان بهراسید که گاه پای مرد می‌لغزد و او زنده می‌ماند ولی زبانش می‌لغزد و از گزند آن نابود می‌شود. کسانی را که به نزد شما رفت

و آمد می‌کنند، پاس بدارید زیرا همین که مردی بامداد و شامگاه به نزد شما آید، برای آوردن او به یاد شما بس باشد. بخشش را بر زفتی و تنگ‌نگری برتری نهید، جوانمردی را زنده بدارید، نیکوکاری کنید زیرا تواند بود که مردی از عرب را گزندِ ناداری فرارسد و از ناچاری بمیرد و آنگاه ندانید که با چنین پیشامدی چه باید کرد! هان به هوش باشید که در جنگ‌ها با درنگ و نیرنگ رفتار کنید که این کار از دلاوری بهتر است. چون درجنگ دیدار دست دهد و کشتار آغاز شود، سرنوشت فرود آید و در این هنگام اگر مرد به دوراندیشی گراید و پیروز شود، او را بستایند و اگر شکست خورد، گویند: نه کوتاهی کرد نه اندیشه‌ای را پایمال ساخت بلکه سرنوشت بود که چیره شد. بر شما باد که قرآن بسیار بخوانید و حدیث بیاموزید وبا فرهنگِ فرهیختگان آراسته شوید و از پرگویی در انجمن‌های‌تان بپرهیزید. سپس مرد؛ خدایش بیامرزاد. نهار بن تَوسِعهٔ تمیمی در سوگ او سرود:

أَلا ذَهَبَ ٱلمَعرُوفُ وَ ٱلعِزُّ وَٱلغِنَى — وَ مَاتَ النَّدَى وَ ٱلجُودُ بَعْدَ ٱلمُهَلَّبِ
أَقَامَ بِمَرْوِ الرُّوذِ رَهْنَ ضَرِيحِهِ — وَ قَدْ غَابَ عَنْهُ كُلُّ شَرْقٍ وَ مَغْرِبِ
إِذَا قِيلَ أَيُّ النَّاسِ أَولَى بِنِعْمَةٍ — عَلَى النَّاسِ قُلْنَا هُوْ وَلَم نَتَهَيَّبِ

یعنی: هان بدانید که نیکوکاری و ارجمندی و توانگری بشد و بخشش و گشاده‌دستی پس از مهلب مرد. در مروروود گروگانِ آرامگاه خود شد و سراسر خاور و باختر از او تهی ماند. چون گویند: از میان مردم کدام کس برای بخشایش سزاوارتر است؟ نهراسیم و گوییم: اوست.

چون درگذشت، پسرش یزید برای حجاج نامه نگاشت و اورا از مرگش آگاه ساخت. او یزید را بر سر فرمانداری‌اش استوار ساخت.

یاد چند رویداد

در این سال در جمادی‌الثانی / ژوئیهٔ ۷۰۱م عبدالملک، ابان بن عثمان را از فرمانداری مدینه برکنار کرد و هشام بن اسماعیل مخزومی را بر آن گمارد. هشام، نَوفَل بن مُساحق را از دادگستری مدینه برداشت و آن را به عمرو بن خالد زرقی واگذاشت.

هم در این سال محمد بن مروان به جنگ مردم ارمنستان شد و ایشان را درهم شکست. سپس از او درخواست آشتی کردند که با ایشان پیمان آشتی نوشت و ابوشیخ بن عبدالله رابر ایشان گماشت. مردم ارمنستان پیمان شکستند و ابوشیخ را کشتند. برخی گویند: او را به سال ۷۰۲/۸۳م کشتند.

در این سال اینان مردند: عبدالله بن شداد بن هاد لیثی که در دُجیل کشته شد، اَبوجَوزاء اَوس بن عبدالله رِبعی، عطاء بن عبدالله سَلیمی پارسا، زادان، ابووایل، عمر بن عبیدالله بن مَعْمَر تیمی در ۶۰ سالگی و ابواُمامهٔ باهلی که برخی گویند: به سال ۷۱۰/۹۱م مرد.

[واژهٔ تازه پدید]

سَلیمی: به فتح سین بی‌نقطه و کسر لام.

رویدادهای سال هشتاد و سوم هجری

(۷۰۲ میلادی)

دنبالهٔ پیکار دیرالجماجم

چون گردان‌های سه گانهٔ حجاج بر قرآن‌خوانان از یاران عبدالرحمن (به فرماندهی جبله بن زَحْر) تاختند، جَبَلَه آواز بری‌ورد: آی عبدالرحمان بن ابی‌لیلی، آی گروه قرآن‌خوانان، امروز گریختن از هیچ کسی به زشتی گریختن شما نیست؛ من از علی بن ابی‌طالب شنیدم (که خدا پایگاه‌های وی را در نیکوکاران بلند بداراد و او را پاداش راست‌گویان و جانبازان دهاد) که چون با شامیان دیدارمان افتاد، می‌فرمود: ای خداگرایان، هرکس بیدادی دید که روا داشته می‌شود و کار زشتی دید که بدان فراخوانده می‌شود و آنگاه آن را در دل خود نکوهید، رهیده است و گردنش آزاد شده است؛ هرکه آن را با زبان خود نکوهید، پاداش نیک یابد و از آن دوستش بهتر باشد؛ و هرکه آن را با شمشیر نکوهید تا گفتار خدا برتر آید و گفتار ستمکاران به پستی گراید، او همان کسی است که راه راست را به خوبی یافته است و دلش استوار است و از گمان‌مندی زدوده است. پیکار کنید با این مردم نابه‌کار که حق را پایمال کردند، کارهای تراشیده فراز آوردند، بدعت پایه گذاردند، راستی و درستی را نادیده گرفتند، ستم روا داشتند و آن را زشت نشمردند.

ابوآلبَختَری گفت: ای مردم، برای دین و دنیای‌تان پیکار کنید. شعبی گفت: ای مردم، با ایشان پیکار کنید و از جنگیدن با ایشان باک مدارید زیرا به خدا که نمی‌پندارم در سراسر زمین ستمکارتر و بیدادگرتر ازاینان کسی باشد. سعید بن جبیر نیز چنین گفت. جبله گفت: به یکباره از دل و جان بر ایشان تازید و روی مگردانید تا رده‌های ایشان را از هم بدرید.

ایشان تاختنی مردانه آوردند و چندان گردان‌ها را زدند که آنها را از جای برکندند و پراکنده ساختند و پیشروی کردند تا رده‌های آنان را از هم دریدند و آنها را زدودند و بازگشتند و دیدند که جبلة بن زحر کشته شده است و کس نمی‌داند او را چه گونه کشته‌اند.

انگیزهٔ کشته شدنش چنین بود که چون یارانش بر شامیان تاختند و ایشان را پراکنده ساختند، او بر سر جای خود ایستاد تا یارانش به سوی او بازگردند. گروهی از شامیان جدا شدند و در کناری ایستادند. چون دیدند که یاران جبله پیشروی کرده‌اند، به یکدیگر گفتند: اینک جبله است؛ تا هنگامی که یارانش سرگرم پیکارند، بر او تازید و خونش بریزید. آنان بر او تاختند و او روی از ایشان برنگرداند بلکه بر ایشان تاخت و آنان او را کشتند. آنکه او را کشت، ولید بن نحیت کلبی بود. سرش را برای حجاج آوردند و او یارانش را بدان مژده داد. چون یاران جبله بازگشتند و او را کشته دیدند، سرآسیمه شدند و مرگ او را به یکدیگر گزارش دادند. ابوالبختری به ایشان گفت: مبادا کشته شدن او بر دل و جان شما چیره گردد؛ او مردی مانند هر یک از شما بود که هنگامش فرارسید و نمی‌توانست آن را از امروز واپس یا پیش افکند. ولی سستی در قرآن‌خوانان پدیدار گشت و شامیان ایشان را آواز دادند: ای دشمنان خدا نابود شدید که فرماندهِ یاغی شما کشته شد!

در این زمان بِسطّام بن مَصْقَلَة بن هُبَیرهٔ شیبانی بر ایشان درآمد. آنان از آمدن او شاد شدند و گفتند: مردی شایسته آمد که جای جبله را به درستی بگیرد. او از ری فراز آمد. چون به نزد عبدالرحمان آمد، او را بر مردم ربیعه گماشت که مردی بس دلاور بود. یک روز جنگید و به درون لشکر حجاج درآمد و سی تن از زنان راگرفت و سپس آزاد ساخت. حجاج گفت: با این کار (آزاد کردن زنان ما)، زنان خود را پاس داشتند چه اگر

ایشان را باز نمی‌گرداندند، هنگامی که بر ایشان پیروز شدم، زنان‌شان را به اسیری می‌گرفتم.

یک روز ابوحُمَید عبدالرحمان بن عوف رؤاسی بیرون آمد و هماورد خواست. مردی از شامیان به سوی او بیرون رفت و این دو به زد و خورد پرداختند و هر یک از ایشان به دیگری گفت: من جوانمرد کلابی‌ام. هر یک به دیگری گفت: تو کیستی؟ اینک دیده شد که این دو پسر عمویانند. این دو از هم جدا شدند. عبدالله بن رزام حارثی بیرون آمد و هماورد خواست. مردی از لشکر شام به سوی او بیرون رفت و بر دست او کشته شد و این کار سه روز پیاپی انجام یافت.

چون روز چهارم فرارسید، باز او بیرون آمد. شامیان گفتند: آمد که خدایش نیاورد! او هماورد خواست و حجاج به جراح گفت: به سوی او بیرون شو. جراح به سوی او بیرون رفت و عبدالله به وی گفت (از آن رو که دوستش بود): ای جراح، دریغ از تو چرا بیرون آمدی؟ گفت: گرفتار تو شدم. گفت: آیا می‌خواهی کاری بهتر کنی؟ گفت: چه باشد؟ عبدالله گفت: از برابر تو می‌گریزم و تو به سوی حجاج بازمی‌گردی که برایش کاری نیکو انجام داده‌ای و او تو را می‌ستاید. ولی من به پاس تندرستی تو گفتار مردم را تاب می‌آورم زیرا دوست ندارم چون تو مردی را از مردم خود کشته باشم. گفت: بکن. جراح بر عبدالله تاخت و عبدالله پاسخش گفت و جراح با استواری بر او تاخت و از راستی آهنگ جانش کرد. بردهٔ عبدالله که در کناری ایستاده بود و آب می‌نوشید، فریاد برآورد: سرورم این مرد می‌خواهد تو را بکشد! عبدالله به سوی جراح برگشت و گرزی بر سرش کوفت و او را بر زمین افکند و گفت: ای جراح، بدا پاداشی که تو به من دادی! من تندرستی تو را خواهان بودم و تو مرگ مرا! برو که تو را به خویشاوندی و مردم خود بخشیدم.

پس از مرگ جبلة بن زحر، سعید بن جبیر و ابوالبختری طایی بر شامیان می‌تاختند و چندان پیشروی می‌کردند که با ایشان در می‌آمیختند. مدت جنگ صد و سه روز بود زیرا فرود آمدن ایشان در جماجم روز سوم ربیع‌الاول / ۶ آوریل ۷۰۲م و

شکست‌شان در ١٤ جمادی‌الثانی / ۱۵ ژوئیهٔ ۷۰۲م بود[۱].

چون روز شکست فرارسید، به سختی هر چه بیش‌تر کارزار کردند. یاران عبدالرحمان بر یاران حجاج برتری یافتند و بر ایشان چیره شدند و آسوده بودند که شکست خواهند یافت. در این میان که چنین بودند، سفیان بن ابرد فرماندهٔ بالِ راستِ سپاهیان حجاج بر ابرد بن قرهٔ تمیمی فرماندهِ بالِ چپ لشکریان عبدالرحمان تاخت. ابرد بن قره بی‌آنکه پیکار نمایانی کند، واپس گریخت چنان که مردم گمان بردند که او در نهان بر پایهٔ شکست خوردن پیمان بسته است. چون وی واپس گریخت، رده‌ها از هم دریدند و مردم سوار هم شدند و عبدالرحمان به تخت سخنوری برآمد و مردم را آواز داد: ای بندگان خدا، به سوی من شتابید. گروهی گرد او را گرفتند. او پایداری ورزید تا شامیان به وی نزدیک شدند و همراهان او مردانه کارزار کردند و شامیان به درون لشکر او آمدند. عبدالله بن یزید بن مفضل ازدی به نزد او آمد و گفت: فرود آی که می‌ترسم به اسیری افتی؛ شاید اگر بازگردی، بتوانی لشکری دیگر برای پیکار با این ددان برآرایی و خدا ایشان را بر دست تو نابود گرداند.

وی فرود آمد و با همراهان خود رو به گریز نهاد چنان که پشت سر خود را نگاه نکردند. سپس حجاج به کوفه رفت، محمد بن مروان به موصل و عبدالله بن عبدالملک به شام. حجاج آغاز به بیعت گرفتن از مردم کرد؛ هیچ کس را نمی‌گرفت مگر که به او می‌گفت: گواهی بده که به آیین خدا ناباور شده‌ای. اگر می‌گفت: آری، با او بیعت می‌کرد وگرنه سرش می‌برید. مردی را از خثعم که از همهٔ مردم دوری گزیده بود، به نزد او آوردند و او گزارش داد که از مردم برکنار بوده است. حجاج به وی گفت: تو پایان جنگ را می‌بیوسیدی [که هر کدام پیروز شوند، به ایشان پیوندی]؛ آیا گواهی می‌دهی که ناباوری؟ گفت: بدا مردی باشم! همانا من هشتاد سال خدا را پرستیده‌ام؛ آنگاه بر خود به ناباوری گواهی دهم! گفت: تو را بکشم. گفت: اگر چه بکشی. حجاج او را سر برید و

۱. شمارشگری بر پایهٔ این است که جنگ دیرالجماجم در سال ۸۳ق / ۷۰۲م باشد. گزارش ابن‌اثیر آشفته است. پیش‌تر گفت که این جنگ در شعبان ۸۲ / سپتامبر ۷۰۱م درگرفت. اینجا همهٔ آن را در سال ۷۰۲/۸۲م جای می‌دهد.

هیچ کس از شامیان و عراقیان به جای نماند جز که بر او درود فرستاد.

سپس کمیل بن زیاد را فراخواند و به وی گفت: تو بودی که بر سرور خداگرایان عثمان خرده گرفتی و او را نکوهیدی؟ دوست می‌داشتم که به گونه‌ای بر تو دست یابم. کمیل گفت: بر کدام یک از ما خشمناک‌تری؟ بر او که برای خود کینه کشید یا بر من که از او درگذشتم؟ آنگاه گفت: ای مردک ثقفی، دندانت را به من منمایان و چون گرگ مرا مترسان که به خدا از زندگی من جز به اندازهٔ جدایی میان دو بار آب خوردنِ خَر به جای نمانده است [خر بسی زود به زود آب می‌خورد]. هر چه می‌خواهی، بکن که نویدگاه خداست و پس از کشتن و کشته شدن شمار در کار است. حجاج گفت: نمودار به زیان توست. کمیل گفت: اگر داوری به دست تو باشد. پس فرمود که او را سر بریدند. او از ویژگان سرور خداگرایان [علی علیه‌السلام] بود. دیگری را پس از او آوردند. حجاج گفت: مردی می‌بینم که نمی‌پندارم بر خود به ناباوری گواهی دهد. مرد گفت: مرا فریب می‌دهی؟ من ناباورترین مردم روی زمینم؛ از فرعون ناباورترم! حجاج خندید و او را رها ساخت.

حجاج یک ماه در کوفه ماند و شامیان را در خانه‌های کوفیان (با بودن خودشان) جای داد. او نخستین کس بود که لشکریان را در خانه‌های دیگران جای داد. این آیین تا کنون به ویژه در کشورهای عجم فرمانرواست. هر که شیوه‌ای نکوهیده پایه گذارد، گناه آن و گناه کارکنندگان بر پایهٔ آن تا روز رستاخیز به گردن او باشد.

جنگ در مسکن

چون عبدالرحمان شکست خورد، به بصره آمد و گروه‌های انبوهی از شکست‌خوردگان بر گرد او فراهم آمدند. در میان ایشان عبیدالله ابن عبدالرحمان بن سَمُرَةِ بْنِ حَبیب بن عَبْدِ شَمس قُرَشی بود. فرماندار مداین محمد بن سعد بن ابی‌وَقّاص بود. حجاج به سوی او لشکر کشید و محمد بن سعد به عبدالرحمان گرایید. عبدالرحمان با مردم فراوان به سوی حجاج روانه شد که بِسْطَام بْنِ مَصْقُلَة بْنِ هُبَیْرَهٔ شیبانی در میان ایشان بود. گروه‌های انبوهی بر مرگ با او بیعت کرده بودند. همگی در مسکن گرد آمدند.

عبدالرحمان بر گرد خود سنگر کند و جنگ را از یک سوی جا داد.

خالد بن جریر بن عبدالله با کسانی از گروه نمایندگی کوفیان بر او درآمدند. اینان برای پانزده روز از شعبان / سپتامبر ۷۰۲م جنگیدند و به سختی هر چه بیش‌تر پیکار کردند. زیاد بن غیثم قینی فرمانده پادگان‌های حجاج کشته شد و مرگ او حجاج و یارانش را به سختی تکان داد. حجاج شب را به روز آورد و یاران خود را به جنگ همی برشوراند. چون بامدادشان فرارسید، پگاه زود آغاز به نبرد کردند و سخت‌ترین پیکارها با یکدیگر آزمودند. سواران سفیان بن ابرد از هم دریدند و حجاج به عبدالملک بن مهلب فرمان داد که بر یاران عبدالرحمان تازد. یاران حجاج از هر سوی تاختن آوردند و عبدالرحمان و یاران وی شکست یافتند و عبدالرحمان بن ابی‌لیلی فقیه و ابوالبختری طایی کشته شدند. بسطام بن مصقلة بن هبیره با چهار هزار مرد جنگی از دلاوران کوفی و بصری به کارزار برخاستند و نیام‌های شمشیر خود را شکستند. او یاران خود را به جنگ برشوراند. اینان بارها بر شامیان تاختند و رده‌های ایشان را از هم دریدند. حجاج تیراندازان را فرمود که ایشان را تیرباران کردند و مردم ایشان را در میان گرفتند و همه را به جز گروه اندکی از دم تیغ گذراندند و پسر اشعث رو به سیستان یورد.

دربارهٔ شکست عبدالرحمان در مسکن گزارش دیگری نیز آورده‌اند. آنچه گفته شده، این است: وی و حجاج در مسکن گرد آمدند. لشکرگاه ابن اشعث و حجاج میان دجله و سَیِّب و کَرْخ بود. اینان یک ماه یا کم‌تر از آن جنگیدند. آنگاه پیرمردی به نزد حجاج آمد و او را بر راهی در پشت کرخ در بیشه‌ای با آب اندک رهنمون گشت. وی چهار هزار مرد جنگی با پیرمرد روانه کرد و به فرمانده ایشان گفت: اگر پیرمرد راست گفته باشد، او را هزار درم ده و اگر دروغ گفته باشد، او را بکش. او ایشان را با خود بدان سوی برد. سپس حجاج به نبرد با یاران عبدالرحمان برخاست. حجاج شکست یافت و گریخت و از رود سیب گذر کرد. ابن‌اشعث آسوده به لشکرگاهش بازگشت و لشکر حجاج را به تاراج برد و یارانش برآسودند و جنگ‌افزار فروهشتند. نیمه‌های شب ناگهان دیدند که شمشیرهای آن رزم‌آوران ایشان را از هر سو در میان گرفته است. از یاران عبدالرحمان بیش از آنکه بر دست اینان کشتار شوند، به آب خفه شدند. حجاج با شنیدن

بانگ و غریو رزم‌آرایان برگشت و یارانش هر که را یافتند، از دم تیغ بی‌دریغ گذراندند. شمارِ کشتگان چهار هزار کس بود از آن میان: عبدالله بن شَدّاد بن هَاد، بِسْطَامِ بْنِ مَصْقَلَه، عَمْرِوْبْنِ ضُبَیعَهٔ رقاشی، بشر بن منذر بن جارود و جز ایشان.

روانه شدن عبدالرحمان به نزد رتبیل

سرگذشت وی و یارانش

چون عبدالرحمان از نبردگاه مسکن واپس گریخت، حجاج سر در پی وی نهاد و پسرش محمد را با عُمَارَةِ بْنِ تَمِیمٍ لَخْمِی (با سپاه به فرماندهی عماره) فرمود که او را پیگرد کنند. عماره او را در شوش دریافت و لختی با او نبرد آزمود که عبدالرحمان و یاران وی شکست یافتند و روانه شدند تا به شاپور رسیدند. کُردان بر گرد او فراهم آمدند. عماره در «گردنه» به سختی با ایشان جنگید چنان که وی و بسیاری از یارانش زخمی شدند. عماره شکست خورد و «عقبه» را به ایشان واگذارد.

عبدالرحمان روانه شد تا به کرمان رسید و عماره در پی ایشان بود. یکی از شامیان به درون کاخی در بیابان کرمان درآمد و اینک نبشته‌ای دید که یکی از کوفیان در آن سروده‌هایی از حَارِثِ بْنِ حِلِزَّهٔ یَشْکُری را نگاشته بود. چکامه‌ای بلند است که اینها را از آن یاد می‌کنیم:

أَیا لَهْفاً وَ یا حَزَناً جمیعاً ... وَ یا حَرَّ الْفُؤادِ لِما لَقِینا
تَرَکْنا الدِّینَ وَ الدُّنْیا جمیعاً ... وَ أَسْلَمْنا الْحَلائِلَ وَ الْبَنِینا
فَما کُنّا أُناساً أَهْلَ دِینٍ ... فَنَصْبِرَ فِی الْبَلاءِ إِذَا ابْتُلِینا
تَرَکْنا دُورَنا لِطَغامِ عَکٍّ[1] ... وَ أَنْباطِ الْقُرَی وَ الْأَشْعَرِینا

یعنی: ای دریغ و داد از هر کاری که رخ داد؛ چه داغ دلی کشیدیم از آنچه دیدیم. دین و دنیا هر دو را فروهشتیم و زنان و کودکان را به دشمنان سپردیم. نه مردمی دیندار

---

۱. توجّه شود که طَغَام جمع طُغْمَه نیست (ج طُغْمَه، طُغَم است). طَغَام اسم جمع است به معنی مردم پست و فرومایه.

بودیم که در آزمون، بردباری پیشه سازیم نه مردان کارزار که خون دشمن در شیشه کنیم. خانه‌های‌مان را به زبونان و بی‌سر و پایان «عَکّ» سپردیم و به اشعریان و انباط روستاها واگذاشتیم.

چون عبدالرحمان به کرمان رسید، کارگزارش به نزد او آمد و آگاهش ساخت که مایهٔ پذیرایی برای وی فراهم آورده است. عبدالرحمان فرود آمد و سپس به سوی سیستان کوچید و روانهٔ زرنج گشت که فرماندارش در آنجا بود. او دروازه را بست و عبدالرحمان را از رفتن به درون آن بازداشت. چند روزی در آنجا ماند که آن را بگشاید ولی نتوانست. به سوی بُسْت رهسپار شد که عِیّاضِ بْنِ هِمْیانِ بْنِ هُشَام سَدُوسی شَیْبانی را بر آن گماشته بود. عیاض به پیشواز وی رفت و او را فرود آورد. چون یارانش برآسودند، او را فروگرفت و استوار بست و بر آن شد که او را به حجاج سپارد و برای خود زینهار بگیرد.

رتبیل پادشاه ترکان شنیده بود که عبدالرحمان فرارسیده است. به سوی وی رفت که او را پذیره گردد. چون عیاض او را گرفت، رتبیل بر بست فرود آمد و برای عیاض پیام فرستاد و گفت: به خدا اگر او را اندکی بیازاری که خاشاکی در چشمش رود یا به او زیانی کم رسانی یا از او حتی یک موی از ریسمانی بگیری، از اینجا واپس نروم تا تو را فروگیرم و با همهٔ کسانت کشتار کنم و زنان و کودکان‌تان را به اسیری گیرم و دارایی‌های شما را به تاراج برم. عیاض از وی زینهار خواست و او عبدالرحمان را آزاد کرد. عبدالرحمان بر آن شد که عیاض را بکشد ولی رتبیل نگذاشت.

سپس عبدالرحمان با رتبیل به سرزمین وی رفت. او عبدالرحمان را فرود آورد و گرامی داشت و به پایگاهی بلند برافراشت. در این زمان مردمی انبوه از شکست‌یافتگان از یاران عبدالرحمان از فرماندهان و سرانی که زینهار حجاج را نپذیرفته در هر آوردگاهی به دشمنی با او برخاسته بودند، در پی عبدالرحمان روان شدند تا به سیستان رسیدند و شمارشان به پیرامون شصت هزار مرد جنگی برآمد. اینان در زرنج فرود آمدند و ماندگاران آن را در میان گرفتند و برای عبدالرحمان نامه نوشتند و او را فراخواندند و آگاهش ساختند که آهنگ خراسان دارند تا در آنجا از یاری دوستان و عشیره‌های‌شان

برخوردار شوند و نیرو گیرند. او به نزد ایشان آمد. پیش‌تر عبدالرحمان بن عباس بن ربیعة ابن حارث بن عبدالمطلب همراه‌شان نماز می‌گزارد تا عبدالرحمان فرارسید. چون نامه‌های ایشان به دست عبدالرحمان رسید، به سوی ایشان روانه شد. ایشان زرنج را گرفتند و به سوی عمارة بن تمیم از شامیان رهسپار گشتند. یاران عبدالرحمان به وی گفتند: ما را از پهنهٔ سیستان به سرزمین خراسان ببر. گفت: یزید بن مهلب در آنجاست که مردی دلاور و نیرومند است و پادشاهی خود را به شما وانمی‌گذارد. اگر بدانجا شویم، با ما کارزار کند و شامیان به پیگرد ما برخیزند و بدین سان خراسانیان و شامیان بر پیکار با ما همداستان شوند. گفتند: اگر به خراسان رویم، پیروان‌مان بیش از دشمنان‌مان باشند.

او با ایشان روانه شد تا به هرات رسید. از یاران او عبیدالله بن عبدالرحمان بن سَمُرهٔ قرشی با دو هزار مرد جنگی رو به گریز نهاد. عبدالرحمان به ایشان گفت: من در پناهگاه و آرام جایی بودم که نامه‌های شما رسیدند و گفتند که به نزد ما آی که همداستانیم شاید به رهبری تو با دشمنان‌مان بجنگیم. من به نزد شما آمدم و شما چنین رای دادید که به خراسان شویم زیرا گمان می‌بردید که بر گرد من فراهم آیید و پراکنده نشوید. اینک عبیدالله دست به کاری زد که خود گواه آنید. آنچه می‌خواهید، بکنید زیرا من به نزد دوستم بازمی‌گردم که از وی جدا شده بودم.

گروهی از ایشان پراکنده شدند و گروهی ماندند. بیشینهٔ سپاهیان با عبدالرحمان ابن عباس ماندند و با او بیعت کردند و عبدالرحمان بن محمد بن اشعث به سوی رتبیل رهسپار شد و عبدالرحمان‌بن عباس به هرات رفت. در آنجا با رُقّاد اَزْدِی دیدار کردند و او را کشتند و یزید بن مهلب به سوی ایشان رهسپار شد.

گویند: چون عبدالرحمان بن اشعث از مسکن گریخت، عبیداللهبن عبدالرحمان‌بن سمره به هرات شد وعبدالرحمان بن عباس به سیستان رفت. گریختگانِ سپاهِ پوراشعث گرد هم آمدند. او[1] با بیست هزار جنگجو روانهٔ خراسان شد و در هرات فرود آمد. رُقّاد را دیدار کردند و اورا کشتند. یزید بن مهلب کس به نزد او فرستاد و پیام

---

۱. عبدالرحمان بن عباس.

داد: دراین سرزمین‌ها گستره‌های پهناوری برای توست و کسانی کم‌شکوه‌تر از من یافت می‌شوند. به شارسانی کوچ کن که مرا بر آن فرمانی نباشد زیرا من پیکار با تو را ناخوش می‌دارم؛ اگر خواستار دارایی باشی، به سوی تو گسیل دارم. او پاسخ داد: ما برای جنگ یا ماندگار شدن فرود نیامده‌ایم بلکه می‌خواهیم برآساییم و از نزد تو کوچ کنیم و نیازی به دارایی تو نداریم.

عبدالرحمان بن عباس به کار گردآوری باژ پرداخت. گزارش این کار به یزید رسید. او گفت: کسی که خواسته باشد برآساید و کوچ کند، باژ از مردم نستاند. یزید به سوی او روانه شد و دیگرباره پیام داد: تو برآسودی و فربه شدی و باژ ستاندی. آنچه گرفتی، با افزایشی بر آن، تو را باشد؛ از نزد من بیرون رو که پیکار با تو را خوش نمی‌دارم. او جز درِ پیکار نکوفت. برای سپاهیان یزید نامه نوشت و ایشان را به سوی خود خواند و خواستار شد که بدو گرایند تا آسایش دو جهان یابند. یزید از این کار آگاه شد و گفت: کار از مرزِ گله گزاری بیرون رفت. پس بر او تاخت وبا او نرد نبرد باخت که چندان کارزاری میان ایشان رخ نداد و یاران عبدالرحمان پراکنده شدند ولی او شکیبایی ورزید و گروهی در کنار او پایداری کردند و شکست خوردند. یزید فرمود که از پیگرد او دست بدارند. آنچه را در لشکرگاه او بود، به تاراج بردند و اسیرانی گرفتند، از میان ایشان: محمد بن سعد بن ابی وَقّاص، عُمَر بن موسی بن عُبَیدالله بن مَعْمَر، عَبّاس بن اَسْوَد ابن عَوف زُهَری، هِلْقام بن نُعَیم بن قَعْقاع بن مَعْبَد بن زُرارَه، فیروز حُصَین، ابوالفلج بردهٔ عبیدالله بن مَعْمَر، سَوّار بن مروان، عبدالرحمان بن طَلْحَة بن عبدالله بن خلف خُزاعی و عبدالله بن فُضالهٔ زَهْرانی ازدی.

عبدالرحمان بن عباس به سند رفت و ابن‌سمره به مرو شد. یزید به مرو بازگشت و اسیران را با سَبْرَه و نَجْدَه به نزد حجاج گسیل کرد. چون خواست ایشان را روانه کند، برادرش حبیب به او گفت: تو که عبدالرحمان بن طلحه را روانه می‌کنی، با چه رویی به یمانیان می‌نگری؟ یزید گفت: او حجاج است؛ به وی آسیب نرساند. حبیب گفت: پیهِ برکناری را به تن بمال و او را گسیل مکن که به راستای ما نیکویی کرده است و بر ما دستی دارد. گفت: چه باشد؟ گفت: پدرت مهلب را برای صد هزار [درم] در مزگت

زندانی کردند که طلحه آن را بپرداخت. یزید او را آزاد ساخت؛ نیز عبدالله بن فَضّاله را نفرستاد زیرا او از ازد بود ولی دیگران را گسیل کرد.

چون بر حجاج درآمدند، به دربانش گفت: چون سرورشان را خواستار شدم، فیروز را به نزد من آر. او پیش از پایه‌گذاری شارسان واسط، در وَاسِطُ ٱلقَصَب می‌زیست. به دربانش گفت: سرورشان را به نزد من آر. به فیروز گفت: برخیز واو برخاست و دربان وی را به نزد حجاج برد. حجاج به او گفت: ابوعثمان، چرا با ایشان بیرون آمدی؟ به خدا نه گوشت تو از ایشان است نه خونت! گفت: آشوبی سراسری بود که همهٔ مردم را فراگرفت. حجاج گفت: دارایی‌هایت را برای من بنویس. فیروز گفت: پسر، بنویس هزار هزار و دو هزار هزار [سه میلیون درم یا دینار]. دارایی هنگفتی برشمرد. حجاج گفت: این دارایی‌ها در کجاست؟ گفت: در نزد من. گفت: بپرداز. گفت: بر خونم زینهار دارم؟ گفت: به خدا بپردازی و سپس خونت بریزم. گفت: به خدا خون و دارایی‌ام را با هم گرد نیاورم. حجاج فرمود که اورا دور ساختند.

آنگاه محمد بن سعد بن ابی‌وقاص را به پیش خواند وبه اوگفت: ای سایهٔ دیو! ای گمراه‌ترین و گردن‌فرازترین مردم! سر از بیعت یزید بن معاویه برمی‌تابی و خود را همانند حسین بن علی و عبدالله بن عمر می‌سازی و آنگاه چاووشی را کتک می‌زنی؟ حجاج پیوسته سر او را با گرز می‌کوفت تا خون بر سر و رویش فروبارید و سرانجام فرمان داد که او راکشتند. پس عمر بن موسی را به نزد خود خواند وگفت: ای بردهٔ زنان! با گرز بر سر آن جولاهه‌زاده (پور اشعث) می‌ایستی و با او در گرمابه نوشابه می‌آشامی! عمر بن موسی گفت: ای سرور، آشوبی بود که نیکوکار و بدکار را فروگرفت و مابه درون آن رفتیم و اینک خدا دست تو را بر ما گشوده است. اگر درگذری، از در بردباری‌ات باشد و برتری‌ات را نشان دهد و اگر کیفر کنی، گروهی گنهکار و ستم‌پیشه را کیفر کرده باشی. حجاج گفت: اما اینکه این آشوب نیکوکاران را فرو گرفته باشد، از دروغ‌های توست؛ بلکه تبهکار را فروگرفت و نیک کار از آن وارهید. اما اینکه به گناهت خستو شدی، شاید سودت بخشد. مردم امید بردند که وی به تندرستی وارهد ولی حجاج فرمان داد که او را هم سر بریدند. سپس هلقام بن نعیم را فراخواند و پرسید: گیرم که پوراشعث

بدانچه می‌جست می‌رسید، تو را از او چه امیدی بود؟ گفت: امیدوار بودم که پیروز شود و مرا بر عراق گمارد چنان که عبدالملک تو را سوار بر گردن مردم این پهنه کرده است. فرمود که او را کشتند. سپس عبدالله بن عامر را فراخواند. چون به نزد وی آمد، به او گفت: اگر وارهی، دیدگانت بهشت را مبیناد! گفت: خدا پسر مهلب را بر آنچه کرد، پاداش دهاد. حجاج پرسید: چه کرد؟ عبدالله گفت:

لِأَنَّهُ كَاسَ فِي إِطْلَاقِ أُسْرَتِهِ   وَ قَادَ نَحْوَكَ فِي أَغْلَالِهَا مُضَرَا

وَقَى بِقَوْمِكَ وِرْدَ الْمَوْتِ أُسْرَتَهُ   وَ كَانَ قَوْمُكَ أَدْنَى عِنْدَهُ خَطَرَا

یعنی: او در آزادسازی خاندان خویش زرنگی نمود و مضریان را بسته به زنجیر به سوی تو راند. مردم تورا به آبشخور مرگ و نیستی کشاند و مردم خود را وارهاند؛ مردم تو در نزد او ارزش کم‌تری داشتند.

حجاج سر فروافکند انگار که این گفته بر دلش نشست. سپس گفت: تورا با آن چه کار؟ فرمود که او را سر بریدند. گفتار او همچنان در جان حجاج بود تا سرانجام یزید را از خراسان برداشت و به زندان افگند.

سپس فرمود که فیروز را شکنجه کنند. نی‌های سرشکافتهٔ پارسی را بر پیکر او می‌کشیدند تا زخمی و خراشیده می‌شد و آنگاه سرکه بر آن می‌افشاندند. چون دید که مرگش فرارسیده است، به شکنجه گر گفت: مردم بی‌گمان می‌پندارند که من کشته شده‌ام ولی مرا در میان مردم دارایی‌ها و سپرده‌هاست که هرگز به شمانسپارند. مرا به سوی مردمان بیرون ببر تا بدانند زنده‌ام و دارایی‌هایم را به شما سپارند. حجاج را از آنچه گفته بود، آگاه ساختند. گفت: اورا در برابر مردم پدیدار ساز. او را به دروازهٔ شهر بردند. او درمیان مردم آواز برآورد: هر که مرا می‌شناسد، بشناسد و هر که نمی‌شناسد، بداند که من فیروزم. همانا مرا در دست کسانی دارایی‌هایی است. هر که از من چیزی دارد، ویژه‌اش باشد که گردنش از بدهکاری به من آزاد است و نباید از آن پشیزی به کسی دهد. اینان که در اینجایند، این پیام را به آنان که نیستند، برسانند. حجاج فرمود که او را سر بریدند.

باز فرمان داد که عُمَر بْن اَبِی قُرَّهٔ کِنْدِی را کشتند. او مردی بزرگ و بزرگوار بود. سپس اَعشی هَمْدان را فراخواند. به او گفت: هان، ای دشمن خدا! آن چکامه‌ات را بر من

بخوان که درآن گفته بودی: «بَیْنَ الاشَجِّ وَ بَیْنَ قَیسٍ». گفت: آن چکامه را می‌خوانم که دربارهٔ تو سرودم. حجاج گفت: بلکه این را بخوان. او خواند:

أَبَى اللّهُ إِلّا أَنْ يُتَمِّمَ نُورَهُ ... وَ يُطْفِئَ نَارَ الْفَاسِقِينَ فَتَخْمَدَا
وَ يُظْهِرَ أَهْلَ الْحَقِّ فِي كُلِّ مَوطِنٍ ... وَ يُعْدِلَ وَقْعَ السَّيفِ مَنْ كَانَ أَصْيَدَا
وَ يُنْزِلَ ذُلاً بِالعِرَاقِ وَ أَهْلِهِ ... لِمَا نَقَضُوا الْعَهْدَ الْوَثِيقَ الْمُؤَكَّدَا
وَ مَا أَحْدَثُوا مِنْ بِدْعَةٍ وَ عَظِيمَةٍ ... مِنَ الْقَولِ لَمْ تَصْعَدْ إِلَى اللّهِ مَصْعَدَا
وَ مَا نَكَثُوا مِنْ بَيْعَةٍ بَعْدَ بَيْعَةٍ ... إِذَا ضَمِنُوهَا الْيَومَ خَاسُوا بِهَا غَدَا
وَ جُبْنـاً حَشَاهُ رَبُّهُمْ فِي قُلُوبِهِم ... فَمَا يَقْرَبُونَ النَّاسَ إِلَّا تَهَدُّدَا
فَلَاصِدْقَ فِي قَولٍ وَ لَاصَبْرَ عِنْدَهُم ... وَلَكِنَّ فَخراً فِيهِمُ وَ تَزَيُّدَا
فَكَيْفَ رَأَيْتَ اللّهَ فَرَّقَ جَمْعَهُمْ ... وَ مَزَّقَهُمْ عَرْضَ الْبِلَادِ وَ شَرَّدَا
فَقَتْلَاهُمُ قَتْلَى ضَلَالٍ وَ فِتْنَةٍ ... وَ حَيُّهُمُ أَمْسَى ذَلِيلاً مُطَرَّدَا
وَ لَمَّا زَحَفْنَا لِابْنِ يُوسُفَ غُدْوَةً ... وَ أَبْرَقَ مِنْهُ الْعَارِضَانِ وَ أَرْعَدَا
قَطَعْنَا إِلَيْهِ الْخَنْدَقَيْنِ وَ إِنَّمَا ... قَطَعْنَا وَ أَفْضَيْنَا إِلَى الْمَوتِ مَرْصَدَا
فَكَافَحَنَا الْحَجَّاجُ دُونَ صُفُوفِنَا ... كِفَاحاً وَ لَمْ يَضْرِبْ لِذَالِكَ مَوْعِدَا
بِصَفٍّ كَأَنَّ الْمَوتَ فِي حُجُرَاتِهِمْ ... إِذَا مَا تَجَلَّى بَيْضُهُ وَ تَوَقَّدَا
دَلَفْنَا إِلَيْهِ فِي صُفُوفٍ كَأَنَّهَا ... جِبَالُ شَرَوْرَى أَوتِعَارٍ فَشَهْمَدَا
فَمَا لَبِثَ الْحَجَّاجُ أَنْ سَلَّ سَيْفَهُ ... عَلَيْنَا فَوَلَّى جَمْعُنَا وَ تَبَدَّدَا
وَ مَا زَاحَفَ الْحَجَّاجُ إِلَّا رَأَيْتُهُ ... مُعَاناً مُلَقّىً لِلْفُتُوحِ مُعَوَّدَا
وَ إِنَّ ابْنَ عَبَّاسٍ لَفِي مُرْجَحِنَّةٍ ... نُشَبِّهُهَا قِطْعـاً مِنَ اللَّيْلِ أَسْوَدَا
فَمَا شَرَعُوا رُمحاً وَ لَاجَرَّدُوا ظُبىً ... أَلَا إِنَّمَا لَاقَى الْجَبَانُ فَجَرَّدَا
وَ كَرَّتْ عَلَيْنَا خَيْلُ سُفْيَانَ كَرَّةً ... بِفُرْسَانِهَا وَ السَّمْهَرِيِّ مُقَصَّدَا
وَ سُفْيَانُ يَهْدِيهَا كَأَنَّ لِوَاءَهَا ... مِنَ الطَّعْنِ سِنْدٌ بَاتَ بِالصَّبْغِ مُجْسَدَا
كُهُولٌ وَ مُرْدٌ مِنْ قُضَاعَةَ حَوْلَهُ ... مَسَاعِيرُ أَبْطَالٍ إِذَا النِّكْسُ عَرَّدَا
إِذَا قَالَ شُدُّوا شَدَّةً حَمَلُوا مَعًا ... فَأَنْهَلَ خِرْصَانَ الرِّمَاحِ وَ أَوْرَدَا
جُنُودُ أَمِيرِ الْمُؤْمِنِينَ وَ خَيْلُهُ ... وَ سُلْطَانُهُ أَمْسَى عَزِيزاً مُؤَيَّدَا

فَیَهْنِئْ أَمِیرَ الْمُؤْمِنِینَ ظُهُورُهُ عَلَی أُمَّةٍ کَانُوا بُغَاةً وَ حُسَّدَا
نَزَوا یَشْتَکُونَ الْبَغْیَ مِنْ أُمَرَائِهِمْ وَ کَانُوا هُمُ أَبْغَی الْبُغَاةِ وَ أَعْتَدَا
وَجَدْنَا بَنِی مَرْوَانَ خَیْرَ أَئِمَّةٍ وَ أَفْضَلَ هَذَا النَّاسِ حِلْمًا وَ سُؤْدَدَا
وَ خَیْرُ قُرَیْشٍ فِی قُرَیْشٍ أُرُومَةً وَ أَکْرَمُهُمْ إِلَّا النَّبِیَّ مُحَمَّدَا
إِذَا مَا تَدَبَّرْنَا عَوَاقِبَ أَمْرِهِ وَجَدْنَا أَمِیرَ الْمُؤْمِنِینَ مُسَدَّدَا
سَیَغْلِبُ قَوْماً حَارَبُوا اللَّهَ جَهْرَةً مَرِیضاً وَ مَنْ وَالَی النِّفَاقَ وَ أَلْحَدَا
کَذَاکَ یُضِلُّ اللَّهُ مَنْ کَانَ قَلْبُهُ وَ إِنْ کَایَدُوهُ کَانَ أَقْوَی وَ أَکْیَدَا
وَ قَد تَرَکُوا الْأَهْلِینَ وَ الْمَالَ خَلْفَهُمْ وَ بِیضاً عَلَیْهِنَّ الْجَلَابِیبُ خُرَّدَا
یُنَادِیهِمُ مُسْتَعْبِرَاتٍ إِلَیْهِمُ وَ یُذْرِینَ دَمْعاً فِی الْخُدُودِ وَ إِثْمِدَا
أَنَکْثاً وَ عِصْیَاناً وَ غَدْراً وَ ذِلَّةً أَهَانَ الْإِلَهُ مَنْ أَهَانَ وَ أَبْعَدَا
لَقَد شَأَمَ الْمِصْرَیْنِ فَرْخُ مُحَمَّدٍ بِحَقٍّ وَ مَا لَاقَی مِنَ الطَّیْرِ أَسْعَدَا
کَمَا شَأَمَ اللَّهُ النُّجَیْرَ وَ أَهْلَهُ بِجَدٍّ لَهُ قَد کَانَ أَشْقَی وَ أَنْکَدَا

یعنی: خدا هیچ کاری را نخواهد و از او هر چیزی سر زند جز اینکه بیشینهٔ پرتوِ خود را برافشاند و روشنایی خود را به همه جا رساند؛ و روشناییِ تبهکاران را فرونشاند چندان که خود فروخوابد. و جویندگان راستی و درستی را در همه جا پیروز گرداند و با شمشیر سرِ هر گردن‌فرازی را فروانداژد. و خواری خود را بر عراق و مردم آن فرود آورد از آن‌رو که پیمان‌های استوار خود را درهم شکستند؛ از آن رو که بسی کارهای زشت ونو پدید و گران فراز آوردند و سخن‌های بیهوده بسی گفتند که هیچ کدام راه آسمان را در پیش نگرفت؛ و بیعت‌ها را یکی پس از دیگری پایمال ساختند؛ اگر امروز آن را استوار داشتند، فردا آن را درهم شکستند؛ و ترسی که خدا دل‌های ایشان را از آن انباشت به گونه‌ای که جز با بیم و هراس به کسی نزدیک نشوند. نه راستی در گفتار دارند نه بردباری در کردار؛ آنچه دارند، همه بر خود بالیدن است و افزون خواستن. اینک دیدی که خدا چه گونه گروه ایشان را پراکنده ساخت و ایشان را از هم درید و به هر کنار و گوشهٔ این سرزمین راند. کشتگانِ ایشان کشتگانِ گمراهی و آشوبند و سپاهِ ایشان آماجِ خواری و راندگی است. چون بامداد به سوی پسر یوسف پیشروی آغاز نهادیم؛ و دو

گونهٔ او برافروخت و آذرخش از آن دمیدن گرفت؛ دو سنگر آن را به سوی او درنوشتیم؛ به سوی او نرفتیم بلکه زی مرگی بر گذرگاه نشسته شتابان گشتیم. حجاج فرود از رده‌های‌مان با ما نبرد آزمود: نبردی مردانه آزمود و برای آن هیچ نویدگاهی نامزد نکرد. با رَدّه‌ای که گویی نشان مرگ بر درفش‌های ایشان بسته بودند و این به هنگامی بود که خودِ آهنین وی چون خورشید تابیدن گرفت. با رده‌هایی به سوی او پیشروی کردیم که گویی در استواری، کوه‌های شَرَورَا یا یَعَاف یا شَهْمَد بودند. دیری برنیامد که حجاج تیغ تیز خود از نیام برکشید چنان که گروه ما از هم بگسست و رو به گریز نهاد. هر بار حجاج تاختن آورد، او را مردی دیدم دارای آهنگی استوار، اندیشه‌ای پرکار و دلی برای پیروزی‌ها پایدار. پسر عباس با سپاه رزمنده‌ای سرکوبگر فرارسید که آن را با پارهٔ سیاهی از شب توانستیم همانند کرد. نه نیزه‌ای برافراشتند نه شمشیری از نیام برکشیدند؛ مردِ زبون اورا دیدار کرد و کالبد از جان بپیراست. سپاهیان سفیان یکباره بر ما تاختن گرفتند و سواران ایشان با شمشیرهای آخته رو به سوی ما آوردند. سفیانْ ایشان را رهبری می‌کرد و گویی درفش وی از بس خون افشاندن، جامه‌ای راه راه و یمانی بود که به رنگ نیل آغشته گشته بود. پیران و جوانان قُضَاعَه در پیرامون او بودند؛ پهلوانانی آتش‌افروز بودند هنگامی که مردو زبون بتَرسَد و روی به گریز نَهَد. چون گوید: دهید! همه با هم تاختن آورند و نیزه‌ها را از خون بدسگالان سیر سازند. سپاهیان و سوارانِ سرورِ خداگرایان که پادشاهیِ او گرامی و استوار گردید. گوارایِ سرورِ خداگرایان باد پدیدار شدن او بر مردمانی که بدخواهانِ همدگرْ و سخن‌چینان و رشکبران بودند. برجستند و از بیدادِ فرمانروایان‌شان فریاد برآوردند ولی خود از ایشان ستمکارتر بودند. ما فرزندانِ مروان را بهترین رهبران یافتیم که از نگاهِ بردباری و سروری، از همهٔ مردمان برتر آمدند. بهترینِ قریشْ از نگاه نژاد و خاندان بودند و برترین‌شان؛ مگر پیامبر ما مُحَمَّد که هیچ کس را با او یارای برابری نیست. چون فرجام‌هایِ کارِ سرورو خداگرایان بنگریم، او را مردی استوار یابیم. به زودی شکست خورند آنان که آشکارا به جنگ خدا برخاستند و اگر با او نیرنگ یازند، او را نیرومندتر و چاره‌سازتر یابند. چنین است که خدا کسی را که دلِ بیمار داشته باشد و دورویی و بی‌دینی پیشه سازد، گمراه می‌گرداند. ایشان

کسان و دارایی‌های خود را پشتِ سر هشتند و زنانی سیمین‌تن را که جامهٔ زربفتِ پوشیدگی و شرمساری بر تن پوشیده بودند. او ایشان را آواز می‌داد و ایشان بر گونه‌هایِ چون گل‌برگِ خود کوهابِ سرشک می‌افشاندند. می‌گفتند: آیا پیمان‌شکنی و گردن‌فرازی و دغل‌کاری و خواری؟ کسی که آیینِ خدا را خوار بدارد و دور سازد، خدایش زبون گرداند و فروشکند. فرزندِ جوانِ محمد هر دو شارسان را خوار و بدشگون ساخت زیرا آنچه کرد، از روی راستی و درستی بود و پرندهٔ بخت بود آنکه بر فراز سرش چرخید[1]. چنان که خدا «نُجَیر» و خاندانش را بدشگون ساخت و این از گزندِ نیایِ وی بود که هر چه بدبخت‌تر و نگون‌سارتر زیست.

شامیان گفتند: بسی نیکو گفت؛ خدا سرورمان را پایدار بداراد. حجاج گفت: نه، هیچ خوش نگفت؛ شما نمی‌دانیدچه خواسته‌ای در دل داشت. سپس گفت: ای دشمن خدا! به خدا تو را بر این گفته نمی‌ستاییم؛ تو این را از روی افسوس گفتی که چرا او پیروز نشد و چیره نگشت. خواستی که یارانت را برشورانی. نه از این بود که پرسش کردیم؛ آن چکامه‌ات را برای ما بخوان که می‌گویی: «بَیْنَ ٱلْأَشَجِّ وَ بَیْنَ قَیسٍ بَاذِخٍ». او خواند و چون به این گفته رسید که «بَخٍ بَخٍ لِوَالِدِهِ وَ لِلْمَوْلُودِ»، حجاج گفت: پس از این هیچ «بخ‌بخ» نخواهی کرد! پس فرمان داد که گردنش را زدند.

[دربارهٔ این چکامه]

در این چکامه گفت: ابن‌عباس، خواسته‌اش عبدالرحمان بن عباس بن ربیعة بن حارث بن عبدالمطلب بود که یادش از پیش برفت. گفت: سفیان، او سفیان بن اَبْرَدِ کلبی از فرماندهانِ سپاهِ شامی بود. گفت: فرزندِ جوانِ محمد، خواسته‌اش عبدالرحمان بن محمد بن اشعث بود. گفت: «اَشَجّ»، او محمد بن اشعث بود. گفت: «بین قیس»، خواسته‌اش معقل بن قیس ریاحی و نیای مادری عبدالرحمان بن محمد بن اشعث بود.

---

۱. لَقَدْ شَأَمَ ٱلْمِصْرَیْنِ... معنایی که از این بیت کرده‌ام، با زمینهٔ سخن راست نمی‌آید و هماهنگ نمی‌نماید. ولی تک‌واژه‌ها درست همین معنی‌ها را دارند. چه باید کرد؟

گفت: «کَمَا شَأَمَ اللَّهُ النُّجَیْرَ وَ اَهْلَهُ بِجَدِلَهُ» خواسته‌اش این بود که اشعث بن قیس نیای عبدالرحمان، پس از درگذشت پیامبر(ص) از دین اسلام برگشت و قبیلهٔ کِنْدَه از او پیروی کرد و چون مسلمانان با ایشان پیکار درپیوستند و در نُجَیر در میان‌شان گرفتند، همگی را بازداشت کردند و کشتند که یاد این رویداد در گفت‌وگو از پیکار با دین‌زدایان بگذشت.

[دنبالهٔ داستان]

گویند: به نزد حجاج دو اسیر آوردند که فرمود ایشان را بکشند. یکی از ایشان گفت: مرا بر تو دستی است. حجاج گفت: چیست؟ مرد گفت: یک روز عبدالرحمان مادر تو را به بدی یاد کرد و من او را بازداشتم. حجاج گفت: چه کسی این را می‌داند؟ مرد گفت: این بَندي دیگر. حجاج از او پرسید و مرد او را راست‌گو شمرد. حجاج گفت: چرا تو مانند این مرد نکردی؟ گفت: آیا راستی مرا سود بخشد؟ گفت: آری، بخشد. گفت: آنچه مرا بازداشت، کینه‌ای بود که از تو و مردمت به دل داشتم. حجاج گفت: هر دو را آزاد کنید؛ این را برای کارش و این را برای راست‌گویی‌اش.

گویند: مردی از انصار به نزد عمر بن عبدالعزیز آمد و گفت: من بَهْمان پسر بَهْمانم. نیای من در روز جنگ بدر کشته شد و نیای دیگرم بهمان در جنگ احد جان باخت. او بزرگواری‌های مردم خود را همی برشمرد. عمر به عَنْبَسَةِ بْنِ سَعِیدِبْنِ اَلْعَاص نگریست و گفت: به خدا اینها بزرگواری‌های راستین است نه جنگیدن به روز مسکن و روز جماجم و روز راهط. او این سروده را خواند:

تِلْکَ اَلْمَکَارِمُ لَاقَعْبَانِ مِنْ لَبَنٍ   شِیبَا بِمَاءٍ فَعَادَا بَعْدُ اَبْوَالَا

یعنی: بزرگواری‌ها آنهاست نه دو پیمانه شیر که با آب درآمیزند و بنوشند و سپس بدل به شاش سازند.

سرگذشت شَعْبی با حجاج

چون یاران عبدالرحمان در جماجم شکست خوردند، آوازدهندهٔ حجاج آواز

داد: هر کس به قُتَیْبَةِ بْنِ مُسْلِم پیوندد، زینهار دارد. حجاج وی را بر ری گماشته بود و مسلم بدان سامان رفته بود. مردم بسیاری بدو پیوستند که یکی از ایشان شعبی بود. یک روز حجاج او را به یاد آورد و از او پرسش کرد. یزید بن ابی‌مسلم گفت: او به ری به نزد قتیبه رفته است. حجاج برای قتیبه نوشت که شعبی را روانه سازد و او شعبی را به نزد حجاج گسیل کرد.

شعبی گوید: چون به نزدیک حجاج رسیدم، یزید بن ابی‌مسلم را که دوستم بود، دیدار کردم و با وی رای زدم. او گفت: تا می‌توانی پوزش بخواه. دیگر دوستان و برادرانم نیز چنین سفارشی به من کردند. چون بر حجاج درآمدم، جز آن را دیدم که برایم گفته بودند. بر او درآمدم و به سروری بر وی درود فرستادم و گفتم: سرور من، مردمان مرا سفارش کردند که نه بر پایهٔ آنچه خدا می‌داند و راست و درست همان است، پوزش بخواهم ولی به خدا که در این جایگاه جز درست و راست نخواهم گفت. به خدا که ما بر تو شوریدیم و دیگران را برشوراندیم و کوشیدیم؛ نه تبهکارانِ توانمند بودیم نه نیکوکارانِ پرهیزکار؛ اینک خدا تو را برما چیره کرده پیروزی بخشیده است. اگر کیفر کنی، تاوانِ گناهان‌مان و کردهٔ دست‌هایِ‌مان باشد و اگر ببخشی، از بردباری توست و از همهٔ اینها گذشته، حق به زیان مابا توست.

حجاج گفت: به خدا تو در نزد من دوسته داشته‌تر از آن کسانی که بر ما درمی‌آیند و از شمشیرشان خون‌های ما می‌چکد و آنگاه می‌گویند: نه بودیم، نه کردیم. ای شعبی، تو زینهار داری و آسوده‌ای. مردم را پس از ما چه گونه یافتی؟ گفتم: خدا سرورم را پاس بداراد؛ پس از تو بی‌خوابی و ناآرامی را سرمهٔ چشم ساختم و هر جای هموارى را درشتناک[1] یافتم و ترس را همتای خود کردم و دوستان خوب را از دست دادم. و از شما جانشینی بهتر برای گم‌شده‌های خود نیافتم. گفت: ای شعبی، پی کار خود برو. من بازگشتم.

---

۱. درشتناک: سخت و پست و بلند و ناهموار. منوچهری دامغانی می‌گوید:

ببرّم این درشتناک بادیه — که گم شود خرد در انتهای او

برکنار کردن عمر بن اَبِی الصَّلْت از ری

رفتار وی

چون حجاج بر ابن اشعث پیروز شد، مردمانی انبوه از شکست‌خوردگان به عمر ابن ابی‌الصلت پیوستند که در آن آشفتگی، بر شارسان ری پنجه افکنده بود. چون در ری گرد آمدند، خواستند کاری کنند که در نزد حجاج پایگاهی بیابند و لغزش جماجم را از خود بزدایند. به عمر سفارش کردند که حجاج و قتیبه را برکنار سازد. او ازاین کار تن زد. پدرش ابوالصلت را درکار او کردند که سخت به وی نیکوکار بود. وی سفارش این کار کرد و او را وادار ساخت و به وی گفت: ای پسرم، اگر اینان در زیر درفش تو روانه شوند، مرا باکی نباشد که فردا کشته شوی. او بر پایهٔ سفارش پدر کار کرد.

چون قتیبه به نزدیک ری رسید، گزارش را دریافت و آمادهٔ کارزار با او گشت. با هم دیدار کردند و نبرد آزمودند ولی یاران عمر در برابر او پیمان‌شکنی پیشه ساختند. بیش‌ترشان از مردم تمیم بودند. او شکست خورد و به طبرستان رفت و اسپهبذ او را پناه داد و گرامی داشت و به راستای وی نیکویی کرد. عمر به پدرش گفت: تو مرا وادار به سر برتافتن از فرمان حجاج و قتیبه کردی و من از توپیروی کردم با اینکه رای من با تو ناسازگار بود و من اندیشهٔ تو را نپذیرفتم. اینک ما بر این اسپهبدِ گردن ستبرْ فرود آمده‌ایم؛ بگذار بر او بَجَهَم و او را بکُشَم و بر کشورش چنگ اندازَم زیرا پارسیان می‌دانند که من از او به نژاد برتَرَم. پدر گفت: من این کار با مردی نکنم که ما را پناه داد و ما بر جان خود بیمناک بودیم. او ما را گرامی داشت و در خانهٔ خود فرود آورد. عمر گفت: تو از رازهای من آگاه‌تری.

قتیبه به ری درآمد و گزارش کار عمر و گریز او به طبرستان را برای حجاج نوشت. حجاج برای اسپهبد نامه فرستاد و گفت: اینان یا سرهای‌شان را به سوی من فرست وگرنه زینهار از تو برداشته باشد. اسپهبد برای ایشان خوراکی ساخت و آن دو را بدان خواند و عمر را کشت و پدرش را بند برنهاد و به نزد حجاج فرستاد. برخی گویند هر دورا سر برید و سرهای‌شان را روانه کرد.

پایه گذاری شهر واسط

در این سال حجاج شهر واسط را پایه گذارد.

انگیزهٔ آن کار چنین بود که حجاج کوفیان رابرانگیخت و ایشان را به رفتن به خراسان فرمان داد و در عین حَمّام لشکرگاه زد. در آن روزها جوانی از کوفیان که تازه همسر گزیده نوعروسی به خانه آورده بود، شبانه از لشکرگاه بازگشت و به دیدار دخترعموی خود رفت. شب کوبنده‌ای به سختی درِ خانه را کوفت و بانگ و غریو برآورد. اینک مستی از شامیان بود که آزارِ زنِ جوان می‌جست. دخترعموی آن مرد به وی گفت: ما از این شامی درگزندیم؛ هر شب همین کاری را می‌کند که امشب دیدی. او در پی آزار من است. من از او به نزد پیرانش گله بردم. مرد به زنش گفت: او را دستوری ده که درآید. زن دستوری داد و مرد او راکشت و چون بانگِ نمازو بامداد دادند به سوی لشکرگاه بیرون شد و به دخترعمویش گفت: چون نماز بامداد به جای آوردی، کس به نزد شامیان فرست که بیایند و یارشان را برگیرند؛ چون به نزد حجاجت برند، راستش را با وی بگوی و هر چه را رفته است به وی گزارش ده.

زن چنان کرد و اورا به نزد حجاج بردند و زن داستان با وی بگفت. حجاج گفت: راست گفتی و درست کردی. به شامیان گفت: یارتان را برگیرید که نه خونبهایی دارد نه تاوانی؛ کشتهٔ خداست که یکراست به دوزخ رفته است. سپس فرمود که آوازدهنده‌ای آواز داد: کسی بر خانهٔ دیگری فرود نیاید.

حجاج مردم شام رابر کوفیان فرود آورده بود. پس از این فرمان، شامیان بیرون آمدند و لشکرگاه زدند. او آب‌جویان و پیشاهنگانی روانه کرد که برای وی ماندگاهی درخور وشایان بیابند. روانه شد و در جای واسط فرود آمد. اینک دید که پارسایی سوار بر خری فرامی‌رسد. چون به جای واسط رسید، خر شاشید و پارسای ترسا فرود آمد و جای آن شاش را کاوید و خاکش برگرفت و در دجله افکند. حجاج او را می‌نگریست. گفت: او را به نزد من آورید. پارسا را به نزد او بردند. حجاج گفت: چرا چنان کردی؟ گفت: در نبشته‌های خود می‌یابیم که در این جایگاه مزگتی ساخته می‌شود که تا یک تن

یکتاپرست بر روی زمین است، خدا را درآن پرستش می‌کنند. حجاج فَرْنَهادِ شهر واسط را کشید و مزگت را در همان جایگاه پی افکند.

یاد چند رویداد

به گفتهٔ برخی، در این سال عبدالملک، ابان بن عثمان را از فرمانداری مدینه برداشت و هشام بن اسماعیل را بر آن گماشت. فرمانداران در این سال همانان بودند جز آن کسانی که یادشان برفت.

گویند: حجاج از بیم عبدالرحمان بن اشعث کسان و زنان خود را به شام فرستاده بود و در میان ایشان خواهرش زینب بود که نُمَیر او را در سرودهٔ خویش یاد کرده بود. چون اشعث شکست یافت، مژده‌رسان را با گزارش این کار به نزد عبدالملک فرستاد ونامه‌ای برای خواهرش زینب نوشت. زینب سوار بر استر بود که نامه راگرفت؛ استر از خش‌خش کاغذ رمید و زینب فروافتاد و مرد.

در این سال اینان درگذشتند: واثلة بن اسقع در ۱۰۵ سالگی که برخی گویند: به سال ۸۵/۷۰٤م در ۹۸ سالگی مرد، زِرّبن حُبَیش در ۱۲۲ سالگی، ابووایل شقیق بن سَلِمَهٔ اسدی کوفی که در سال یکم هجری / ٦۲۲م بزاده بود.

رویدادهای سال هشتاد و چهارم هجری

(۷۰۳ میلادی)

کشته شدن اِبنِ قِرِّیّه

در این سال حجاج، ایوب بن قریه را کشت. او همراه ابن‌اشعث در دیرالجَماجِم با سپاهیان حجاج نبرد کرده بود. چون پوراشعث شکست خورد، ایوب به حَوشَب بن یزید کارگزار حجاج بر کوفه پیوست. حجاج او را فراخواند. ایوب گفت: از گناه من درگذرو مرا به زندگی‌ام واگذار چه هیچ اسب نیکونژادی نیست مگر آنکه گاه به سر درآید و هیچ دلاوری نیست جز آنکه گاه دچار لغزشی گردد و هیچ تیغ تیزی نیست مگر که باری کندی نماید. حجاج گفت: هرگز! بی‌گمان تو را روانهٔ دوزخ سازم. ایوب گفت: پس مرا آسوده ساز که داغیِ آن را درمی‌یابم. حجاج فرمان داد که او را سر بریدند. چون او را کشته یافت، گفت: کاش او را رها می‌کردیم و سخنش می‌شنودیم.

گشودن دژ نیزک در بادغیس

در این سال یزید بن مهلب دژ نیزک را گشود. وی گزارشگران بر این پهنه گمارده بود که گزارش‌های آن را برای وی بیاورند. چون شنید که نیزک از آن بیرون رفته است، به سوی آن روان شد و آن را در میان گرفت و بر آن چنگ انداخت و هر چه دارایی و

اندوخته در آن بود، به تاراج برد. این از استوارترین و شکوهمندترین دژها بود. هر بار که نیزک آن را می‌دید، از روی بزرگداشت، سر بر خاک می‌نهاد و آن را نماز می‌برد. کعب بن مَعْدان اشقری در ستایش آن سروده بود:

وَ بـــادَغیسَ الَّتی مَنْ حَلَّ ذُرْوَتَها   عَزَّ الْمُلُوکَ فَاِن شاجارَ اَو ظَلَمَا
مَنیعَةٌ لَمْ یَکِدْها قَبْلَهُ مَلِکٌ   اِلّا اِذا وَاجَهَتْ جَیْشًا لَهُ وَجَمَا
تَخالُ نیرانَها مِنْ بَعْدِ مَنْظَرِها   بَعْضَ النُّجُومِ اِذا مَا لَیْلُها عَتَمَا

یعنی: بادغیس آن چنان جایی است که هر کس به چکاد آن برآید، بر پادشاهان پیروز گردد و آنگاه اگر خواهد، ستم روا دارد و اگر خواهد به داد رفتار کند. استوار است؛ پیش از او هیچ پادشاهی آهنگ آن نکرده مگر آنکه با ارتشی انبوه رو به رو گشته است. آتش‌های آن را از بس بلندی، دسته‌هایی ستارگان می‌پنداری که در شبِ سیاه درخشیدن آغاز نهاده‌اند.

این چکامه را بیت‌هاست. نیز دربارهٔ گشوده شدن آن بر دست یزید سروده بود:

نَفی نَیْزَکاً عَنْ بادَغیسَ وَ نَیْزَکٌ   بِمَنْزِلَةٍ اَعْیا الْمُلُوکَ اغْتِصابُها
مُحَلَّقَةٍ دُونَ السَّماءِ کَاَنَّها   غَمامَةُ صَیْفٍ زالَ عَنْها سَحابُها
وَلاتَبْلُغُ الاَرْوَی شَماریخَها العُلَی   وَلَا الطَّیْرُ اِلّا نَسْرُها وَ عُقابُها
وَ ماخُوِّفَتْ بِالذِّئْبِ وِلْدانُ اَهْلِها   وَ لانَبَحَت اِلّا النُّجُومَ کِلابُها

یعنی: او نیزک را از بادغیس بیرون راند و دژِ نیزک درچنان پایگاهی است که پادشاهان از گشودن آن به ستوه آمدند. در میان زمین و آسمان آویخته است، گویی پارهٔ ابری است که میغ آن از آن زدوده گشته است. بزِ کوهی به چکاد آن برنتواند آمد و پرندگان بر ستیغ آن پرواز نتوانند کرد مگر کرکسِ آن و عُقابِ آن. فرزندان خاندان‌های آن را از تازش گرگ هراسی نیست و سَگانِ آن جز بر ستارگان زوزه نکشیده‌اند.

این را نیز ابیات دیگری است.

چون آن را گشود، گزارشِ گشودن آن را برای حجاج نوشت. دبیر او یحیی بن یَعْمُرِ عَدْوانی هم‌پیمان هُذَیل بود. او برای حجاج نوشت: ما با دشمنان دیدار کردیم و خدا دست‌های ما را بر شانه‌های ایشان گشاد کرد. گروهی را کشتیم و گروهی را بند

برنهادیم و گروهی به فراز کوهستان‌ها و نشیب دره‌ها و درون بیشه‌ها و کرانه‌های رودها گریختند. حجاج پرسید: چه کسی دبیری یزید می‌کند؟ گفتند: یحیی بن یعمر. حجاج نوشت که یحیی را سوار بر ستورِ پیک سازند و به نزد او روانه کنند. به سان شیرین‌زبان‌ترین مردم بر حجاج درآمد. حجاج گفت: درکجا زاده شدی؟ یحیی گفت: در اهواز. گفت: پس این شیرین‌زبانی از کجاست؟ گفت: سخن پدرم را از بر کردم که مردی شیرین‌سخن بود. حجاج گفت: به من گزارش ده، آیا مردم عَنْبَسَةِ بن سعید در گفتار گرفتار لغزش می‌شوند؟ گفت: آری، بسیار. حجاج گفت: بَهْمان؟ گفت: آری. حجاج گفت: آیا من دچار لغزش می‌شوم؟ گفت: آری، به گونه‌ای پوشیده که حرفی می‌کاهی و حرفی می‌افزایی؛ «اَنْ» در جای «اِنْ» می‌گذاری و این را در جای آن. حجاج گفت: سه روز تو را درنگ می‌دهم؛ اگر پس از آن تو را بیابم، خونت بریزم. او به خراسان بازگشت.

یاد چند رویداد

دراین سال، عبدالله بن عبدالملک به جنگ روم شد و مَصّیصَه را گشود و برای آن دژی ساخت و سیصد مرد جنگی دلاور بر آن گمارد و مزگت آن پایه گذارد. پیش از این مسلمانان آن را نگشوده بودند.

در این سال، هُشام بن اسماعیل با مردم حج گزارد. فرمانداران همان کسان پیشین بودند. هم در این سال، محمد بن مروان به جنگ ارمنستان رفت.

نیز در این سال، عبدالله بن حارث بن نوفل در بَیَّهٔ عُمان درگذشت. او ماندگار بصره بود. وی به روزگار پیامبر خدا(ص) زاده بود.

رویدادهای سال هشتاد و پنجم هجری

(۷۰٤ میلادی)

نابود شدن عبدالرحمان بن محمد بن اشعث

چون عبدالرحمان از هرات به نزد رتبیل شد، علقمة بن عمرو آوْدِی به وی گفت: من نمی‌خواهم با تو بدین شارسان درآیم زیرا بر تو و همراهانت می‌ترسم. به خدا هم اینک حجاج را می‌بینم که نامه‌ها با پیک و پیام به نزد رتبیل گسیل کرده او را میان بیم و امید سرآسیمه ساخته است. او را می‌بینم که تورا به نرمی به نزد حجاج روانه کرده یا همگی‌تان را از دم تیغ بی‌دریغ گذرانده است. همراه من پانصد مرد جنگ‌آزموده‌اند که با هم بر مرگ پیمان بسته‌ایم. او با عبدالرحمان به سرزمین رتبیل نرفت. می‌گفت: در برابر یکدیگر سوگند خورده‌ایم که به شهری درآییم و در آن دژگزین گردیم تا به ما زینهار دهند یا بزرگوارانه جان‌بازیم. این پانصد مرد مودود بصری را به فرماندهی خود برگزیدند و عُمَارَة بن تمیم لَخْمی بر سر ایشان آمد. اینان دژگزین شدند تا زینهارشان داد. بیرون آمدند و او پیمان خود با ایشان را تا پایان به کار برد.

آنگاه نامه‌های حجاج دربارهٔ عبدالرحمان بر سر رتبیل باریدن گرفتند: او را به نزد ما فرست وگرنه سوگند به خدایی که جز او خدایی نیست، با هزار هزار پیکارجوی سرزمین تورا پی سپرِ سنبِ ستورانِ خود سازیم.

با عبدالرحمان مردی از تمیم بود که اورا عُبَید بن سُبَیع تمیمی می‌خواندند. وی ویژهٔ رتبیل شد و بر وی سبک آمد. قاسم بن محمدبن اشعث به برادرش عبدالرحمان گفت: من از پیمان‌شکنی این مرد تمیمی آسوده نیستم؛ او را بکش. عبید از او ترسید و به زیان وی در نزد رتبیل سخن‌چینی کرد و رتبیل را از حجاج ترساند و اورا به پیمان‌شکنی با عبدالرحمان خواند و به وی گفت: من برای تو از حجاج پیمان می‌گیرم که هفت سال دست از سرزمین تو بدارد بر این پایه که عبدالرحمان را به او سپاری. رتبیل پذیرفت. عبید در نهان به سوی عماره شد و آنچه را با رتبیل به سامان رسانده بود، با او در میان گذاشت و آنچه را باید بدو داده می‌شد، برشمرد. عماره آن را برای حجاج نوشت و او نیز پذیرفت. رتبیل سر عبدالرحمان را [برید و] به نزد حجاج فرستاد.

برخی گویند: عبدالرحمان را بیماری سل گرفته بود که از گزند آن مرد و رتبیل کس فرستاد که پیش از خاک‌سپاری سر از تنش برگرفت و آن را به نزد حجاج فرستاد.

برخی دیگری گویند: چون رتبیل بر سر پوراشعث با عمارة بن تمیم لخمی پیمان بست، عماره داستان را برای حجاج نوشت و او ده سال خراج از پهنهٔ فرمانرانی وی بازگرفت. رتبیل کس به نزد عبدالرحمان و سی تن از خاندانش فرستاد که حاضر شدند و او ایشان را بند برنهاد و به نزد عماره فرستاد. عبدالرحمان خود را از فراز بام کاخ به زیر افکند و مرد و او سرش را برید و به نزد حجاج فرستاد. حجاج آن را به سوی عبدالملک فرستاد وعبدالملک آن را به نزد برادرش عبدالعزیز گسیل کرد و سخنسرایی در این زمینه سرود:

هَیْهاتَ مَوْضِعُ جُثَّةٍ مِنْ رَأْسِهَا   رَأْسٌ بِمِصْرَ وَ جُثَّةٌ بِالرُّخَّجِ

یعنی: دور است جایگاه سر تا پیکر آن؛ سر در مصر است و پیکر در شارسان رُخَّج.

برکنار کردن یزید بن مهلب از خراسان

برگماردن برادرش مفضل بن مهلب

در این سال، حجاج یزید بن مهلب را از فرمانداری خراسان برکنار کرد.

انگیزهٔ برکناری وی این بود که حجاج یک بار به میهمانی به نزد عبدالملک شد. در راه بر پارسایی ترسا گذشت. به وی گفتند: او را [از آینده] دانشی است. او را فراخواند و گفت: آیا در نبشته‌های‌تان چیزی دربارهٔ روزگار کنونی ما می‌بینید؟ گفت: آری. پرسید: نام به همراه دارد یا ستوده است؟ گفت: همه را می‌بینیم که برخی ستوده بی‌نام است و برخی نام برده بی‌ستایش. پرسید: ستایش سرور خداگرایان را چه گونه می‌بینید؟ گفت: او را به روزگار خود می‌بینیم؛ پادشهای کامکار، هر کس با او درافتد گردد نگونسار. پرسید: پس از وی؟ گفت: مردی به نام ولید بر سر کار آید؛ سپس مردی همنام با یکی از پیامبران سررشته‌دار شود که مردم را از او گشایشی فراچنگ آید. پرسید: آیا می‌دانی پس از من چه کسی فرمانروا شود؟ گفت: مردی به نام یزید. پرسید: ویژگی‌هایش می‌شناسی؟ گفت: جز این چیزی نمی‌دانم. حجاج را چنین در دل افتاد که او یزید بن مهلب است. او روانه شد و از گفتار پارسا هراسان بود. پس بازگشت و برای عبدالملک نامه نوشت و از یزید و خاندان مهلب هر چه بیش‌تر بدگویی کرد و گزارش داد که ایشان زبیری‌اند. عبدالملک برایش نوشت: فرمانبری‌شان از خاندان زبیر را مایهٔ کاستی خاندان مهلب نمی‌بینم؛ پای‌بندی‌شان به آنان، وادارشان می‌کند که برای من استوار باشند.

حجاج دیگر باره برای عبدالملک نامه نوشت و به او هشدار داد که تواند بود که ایشان پیمان‌شکنی کنند. عبدالملک پاسخ داد: تو دربارهٔ خاندان مهلب سخن بسیار گفتی؛ برای من مردی را نام ببر که شایان خراسان باشد. او قتیبة بن مسلم را نام برد. عبدالملک نوشت که اورا به کار برگمار.

به یزید گزارش رسید که حجاج او را برکنار کرده است. به کسان خود گفت: که را

می‌بینید که حجاج بر خراسان گمارد؟ گفتند: مردی از قبیلهٔ ثقیف. گفت: هرگز؛ او فرمان به نام یکی از شمایان می‌نویسد و چون من به نزدش روم، او را برمی‌دارد و مردی از قیس [خ‌ل: ثقیف] را برمی‌گمارد؛ خوشا که او قتیبة بن مسلم باشد.

چون عبدالملک دستوری داد که او را برکنار سازد، نخواست برایش بنویسد که برکنارش کرده است. ازاین‌رو نامه نوشت و فرمود که برادرش مفضل را به جانشینی خود برگمارد و به نزد او رود.

یزید با حُضَیْن بن منذر رَقّاشی به رایزنی پرداخت که چه کند. حضین گفت: بمان و خود را به بیماری زن و برای سرور خداگرایان بنویس که تورا پایدار بدارد زیرا او با تو خوش است و رای نیک دربارهٔ تو دارد. یزید گفت: ما فرزندان خاندانی هستیم که از راه فرمانبری بدین پایگاه برآمده‌ایم و از این رو من ناسازگاری را ناخوش می‌دارم. وی آغاز به آماده‌سازی خود برای کوچیدن کرد و درنگ ورزید. حجاج برای مفضل نوشت: من تو را بر خراسان گماشتم. مفضل آغاز به انگیختن یزید کرد. یزید به وی گفت: حجاج تو را پس از من پایدار ندارد؛ آنچه اورا وادار به گماردن تو کرده است، بیم از این است که من بر وی بشورم و خود را پاس بدارم. تو این را به زودی خواهی دانست.

یزید درماه ربیع‌الثانی سال ۸۵/ آوریل ۷۰۴م از خراسان بیرون آمد و حجاج برادرش مفضل را نه ماه استوار بداشت و سپس او را برکنار ساخت.

برخی گویند: انگیزهٔ برکنار کردنش این بود که چون حجاج از کار عبدالرحمان بپرداخت، جز یزید بن مهلب و خاندانش مایه‌ای برای نگرانی نداشت چه او همهٔ عراقیان (به جز خاندان مهلب و همراهان ایشان در خراسان) را سرکوب و رام و خوار ساخته بود. از یزید و کسان وی بر عراق می‌ترسید و پیاپی پیام برای او می‌فرستاد که یزید به نزدش رود و او کار دشمن و جنگ را دستاویز و بهانه می‌ساخت. حجاج برای عبدالملک نامه نوشت و به او پیشنهاد کرد که یزید را بردارد زیرا خاندان او را دلبسته به زبیریان می‌دانست. عبدالملک آنچه را یاد شد، در پاسخ او نوشت. دنبالهٔ گزارش همان است که فرانمودیم. حضین به یزید گفت:

أَمَرْتُکَ أَمْراً حَازِماً فَعَصَيْتَنِي فَأَصْبَحْتَ مَسْلُوبَ الْإِمَارَةِ نَادِماً

فَمَا أَنَا بِالبَاكِي عَلَيْکَ صَبَابَةً وَ مَا أَنَا بِالدَّاعِي لِتَرْجِعَ سَالِماً

یعنی: تو را به کاری دورنگرانه اندرز دادم که نافرمانی‌ام کردی و به جایی رسیدی که فرمانرانی از دستت بیرون آوردند و تو را پشیمان بر جای هشتند. نه از روی دوستی بر تو گریه سر می‌دهم و نه خدای را می‌خوانم که تندرست به خانه بازآیی.

گوید: چون قتیبه به خراسان رسید، به حضین گفت: یزید را چه گفتی؟ گفت: به وی گفتم:

أَمَرْتُکَ أَمْراً حَازِماً فَعَصَيْتَنِی فَنَفْسَکَ أَوْلِ اللومَ إِنْ كُنْتَ لاَئِماً

فَإِنْ يَبْلُغِ الحَجَّاجَ أَنْ قَدْ عَصَيْتَهُ فَإِنَّکَ تَلْقَى أَمْرَهُ مُتَفَاقِماً

یعنی: تو را اندرزی دوراندیشانه دادم و نافرمانی من کردی. اینک اگر نکوهش می‌کنی، خود را نکوهش کن. اگر به حجاج گزارش رسد که تو نافرمانی او کرده‌ای، کار او را گران یابی.

قتیبه گفت: اورا چه اندرزی دادی که نافرمانی تو کرد؟ گفت: به وی اندرز دادم که هر زر و سیمی به دست کرده است، بردارد و به نزد سرورمان برد. برخی گویند: قتیبه او را آسیب‌دیده یافت.

گویند: حجاج برای یزید نوشت: به جنگ خوارزم بیرون شو. یزید در پاسخ نوشت: دارایی آن اندک است و آسیب آن بسیار. حجاج برایش نوشت: کسی را به جانشینی خود برگمار و به نزد من آی. او نوشت: می‌خواهم به جنگ خوارزم روم. حجاج نوشت: بدانجا برای جنگ نرو زیرا همان سان است که خود یاد کردی. او سر بر تافت و به جنگ خوارزم رفت و با مردم آن پیمان آشتی بست و اسیرانی برگرفت و درزمستان آهنگ بازگشت کرد. مردم را سرمای سختی فروگرفت چنان که رخت‌های آن اسیران را کندند و درپوشیدند و آن اسیران از گزند سرما مردند. حجاج برای او نوشت: به نزد من آی. او به هر شهری می‌رسید، مردم در برابرش گل می‌گستردند.

[واژهٔ تازه پدید]

حُضَيْنِ بْنِ مُنْذِر: با حای بی‌نقطهٔ ضمه‌دار و ضاد نقطه‌دار مفتوح که در پایانش نون است.

کشته شدن موسی بن عبدالله بن خازم

در این سال موسی بن عبدالله بن خازم در ترمذ کشته شد.

انگیزهٔ رفتنش به ترمذ این بود که پدرش کسانی از بنی‌تمیم را کشت (چنان که یاد آن از پیش برفت). از این‌رو بیش‌تر همراهانش از گِرد او پراکنده شدند و او بیرون آمد و آهنگ نیشابور کرد ولی ترسید که بنی‌تمیم بر بار و بنه‌اش در مرو تازند و آن را به تاراج برند. به پسرش موسی گفت: بار و بنهٔ مرا برگیر و از رود بلخ بگذر و به یکی از پادشاهان پناه ببر یا روی به دژی آور و در آن ماندگار شو. موسی با صد و بیست سواره از مرو بیرون آمد و دیگرانی تا چهارصد به او پیوستند و کسانی از بنی‌سلیم بر گرد او فراهم آمدند. او به «زَم» رفت و با مردم آن جنگید و اندازه‌ای دارایی به دست آورد و از رود گذشت و به سوی بخارا روان شد و از خداوند آن خواست که او را پناه دهد. او نپذیرفت. از او ترسید و گفت: مردی خونریز است و یارانش همسان اویند و من ازایشان آسوده نیستم. او را چیزی داد و روانه کرد. به نزد هر پادشاهی آمد، ماندگار شدن وی را ناخوش داشت. سرانجام به سمرقند رفت و در آنجا ماندگار شد. و پادشاه آن طرخون وی را گرامی داشت و دستوری داد که ماندگار شود و او تا آنجا که خدا خواست، ماندگار آن سامان بود.

مردم سغد را خوانی است که بر آن گوشت و نان و جامی از می و سرکه می‌گذارند و هر سال آن را برای پهلوان سغد می‌گسترَند چنان که دیگری بر گرد آن تاب نمی‌خورَد. اگر کسی چیزی از آن بخورَد، پهلوان با او هماورد گردد و هر کدام هماورد خود را بکشد، خوان از آنِ او باشد. یکی از یاران موسی گفت: این خوان چیست؟ به او گزارش دادند و او خشمناک فراز آمد و گفت: ای مرد تازی، باید با من پیکار آغازی. موسی با او گلاویز شد و او را کشت. پادشاه سغد گفت: شما را فرود آوردم و گرامی داشتم و پهلوان مرا کشتید. اگر شما را زینهار نداده بودم، کشتارتان می‌کردم. از کشور من بیرون روید. ایشان بیرون آمدند.

موسی به کش رفت که خداوندگارش از او ناتوان ماند و از طرخون یاری

خواست. موسی همراه هفتصد سواره به جنگ او برخاست. اینان کارزار کردند تا شب فرارسید. از هم جدا شدند وبسیاری از یاران موسی زخمی گشتند. او به زُرْعَةِ بْنِ عَلْقَمَه گفت: در نزد طرخون برای ما چاره‌ای بیندیش. زُرْعَه به نزد او شد و گفت: شاها، تو را چه نیاز به کشتن موسی که همراه وی کشته شوی؟ تو به او نرسی مگر که به شمار خود از شمار کشتار کنند و اگر وی و همهٔ ایشان را بکشی، بهره نبری زیرا اورا در میان تازیان پایگاهی است و هر کس به خراسان آید، خون او از تو بخواهد. پادشاه گفت: نمی‌توانم کش را به دست او رها سازم. گفت: از او دست بدار تا کوچ کند. او دست از موسی بداشت.

موسی روانه شد و به تِرْمِذْ آمد. در آنجا دژی بر کرانهٔ رود یافت. در بیرون دژ فرود آمد و از ترمذ شاه خواست که او را به درون دژ خود برد. ترمذ شاه نپذیرفت. موسی برای او ارمغان‌ها برد و با وی مهربانی‌ها کرد تا در میان ایشان دوستی استواری پدید آمد چنان که با همدگر بیرون می‌رفتند و شکار می‌کردند. خداوندِ ترمذ خوراکی ساخت وموسی را فراخواند که با وی ناهار خورد. موسی همراه با صد کس از یاران خود بیرون می‌رفت. این بار نیز یک صد کس از یاران خود را برگزید و اینان با هم به درون رفتند و ناهار خوردند. چون از خوراک بپرداختند، گفت: از پهنهٔ فرمانرانی من بیرون شو. موسی گفت: نروم تا این دژ، خانهٔ من باشد یا گور من. با ایشان کارزار کرد و گروهی از ایشان را کشت و بازماندگان رو به گریز نهادند. موسی برآن چنگال گسترد و ترمذ شاه را بیرون راند ولی به وی و یارانش گزند نرساند. آنان به نزد ترکان شدند و از ایشان یاری خواستند که نپذیرفتند و گفتند: با اینان پیکار نمی‌کنیم. موسی در ترمذ ماندگار شد و گروهی از یاران پدرش بر گرد او فراهم آمدند و اواز ایشان نیرو گرفت. هماره بیرون می‌رفت و بر پیرامون خویش تاخت و تاز می‌آورد.

آنگاه بُکَیر بن وَشّاج به فرمانروایی خراسان برگمارده شد ولی با موسی کاری نگرفت. سپس امیه فراز آمد و به خویشتنِ خویش روانه شد و آهنگ ناسازگاری بُکَیر کرد و سپس بازگشت چنان که یاد آن از پیش برفت. پس از آشتی بکیر، امیه مردی از خَزاعه را با گروهی انبوه بر سر موسی فرستاد. مردم تِرْمِذْ نیز به نزد ترکان شدند و یاری

خواستند و آگاه‌شان ساختند که گروهی از تازیان بر سرزمین‌شان تاخته ایشان را در میان گرفته‌اند. ترکان با گروهی انبوه به نزد مرد خزاعی رفتند. ترکان و یارانِ خزاعی، موسی را از هر سو در میان گرفتند. او با خزاعی در آغاز روز می‌جنگید و با ترکان در پایان آن. دو یا سه ماه با ایشان پیکار آزمود. آنگاه بر آن شد که بر خزاعی و سپاهیان وی شبیخون زند. عمرو بن خالد بن حُصَین کِلابی به وی گفت: بهتر آن است که شبیخون را بر عجمان آغاز کنی زیرا عربان هشیارترند و بر جنگ شبانه گستاخ‌تر. چون از عجمان بپردازیم، بر سر عربان تازیم.

وی بر جای خود بماند تا پاسی از شب گذشت. موسی با چهار صد مرد جنگی بیرون آمد و به عمرو بن خالد گفت: با ما بیرون آی و با یارانت در نزدیکی ما بمان. چون بانگ تکبیر ما را شنیدید، شما نیز تکبیر گویید. سپس روانه شد تا بر فراز لشکر ترکان رسید. به نزد یاران خود آمد و ایشان را به دسته‌های رزمی بخش کرد و رو به سوی ترکان آورد. چون نگهبانان ایشان را دیدند، گفتند: کیانید؟ گفتند: رهگذرانیم. چون از نگهبانان گذشتند، تکبیر گفتند و بر ترکان تاختند. ترکان به خود نیامده بودند که دیدند شمشیرها در میان ایشان گذاشته‌اند. به جان هم افتادند و به کشتار همدگر پرداختند و سرانجام رو به گریز نهادند. از مسلمانان شانزده تن کشته شدند و ایشان لشگرگاه ترکان را گرفتند و جنگ‌افزار بسیار و دارایی بی‌شمار به چنگ آوردند. خُزاعی و همراهان وی شب را به روز آوردند و از دیدن این کار دل‌شکسته شدند و ترسیدند که چنین آسیبی بر ایشان نیز فرود آورند. عمرو بن خالد به موسی گفت: تو جز با نیرنگ نتوانی در این جنگ پیروز شد زیرا ایشان را یاران بسیار است و لشکریان بی‌شمار. مرا بگذار که به نزد وی شوم شاید بر او دست یابم. اکنون مرا بزن و از رنجش من باک مدار. موسی به وی گفت: کتک می‌جویی و به پیشواز مرگ می‌روی؟ گفت: اما مرگ و کشته شدن که هر روز آماج آنم و اما کتک، چه آسان است در کنار آنچه می‌جویم! موسی او را پنجاه تازیانه زد. عمرو بن خالد از لشکر موسی بیرون آمد وبه سوی سپاه خزاعی رفت و از او زینهار خواست و گفت: مردی از یمن هستم که با عبدالله بن خازم روزگار می‌گذراندم. چون کشته شد، به نزد پسرش آمدم و همراه او شدم. او به من گمان‌مند شد و گفت:

دلبستهٔ دشمنان مایی و گزارشگر ایشانی. من از مرگ ترسیدم و از او گریختم. آن مرد خزاعی وی را زینهار دا دو عمرو بن خالد در نزد وی ماندگار شد. یک روز بر او درآمد و او را تنها یافت و در نزد او جنگ‌افزاری ندید. با هنجاری نیکخواهانه به وی گفت: خدا سرورمان را پایدار بداراد؛ در چنین هنگامه‌ای نمی‌باید بی‌جنگ‌افزار بود. گفت: جنگ‌افزار دارم. کنارهٔ فرش خود را بالا زد و اینک شمشیری بیرون از نیام پدیدار شد. عمرو آن را برگرفت و چندان بر سر خزاعی کوفت که او را کشت و بیرون آمد و سوار اسپ خود شد و به نزد موسی رفت. آن سپاهیان پراکنده شدند و برخی زینهارخواه به نزد موسی آمدند که زینهارشان داد. امیه کسی را به جنگ او نفرستاد.

امیه از کار برکنار شد و مهلب به فرمانداری خراسان آمد و به موسی کار نگرفت و به فرزندان خود گفت: مبادا به موسی کار گیرید که تا این مردِ گران‌سنگِ خردمند بر جای خویش است، شما فرمانداران خراسانید. اگر کشته شد، پیش از هر کسی، فرمانداری از قیس به خراسان آید و پا بر سر شما نهد. چون مهلب مرد و پسرش یزید فرماندار شد، او نیز به موسی کار نگرفت.

مهلب، حُرَیث بن قُطْبَهٔ خُزَاعی را کتک زده بود. وی و برادرش ثابت به نزد موسی رفتند. چون یزید بن مهلب بر سر کار آمد، دارایی‌های این دو را گرفت و زنان‌شان را ربود و برادر مادری‌شان حارث بن منذر را کشت. ثابت به نزد طرخون رفت و ازکار یزید گله کرد. ثابت در نزد ترکان دوست داشته بود و آوازه‌ای بلند در میان ایشان می‌داشت. طرخون به سود او خشم گرفت و نیزک و سَبْل و بخاراییان و سغدیان را در برابر یزید آراست و اینان رو به سوی موسی آوردند. بر پیرامون موسی، گریختگانِ سپاهِ عبدالرحمان بن عباس از هرات و پراکندگانِ لشکرِ پورِ اشعث از عراق و از پهنهٔ کامل گرد آمدند و هشت هزار مرد جنگی بر پیرامون وی انبوه شدند. ثابت و حُرَیث به وی گفتند: روانه شو تا از رود بگذری و یزید را از خراسان بیرون رانی و ما تو را بر سر کار آوریم. خواست چنان کند ولی یارانش به وی گفتند: اگر یزید را از خراسان بیرون رانی، ثابت و برادرش بر آن چنگال گسترند و آن را از دستت بیرون آورند. او رهسپار نشد و به ثابت و حریث گفت: اگر یزید را بیرون برانیم، کارگزار دیگری از سوی عبدالملک فراز

آید. ما فرمانداران یزید را از فرارود [ماوراءالنهر] بیرون می‌رانیم تا این پهنه ویژهٔ ما باشد. ایشان کارگزاران یزید را از فرارود بیرون راندند و به گردآوری باژ و دارایی‌ها پرداختند و کارشان بالا گرفت و طرخون و همراهانش از آنجا بازگشتند و ثابت و حریث به چرخاندن کارها برخاستند و برای موسی (به سان فرماندار) جز نامی نماند.

به موسی گفتند: کاری به دست تو نیست و ثابت و حُرَیث هر چه بخواهند، می‌کنند؛ این دو را بکش و سرشتهٔ کارها را خود به دست گیر. او نپذیرفت و ایشان چندان پافشاری ورزیدند تا دل او را بر این دو تباه ساختند و او آهنگ کشتن ایشان کرد.

اینان در این کار بودند که هَیْثالیان و تُبَّتیان و ترکان با هفتاد هزار مرد جنگی بر سرشان آمدند. شمارشان چنان انبوه بود که نـدارندگـانِ کـلاه‌خود و سربرهنگـان و دارندگانِ خودهایِ هموار را نمی‌شمردند و تنها دارندگانِ کلاه خودِ آهنین را در آمار می‌آوردند. موسی بن عبدالله بن خازم بیرون شد و به یاری همراهانش به نبرد با ایشان درایستاد. پادشاه ترکان با ده هزار مرد جنگی بر فراز تپه‌ای ایستاد و بیش‌ترین آمادگی رزمی را به خود گرفت و جنگ به سخت‌ترین گونه دنبال شد. موسی گفت: اگر اینان را تار و مار کنید، دیگران چیزی نباشند. حُرَیث بن قُطْبَه بر ایشان تاخت و پافشاری ورزید تا ایشان را از فراز تپه واپس راند. زوبینی بر پیشانی حریث فرود آمد و سپاهیان از همدگر جدا شدند. موسی بر ایشان شبیخون زد و برادرش خازم بن عبدالله بن خازم تاختن آورد تا به سراپردهٔ پادشاه ایشان رسید. او مردی از ایشان را با سردستهٔ شمشیر زد و نیزه‌ای بر اسبش کوفت. اسب او را برگرفت و در رود بلخ افکند و مرد به آب خفه شد. از ترکان گروه‌های انبوهی کشته شدند و آنان که رهایی یافتند، رنج بسیار بردند و حریث پس از دو روز درگذشت.

موسی بازگشت و سرهای بریده را با خود بازآورد و ازآنها دو کوشک پایه گذارد. یاران موسی گفتند: کار حریث به پایان رسید، کار ثابت را بساز. او نپذیرفت. برخی از آنچه ایشان می‌سگالیدند، به گوش ثابت رسید و او محمد بن عبدالله خزاعی (عموی نصر بن عبدالحمید کارگزار ابومسلم بر شارسان ری) را به کشتن پنهانی موسی برآغالید. به او گفت: مبادا به زبان تازی سخن گویی و اگر از تو پرسند، بگوی که از بندیان بامیانم.

او چنان کرد و به موسی پیوست و کمر به چاکری وی بست و به گزارشگری کارهای ایشان برای ثابت درنشست. یک شب موسی به ایشان گفت: در آنچه مایهٔ نابودی‌تان خواهد گشت، برای من پرگویی کردید؛ من که نمی‌خواهم با وی به نامردی رفتار کنم، به گمان شما چه گونه باید او را از پای درآورم؟ برادرش نوح به وی گفت: چون فردا به سوی تو رهسپار شود، اورا به یکی از خانه‌ها بریم و پیش از آنکه به تو رسد، سرش را ببرّیم. گفت: به خدا که این کار مایهٔ نابودی شماست ولی خود بهتر می‌دانید.

آن مرد بیرون شد و به نزد ثابت رفت و گزارش با وی بگفت و او شبانه با بیست سوار بیرون رفت و از آنجا دور شد. بامداد که فراز آمد، نه او را دیدند نه آن مرد را. دانستند که وی گزارشگر ثابت بوده است.

ثابت به حوشرا رسید و گروه‌های انبوهی از عرب و عجم بر او انجمن شدند. موسی بر سر او تاخت و با وی به پیکار برخاست و ثابت درآن شهر دژگزین گشت و طرخون به یاری او آمد و موسی به ترمذ بازگشت و ثابت و طرخون و مردم کِش و نَسَف و بخارا با این دو بودند. شمار ایشان به هشتاد هزار [خل: سی هزار] مرد جنگی برآمد. موسی را در میان گرفتند تا وی و یارانش به ستوه آمدند. چون کارشان به زاری کشید، یزید بن هذیل گفت: به خدا که مردانه با ثابت بستیزم یا در این راه بمیرم. او به سوی ثابت رفت و از وی زینهار خواست. ظُهَیر به او گفت: من این مرد را بهتر از تو می‌شناسم؛ جز برای سگالیدنی بد به نزد تو نیامده است؛ خود را از او بپای. ثابت دو پسر یزید بن هذیل (به نام‌های ضَحّاک و قُدامه) را به سان گروگان گرفت و به دست ظهیر سپرد.

یزید ماندگار شد و در پی آن برآمد که یک دم ثابت را ناآگاه ببیند و بر او جهد و خونش بریزد ولی نتوانست کاری کند تا یکی از پسرانِ زیادِ قصیرِ خزاعی درگذشت و ثابت به سوی وی رفت که دلداری‌اش دهد؛ خورشید فرو شده بود و او بی‌جنگ‌افزار بود. یزید به ثابت نزدیک شد و شمشیری بر تارکش کوفت که تا مغز او فرورفت. آنگاه گریخت و رهایی یافت. طرخون دو پسر یزید (ضحاک و قدامه) را گرفت و کشت. ثابت هفت روز ماند وسپس مرد و پس از او طرخون به کار عجمان برخاست. ظهیر به

گونه‌ای سست به کار یاران ثابت پرداخت و کار ایشان رو به گسستگی نهاد و موسی آهنگ شبیخون زدن بر ایشان کرد. به طرخون گزارش دادند که موسی آهنگ چه کاری دارد؛ خندید و گفت: موسی ناتوان‌تر از آن است که به آبریزگاه رود و خود را بشوید. چه گونه تواند بر من شبیخون زند؟ امشب هیچ کس نخسبد.

موسی با هشتصد مرد جنگی بیرون آمد و یاران خود را به دسته‌های رزمی بخش کرد و بر ایشان شبیخون زد. بر مرد و ستور و جز آن گذر نمی‌کردند مگر که آنها را فرومی‌کوفتند. نیزک جنگ‌افزار پوشید و استوار ایستاد و طرخون برای موسی پیام داد که یارانت را بازدار چه مابه هنگام بامداد کوچ خواهیم کرد. موسی بازگشت و طرخون و عجمان همگی بازگشتند.

از آن پس خراسانیان می‌گفتند: مردی مانند موسی ندیدیم و نشنیدیم؛ دو سال در کنار پدرش جنگید و سپس بیرون آمد و به گردش در شهرهای خراسان پرداخت و آنگاه بر سر پادشاهی تاخت و بر پای‌تخت وی چنگ انداخت و اورا آواره ساخت؛ سپاهیان ترک و تازی بر او تاختند ولی خود را نباخت چه با تازیان درآغاز روز می‌جنگید و با ترکان در پایان آن.

موسی پانزده سال در آن دژ ماند و فرارود به زیر فرمان وی درآمد و هیچ‌کس با او برابری نیارست کرد.

چون یزید بن مهلب برکنار شد و برادرش مُفَضَّل بن مُهَلَّب بر سر کار آمد، خواست که در چشم حجاج گرامی شود واین کار را از راه نبرد باموسی بن عبدالله به سامان آورد. پس عثمان بن مسعود را با سپاهی بر سر او فرستاد و برای مُدْرِک بن مهلب که در بلخ بود، نامه نوشت و اورا فرمود که به سوی موسی رهسپار گردد. او با پانزده هزار مرد جنگی از رود گذشت و به طرخون و سبل نامه نوشت که بدو پیوستند. اینان موسی را در میان گرفتند و او را با یارانش به ستوه آوردند.

او دو ماه در تنگنا ماند. عثمان بر پیرامون او سنگر زده بود و هوشیار بود که مباد موسی بر او شبیخون زند. موسی به یاران خود گفت: بیایید به جنگ بیرون شویم؛ بردباری تا کی! جنگ با ایشان را آغاز کنید که یا بمیرید یا پیروز گردید؛ نخست آهنگ

ترکان کنید. ایشان بیرون رفتند و او نضر بن سلیمان بن عبدالله بن خازم را به جانشینی خود بر شهر گماشت و به وی گفت: اگر کشته شدم، شهر را به عثمان بن مسعود نسپار بلکه آن را به مدرک بن مهلب واگذار. او بیرون آمد و یک سوم از یاران خود را در برابر عثمان بداشت وبه ایشان گفت: با او نبرد آغاز نکنید مگر که وی بر شما تازد. آهنگ طرخون و یارانش کرد و آنان بر ایشان تاختند؛ طرخون شکست خورد و اینان لشکرگاه او راگرفتند. ترکان و سغدیان تازش آوردند و میان موسی با دژ دوری افکندند. او به نبرد با ایشان پرداخت. اینان اسب او را پی کردند و موسی بر زمین افتاد. به یکی از بردگان خود گفت: مرا سوار کن. گفت: مرگ هراس‌آور است؛ ولی در پشتِ سرِ من سوار شو که اگر وارهیم، همه وارهیده باشیم و اگر نابود شویم، همه نابود شده باشیم. موسی در پشت سر او سوار شد. هنگامی که بر اسب جهید، عثمان بدو نگریست و گفت: سوگند به کردگار کعبه که جهیدن موسی است! او روی به سوی موسی آورد. اسپ او را پی کردند و موسی با برده‌اش فروافتاد. وی راکشتند و آوازدهندهٔ عثمان آواز داد: هر کس راگرفتید، اسیر کنید و کسی را نکشید.

در آن روز شمار فراوانی از اسیران به ویژه از تازیان کشته شدند. او تازیان رامی‌کشت و بستگان ایشان را می‌زد و آزاد می‌ساخت. مردی سنگدل و خونخواره بود.

آنکه موسی راکشت، وَاصِل بْنِ طَیْلَسَةُ عَنْبَرِی بود.

شهر در دست نضر بن سلیمان ماند که آن را به عثمان وانگذاشت بلکه به مدرک ابن مهلب سپرد و زینهارش داد. مدرک آن را به عثمان واگذارد. مفضل برای حجاج نوشت که موسی راکشته است. حجاج گفت: شگفتا از این مرد! برایش می‌نویسم که ابن‌سَبره را بکشد و او می‌نویسد که به راه خود رفته است؛ برای من می‌نویسد که موسی ابن عبدالله خازم راکشته است. کشته شدن موسی او را شاد نکرد زیرا او از قیس بود.

موسی در سال ۷۰٤/۸۵ م کشته شد. مردی از لشکریان شمشیری بر پای موسی زد. چون قتیبه بر سر کار آمد، به آن مرد گفت: چرا پس از آنکه جوانمرد تازی کشته شد، شمشیر بر پایش زدی؟ گفت: برادرم راکشته بود. قتیبه فرمان داد که او راکشتند.

مرگ عبدالعزیز بن مروان

بیعت برای جانشینی ولید

عبدالملک بن مروان در پی آن بود که برادرش عبدالعزیز را از جانشینی برکنار سازد و برای پسرش ولید بن عبدالملک بیعت بستاند. قَبیصَة بن ذُوَآیب او را از این کار بازداشت و گفت: چنین کاری مکن که آوازه‌ای ننگ‌آور برای خود پدید خواهی آورد؛ شاید مرگ او را دریابد و تو از وی برآسایی. عبدالملک دست از او بداشت ولی پیوسته آروز می‌کرد که او را بردارد و پسرش را به جای وی برگمارد. یک روز رَوح بن زِنْباع بر وی درآمد و گفت: ای سرور خداگرایان، اگر او را برداری، حتی دو بز بر سر این کار شاخ به شاخ نشوند و من خود نخستین کسم که پاسخت گویم. گفت: بنگریم که فردا بـه خواست خدا چه خواهیم کرد. روح در نزد عبدالملک خوابید. قبیصة بن ذوایب بر این دو درآمد و هر دو خفته بودند. عبدالملک به دربانان خود سپرده بود که قبیصه را از رفتن به نزد وی باز ندارند. انگشتری و مهر و نشان سکه در دست وی بود و نامه‌ها و گزارش‌ها پیش از عبدالملک به دست او می‌رسید. چون بر او درآمد، او را درود فرستاد و گفت: خدا بر برادرت عبدالعزیز بردباری و پاداشت دهاد. گفت: آیا درگذشته است؟ گفت: آری. گفت: همگی خداراییم و همگی بدو باز می‌گردیم (بقره /۲/۱۵٦). سپس رو به روح آورد و گفت: آنچه می‌خواستیم، خدا برای‌مان فراهم آورد و این به خواری تو بود ای قبیصه! قبیصه گفت: ای سرور خداگرایـان، انـدیشهٔ درست، درنگ ورزیـدن در کارهاست. عبدالملک پاسخ داد: گاه باشد که شتاب مایهٔ خوبی‌های فراوان گردد؛ کار عمرو بن سعید را دیدی؛ آیا شتاب در آن بهتر از درنگت نبود؟

درگذشت عبدالعزیز در جمادی‌الاول / مهٔ ۷۰٤م در مصر بود. عبدالملک پهنهٔ فرمانرانی وی را پیوستِ کارِ پسرش عبدالله ساخت و او را بر مصر گماشت.

برخی گویند: حجاج برای عبدالملک نامه نوشت و بیعت ستدن برای ولید را در نگاه او آراست و برای این کار گروهی را به نمایندگی به نزد عبدالملک روانه کرد. چون

عبدالملک خواست عبدالعزیز را برکنار کند و برای ولید بیعت بگیرد، نامه‌ای به عبدالعزیز نوشت و گفت: چه بهتر که بگذاری این کار به دست برادرزاده‌ات افتد. او نپذیرفت. عبدالملک دیگرباره نوشت که خلیفگی برای تو باشد و پس از تو برای پسرم ولید. عبدالعزیز برای وی نوشت: من در پسرم ابوبکر همان را می‌بینم که تو در پسرت ولید می‌بینی. عبدالملک برای وی نوشت که پاسخگوی خراج مصر باشد. عبدالعزیز در پاسخ نوشت: ای سرور خداگرایان، من و تو به سالی رسیده‌ایم که هیچ یک از خاندان ما بدان نرسد مگر که ماندنش اندک باشد. ما نمی‌دانیم کدام یک نخست خواهد مرد. اگر می‌توانی، کاری کن که بازماندهٔ زندگی‌ام را بر من تباه نسازی. عبدالملک را دل بر او سوخت و او را به خود واگذاشت و به پسران خود ولید و سلیمان گفت: اگر خدا بخواهد خلیفگی را به شما دهد، هیچ‌کس نتواند آن را برگرداند. چون عبدالعزیز خواستهٔ عبدالملک را برگرداند، عبدالملک سر به آسمان برداشت و گفت: بار خدایا، او از من گسست؛ ریشه‌اش برکن.

چون عبدالعزیز مرد، شامیان گفتند: کار سرور خداگرایان دیگرباره به دست وی رسید. چون گزارش مرگ او به عبدالملک رسید، مردم را فرمود که برای پسرانش ولید و سلیمان بیعت کنند. ایشان برای این دو بیعت کردند و او فرمان این کار را به شهرها نوشت. بر مدینه هشام بن اسماعیل بود. او مردم را بدین بیعت خواند که همگی فرمان بردند مگر سعید بن مُسَیِّب که تن زد و گفت: تا عبدالملک زنده است، بیعت نمی‌کنم. و هشام او را به سختی زد و او را با تنبانی در همه جای شهر گرداند تا به سر تپه‌ای رسید که در آنجا کسان را می‌کشتند و بر دار می‌کردند. آنگاه او را برگرداندند و به زندان افگندند. سعید گفت: اگر می‌دانستم که مرا بر دار نمی‌کنند، پلاس نمی‌پوشیدم ولی با خود گفتم که مرا بر دار می‌کنند و می‌پوشانند. گزارش به عبدالملک رسید. گفت: خدا هشام را زشت کناد؛ می‌سزید که او را به بیعت می‌خواند و اگر نمی‌پذیرفت، یا گردن او را می‌زد یا رهایش می‌کرد. برای هشام نامه نوشت و او رانکوهید و گفت: سعید در پی نافرمانی و ناسازگاری نیست.

سعید از بیعت کردن با ابن‌زبیر سربرتافته گفته بود: بیعت نکنم تا مردمان

همداستان گردند. جابر بن اسود کارگزار ابن زبیر او را شصت تازیانه زد. گزارش به پورزبیر دادند که برای جابر نامه نوشت و او را نکوهش کرد و گفت: ما را با سعید چه کار؟ او را به خود واگذار.

برخی گویند: بیعت برای ولید و سلیمان به سال ۷۰۳/۸٤م بود ولی گفتهٔ نخست درست‌تر است. این پیش از آمدن عبدالعزیز به نزد برادرش از کشور مصر بود. چون بدرودش گفت، عبدالملک به او گفت: چهرهٔ گشاده‌ات را به مردم نمای و نرمی کن و مهربانی در کارها را پیشه ساز که تو را بهتر به خواسته‌ات می‌رساند. دربارهٔ دربانت نیک بیندیش که باید از بهترین کسان تو باشد زیرا او زبان و چهرهٔ توست. کسی بر در سرایت نایستد مگر که تو را آگاه سازد تا تو باشی که او را می‌پذیری یا برمی‌گردانی. چون به انجمن بیرون شوی، آغاز به سخن کن تا با تو خو گیرند و دوستی تو در دل‌ها استوار گردد. چون کاری دشوار به تو رسد، با کنکاش به چارهٔ آن پرداز که این کلیدِ کارهایِ گران است. بدان که برای تو نیمی از رای است و برای برادرت نیمی. هیچ مردی از کنکاش آسیب نبیند. چون بر کسی خشم گیری، کیفر وی را واپس افکن که پس از درنگ، بر این کار تواناتری تا بازگرداندن آن هنگامی که فرمان انجامش را داده‌ای. بدرود.

یاد چند رویداد

در این سال هشام بن اسماعیل مخزومی با مردم حج گزارد. فرماندار خاور و عراق و حجاج بود.

هم در این سال محمد بن مروان به جنگ ارمنستان شد و تابستان و زمستان را در آنجا گذراند.

در این سال اینان مردند: عَمرو بن حُرَیث مخزومی، عبدالله بن حارث بن جَزْءِ زَبیدی که برخی گویند: به سال ۷۰٦/۸۷م یا ۷۰۷/۸۸م درگذشت، عبدالله بن عامر بن ربیعه هم‌پیمان بنی عدی که در سال درگذشت پیامبر(ص) چهارساله بود.

رویدادهای سال هشتاد و ششم هجری

(۷۰۵ میلادی)

درگذشت عبدالملک

در این سال در نیمهٔ شوال /۹ اکتبر ۷۰۵م عبدالملک درگذشت. همواره می‌گفت: از مرگ در ماه رمضان می‌ترسم زیرا در این ماه از مادر زادم و در این ماه مرا از شیر گرفتند و در این ماه قرآن را گرد آوردم و در این ماه مردم با من بیعت کردند. از این رو در نیمهٔ شوال مرد و این هنگامی بود که از مرگ ایمن می‌زیست. روزگار زندگی وی شصت سال یا شصت و سه سال بود. درازای خلافت او از روز کشته شدن عبدالله بن زبیر تا آستانهٔ مرگ، سیزده سال و چهارماه و هفت روز کم یا ۱۳ سال و ۱۵ روز بود.

چون بیماری‌اش به سختی گرایید، یکی از پزشکان گفت: اگرآب نوشد، بمیرد. تشنگی او را به ستوه آوردو او به ولید گفت که مرا آب نوشان. گفت: بر مرگت یاری نمی‌کنم. به دخترش فاطمه گفت: مرا آبی ده. ولید نگذاشت. گفت: یا بگذار مرا آب دهد یا تو را برکنار سازم. ولید گفت: اینک دیگر بهانه‌ای نماند. دختر او را آب داد و عبدالملک درگذشت. ولید بر او درآمد و فاطمه بر بالین او می‌گریست. گفت: سرور خداگرایان چون است؟ گفت: بهتر است. چون بیرون رفت، عبدالملک سرود:

وَ مُسْتَخْبِرٍ عَنَّا يُرِيدُ لَنَا الرَّدَى وَ مُسْتَخْبِرَاتٍ وَ الدُّمُوعُ سَوَاجِمُ

یعنی: بسا مردی که دربارهٔ ما پرسش می‌کند و نابودی ما را می‌جوید و بسا زنانی که پرسش می‌کند و به سان باران سرشک می‌ریزند.

او پسران خود را سفارش کرد و گفت: شما را به پرهیزکاری از خدا سفارش می‌کنم که زیباترین آرایش و استوارترین پناهگاه و کاوْ است. باید که بزرگِ شما بر خردتان مهر آورد و خرد حق بزرگ را بشناسد. بنگرید که مسلمه چه می‌گوید و بر پایهٔ رای او کار کنید زیرا او سرور شماست که بدو پناه می‌گیرید و سپر شماست که در سایهٔ او تیراندازی می‌کنید. حجاج را گرامی بدارید زیرا او تخت‌های سخنوری را برای شما آراست و سرزمین‌ها را رام شما کرد و دشمنان را خوار گردانید. پسران «ام‌برده»[1] باشید تا کژدم‌ها به میان شما راه نیابند. به جنگ بی‌پروا درآیید که پیکار مرگ را نزدیک نمی‌سازد. برای نیکوکاری به سان گل‌دسته باشید که پاداش و نام نیک، نیکوکاری پایدار می‌مانَد. پرداخت‌های نیکوکارانهٔ خود را به دارندگان خاندان‌های برتر دهید که آن را بهتر نگه می‌دارند و بر آنچه ایشان را داده‌اید بیش‌تر سپاسگزاری می‌کنند. از گناه گناهکاران درگذرید و اگر پوزش بخواهند، بپذیرید و اگر دوباره گناه کردند، کیفر کنید.

چون درگذشت، ولید بر او نماز گزارد و او را در بیرون دروازهٔ جابیه به خاک سپردند. هُشَام این سروده برخواند:

فَمَا كَانَ قَيْسٌ هُلْكُهُ هُلْكَ وَاحِدٍ وَ لَكِنَّهُ بُنْيَانُ قَومٍ تَهَدَّمَا

یعنی: مرگ قیس مرگ یک مرد نبود؛ بنیاد یک تبار بود که فروپاشید.

ولید گفت: خاموش باش که بر زبان دیو سخن می‌رانی؛ چرا به سان اَوْسِ بْنِ حَجَر نگفتی:

إِذَا مُقْرِمٌ مِنَّا ذَرَا حَدَّ نَابِهِ تَخَمَّطَ مِنَّا نَابُ آخَرِ مُقْرِمِ

یعنی: چون بزرگی از ما دیده از گیتی فروپوشاند، بزرگِ دیگری بر سر کار آید و رشته در دست گیرد.

برخی گویند: سلیمان بود که سرودهٔ نخست را خواند؛ درست همین است زیرا

---

[1] . برده: روپوشی از موی سیاه که خود را در آن پیچند و از گزند آسوده بدانند.

هشام در این هنگام خرد بود و چهارده سال داشت. سخنسرایان مانند کُثَیِّرِ عِزّت و جز او در سوگ عبدالملک سخن سرودند که از آن میان یکی چنین بود:

سَقَاکَ ٱبْنُ مَرْوَانٍ مِنَ ٱلْغَيْثِ مُسْبِلٌ   أَجَشُّ شِمَالِيٌّ يَجُودُ وَ يَهْطِلُ

فَمَا فِي حَيَاةٍ بَعْدَ مَوْتِكَ رَغْبَةٌ   لِحُرٍّ وَ إِنْ كُنَّا ٱلْوَلِيدَ نُؤَمِّلُ

یعنی: ای پسر مروان، باداکه بارانی خروشان و ریزان و بخشایشگر و زمین کن بر آرامگاهت فروبارد؛ به زندگی پس از تو گرایشی نیست اگر چه ولید مایهٔ امید و آرزوی ماست.

نژاد و فرزندان و زنان عبدالملک

نام و نژادش چنین بود: أَبُوٱلْوَلِيدِ عَبْدُالمَلِكِ بْنِ مَرْوَانِ بْنِ حَكَمِ ابْنِ أَبِي ٱلْعَاصِ بْنِ أُمَيَّةِ بْنِ عَبْدِ شَمْسِ بْنِ عَبْدِ مَنَافْ.

مادرش عایشه دخت معاویة بن مغیرة بن ابی‌العاص بن امیه بود.

اما فرزندان و زنان وی، از ایشان سلیمان و مروان مهتر و درج و عایشه بودند که مادرشان ولاده دخترعباس بن جَزْءِ بْنِ حارث بن زُهَیر بن خُزَیمهٔ عَبْسِی بود؛ از ایشان یزید، معاویه، مروانِ کهتر، درج و ام‌کلثوم بودند و مادرشان عاتکه دخت یزید بن معاویة ابن ابی‌سفیان بود؛ از ایشان هشام بود که مادرش ام‌هشام دختر اسماعیل ابن هشام بن ولید بن مُغَیرهٔ مخزومی بود که عایشه نام داشت؛ از ایشان ابوبکرِ بَکّار بود که مادرش عایشه دخت موسی بن طلحة بن عبیدالله بود؛ از ایشان فاطمه بود که مادرش ام‌مغیره دختر مغیرةبن خالد بن عاص بن هشام بن مغیره،بود؛ هم از ایشان عبدالله، مسلمه، منذر، عَنْبَسَه، محمد، سعیدالخیر و حجاج بودند که مادران‌شان «مادران فرزند» [همگی ۱۹ فرزند] بودند.

زنان او: یکی شقراء دخت مسلم بن حُلَیس طایی بود که مادرِ پدرش دخترِ عبدالله بن جعفر بن ابی‌طالب بود. برخی گویند: یکی از ایشان دخت گرامیِ سرورِ خداگرایان علی بن ابی‌طالب علیه‌السلام بود و این درست نیست.

پاره‌ای دربارهٔ راه و رفتار او

عبدالملک مردی خردمند، با فرهنگ، فرزانه، دانشمند و فرهیخته بود.

ابوزیاد گوید: فقیهان مدینه چهار بودند: سعید بن مُسَیِّب، عروة بن زبیر، قَبیصة بن ذُؤَیب و عبدالملک بن مروان. شَعْبی گوید: هیچ کس رابه یاد نیاوردم جز که خود را از او برتر یافتم به جز عبدالملک بن مروان که دربارهٔ هر مایه‌ای با او سخن راندم، او را از خود افزون دیدم و سروده‌ای نخواندم جز که در آن پرده از من بالاتر بود. جعفر بن عقبهٔ خطایی گوید: به عبدالملک مروان گفتند: زود پیر شدی؛ گفت: رفتن بر تخت‌های سخنوری و بیم از لغزش در گفتار، پیرم کرد.

عبدالملک می‌گفت: کسی را نمی‌بینم که از من برای فرمانرانی تواناتر باشد؛ پورزبیر نماز به درازا می‌کشانْد و بسیار می‌خوانْد و روزه بسیار می‌گرفْتْ اما از بس خشک‌دست و زفت بود، جهانداری را نمی‌شایید.

ابومِسْهَر گوید: در بیماری مرگ به عبدالملک مروان گفتند: خود را چه گونه می‌بینی؟ گفت: چنان که خدای بزرگ فرمود: به نزد ما تک وتنها آمدید چنان که نخستین بار شما را آفریدیم؛ آنچه را به شما ارزانی داشتیم، پشت سر فروهشتید؛ با شما پایمردان‌تان را نمی‌بینیم که گمان می‌بردید ایشان در میان شما انبازانند؛ رشته‌ها در میان شما از هم گسستند و آنچه راگمان می‌بردید که شما را به کار آید، گم گشت و ازمیان برخاست (انعام /۶/۹۴). مفضل بن فَضّاله به گزارش از پدرش گوید: گروهی از عبدالملک بن مروان دستوری گرفتند و بر وی درآمدند و بیماری او به سختی گراییده بود و بردهٔ خایه کشیده‌ای او را بر سینهٔ خویش تکیه داده بود. به ایشان گفت: هنگامی بر من درآمدید که آن جهان به من روی آورد و این جهان از دستم برفت. من به یاد امیدوارکننده‌ترین کارهایم افتادم و دیدم پیکاری بوده است که به هنگام دور بودن از این کارهای آلوده، به راه خدا کرده‌ام. اینک شما را سفارش می‌کنم که خود را از دربارهای پلشت ما به دور دارید و بر گِردِ آن مچرخید. سعید بن عبدالعزیز تَنُوخی گوید: چون بیماری مرگ بر عبدالملک چنگال گسترد، گفت: درهای کاخ مرا بگشایید؛ اینک

مرد گازری را دید که رخت می‌شوید؛ گفت: ای کاش گازری بودم، ای کاش گازری بودم. سعید بن عبدالعزیز گفت: سپاس خدایی را که ایشان را آرزومند جایگاه ما کرد و ما را آزمندِ سوختهٔ پایگاه ایشان نساخت.

سعید بن بشیر گوید: چون بیماری عبدالملک سنگین شد، خود را همی نکوهید و دست افسوس همی بر سر سایید و گفت: ای کاش روزی خود را روز به روز به دست می‌آوردم و به پرستش خدا می‌پرداختم. این داستان را برای ابن‌خازم گفتند؛ او گفت: سپاس خدایی را که ایشان را چنان ساخت که در دم جان کندن آرزوی روزگار ما می‌کنند و ما به هنگام درگذشت آرزوی پایگاه ایشان نمی‌کنیم. مسعود بن خلف گوید: عبدالملک در بیماری مرگ می‌گفت: به خدا دوست می‌داشتم که بردهٔ مردی از تهامه بودم و برای او گوسپندانی در کوهستان‌های آن می‌چراندم و خود از بنیاد هیچ نمی‌بودم.

عمران بن موسی بن مؤدب گوید: گزارش می‌کنند که چون بیماری‌اش به سختی گرایید، گفت: مرا بر فراز بلندی برید. او را بر فراز کاخ بردند. از روی افسوس بسیار، آهی سرد از نهاد برآورد و گفت: ای گیتی، چه خوش بودی! درازت کوتاه است و بزرگت خرد و ما سراسر فریفتهٔ تو[1]. آنگاه این دوپاره را برخواند.

إنْ تُنَاقِشْ يَكُنْ نِقَاشُكَ يَارَ بِّ عَذَابــاً لَاطَوقَ لِی بِالعَذَابِ
أو تَجَاوَزْفَأنْتَ رَبٌّ صَفُوحٌ عَنْ مُسِيئٍ ذُنُوبُهُ كَالتُّرَابِ

یعنی: بار خدایا، اگر به بازخواست پردازی، بازخواستت شکنجه باشد که مرا تاب شکنجه نیست. و اگر درگذری، کردگاری بخشایشگری و گناهکاری را می‌آمرزی که گناهانش به اندازهٔ خاک‌های بیابان‌هاست.

گزارش می‌کنند که این سروده‌ها را معاویه برخواند. باری عبدالملک را می‌سزید که این‌گونه ترسان و هراسان شود زیرا کسی که داشتن کارگزاری مانند حجاج یکی از گناهانش باشد، خود می‌داند که هنگام رفتن بدان‌سرای، با چه سرنوشتی روبه‌رو خواهد شد.

---

۱. گیتی: دنیا. ناصرخسرو می‌گوید:

همـوار خـواهـی کـرد گـیتی را؟ گـیتی است، کی پذیرد او همواری!

یک روز عبدالملک به سعید بن مسیب گفت: ای ابومحمد، چنان شده‌ام که نیکوکاری می‌کنم و شاد نمی‌شوم و بد می‌کنم و افسوس نمی‌خورم. گفت: هم اکنون دلت پاک مرده است.

عبدالملک نخستین کس در اسلام بود که پیمان‌شکنی کرد. کار او با عمروبن سعید را پیش‌تر یاد کردیم. نخستین کس بود که دیوان را از پارسی به تازی برگرداند؛ نخستین کس بود که مردم را از سخن گفتن در برابر خلیفگان بازداشت چه پیش از وی به نزد ایشان می‌آمدند و گفتار خود را با ایشان در میان می‌نهادند؛ نخستین کس بود که زفتی پیشه کرد و از بس خشک‌دست بود، به او «شَبْنَم سَنْگ» می‌گفتند؛ نخستین کس بود که از فرمودن به کار نیک [«امر به معروف»] پیشگیری کرد و پس از کشته شدن ابن‌زبیر در سخنرانی خود گفت: از این پس هر کس مرا به پرهیزکاری ازخدا رهنمون گردد، گردنش بزنم.

خلافت ولید بن عبدالملک

چون عبدالملک بن مروان را به خاک سپردند، ولید از گورستان بازگشت و به مزگت شد و بر فراز تخت سخنوری رفت و مردم بر گرد وی انجمن شدندو او برای ایشان سخن راند و گفت: همگی خدا راییم و همگی به سوی و بازمی‌گردیم (بقره /۲/۱۵۶). خدا یاورِ ما در برابرِ داغِ مرگِ سرورِ خداگرایان است. خدا را سپاس می‌گوییم که فرمانرانی را به ما ارزانی داشت؛ برخیزید و بیعت کنید.

او نخستین کس بود که به خود دلداری داد و خود را شادباش گفت. نخستین کس که برای بیعت با او برخاست. عبدالله بن هَمّام سَلُولی بود که می‌گفت:

اَللّٰهُ اَعْطَاکَ الَّتِی لاَفَوقَهَا وَ قَدْ اَرَادَ اَلْمُلْحِدُونَ عَوقَهَا

عَنْکَ وَ یَأْبَی اَللّٰهُ اِلّا سَوقَهَا اِلَیْکَ حَتّٰی قَلَّدُوکَ طَوْقَهَا

یعنی: خدا آن ر به تو ارزانی داشت که از آن بالاتر نیست؛ بی‌دینان خواستند آن را از تو بازدارند ولی خدا جز تو را نخواست و مردمْ گردن‌بندِ زیبایِ آن را به گردن تو انداختند.

برخی گویند: چون ولید بر فراز تخت سخنوری شد، خدای را ستایش و سپاس گفت و افزود: ای مردم، آنچه را خدا پیش آورد، کس نتواند واپس افکَنَدْ و آنچه را خدا واپس اندازد، کس نتواند پیش‌تر آوَرَد. این فرمان خداوند وبر پایهٔ دانش پیشین او بود. آن چیزی بود که خدا بر پیامبران و بر دارندگان تختِ خودش، مرگ نوشت. او به سوی پایگاه‌های نیکان رهسپار شد که سرپرست این مردم [«ولی امت»] بودو از سوی خدا دستوری داشت که بر گمان‌مندان سختگیری کند و دارندگان راستی و درستی رابنوازد و آنچه را خدا از چراغ‌ها و درفش‌های اسلام برافراشته است، افراشته بدارد و این مانند برگزار کردن آیین حج و جنگ در مرزها و تاختن بر دشمنان خداست. نه سست بود نه کوتاهی کرد. ای مردم، بر شما باد که فرمانبری کنید و در کنارِ انبوهِ مردم بمانید زیرا دیو هم‌نشین مردم تنهاست. ای مردم، هر کس در برابر ما خیره‌سری کند، گردنش بزنیم و هر که خاموشی گزیند، به درد خود بمیرد.

سپس فرود آمد. گردن‌کشی بسیار ستمکار بود.

فرمانداری قتیبة بن مسلم بر خراسان

کارهای او در این سال

در این سال قتیبة بن مسلم به سان کارگزار حجاج بر خراسان، بدین پهنه آمد. هنگامی بدین سامان رسیدکه مُفَضَّل سپاهیان را برای جنگ آماده می‌ساخت. قتیبه برای مردم سخن راند و ایشان را به پیکار برشوراند. سپس از ایشان بازدید کرد و راهی شد و ایاس بن عبدالله بن عمرو را سرپرست کارهای رزمی مرو کرد و عثمان بن سعید را بر خراج گمارد.

چون به طالقان رسید، دهگانان بلخ به نزد او آمدند و با وی روانه شدند. او از رود گذر کرد و پادشاه چغانیان با ارمغان‌ها وکلیدهای زرین به پیشواز او آمد و او را به کشور خود خواند. قتیبه همراه او روان شد و او این سرزمین را به وی سپرد زیرا پادشاه آخرون و شومان با او بدرفتاری می‌کرد.

سپس قتیبه از آنجا روانهٔ آخرون و شومان شد که پهنه‌هایی از تخارستان بود. پادشاه آن بر پایهٔ بهایی که پرداخت، با وی آشتی کرد و قتیبه آن را پذیرفت و سپس به مرو بازگشت و برادرش صالح بن مسلم را به جانشینی خود بر سپاه گماشت. صالح پس از قتیبه، کاشان و اورشت [خل: اورشیت] را گشود که از پهنه‌های فرغانه بود. نیز آخشیکث را گشود که شهر کهنهٔ فرغانه بود. نصربن‌سیار با او بود و بسی خوب جنگید.

برخی گویند: قتیبه در سال ۷۰٤/۸۵م به خراسان آمد و سپاهیان را بسیجید و در آخرون و شومان جنگید و سپس به مرو بازگشت. برخی گویند: او در این سال ماندگار شد و از رود نگذشت و این به انگیزهٔ آشفتگی بلخ بود زیرا برخی از پهنه‌های آن در برابر او سر به شورش برداشته بودند و او به جنگ آنها رفت. یکی از آنان که به اسیری گرفت، زنِ برمک پدرِ خالدِ برمکی بود. برمک فرماندارِ نوبهار بود. زن به دست عبدالله بن مسلم برادر قتیبه رسید که بی‌درنگ با او هم‌بستر شد. سپس مردم بلخ با قتیبه آشتی کردند و او فرمان داد که اسیران را بازگردانند. زن برمک به عبدالله گفت: من از تو آبستن شده‌ام. مرگ عبدالله فرارسید و او سفارش کرد که بچهٔ شکم آن زن را به وی پیوندانند و زن را به شویش برگردانند. گویند: فرزندان عبدالله بن مسلم به روزگار مهدی به هنگام آمدن او به ری به نزد خالد آمدند و خواهان او شدند. مسلم بن قتیبه به ایشان گفت: بر شما بایسته است که اگر او را بپیوندانید و بپذیرید، به زناشویی‌اش تن دهید. ایشان او را رها کردند. برمک پزشک بود.

یاد چند رویداد

در این سال مسلمة بن عبدالملک به جنگ روم رفت.

هم در این سال حجاج، یزید بن مهلب را به زندان افگند و حبیب‌بن مهلب را از کرمان برکنار کرد و عبدالملک را از فرماندهی پاسبانان خود برداشت.

در این سال هشام بن اسماعیل مخزومی بامردم حج گزارد. فرمانروای عراق و سراسر خاور حجاج بن یوسف بود.

در این سال اینان درگذشتند: اُسَیدِ بن ظُهَیر انصاری، عمر بن ابی‌سَلِمَه پسرِ ام ابی‌سَلِمه، عَلْقَمَة بن وَقّاص لیثی که او را با پیامبر دیداری بود، قُبَیْصَة بن ذُؤَیب خُزاعی که در سال یکم هجری /۶۲۲م بزاد و پیامبر(ص) نخستین خوراک به او چشاند و او فقیه و مهردار عبدالملک بود، سعد بن زید انصاری که به روزگار پیامبر(ص) بزاد، سَلِمَة بن ام سَلِمَه هم پروردِ پیامبر(ص)، عبدالله بن ابی اَوفَی اسلمی که برخی گویند: به سال ۷۰۶/۸۷م درگذشت و او از جنگاوران خَیْبَر وَ حُدَیْبِیَه بود و در پایان روزگار پیامبر(ص) بزاد، لَاحِق بن حُمَید ابومُجَلِّز سَدُوسِی.

[واژهٔ تازه پدید]

اُسَید: به ضم همزه.

ظُهْر: به ضم ظای نقطه‌دار.

رویدادهای سال هشتاد و هفتم هجری

(۷۰۶ میلادی)

فرمانداری عمر بن عبدالعزیز بر مدینها

در این سال ولید، هُشَام بن اسماعیل را در هفتم ربیع‌الاول /۲۶ فوریهٔ ۷۰۶م از فرمانداری مدینه برکنار ساخت. فرمانرانی او بر این شارسان چهار سال به جز یک ماه (یا پیرامون آن) به درازا کشید. به جای وی عمر بن عبدالعزیز را بر مدینه گماشت. او در ماه ربیع‌الاول به سان فرماندار بدین سامان آمد و بار و بنه‌اش را سی شتر فراز آوردند. وی در خانهٔ مروان فرود آمد. مردم بر او درمی‌آمدند و او را درود می‌فرستادند. چون از نماز نیمروز بپرداخت، ده تن از فقیهان مدینه را فراخواند: عُروَة بن زُبَیر، ابوبکر بن سلیمان بن ابی‌خَیْثَمَه، عبیدالله بن عبدالله بن عُتْبَة بن مسعود، ابوبکر بن عبدالرحمان بن حارث، سلیمان بن یَسار، قاسم بن محمد، سالم بن عبدالله بن عمرو، عبدالله بن عبیدالله بن عُمَر، عبدالله بن عامر بن ربیعه وخارجة بن یزید. اینان بر او درآمدند و او به ایشان گفت: شما را برای کاری فراخواندم که در برابر آن پاداش خدایی خواهید برد و یاران راستی و درستی خواهید بود: می‌خواهم هیچ کاری جز با رای شما یا رای کس یا کسانی از شما که در شهر باشد، انجام ندهم. اگر دیدید که یکی از کارگزاران من بیداد می‌کند یا پشیزی به زور از کسی می‌ستاند، خدا را نگهبان آن کسی می‌سازم که گزارش این کار بدو

رسدومراازآن‌آگاه‌سازد.آنان بیرون آمدند و زبان به ستایش وی گشودند و پراکنده شدند.

ولید برای عمر بن عبدالعزیز نامه نوشت که هشام بن اسماعیل را به خواری در برابر مردم بایستاند (تا بر او گذرند و زبان به دشنام و پیغاره‌اش گشایند). ولید را دل بر او چرکین بود. هشام بن اسماعیل همواره با علی بن حسین (چهارمین رهبر) بدرفتاری می‌کرد و اینک هشام ترسید که وی و کسانش بیایند و داد دل خود بستانند. در این هنگام علی بن حسین به نزد کسان ویژهٔ خود رفت و ایشان را فرمود که به هیچ واژه‌ای زبان به نکوهش هشام نگشایند. علی بن حسین بر وی گذشت و او در برابر مردم ایستاده بود و ناسزا می‌شنود. علی او را گزند نرساند و هشام او را آواز داد: خدا بهتر می‌داند که پیامبری خود را در کجا گذارد (انعام /۶/۱۲٤).

آشتی نیزک و قتیبه

چون قتیبه با پادشاه شومان پیمان آشتی بست، به نیزک طرخان خداوند بادغیس نامه نوشت و خواستار شد که آنچه را از اسیران مسلمان در نزد اویند، آزاد سازد. نامه نوشت و او را بیم داد. نیزک از او ترسید و اسیران را آزاد ساخت و به نزد اوفرستاد. قتیبه همراه سُلَیم ناصح بردهٔ عبیدالله بن ابی‌بکره برای وی نامه نوشت و او را به آشتی خواند و نوید داد که زینهارش خواهد داد. برای او نامه نوشت وسوگندان استوار به خدا به جای آورد که اگر به نزد وی نیاید، بر سر وی تازد و اورا در هرجا باشد دریابد و در این راه چندان بکوشد که پیروز شود یا بمیرد.

سلیم با نامه به نزد نیزک شد. نیزک با او به کنکاش نشست و گفت: ای سلیم، در نزد خداوندگار تو خوبی نیست؛ برایم نامه‌ای نبشته است که برای چون منی ننویسند. سلیم به وی گفت: او مردی سختگیر در پادشاهی خویش است؛ آسانگیر است اگر با او به نرمی برخورد کنند و دشوارگیر است چون به درشتی با او روبه‌رو گردند؛ پس نباید زبان تند نامه‌اش تو را بیازارد؛ کار خود با وی به نیکویی و مهربانی برگردان. نیزک با سلیم برخاست و مردم بادغیس با وی پیمان آشتی بستند بر این پایه که قتیبه به آنجا درنیاید.

جنگ با روم

گویند: در این سال مَسْلَمَةِ بن عبدالملک به جنگ رومیان شد و شمار فراوانی از ایشان را در سُوسَنَه در پهنهٔ مَصّیصَه کشتار کرد و دژهایی راگشود. برخی گویند: آنکه در این سال به جنگ رفت، هُشَام بن عبدالملک بود که دژهای بُولَق، اَخْرَم، بُولِس و قُمْقُم راگشود و پیرامون هزار جنگاور از تازی‌نمایان (مستعربان) راکشت وکودکان و زنان ایشان را به اسیری گرفت.

جنگ قتیبه در بیکند

چون قتیبه با نیزک آشتی کرد، تا فرارسیدن هنگام جنگ در آنجا ماند ودر سال ۷۰۶/۸۷م به جنگ بیکند (نزدیک‌ترین شهرهای بخارا به رود) رفت. چون بر ایشان فرود آمد، از مردم پیرامونِ خود از آن میان سغدیان یاری خواستند. ایشان باگروه‌های انبوه بر سر مسلمانان تاختند و راه را بر قتیبه گرفتند. قتیبه نتوانست هیچ فرستاده‌ای گسیل کند و برای دو ماه گزارشی به او نرسید. چون حجاج دید که گزارش او دیر کرده است، دلش بر سپاهیان بسوخت و مردم را فرمود که در مزگت‌ها خدا را برای ایشان بخوانند. ایشان همه روزه کارزار می‌کردند.

قتیبه را گزارشگری درمیان عجمان بود که به او تُنْذَر می‌گفتند. مردم بخارا اندازه‌ای دارایی به او دادند تا قتیبه را از شهر ایشان بازگرداند. او به نزد قتیبه آمد و پوشیده از مردم به وی گفت: حجاج برکنار شده است و فرمانداری تازه برای خراسان آمده است؛ چه بهتر که با مردم بازگردی. قتیبه فرمان داد که او راکشتند مبادا که آن گزارش پخش گردد و مردم نابود شوند. سپس به یاران خود فرمود که درنبرد بکوشند. او به سختی هر چه بیش‌تر با ایشان پیکار آزمود. ناباوران شکست خوردند و به سوی شهر گریختند و مسلمانان سر در پی ایشان گذاردند و هرچه توانستند کشتارشان کردند و به اسیری گرفتند. آنان که در شهر بودند، در آن دژ گزین گشتند و قتیبه کارگران برگمارد که

برج و باروی آن را ویران کنند. مردم خواستار آشتی شدند و او با ایشان آشتی کرد و کارگزاری بر ایشان گمارد و آهنگ بازگشت کرد و رو به دنبال آورد. چون پنج فرسنگ پیمود، آشتی را شکستند و کارگزار و همراهانش را کشتند. قتیبه رو به سوی ایشان آورد و باروی‌شان را شکافت که فروپاشید و ایشان دیگرباره از او آشتی خواستند که نپذیرفت و به زور شمشیر به شهر ایشان درآمد و مردان جنگی آن را کشتار کرد.

از میان آنان که در شهر گرفتار شدند، مردی یک چشم بود که همو ترکان را بر مسلمانان شورانده بود. به قتیبه گفت: بهای آزادی خود را به پنج هزار پارچهٔ پرنیان می‌پردازم که هزار هزار [درم یا دینار] می‌ارزد. قتیبه با مردم رای زد. گفتند: این افزایشی در غنیمت‌هاست؛ گزند این پیر کور چه تواند بود! گفت: نه به خدا که از این پس هیچ مسلمانی از تو دچار هراس نگردد! فرمود که او را سر بریدند.

اینان غنیمت‌هایی از جنگ‌افزار و آوندهای زرّین و سیمین و دیگرخواسته‌ها به دست آوردند که هیچ کس شمار و اندازهٔ آن را ندانست. در سراسر خراسان مانند آن را به دست نیاورده بودند. مسلمانان از این رهگذر نیرومند شدند و بخش کردن دارایی‌های چپاول گشته را عبدالله بن والان عَدَوی (مردی از بنی‌مِلْکان) به دست گرفت. قتیبه او را درست‌کارِ درست‌کارزاده می‌خواند که راست کردار بود.

یکی از داستان‌های درست کاری پدرش این بود که یک بار مسلم باهلی پدر قتیبه به والان گفت: مرا اندازه‌ای دارایی است که می‌خواهم به تو سپارم چنان که هیچ کس نداند. والان گفت: دارایی را همراه مردی که بدو اعتماد می‌داری، به چنان و چنین جایی فرست و اورا فرمای که چون در آنجا مردی بیند، دارایی را بگذارد و بازگردد. مسلم آن دارایی در انبانی گذارد و بر استری بار کرد و به یکی از بردگان خود گفت: این دارایی را به چنین و چنان جایی رسان و چون در آنجا مردی نشسته بینی، استر را رها کن و بازگرد. برده چنان کرد و بدانجا شد. والان پیش‌تر به آنجا شده بود و آمدن فرستاده را می‌بیوسید. فرستادهٔ مسلم دیرکرد و والان گمان برد که او پشیمان شده است و از این‌رو به خانه بازگشت. مردی از بنی‌تغلب فراز آمد و در آنجا نشست و بردهٔ مسلم آمد و او را دید و بر او درود فرستاد و استر بدو سپرد و بازگشت. مرد تغلبی استر و دارایی برگرفت و

به خانه بازگشت. مسلم گمان برد که والان آن دارایی را برگرفته است و ازاین رو پرسشی از او نکرد تا نیازمند شد و به دیدار او رفت و گفت: دارایی‌ام به من سپار. گفت: چیزی نگرفته‌ام و تورا در نزد من دارایی نیست. مسلم پیوسته از او به نزد مردم گله می‌برد. یک روز گله آغاز نهاد و تغلبی نشسته بود. تغلبی با او تهی کرد و از او دربارهٔ دارایی پرسید که مسلم گزارش به او داد. مرد تغلبی او را به خانهٔ خود برد و دارایی بدو سپرد و او را از چگونگی کار آگاه کرد. از آن پس پیوسته مسلم به نزد مردم و قبایل می‌آمد و از والان پوزش می‌خواست و چگونگی را به ایشان گزارش می‌داد [اگر افسانه درست باشد، گواهِ درست‌کاریِ مردِتغلبی است نه والان].

گوید: چون قتیبه از گشودن بیکند بپرداخت، به مرو بازگشت

یاد چند رویداد

در این سال عمر بن عبدالعزیز فرماندار مدینه با مردم حج گزارد. سرپرستی دادگستری مدینه به دست ابوبکر بن عمرو بن حزم بود.

فرمانداری خراسان و عراق را حجاج به دست داشت و جانشین او بر بصره در این سال جَرّاح بن عبدالله حَکَمی بودو سرپرست دادگستری آن عبدالله بن اُذَیْنَه. سرپرستی دادگستری کوفه به دست ابوبکر بن [ابی] موسی اشعری بود.

در این سال اینان درگذشتند: عبیدالله بن عباس درمدینه یا یمن که یک سال از عبدالله بن عباس خردتر بود، مُطَرِّف بن عبدالله بن شِخِّیر در طاعون سراسری بصره، مِقْدَام بن معدی کرب کِنْدِی که او را با پیامبر دیداری بود و برخی گویند: به سال ۹۱/۷۱۰م درگذشت و امیة بن عبدالله بن اسید.

[واژهٔ تازه پدید]

اَسید: به فتح همزه.

شِخِّیر: به کسر شین و خای نقطه‌دار و تشدید خاء که پس از آن یاء است.

رویدادهای سال هشتاد و هشتم هجری

(۷۰۷ میلادی)

گشودن طُوَانه از پهنهٔ روم

در این سال مَسْلَمَة بن عبدالملک و عباس بن ولید بن عبدالملک به جنگ در شارسان روم رفتند. ولید پیش‌تر برای خداوند ارمنستان نامه نوشته اورا فرمان داده بود که برای پادشاه روم نامه بنگارد و آگاهش سازد که خزریان و دیگر پادشاهان کوهستان‌هایِ ارمنستان گرد هم آمده‌اند و آهنگ کشور او دارند. خداوندگار ارمنستان فرمان ولید به جای آورد. ولید فرمان بسیجیدن شامیان را داد که به جنگ ارمنستان شوند. سپاهیان بسیار گرد آورد و ساز و برگ و همه گونه جنگ‌افزار به فراوانی برگرفت و به سوی جزیره رهسپار گشت و سپس راه خود را به سوی روم برگرداند. اینان با رومیان جنگیدند و شکست‌شان دادند و سپس رومیان روی آوردند و مسلمانان شکست یافتند و رو به گریز نهادند. عباس با تنی چند پایدار ماند که یکی ابن مُحَیْرِیزِ جُمَحِی بود. عباس به وی گفت: خوانندگان قرآن که در آرزوی بهشت بودند، کجایند؟ ابن مُحَیْرِیْزْ گفت: ایشان را آواز ده تا به نزد تو فراز آیند. عباس بانگ برآورد: ای قرآنیان! همگی روی آوردند [و جنگیدند] تا خدا رومیان را شکست داد و ایشان به درون طوانه شدند و مسلمانان ایشان را در میان گرفتند و آنجا را در جمادی‌الاول / آوریل ۷۰۷م گشودند.

گویند: در این سال ولید بن یزید بن عبدالملک از مادر بزاد.

نوسازی مزگت پیامبر(ص)

گویند: در این سال در ماه ربیع‌الاول / فوریهٔ ۷۰۷م ولید برای عمر بن عبدالعزیز نامه نگاشت و اورا فرمود که خانه‌های زنان پیامبر(ص) را به مزگت پیامبر خدا(ص) بپیونداند و پیرامون آن را تا دویست گز در دویست گز بخرد. به او گفت: اگر توانستی، قبله را پیش‌تر آری؛ تو جایگاه داییان خود رامی‌شناسی و می‌دانی که با تو از در ناسازگاری درنیایند؛ هر کدام از ایشان سر برتابد، زمین و خانه‌اش را به گونه‌ای دادگرانه ارزیابی کنید و خانه‌ها را بر سر ایشان ویران گردانید وبهایان به ایشان بپردازید که نمونه‌ای نیکو از عُمَر و عُثْمان دارید.

عمر ایشان را فراخواند و نامهٔ ولید بر ایشان خواند. ایشان بدان بها تن در دادند که به ایشان پرداخت شد و کارگران آغاز به ویران کردن خانه‌های زنان پیامبر خدا(ص) کردند و او به کار نوسازی مزگت پرداخت و کارگران را از شام فراز آورد. ولید کارگران را روان کرده بود. ولید برای پادشاه روم نامه نگاشت و آگاهش ساخت که مزگت پیامبر(ص) را ویران کرده تا نوسازی کند. پادشاه روم برای او هزار مثقال زر و صد کارگر و چهل شتر کاشی فرستاد که ولید آنها را به نزد عمر بن عبدالعزیز گسیل کرد. عُمَر و مردمان فراز آمدند و پایه‌های آن را فروهشتند و نوسازی آن را آغاز نهادند.

گویند: در این سال مسلمة بن عبدالملک دیگرباره به جنگ روم شد و سه دژ (دژ کنستانتین و اخرم و غزاله) راگشود و پیرامون هزار تن از مستعربان راکشت و دارایی‌ها را به تاراج برد.

جنگ نومشک و رامثه

گویند: در این سال قتیبة بن مسلم به جنگ نومشک رفت و برادر خود یساربن مسلم را بر مرو گماشت. مردم آن اورا پذیره شدند و اوبا ایشان پیمان آشتی بست و

سپس روانهٔ رامثه شد که مردم آن هم با وی از در آشتی درآمدند و اوبه مرو بازگشت.

آنگاه ترکان همراه سغدیان و مردم فرغانه در دویست هزار مرد جنگی با پادشاه‌شان کورنعابون [خل: کورخانون] خواهرزادهٔ پادشاه چین بر سر او تاختند. اینان به مسلمانان برخوردند وبا عبدالرحمان بن مسلم برادر قتیبه دیدار کردند. او فرماندهِ دنبالهٔ سپاهیان بود و میان وی تا پیشاهنگانِ سپاه و قتیبه یک میل راه بود. ترکان او را دریافتند وبا او به جنگ پرداختند. قتیبه رو به دنبال آورد و به عبدالرحمان رسید و او را دید که با ترکان گلاویز است و نزدیک است که ترکان بر مسلمانان چیره گردند. چون مسلمانان قتیبه را دیدند، جان‌شان آرام گرفت و دیده‌های‌شان روشن گشت و تا هنگام نیمروز جنگیدند. در این جنگ نیزک نیز که با قتیبه بود به خوبی جنگید و ترکان شکست یافتند و قتیبه بازگشت و در جایگاه ترمذ رود را برید و به مرو بازآمد.

کارهای نیک ولید

در این سال ولید برای عمر بن عبدالعزیز نامه نوشت و او را فرمود که راه‌ها و گردنه‌ها را هموار سازد و چاه‌های آب بکند و آبگیری بزرگ پایه گذارد. او چنان کرد و آب آن را روان ساخت. چون ولید حج گزارد و آن را دید، نیک بپسندید و کارمندان بر آن گماشت که به کار نگهداشت و راهبرد آن پردازند. مردمان و دیدارکنندگان مزگت را فرمود که از آن بنوشند. به همهٔ شهرها نوشت که راه‌ها را هموار سازند و چاه‌ها بکنند. راهزنان را از تاختن بر مردم بازداشت و روزی برای‌شان نامزد کرد.

یاد چند رویداد

در این سال عمر بن عبدالعزیز با مردم حج گزارد و گروهی ا ز قرشیان را بنواخت و پروارها با خود به مکه برد و ازجایگاه ذوالحلیفه احرام بست و چون به تنعیم رسید، شنید که آب در مکه اندک است و بر حاجیان بیم تشنگی می‌رود. عمر گفت: بیایید به درگاه خدای بزرگ نیایش کنیم. همگی به نیایش درنشستند و روانه شدند و همراه باران

و کوهاپ دره‌ها به خانهٔ خدا رسیدند. مکیان از بسیاری آن ترسیدند و عرفه را باران فروگرفت و در مکه سبزی و خرمی رو به فراوانی گذارد.

برخی گویند: در این سال عمر بن ولید بن عبدالملک آیین حج به جای آورد.

فرمانداران همانان بودند که در سال پیش فرمان می‌راندند.

در این سال اینان درگذشتند: سهل بن سعد ساعدی که برخی مرگ او را به سال ۹۱/۷۱۰م دانسته‌اند و اورا صدساله خوانده‌اند، عبدالله بن بُسر مازنی از مازن بن منصور از آن کسان که در هر دو قبله با پیامبر نماز خواند. وی واپسین کس ازیاران پیامبر بود که در شام درگذشت.

[واژهٔ تازه پدید]

بُسْر: به ضم بای تک نقطه‌ای و سین بی‌نقطه.

رویدادهای سال هشتاد و نهم هجری

(۷۰۸ میلادی)

جنگ با رومیان

گویند: در این سال مَسْلَمة بن عبدالملک و عباس بن ولید بن عبدالملک به جنگ رومیان شدند و مسلمه دژ عَمُّوریّه را گشود و عباس دژ آذرولیه [خ.ل.آرذولیه] را. اوبا گروهی از رومیان دیدار کرد و ایشان را شکست داد.

برخی گویند: مسلمه آهنگ عموریه کرد و در آنجا گروه انبوهی از رومیان را دید و شکست‌شان داد و هِرَقْلَه و قَمُّونِیَه را گشود و عباس به جنگ تابستانی در پهنهٔ بَذَنْدُون شد.

جنگ قتیبه در بخارا

در این سال نامهٔ حجاج برای قتیبه فرارسید که اورا فرمود آهنگ وَرْدَان خُدَاهْ کند. او درجایگاه «زَم» از رود گذشت و با سغدیان و مردم‌کش و نسف در راه بیابان دیدار کرد. اینان با لشکری گشن به جنگ او برخاستند و او دو شب و دو روز با ایشان پیکار آزمود و به جنگ وردان خداه پادشاه بخارا برخاست ولی کاری از پیش نبرد و به مرو بازگشت و برای حجاج گزارش نوشت. حجاج برایش نوشت که آن را برایم

نگارگری کن. قتیبه نگارهٔ آن را برای حجاج فرستاد. حجاج برایش نوشت که از گناه خود به درگاه خدا بازگرد و ازجایی چنین و چنان بر آن تاختن آور. نوشت: درکار کش بکوش و نسف نیست کن و از وردان وامگرد و سرگردانی به سر برگردان و از گردنه‌ها گُردانه بگذر و با من گفت و گوی مکن.

برخی گویند: همانا گشودن بخارا به سال ۷۰۹/۹۰م بود که این را یاد خواهیم کرد.

فرمانداری خالد بن عبدالله قسری بر مکه

گویند: در این سال خالد بن عبدالله قسری به فرمانداری مکه برگمارده شد. برای مردم آن به سخنوری برخاست و گفت: ای مردم، کدام گرامی‌تر است؟ جانشین مرد بر کسان و خاندانش یا فرستادهٔ او به سوی ایشان؟ به خدا که شما برتری جانشین [خلیفه] را نمی‌دانید جزاینکه من بگویم: ابراهیم «دوست خدا» از وی آب خواست و خدا به او آبی تلخ و شور شوراند و جانشین [خلیفه] از او آب خواست که خدا اورا آبی شیرین و گوارا چشاند. خواسته‌اش از شور و تلخ آب زمزم بود و از شیرین و گوارا چاهی که ولید در گردنهٔ طُوَی در گردنهٔ حَجُون کنده بود. آب آن شیرین بود و آن را می‌آوردند و در آبگیری در کنار زمزم می‌ریختند تا برتری آن بر زمزم آشکار گردد. آن چاه خشکید و پر شد و آب آن از میان رفت چنان که امروز دانسته نیست که در کجا بوده است.

برخی گویند: به سال ۷۱۰/۹۱م یا ۷۱٤/۹٤م به فرمانداری آن رسید که در آنجا یاد خواهیم کرد.

کشتن ذاهر پادشاه سند

در این سال محمد بن قاسم بن محمد بن حکم بن ابی‌عقیل ثقفی که همتای حجاج در داوری بود، ذاهر بن صعصعه پادشاه سند را کشت و کشور او را فروگرفت. حجاج بن یوسف او را بر آن مرز گماشته، شش هزار مرد جنگی را همراه او ساخته همهٔ

نیازمندی‌ها تا دارایی و نخ و سوزن در دسترس وی گذاشته بود. محمد به سوی مکران روانه شد و چند روزی در آن ماندگار گشت و سپس به قَنّزْبُور شد و آن را گشود و آنگاه با آرماییل رفت و آن را گرفت و پس از آن روانهٔ دَیْبُلج گشت و روز آدینه بر آن فرود آمد. کشتی‌هایی که جنگاوران و جنگ‌افزارها را بر آن سوار کرده بود، فرارسید. چون بر دیبل فرود آمد، سنگر کند و مردم را در جایگاه‌های‌شان نشاند و پرتابه‌افکنی بر کار گذاشت که بدان عروس می‌گفتند و کار پانصد مرد جنگ‌آزموده می‌کرد. در دیبل بتی بزرگ بود که بر فراز آن دکلی بزرگ بود و بر آن پرچمی سرخ که چون باد می‌وزید، در شهر می‌چرخید و آن را «بد» می‌گفتند. بد بر گرد خود می‌گشت. بد بتی بزرگ در زیر ساختمانی سترگ در زیر گلدسته‌ای افراشته بود و این دکل بر سر آن گلدسته. هر چه را می‌پرستیدند، «بُدّ» می‌خواندند.

محمد آنجارا برای روزگاری دراز در میان گرفت و سنگی با پرتابه‌افکن عروس بر دکل افگند که آن را درهم شکست و ناباوران بدان شگون بد زدند. آنگاه ایشان از شهر بیون آمدند و محمد روبه ایشان آورد و جنگید و شکست‌شان داد وایشان را به درون شارسان راند و فرمود که نردبان‌ها فراز آوردند و مردان جنگی بدان برآمدند. نخستین کس که بالا رفت، مردی از مردا از مردم کوفه بود. شهر به زور شمشیر گشوده شد و محمد سه روز کشتار همگانی بر آن گمارد و کارگزار ذاهر از آن گریخت و محمد چهار هزار تن ازمسلمانان را در آن جای داد و برای آن مزگت ساخت و از آنجا روانهٔ بِیرون [خل: سرور، بیرود، بیروز، نیروز] گشت. مردم آن برای حجاج نامه نوشته با وی پیمان آشتی بسته بودند. ایشان محمد را پذیره شدند و برای او خواروبار آوردندو مسلمانان را به درون شهر خود بردند. محمد از آنجا روانه شد و بر هر شهری گذشت، آن را گشود تا به رودی در پایین مهران رسید. مردم سر بیدس [خل: سرندب، سرندس، سرندین] به نزد او آمدند و با او پیمان آشتی بستند و او باژ بر ایشان بست و از شهر ایشان بیرون شد و روی به سهبان [خل: شهبان، سهبار] آورد و آن را گشود و سپس روانهٔ رود مهران شد و در میان آن فرود آمد.

گزارش کار او به ذاهر رسید که برای رزم با وی آماده گشت و سپاهی به سَدُوْسْتان

فرستاد. مردم آن خواهان زینهار و آشتی شدند و او ایشان را زینهار داد و باژ بر ایشان بست. سپس محمد در سوی سرزمین‌های رَاسِلِ پادشاه بر پلی که بسته بود، ازمهران گذر کرد. ذاهر همچنان کار او را سبک می‌شمرد. محمد و مسلمانان با او دیدار کردند و او بر پیلی سوار بود و پیلان در پیرامون وی و «تکاکره» همراه او بودند. کارزاری سخت کردند که مانند آن شنیده نشده بود. ذاهر پیاده شد و به هنگام شامگاه در خاک و خون تپید و ناباوران شکست یافتند و مسلمانان هر چه توانستند، از ایشان کشتار کردند و کُشَندهٔ ذاهر سرود:

اَلخَيْلُ تَشْهَدُ يَوْمَ ذَاهِرَ وَ ٱلقَنَا ... وَ مُحَمَّدِ بْنِ ٱلقَاسِمِ بْنِ مُحَمَّدِ

أَنِّى فَرَجْتُ ٱلجَمْعَ غَيْرَ مُعَرَّدٍ ... حَتَّى عَلَوْتُ عَظِيمَهُمْ بِمُهَنَّدِ

فَتَرَكْتُهُ تَحْتَ ٱلعَجَاجِ مُجَنْدَلًا ... مُتَعَفِّرَ ٱلخَدَّيْنِ غَيْرَ مُوَسَّدِ

یعنی: نیزه‌ها گواهند و اسبان و محمد بن قاسم بن محمد؛ که من آن سپاه را از هم دریدم و بر تارک بزرگ ایشان شمشیری هندی فرود آوردم. او را در زیرِ گردبادِ آوردگاه در خاک و خون تپیده فروهشتم چنان که هر دو گونه‌اش بر زمینِ خشک سوده می‌شد و بالشی نبود که سر بر آن گذارد.

چون ذاهر کشته شد، محمد بر سرزمین‌های سند چیره گشت و شهر رَاوَرْ را به زور شمشیر گشود. زن ذاهر در این شهر بود که ترسید گرفتار گردد و از این رو خود را با همهٔ کنیزکان و دارایی‌های خویش آتش زد.

سپس روانهٔ برهمن آبادِکهنه در دو فرسنگی منصوره شد. هنوز منصوره ساخته نشده بود و بر جای آن مرغزاری بود و ناباوران شکست خورده در آنجا بودند. ایشان با محمد جنگیدند و اوآن را به زور گشود و گروه‌های انبوهی را کشت و شهر را ویران کرد.

از آنجا بیرون آمد و آهنگ «رور و بغرور» کرد و مردم سَاوَنْدَری را با او دیدار افتاد که از وی زینهار خواستند و او بدیشان ارزانی داشت و از ایشان پیمان گرفت که مسلمانان را میهمان کنند. دیرترها مردم آن اسلام آوردند. سپس به سوی بسمد پیشروی کرد و با مردم آن پیمان آشتی بست و به رور (از شهرهای سند بر دامنهٔ کوهستان) رسید و ایشان را برای چند ماهی در میان گرفت که سرانجام با او پیمان آشتی بستند و محمد از

آنجا رهسپار سکّه که شد و آن را گشود و از رود بَیاس گذشت و خود را به مُلْتان رساند که مردم آن با وی جنگیدند و محمد شکست‌شان داد. [به درون شهر شدند] و محمد ایشان را در میان گرفت. مردی آمد و او را بر جایی رهنمون گشت که از آن آب به درون شهر می‌رفت. محمد آب را به روی ایشان بست. چون تشنه شدند، خود را به محمد سپردند و بر فرمان او فرود آمدند. محمد رزمندگان را کشت وزنان و کودکان و خادمان «بُدّ» را که شش هزار تن بودند، به اسیری گرفت و توده‌هایی زر به چنگ آورد که آنهارا از بالای بام از شکافی بر فراز آن، به درون خانه‌ای به درازای ده گز و به پهنای هشت گز ریختند و از این رو ملتان را «شکاف خانهٔ زر» خواندند و خواستهٔ ایشان ا ز شکاف در اینجا مرز بود. «بد» ملتان چنان شکوهی داشت که دارایی‌ها از هر کنار و گوشه برای آن به ارمغان می‌بردند و از شهرهای گوناگون به دیدار آن می‌رفتند و در نزد آن سر و ریش خود می‌تراشیدند و گمان می‌بردند که بت ایشان ایوب پیامبر(ص) است.

کشورگشایی‌های او شگرف گشت و حجاج در هزینهٔ آن مرز نگریست و آن را شصت هزار هزار [شصت میلیون] درم یافت و دارایی‌های فراز آورده به نزد خود را ارزیابی کرد و دید که صد هزار هزار و بیست هزار هزار [یک صد و بیست میلیون] درم است. گفت: شصت هزار هزار درم سود بردیم وکینهٔ خود کشیدیم و سر ذاهر به چنگ آوردیم [چیزی پیرامون ۲۸،۰۸۰،۰۰۰،۰۰۰ ریال امروزی].

سپس حجاج مرد. به خواست خدا سرگذشت محمد را به هنگام یاد کردن از مرگ حجاج، خواهیم آورد.

گماردن موسی بن نصیر بر افریقیه

در این سال ولید بن عبدالملک، موسی بن نصیر را بر افریقیه گمارد. پدر او نصیر فرمانده پاسداران معاویه بود. چون معاویه به جنگ صِفّین شد، نصیر اورا همراهی نکرد. معاویه گفت: بخشایش‌های من بر تو آشکار است؛ چرا همراهی‌ام نمی‌کنی؟ نصیر گفت: با سپاس تو ناباوری کسی نمی‌کنم که از تو برای سپاسداری سزاوارتر است و او خدای بزرگ و بزرگوار است. معاویه خاموش گشت.

موسی به افریقیه رسید و دید که در آنجا صالح است که او را حسان به جانشینی خود بر این پهنه گماشته بود. بربریان پس از رفتن حَسّان چشم آز بدین شارسان دوخته بودند. چون موسی فرارسید، صالح را برکنار کرد. شنید که در کنار و گوشهٔ آن سرزمین گروه‌هایی به سر می‌برند که سر از فرمان بیرون دارند. پسرش عبدالله را به رزم ایشان گسیل کرد. عبدالله با ایشان جنگید و شکست‌شان داد و یک هزار سر اسیر گرفت. پدرش او را از راه دریا به آبخَشتِ مَیُوَرْقَه فرستاد که آن را به باد چپاول داد و چندان دارایی به تاراج برد که شمرده نمی‌شد. پسرش هارون را به جنگ کسانی دیگر گسیل کرد که بر ایشان چیره شد و همان اندازه را به اسیری گرفت. خود به جنگ مردمی دیگر شد و همان اندازه چپاول کرد. پنج یک اسیران به شصت هزار سر برآمد [و همهٔ اسیران به ۱,۲۰۰,۰۰۰ سر]. هیچ کس یاد نکرده است که اسیرانی چنین انبوه شنیده باشد.

سپس در افریقیه خشک سالی پدید آمد و گرانی به سختی گرایید. او مردم را گرد آورد و نماز باران با ایشان خواند و برای ایشان خواند و برای ایشان سخن راند و از ولید یاد نکرد. انگیزهٔ این کارش را پرسیدند و او گفت: اینجا پایگاهی است که بر کسی درود نمی‌فرستند و جز خدای بزرگ و بزرگوار را یاد نمی‌کنند. بر مردم باران فروریخت و بهایان به ارزانی گراییدند. سپس به جنگ طَنْجَه [تَانْژِه] بیرون رفت و آهنگِ دیگرْ بازماندگانِ بربر کرد. ایشان از بیم گریخته بودند. او به پیگردشان پرداخت و کشتاری سخت انبوه به راه انداخت تا به سوس پایین رسید و کسی را به رویارویی خود ندید. بربریان زینهار خواستند و سر بر فرمان گذاردند و او بردهٔ خویش طارق بن زیاد را بر آن پهنه گمارد. گویند که او مردی «صَدَفِیّ» بود. با او سپاهی گشن همراه کرد که بیشینهٔ آن از بربریان بودند. کسانی را بر ایشان گمارد که قرآن و فرایض به ایشان آموزند. سپس به افریقیه بازگشت. بر دژ مجانه گذشت که مردم آن از وی دژگزین گشتند. کسانی بر آنجا گمارد که ایشان را در میان گرفتند. فرماندهی ایشان به دست بشر بن بَهْمَان بود. او آنجا را گشود و ازاین رو آنجا را «دژِ بِشْر» خواندند که تا هم اکنون به همین نام خوانده می‌شود. در افریقیه کسی نماند که در برابر او پایداری کند.

برخی گویند: فرمانرانی موسی به سال ۷۸/٦٩٧م بود. اورا عبدالعزیز بن مروان

(کارگزار برادرش عبدالملک بن مروان بر مصر) بر افریقیه گمارده بود.

یاد چند رویداد

در این سال مَسْلَمَة بن عبدالملک از پهنهٔ آذربایجان بر ترکان تاخت و دژها و شهرهایی را گشود.

آیین حج را عمر بن عبدالعزیز به جای آورد. کارگزاران همانان بودند.

در این سال عبدالله بن ثَعْلَبَةِ بْنِ صُعَیْرِ عَذَری هم پیمان بنی زُهْرَه درگذشت. گویند: زادن او چهار سال پیش از هجرت / پیرامون ۶۱۸م یا به سال ششم هجری/۶۲۷م بود. همچنین ظَلِیم بردهٔ عبدالله بن سعد بن ابی‌سرح در افریقیه درگذشت.

[واژهٔ تازه پدید]

صُعَیر: به ضم صاد و فتح عین هر دو بی‌نقطه.
ظَلِیم: به فتح ظای نقطه‌دار و کسر لام.

رویدادهای سال نودم هجری

(۷۰۹ میلادی)

گشودن بخارا

پیش‌تر یاد کردیم که چون قتیبه از نزد وردان خداه پادشاه بخارا بازآمد، نامهٔ حجاج به دستش رسید که اورا می‌فرمود بدانجا بازگردد؛ بدو نشان می‌داد که ازکجا باید بر آن شارسان تازد. چون فرمان حجاج فرارسید، قتیبه در سال ۷۰۹/۹۰م برای جنگ بیرون رفت. وردان خداه سغدیان و ترکان پیرامون خود را برشوراند که به یاری او آمدند. قتیبه پیش‌دستی کرد و شارسان را در میان گرفت. چون نیروهای کمکی به یاری ایشان رسیدند، از شهر بیرون آمدند وبا مسلمانان جنگ آغاز نهادند. ازدیان گفتند: مارا بر کناره‌ای گمارید و به کشتگان‌شان واگذارید! قتیبه گفت: گام فراپیش نهید. اینان فرارفتند و با آنان به سختی کارزار کردند. آنگاه ازدیان شکست خوردند و به درون لشکرگاه خود گریختند و بت‌پرستان [آذرستایان] سر در پی ایشان گذاردند و ایشان را درهم شکستند و به دنبال تاراندند و از لشکرگاهِ ایشان درگذشتند چنان که زنان تپانچه بر چهرهٔ اسبان زدند و گریه سر دادند و ایشان واپس نشستند. دو بالِ سپاهِ مسلمانان بر ترکان تاختند و با ایشان پیکار باختند و ایشان را به جایگاه‌های پیشین‌شان واپس راندند. ترکان بر فراز «نَشَز» [جایگاهی بلند] به پایداری درایستادند. قتیبه گفت: کیست که

ایشان را از اینجا واپس راند؟ کس گام فراپیش ننهاد. او به نزد بنی‌تمیم آمد و گفت: جنگی به سان جنگ‌های شماست. وکیع درفش برگرفت و گفت: ای بنی‌تمیم، آیامرا تنها می‌گذارید؟ گفتند: نه، ای ابومُطَرِّف.

هُرَیم بن اَبی طَحْمَه فرماندهی سواران ایشان به دست داشت و وکیع فرماندهی سراسری‌شان را. وکیع پرچم را به وی داد و گفت: ای هریم، سوارانت را به پیش ران. هریم پیشروی آغاز نهاد و وکیع با پیادگان به دنبال وی. هریم به رودی میان خود با ترکان رسید و ایستاد. وکیع گفت: ای هریم، به پیش تاز. هریم به سان اشتر مست و شوریده نگریست و گفت: اسبانم را به درون این رود رانم؟ ای گولِ نادان، اگر بلغزند، همگی نابود شوند! وکیع گفت: ای زادهٔ زن بوی‌ناک، فرمان مرا برمی‌گردانی! چوبی که در دست داشت، بر او نواخت و هریم با سواران از رود گذشت. وکیع به رود رسید و بر آن پلی بست و به یاران خود گفت: هر که دل بر مرگ نهاده است، گذر کند وگرنه برجای خود بماند. تنها هشتصد مرد جنگی گذر کردند. چون ایشان را گذر داد و به دشمن نزدیک شد، به هریم گفت: من ایشان را با شمشیر و نیزه فرومی‌کوبم و تو با سوارانت ایشان را از ما سرگرم بدار. او بر ایشان تاخت و با ایشان درآمیخت و هریم با سوارانش تاختن آورد. چندان جنگیدند که ایشان را از تپه واپس راندند و قتیبه آواز درداد: نمی‌بینید که دشمن شکست یافته است؟ کسی گذر نکرد تا دشمنان واپس گریختند. مردم گذر کردند و قتیبه آواز داد: هر کس یک سر بریده آورد، او را صد [درم] بخشم. سرهای بسیاری آوردند. در آن روز یازده تن از بنی قُرَیع فراز آمدند و هر کدام سری با خود آوردند. گفته می‌شد: کیستی؟ می‌گفت: قریعی‌ام. مردی ازدی سری آورد. به او گفتند: کیستی؟ گفت: قریعی‌ام. جَهْم ابن زَحْر او را شناخت و گفت: به خدا دروغ می‌گوید که ازدی است. قتیبه گفت: چرا دروغ گفتی؟ گفت: دیدم هر کس که سری می‌آورد. می‌گوید: قریعی‌ام؛ پنداشتم که هر که سری می‌آورد، باید چنین بگوید. قتیبه خندید.

خاقان و پسرش زخمی شدند و خدا ایشان را پیروزی بخشید و قتیبه گزارش پیروزی را بر حجاج نوشت.

آشتی قتیبه با سغدیان

چون قتیبه مردم بخارا با سرکوب کرد، سغدیان از او ترسیدند و طرخون پادشاه‌شان با دو سواره فراز آمدند و به نزدیک لشکرگاه وی رسیدند و مردی خواستند که با او سخن گویند: قتیبه حَیّانِ نَبطی را گسیل کرد و طرخون خواهان آشتی بر پایهٔ پرداخت باژ گشت. قتیبه خواستهٔ او را پذیرفت و آشتی کرد و طرخون به سوی کشورش فرارفت و قتیبه همراه نیزک بازگشت.

[واژهٔ تازه پدید]

حَیّان: با حای بی‌نقطه و یای تشدیددار دو نقطه‌ای درزیر که در پایان آن نون است.

پیمان‌شکنی نیزک و گشودن طالقان

گویند: چون قتیبه همراه نیزک از بخارا بازگشت، نیزک از کشورگشایی‌های فراوان او هراسان شد وبه یاران خود گفت: من با این مرد هستم ولی از او آسوده نیستم؛ چه بهتر که از او دستوری گیرم و بازگردم. گفتند: چنین کن. قتیبه در آمل بود که نیزک ازاو دستوری خواست و او به وی دستوری داد و نیزک بازگشت و آهنگ تخارستان کرد و بر شتاب خود فزود تا به نوبهار آمد و لختی ماند و نماز گزارد و خجستگی از خدا خواست و به یاران خود گفت: گمانی ندارم که قتیبه از دستوری دادن به من پشیمان گشته است و دیری نپاید که به مغیرة بن عبدالله نامه نویسد و خواستار زندانی کردن من گردد.

از آن سوی قتیبه از دستوری دادن به وی پشیمان گشت و برای مغیره پیام فرستاد که نیزک را بگیرد و به زندان افکند. نیزک روان شد و مغیره به پیگرد او پرداخت و او را دید که به درون دره‌های خُلْمْ رفته است. مغیره بازگشت و نیزک سر از فرمان قتیبه

برتافت و برای اسپهبد بلخ، باذن پادشاه مرورود، پادشاه طالقان، پادشاه فاریاب و پادشاه جوزجان نامه نوشت و همگی را به سرتافتن از فرمان قتیبه خواند. ایشان فراخوان اورا پذیرفتند و او بهاران را نویدگاه ایشان ساخت که گرد همدگر آیند و با قتیبه پیکار آزمایند. برای کابل شاه نیز نامه نوشت و خواهان پشتیبانی اوگشت و دارایی و بار وبنهٔ خود را به نزد او فرستاد و از او خواست که اگر ناچار گردد، دستوری دهد که به وی پناهد. کابل شاه به او نوید یاری داد.

جبغویه پادشاه تخارستان مردی ناتوان بود. نیزک او را گرفت و بندی زرّین برنهاد تا با وی از در ناسازگاری درنیاید. جبغویه پادشاه بود و نیزک بردهٔ وی. از او پایندان گرفت و کارگزار قتیبه را از کشور جبغویه بیرون راند. پیش از رسیدن زمستان و پس از آنکه سپاهیان پراکنده شده بودند، به قتیبه گزارش رسید که نیزک سر به شورش برداشته است. برادرش عبدالرحمان بن مسلم را با دوازده هزار مرد جنگی به سوی بروقان فرستاد و به او گفت: در آنجا بمان و دست به کاری مزن وچون زمستان سپری گردد، به سوی تخارستان ران و بدان که من به تو نزدیکم.

او روانه شد و چون زمستان به نزدیک پایان رسید، برای نیشابور و دیگر شارسان‌ها نامه نوشت که لشکریان به نزد او روند. ایشان پیش از هنگام بر او فراهم آمدند و او به سوی طالقان روان شد که پادشاه آن با نیزک همداستان گشته سر به شورش برداشته بود. قتیبه بر سر او تاخت و تیغ تیز در میان مردم طالقان گذارد و کشتاری سخت هراسناک از ایشان به راه انداخت و شمار فراوانی از ایشان را بر دار کرد که در دو ردهٔ برابر تا چهار فرسنگ به درازا کشید. این سال پیش از جنگ نیزک به پایان رسید و ما دنبالهٔ گزارش کار او را در یاد رویدادهای سال ۷۱۰/۹۱م به خواست خدا خواهیم آورد.

گریختن یزید بن مهلب و برادرانش از زندان حجاج

گویند: در این سال یزید بن مهلب و برادرانش که با او در زندان حجاج بودند،

گریختند. حجاج به رستق‌آباد شد که لشکریان روانهٔ کارزار کند زیرا کردان بر پارس چیره شده بودند. یزید بن مهلب و برادرانش عبدالملک و مفضل نیز در میان سپاهیان با وی بیرون رفتند. حجاج برایشان جایی به سان سنگر گماشته ایشان را در سراپرده‌ای نزدیک خود زندانی داشته بود. پاسداران ایشان از شامیان بودند. او ازایشان شش هزار هزار [درم] پول می‌خواست و ایشان را برای پرداخت آن شکنجه می‌کرد و یزید مردانه پایداری می‌نمود و این مایهٔ خشم بیش‌تر حجاج می‌بود. به حجاج گفتند که تیری در پای او نشسته است و پیکان آن در گوشت پیکر او چنان فرورفته است که اگر بدان دست زنند، فریادش به آسمان برآید. فرمان داد که شکنجه را بر پای او به کار برند. چون چنان کردند، فریاد کشید. خواهرش هند دختر مهلب زن حجاج بود که چون فریاد و نالهٔ برادر را شنید، فریاد کشید و ناله برآورد و حجاج او را رها کرد [طلاق داد]. سپس او از ایشان دست بداشت و خواهان پرداخت سیم گشت وایشان به کوشش برخاستند که جان خود را به گونه‌ای وارهانند. برای برادرشان مروان که در بصره بود، پیام فرستادند که اسبانی برگیرد و پایندان ایشان گردد و چنین فرانماید که می‌خواهد آنها را بفروشد و وام ایشان بپردازد. برادر چنان کرد. برادر دیگرشان حبیب نیز در بصره در زیر شکنجه بود.

یزید برای پاسداران خوراکی ساخت و فرمود که برای ایشان بادهٔ فراوان بیاورند. آنان نوشیدند و بدو سرگرم شدند و یزید جامهٔ آشپز خود را پوشید و ریشی سپید به سان او بر خود نهاد و بیرون رفت. یکی از پاسداران او را دید و گفت: گویا یزید این چنین راه می‌رفت. به نزدیک وی آمد و او را با ریش سپید یافت و رهایش ساخت و بازگشت. مفضل نیز بیرون رفت و کسی آگاه نشد. به کشتی آماده‌ای آمدند و سوار آن شدند: یزید و مفضل و عبدالملک شبانه راندند تا به پگاه رسیدند. چون بامداد فرارسید، پاسداران آگاه شدند و گزارش کار ایشان به حجاج برداشتند. او هراسید و گمان برد که ایشان خراسان را بر او خواهند شوراند و بر آن چنگال خواهند گسترد. برای قتیبه نامه نوشت و آگاهش ساخت و هشدارش داد.

چون یزید به تالاب‌ها رسید، سواران به پیشواز او آمدند و ایشان سوار شدند و همراه‌شان راهنمایی از کلبیان بود. ایشان از راه سماوه به آهنگ شام روانه شدند. پس از

دو روز، گزارش به حجاج رسید و به او گفته شد که ایشان راه شام را در پیش گرفته‌اند. او برای ولید بن عبدالملک نامه نوشت و از این کار آگاهش ساخت.

سپس یزید روانه شد و در فلسطین بر وهیب بن عبدالرحمان ازدی که در نزد سلیمان بن عبدالملک بسیار گرامی بود، فرود آمد. وهیب به نزد سلیمان شد و او را از گزارش کار یزید و برادرانش آگاه ساخت و گفت که از بیم حجاج به او پناهیده‌اند. گفت: ایشان را به نزد من آور که زینهار دارند و تا من زنده‌ام هیچ دسترسی به ایشان نخواهد داشت. ایشان در جایی آرام و آسوده بودند.

حجاج برای ولید نوشت: خاندان مهلب در امانت خدا خیانت کردند و از من گریختند و به سلیمان پیوستند. ولید به ایشان هشدار داده گمان برده بود که برای آشوب‌انگیزی به خراسان خواهند رفت. چون دانست که در نزد برادرش هستند، اندکی آرام گرفت ولی از دارایی‌هایی که برده بودند، گرفتار افسوس گشت و به سختی برآشفت. سلیمان برای ولید نوشت: یزید نزد من است و من زینهارش داده‌ام. او تنها سه هزار هزار [درم] وامدار است ولی حجاج بر او شش هزار هزار درم تاوان بسته که سه هزار هزار پرداخته است و آنچه مانده، من پرداخت خواهم کرد. ولید نوشت: به خدا زینهارش ندهم تا او را به نزد من فرستی. سلیمان برای وی نوشت: اگر او را به نزد تو گسیل دارم، خود نیز با وی بیایم. ولید نوشت: به خدا اگر بیایی، زینهارش نخواهم داد. یزید گفت: مرا به نزد او فرست که به خدا نمی‌خواهم در میان شما دشمنی پدید آورم و دوست ندارم که مردمان مرا بدشگون خوانند. به نرم‌ترین گونه‌ای که می‌توانی، دربارهٔ من به او نامه نویس و بخشیدن مرا بخواه.

سلیمان او را روانه کرد و همراه او پسرش ایوب را فرستاد. ولید فرموده بوده که او را زنجیر برنهد و به نزد وی فرستد. سلیمان به پسرش گفت: چون بر سرور خداگرایان درآیید، تو با یزید در یک زنجیر به درون روید. اوچنان کرد. چون ولید برادرزاده‌اش را در زنجیر دید، گفت: سلیمان ما را شرمسار کرده است. ایوب نامهٔ پدر خود را به عمویش داد و به او گفت: ای سرور خداگرایان، جانم برخی‌ات باد؛ زینهار پدرم را پایمال مساز که سزاوارترین مردم برای پاس داشتن آنی؛ امید آن کس را مگسل که امید تندرستی

درکنار ما به پاس پایگاه ما در نزدِ تو برده است؛ آن کس را که به امید آستان شکوهمندت از همه بریده به تو روی آورده است، خوار مپسند. ولید نامه را خواند و دید که سلیمان خواهان مهر وی و میانجیگری خود گشته پایندان شده است که ماندهٔ وام یزید بن مهلب را بپردازد. چون نامه را خواند، گفت: بر سلیمان سخت گرفتیم. یزید سخن گفت و پوزش خواست و ولید او را زینهار داد که به نزد سلیمان بازگشت و ولید برای حجاج نوشت: چون کسان یزید با برادرم سلیمان بودند، بدیشان دسترسی نیافتم؛ دست از ایشان بدار. حجاج دست از ایشان بداشت.

ابوعیینة بن مهلب درنزد حجاج بود و هزار هزار [درم] وام به گردن داشت که آن را رها کرد و ا ز حبیب بن مهلب دست بداشت.

یزید بن مهلب در نزد سلیمان ماند و پیوسته برای او خوراک‌ها ساخت و ارمغان‌ها برد. یزید را هیچ ارمغانی نمی‌آمد مگر که آن را به نزد سلیمان می‌فرستاد و سلیمان را هیچ ارمغانی نمی‌رسید مگر که نیمی از آن را به یزید می‌بخشید و هیچ کنیزکی را خوش نمی‌داشت مگر که به نزد یزیدش روانه می‌ساخت.

یاد چند رویداد

در این سال مسلمة بن عبدالملک به جنگ در سرزمین روم شد و دژهای پنج‌گانهٔ سوریه را گشود.

عباس بن ولید به جنگ رفت تا به ارزن رسید و سوریه درنوشت.

در این سال ولید بن عبدالملک، قُرَّة بن شریک را بر مصر گماشت و برادرش عبدالله بن عبدالملک را از آنجا برداشت.

هم در این سال رومیان خالد بن کیسان خداوند دریا را به اسیری گرفتند و پادشاهشان او را به سان ارمغان به نزد ولید فرستاد.

در این سال عمر بن عبدالعزیز فرماندار مدینه و مکه و طایف با مردم حج گزارد.

فرمانروای عراق و سراسر خاور حجاج بن یوسف بود وکارگزارش بر بصره جَرّاح بن عبدالله حَکَمی و بر دادگستری آن عبدالرحمان بن اُذَیْنَه و بر خراسان قُتَیْبَةِ بْنِ مُسْلِمْ و بر مصر قُرَّةِبْنِ شَرِیک.

در این سال اینان درگذشتند: مالک بن آنَس انصاری که برخی گویند: به سال ۷۱۱/۹۲م یا ۷۱۲/۹۳م در ۹٦ سالگی یا ۱۰٦ سالگی یا ۱۰۷ سالگی یا ۱۰۳ سالگی درگذشت، ابوالعالیهٔ ریاحی در شوال / اوت ۷۰۹م، نصر بن عاصم لیثی نحوی که دستور زبان عربی را از ابوالاسود دُئَلی فراگرفت [و او از علی بن ابی‌طالب(ع)]. گویند: به سال ۷۰۹/۹۰م درگذشت.

رویدادهای سال نود و یکم هجری

(۷۱۰ میلادی)

دنبالهٔ کار قتیبه با نیزک

پیش‌تر یاد کردیم که نیزک از قتیبه جدا شد و روی به طالقان آورد و قتیبه بدان سامان شد و آن همه کسان را کشتار کرد. چون طالقان را گشود، برادرش عمرو بن مسلم را بر آن گماشت. برخی گویند: پادشاه آن با قتیبه نجنگید و قتیبه دست از آزار او بداشت. در آن پهنه دزدان و راهزنانی بودند که قتیبه ایشان را کشت و بر دار کرد. سپس قتیبه رهسپار فاریاب شد و پادشاه آن فرمانابردار و شنوا به سوی او بیرون آمد و قتیبه پوزش او بپذیرفت و کسی را نکشت و عامر بن مالک حِمّانی را بر آنجا گماشت.

آنگاه به سوی بلخ شد که مردمش او را پذیره گشتند ولی او جز یک روز در آنجا نماند و در پی برادر خود عبدالرحمان روان گردید که خود را در درهٔ خُلْم به یاری او رساند. نیزک روانهٔ بَغْلان شد و جنگاوران خود را بر دهانهٔ درّه گماشت و بر تنگه‌های آن بداشت که آن را پاس بدارند. بخشی دیگر از جنگاوران خود را در دژی استوار در پشت درّه به پاسداری و آمادگی رزمی برگمارد. قتیبه روزها در آنجا ماند و در تنگهٔ درّه

با ایشان پیکار آزمود و نتوانست به درون رَوَد و راهی نشناخت که خود را به نیزک رساند جز درّه یا بیابانی که لشکریان تاب گذار آن را نداشتند. از این رو سرگردان ماند. مردی فراز آمد و از او زینهار خواست که او را به درونْرفتِ دژ از پشت درّه راه نماید. قتیبه او را زینهار داد و مردانی با او روانه ساخت که ایشان را از پشت درهٔ خلم به دژ ره نمود. آنان آسوده بودند که اینان شبانه در بر آنان کوفتند و کشتارشان کردند. آنان که زنده ماندند، به ژرفای درّه گریختند. قتیبه به درون درّه شد و به دژ رفت و سپس رهسپار سمنگان شد و چند روزی در آنجا ماند و آنگاه به پیگرد نیزک پرداخت و برادرش عبدالرحمان را به پیش فرستاد.

نیزک از خانهٔ خود کوچید و درهٔ فرغانه را درنوردید و بار و بنهٔ خویش و دارایی‌های خود را به نزد کابل شاه فرستاد و خود روانه شد تا در کُرْزْ فرود آمد و عبدالرحمان سر در پی او داشت. عبدالرحمان در برابر کرز فرود آمد و قتیبه در خانه‌واره‌ای فرود آمد که میان وی و عبدالرحمان دو فرسنگ راه بود. نیزک در کرز دژگزین گشت و اینان دیدند که راهی به سوی او نیست مگر یگانه تنگه‌ای که ستوران یارای رفتن بر آن را نداشتند. قتیبه او را برای دو ماه در میان گرفت تا خوراک‌های نیزک به کاستی گرایید و یاران او را آبله فراگرفت و جبغویه نیز گرفتار این بیماری گشت.

قتیبه از زمستان ترسید و سلیم اندرزگوی را فراخواند و به او گفت: به نزد نیزک شو و نیرنگ درافکن که او را به نزد من آوری. اگر ترفند باخت وسر برتافت، اورا زینهار ده و بدان که اگر در بازگشت، تو را بی‌او ببینم، بر دارت کنم. گفت: برای عبدالرحمان بنویس که با من از در ناسازگاری درنیاید. او نامه را برایش نوشت و سلیم به نزد عبدالرحمان رفت و به او گفت: مردانی گسیل کن که بر دهانهٔ دره باشند و چون من با نیزک بیرون آیم، از پشت بر سر ما آیند و میان ما با دره دوری اندازند و جدایی افگنند. عبدالرحمان سپاهیانی روانه کرد که سوار بر اسپ در آنجا برایستادند. سلیم چند بارِ گران خوراکی و شیرینی و جز آن با خود برگرفت و به نزد نیزک شد و به او گفت: تو با قتیبه دغل کردی و رفتاری بد با او در پیش گرفتی. نیزک پرسید: رای چیست؟ سلیم گفت: مرا رای بر آن است که به نزد وی آیی زیرا او از این سرزمین رفتنی نیست؛ او سوگند خورده

است که چه نابود شود چه وارهد، زمستان را در این سامان بگذراند. نیزک پرسید: چه گونه بی‌زینهار به نزد او روم؟ سلیم گفت: گمان آن را ندارم که به تو زینهار دهد چه کینه‌ها از تو به دل دارد و تو دلش را مالامال از خشم و خروش کرده‌ای ولی به گمان من بهتر آن است که از آمدن تو آگاه نگردد تا دست خویش در دست او نهی، زیرا من امید می‌برم که او را آزرم فروگیرد و تو را ببخشاید. نیزک به او گفت: می‌بینم که جانم این کار را خوش نمی‌دارد و اگر او مرا ببیند، از پایم درآورد. سلیم گفت: به نزد تو نیامدم جز برای اینکه تو را به نیکی سفارش کنم؛ اگر گفتهٔ مرا به کار بری، امیدوار باشم که وارهی و کارت در نزد او بهبود یابد؛ اگر نمی‌خواهی، من بازمی‌گردم.

سُلَیم خوراکی را که با خود داشت، فراز آورد که آنان مانند آن را ندیده بودند. یاران نیزک آن را چپاول کردند و نیزک از این کار آزرده گشت. سلیم گفت: من تو را اندرز می‌دهم که نیکخواه توام. یارانت را می‌بینم که خسته شده‌اند و اگر در میان گرفتگی به درازا کشد، از ایشان آسوده نیستیم که در پناه تو بمانند و تو را پاس دارند؛ به نزد قتیبه شو. نیزک به او گفت: از او بر جانم هراسانم و جز با زینهار به نزد او نمی‌آیم، گرچه می‌دانم که با زینهار نیز مرا بکشد ولی زینهار به نزد من پذیرفته‌تر است. سلیم گفت: تو را زینهار داده است، آیا مرا راست‌گو نمی‌پنداری؟ گفت: نه. یارانش به وی گفتند: گفتهٔ سلیم را بپذیر که جز راست نمی‌گوید.

نیزک بیرون آمد و صول و جبغویه و صول طرخان جانشین جبغویه با او بودند و طرخان، فرمانده پاسداران و شقران برادرزادهٔ نیزک را به زندان افکند. چون از دره بیرون آمدند، سوارانی که سلیم بر جای بداشته بود، بر سر ایشان آمدند و ترکان (از یاران نیزک) را از آمدن بازداشتند. نیزک به وی گفت: این آغاز دغل‌کاری است. سلیم گفت: واپس ماندن اینان از تو برایت بهتر است. سلیم و نیزک و همراهانش رفتند و بر قتیبه درآمدند. او ایشان را به زندان افکند و برای حجاج نامه نوشت و از او دستوری خواست که نیزک را بکشد. قتیبه معاویة بن عامر بن عَلْقَمَهٔ عُلَیمی را گسیل کرد که هر چه کالا در کرز بود و هر که در آنجا به سر می‌برد، همه را به نزد وی برد. قتیبه درنگ ورزید تا نامهٔ حجاج فرارسد. نامهٔ حجاج پس از چهل روز فرارسید و فرمان به کشتن وی داد. قتیبه

مردم را فراخواند و با ایشان دربارهٔ کشتن او به کنکاش درنشست. کسان به ناسازگاری همدگر سخن گفتند. ضِرّار بن حُصَین گفت: از تو شنیدم که می‌گفتی: پیمان خدا به گردنم بادکه اگر بر نیزک دست یابم، خونش بریزم. اگر او رانکشی، خدا هرگز تو را بر او پیروز نسازد.

او نیزک را فراخواند و سر او را با دست خود برید و فرمان داد که صول و برادرزادهٔ نیزک را بکشند. از یاران نیزک هفتصد (یا دوازده هزار) کس را سر برید و نیزک و برادرزاده‌اش را بر دار کرد و سرش را به نزد حجاج فرستاد. نَهّارِ بْنِ تَوسِعَه دربارهٔ کشته شدن نیزک سرود:

لَعَمْرِی لَنِعْمَتْ غَزْوَةُ ٱلجُنْدِ غَزْوَةً　　قَضَتْ نَحْبَهَا مِنْ نَیْزَکٍ وَ تَعَلَّتِ

یعنی: به جانم سوگند که جنگ این سپاهیان جنگی نیک بود که داد دل از نیزک ستاندند و از ایشان سرفراز آمدند.

زنیر بردهٔ عباس باهلی حقه‌ای از نیزک برگرفت که در آن گوهرها بود وبیشینهٔ دارایی و هزینهٔ زمین‌های او در آن پهنه از آن گوهرها پرداخت می‌شد. جبغویه را آزاد کرد و بر او منّت نهاد و او را به نزد ولید فرستاد که در آنجا ماند تا ولید درگذشت.

مردمان می‌گفتند: نیزک با دغل‌کاری قتیبه کشته شد. یکی از آن میان سرود:

فَلَا تَحْسَبَنَّ ٱلغَدْرَ حَزْماً فَرُبَّمَا　　تَرَقَّتْ بِهِ ٱلأَقْدَامُ یَوماً فَزَلَّتِ

یعنی: هرگز دغل را دوراندیشی مپندار زیرا چه بسا که گام‌ها بر پایهٔ آن بالا روند و از فراز به نشیب درغلتند.

چون قتیبه نیزک را کشت، به مرو بازگشت و پادشاه جوزجان کس فرستاد و زینهار خواست. او زینهارش داد بر این پایه که به نزد وی رود. وی خواستار دادن و گرفتن گروگان‌ها شد. قتیبه، حبیب بن عبدالله بن حبیب باهلی را به نزد او فرستاد و پادشاه جوزجان گروگان‌هایی از خاندانش به نزد قتیبه فرستاد و خود به سوی او رفت و با وی پیمان آشتی بست و بازگشت و در طالقان درگذشت. مردم جوزجان گفتند: او را زهر خورانیده‌اند. از این رو حبیب را کشتند و قتیبه گروگان‌هایی را که در نزد او بودند، سر برید.

جنگ شومان و کش و نسف

در این سال قتیبه به شومان رفت و آن را درمیان گرفت.

انگیزهٔ این کار آن بود که پادشاهِ آن کارگزار قتیبه را از نزد خود بیرون راند. قتیبه دو فرستاده به نزد او گسیل کرد. یکی از تازیان به نام عیّاش بود و دیگری از خراسان. ایشان را روانه کرد که پادشاه شومان را فراخوانند تا آنچه را در پیمان آشتی به گردن گرفته است، بپردازد. این دو به نزد شومان رفتند. مردم آن به سوی این دو بیرون آمدند و تیرباران‌شان کردند. خراسانی بازگشت و عیاش با ایشان جنگید که او را کشتند و بر پیکر او شصت زخم یافتند.

قتیبه به خویشتنِ خویش به سوی ایشان رهسپار شد و چون بدانجا رسید، صالح‌بن مسلم برادر قتیبه مردی را به نزد پادشاه آن فرستاد و او را به فرمانبری خواند و پایندان شد که اگر به آشتی بازآید، خرسندی قتیبه را برای وی به دست آورد. صالح با آن شاه دوست بود. پادشاه نپذیرفت و گفت: من پاسداشته‌ترین پادشاهانم؛ آیا مرا از قتیبه می‌ترسانی؟ او دژگزین گشت و قتیبه بر سر او تاخت و کُشکَنجیرها[1] بر او گماشت و دژ او را سنگ‌باران کرد و فروکوفت و مردی را در انجمن پادشاه نابود گردانید. چون ترسید که قتیبه بر او چیره شود، هر چه دارایی و زر و سیم و گوهر در دژ بود، گرد آورد و در چاهی افکند که ژرفای آن کس نمی‌دانست. سپس دژ را گشود و به سوی ایشان بیرون آمد و با ایشان جنگید تا کشته شد. قتیبه آن دژ را به زور شمشیر گرفت و رزم‌آوران را کشت و زنان و کودکان را به اسیری گرفت.

سپس روانهٔ کش و نسف شد و این دو شارسان را گرفت و فاریاب را که در برابر او سرسختی و پایداری کرده بود، به آتش کشید که از آن پس «شهرِ سوخته» نام گرفت. از کش و نسف برادرش عبدالرحمان را به سغد فرستاد که پادشاه آن طرخون بود. عبدالرحمان آنچه را طرخون در پیمان آشتی به گردن گرفته بود، از او ستاند و گروگان‌هایی را که با وی بودند، به او سپرد و به نزد قتیبه به بخارا بازگشت که از کش و نسف بدانجا رفته بود. ایشان به مرو بازگشتند. هنگامی که قتیبه در بخارا بود، بخارا خداه

بر آن بست.

---

۱. کشکنجیر (Koshkanjir): واژه‌ای فراهم‌آمده از کشک + انجیر: انجیرندهٔ کوشک، سوراخ‌کنندهٔ کاخ و برج و بارو، منجنیق.

را که جوانی نورسته بود، به پادشاهی آنجا برگماشت ...

در ناسازگاری درآیند، از میان برد...

گویند: قت...

رویدادهای سال نود و دوم هجری

(۷۱۱ میلادی)

در این سال مسلمة بن عبدالملک به جنگ در سرزمین روم رفت و دژهای سه گانه‌ای گشود و مردم سوسنه را به سرزمین روم کوچاند.

گشودن آنْدُلُس

در این سال طارق بن زیاد بردهٔ موسی بن نُصَیر با دوازده هزار مرد جنگی به پیکار آندلس رفت و با پادشاه آن به نام آذرینوگ از مردم اصفهان از پادشاهان عجم آندلس دیدار کرد. طارق با همهٔ همراهان خویش به پیش تاخت و آذرینوگ با سپاهیان خود پیشروی آغاز نهاد و در این هنگام افسر شاهی بر سر نهاده بود و همهٔ زیب و زیور و جامه‌های گرانبهایی که پادشاهان می‌پوشند، بر تن کرده بود. جنگی بسیار سخت کردند و آذرینوگ را کشتند و آندلس گشوده گشت و این به سال ۷۱۱/۹۲ م بود.

این، همهٔ آن چیزی است که ابوجعفر [طبری] دربارهٔ گشودن آندلس یاد کرده است. ولی دربارهٔ چنان پهنه‌ای گسترده با چنان پیروزی شگرفی نباید بر این اندازه بسنده کرد. من گشودن آن را به خواستِ خدایِ بزرگ به گونه گسترده‌تر از این یاد می‌کنم و تاریخ آن را از روی نوشتارهای مردم آن می‌آورم زیرا ایشان خود به سرگذشت سرزمین‌شان آگاه‌ترند.

[تاریخ آندلس از آغاز]

گویند: نخستین مردمی که در آن ماندگار شدند، از تباری به نام آنْدُلُش (با شین نقطه‌دار) بودند که آن کشور به نام ایشان خوانده شد. سپس عربی شد و آندلس (با سین بی‌نقطه) گردید. ترسایان آندلس را «اشبانیه» [اسپانیا] می‌خوانند و این خود به نام آن مردی است که اشبانس خوانده می‌شد و در آنجا بر دار شد. برخی گویند: به نام پادشاهی از روزگار کهن بود که او را اشبان بن طیطس می‌خواندند. این نام را بطلمیوس یاد کرده است. برخی گویند: از روی نام آندلس بن یافث بن روح نام‌گذاری شد زیرا وی نخستین کس بود که آنجا را آبادان کرد. برخی گویند: نخستین کسانی که پس از توفان در آن ماندگار شدند، مردمی به نام آندلسیان بودند که آن را آباد ساختند و گبر بودند و پادشاهی آن را برای روزگاری دراز در میان خود چرخاندند. آنگاه خدا باران از ایشان بازگرفت و سالیان پیاپی خشک‌سالی بر ایشان گذشت و بیش‌ترشان رهسپار پهنهٔ نابودی شدند و آنان که تاب گریختن داشتند، رو به گریز نهادند و آندلس برای صد سال تهی ماند. آنگاه خدا افریقیان را برای آباد کردن آن برانگیخت و مردمانی به درون این سرزمین راه یافتند که پادشاه افریقیه برای سبک‌سازی کشورش (در پیِ خشک‌سالیِ پیاپی پهنهٔ فرمانرانی‌اش که نزدیک بود مردم آن را براندازد)، ایشان را بدان سامان گسیل داشت. او ایشان را همراه فرماندهی از نزد خود سوار کشتی‌ها کرد و ایشان در آبْخَشْتِ قادس لنگر انداختند و آندلس را دیدند که زمین‌های آن سرسبز و خرم گشته رودهای آن لبریز آب شده است. در آن ماندگار شدند و آن را آباد کردند و برای خود پادشاهی برگماشتند که رشتهٔ فرمانروایی ایشان را به دست گیرد و کارهای ایشان سامان دهد. اینان بر دین پیشینیان‌شان بودند و پای‌تخت‌شان «طالقهٔ ویران» از پهنهٔ اشبیلیه بود که آن را بنیاد نهادند و آباد کردند و در آن خانه گزیدند و برای صد و پنجاه سال در آن ماندگار گشتند و در درازای این روزگار یازده پادشاه بر آن فرمان راندند.

آنگاه خدا عجمانِ روم را بر ایشان گمارد که پادشاه‌شان اشبان بن طیطس بود. او با ایشان جنگید و ایشان را از هم درید و کشتار کرد و بطالقه ایشان را در میان گرفتند چه

در آن دژگزین شده بودند. او در برابر ایشان اشبانیه (همان اشبیلیه) را ساخت و آن را به سان پای‌تخت خود برگزید. سپاهیان او افزون شدند و او سرکشی کرد و بیدادگری آغاز نهاد و به جنگ بیت‌المقدس رفت و آنچه را در آنجا بود، به تاراج برد و در آنجا صد هزار پیکارمند را کشت و سنگ‌های مرمر آن را به اشبیلیه آورد یا به دیگر جاهای کشور خود کشاند و خوان سلیمان بن داود(ع) را به غنیمت برگرفت. این همان خوانی بود که طارق بن زیاد به هنگام گشودن طلیطله به چنگ آورد و گوی زرین و سنگ سنگینی را که در ماردَه یافت شد نیز با خود برگرفت.

این مرد همان اشبان بود که خضر او را به هنگام شخم زدن زمین دید و به وی گفت: ای اشبان، به زودی روزی فرا رسد که بهره‌ور شوی و پادشاه گردی و برتری یابی. چون ایلیای مهربان بر سر کار آید، با دودمان پیامبران به نرمی رفتار کن. اشبان گفت: آیا مرا ریشخند می‌کنی؟ چون من کسی چه‌گونه تواند پادشاه شد؟ خضر گفت: آن کسی پادشاهی را به تو ارزانی داشت که چوب‌دستی تو را چنین ساخت. اشبان به آن نگاه کرد و اینک دید که برگ و بار برآورده است. او هراسید و خضر از دید او ناپدید شد و اشبان به گفتهٔ او دل استوار گشت. به درون مردم رفت و راه پیشرفت پیمود تا بر کشوری بزرگ پادشاه شد و بیست سال فرمان راند. پادشاهی اشبانیان پس از او به درازا کشید و پنجاه و پنج تن از ایشان به فرمانروایی رسیدند.

آنگاه کسانی به نام بشنولیات ازعجمان روم بر ایشان فرود آمدند. پادشاه‌شان تویش بن نیته بود و این به هنگامی بود که خدا مسیح را برانگیخت. مردم بشنولیات بر آن پهنه چیره شدند و پادشاهی آن را به دست گرفتند. پای‌تخت ایشان شهر مارده بود و بیست و هفت کس از ایشان به پادشاهی رسیدند.

آنگاه مردم گوت با پادشاه‌شان بر ایشان درآمدند و بر آندلس چیره شدند و از این هنگام ایشان را از خداوندگار شارسان روم جدا ساختند. پیدایش ایشان از پهنهٔ ایطالیه [ایتالیا] در خاور آندلس بود. اینان بر سرزمین‌های مجدونیه از آن پهنه تاختن آوردند و این به روزگار سزار کلیوذیوس (سومین سزار) بود که به سوی ایشان بیرون رفت و شکست‌شان داد وکشتارشان کرد. اینان پس از آن تا روزگار کنستانتین مهتر سر

برنیاوردند. به روزگار او دیگرباره تاختن آغاز نهادند. او سپاهی به رزم ایشان گسیل کرد که در برابر آن پایداری نتوانستند و گزارش ایشان تا یک سوم روزگار فرمانرانی سزار وابریده شد[1]. اینان شاهزاده‌ای به نام لذریک را بر خود فرمانروا ساختند. او بت‌پرست بود. به سوی شارسان روم روانه شد تا ترسایان را وادار به پرستش بتان خود کند. رفتاری زشت و نکوهیده از او آشکار شد و یارانش از گرد او پیراگندند و به سوی برادرش روی آوردند و با او به جنگ پرداختند. از خداوند روم یاری خواست که لشکری به یاری او فرستاد. برادرش را شکست داد و به دین ترسایان درآمد. فرمانروایی او سیزده سال بود. پس از او اکریت و سپس املریک و آنگاه وگدیش به پادشاهی رسیدند و اینان به کیش بت‌پرستی بازگشته بودند. او از یارانش صد هزار کس را گرد آورد و روانهٔ روم شد. پادشاه روم سپاهیانی به جنگ او گسیل کرد که او را شکست دادند وکشتند.

پس از او الریک بر سر کار آمد که مردی بی‌دین و دلاور بود. او روانه شد که خونخواهی وگدیش و کسانی کند که همراه او کشته شده بودند. وی رومیه را در میان گرفت و کار بر مردم آن تنگ ساخت و به زور شمشیر به درون این شهر شد و دارایی‌های ایشان را به تاراج برد و ناوگان دریایی فراهم آورد و روانهٔ سیسیل شد که آن را بگشاید و چپاول کند. بیشینهٔ یارانش در دریا خفه شدند و او از میان خفه‌شدگان به آب دریا بود.

پس از او اتلوف برای سه سال پادشاهی کرد و از شهر ایتالیه بیرون آمد و ماندگار شهر گالیس در همسایگی دور آندلس شد و سپس از آنجا به برشلونه [بارسلون] رفت.

پس از او برادرش سه سال، والیا، بوردزاریش ۳۳ سال، پسرش ترشمند، برادرش لذریک ۱۳ سال، اوریک ۱۷ سال، الریک بتلوشه ۲۳ سال، اشلیک، املیک دو سال، توذیوش ۱۷ سال و ۵ ماه، تودتکدلیس یک سال و سه ماه، اثله ۵ سال، اتلنجه ۱۵ سال، لیوبا سه سال و سپس برادرش لویلد فرمان راندند. لویلد نخستین کس بود که تولدو را پای‌تخت ساخت و در آن ماندگار شد تا در میان کشورش باشد و بتواند با نافرمانان

---

۱. عبارت متن: وَ انْقَطَعَ خَبَرُهُمْ إِلَى ثُلْثِ دَوْلَةِ قَيْصَرَ. نسخهٔ بدل را به جای ثلث، «بلیت» نوشته‌اند(؟).

پیکار و ایشان را سرکوب کند. پیوسته با نافرمانان جنگید تا بر سراسر آندلس چنگال گسترد و شهر رکوبل را پایه گذارد و آن را استوار بداشت و بوستان‌های فراوان درآن پدید آورد. این شهر نزدیک تولدو بود و او آن را به نام پسرش نام‌گذاری کرد و به جنگ مردم بشکنس رفت و ایشان را رام ساخت و از دختر پسر پادشاه فرنگ (نام دختر آرمانگلیدا) خواستگاری کرد که او را به زناشویی وی درآورد و در اشبیلیه جایش داد. این دختر، نافرمانی در برابر پدرش را برای او آراست و او سر به شورش برداشت. پدرش به جنگ او روانه شد و این دو را در میان گرفت و کار بر او تنگ ساخت و ماندن رابه درازا کشاند تا آن را به زور شمشیر گرفت و او رابه زندان افکند که تا پایان زندگی گرفتار ماند.

پس از لویلد پسرش رکرد پادشاه شد که مردی خوش‌رفتار بود و کشیشان راگرد آورد و شیوهٔ کار پدرش را دگرگون ساخت و کشور بدیشان سپرد که پیرامون هشتاد کشیش بودند. او مردی پاکدامن و پرهیزکار بود و جامهٔ پارسایان پوشید. همو بود که پرستش‌گاه یا کلیسای شناخته با نام «وزکه» [یا کلیسای شهر «الوزگه»] را پایه گذارد و در برابر شهر وادی‌آش جای داد. پس ازاو پسرش لیوبا به پادشاهی رسید و شیوهٔ پدر در پیش گرفت. مردی از گوتیان به نام بتریک او را به گونه‌ای ناگهانی از پای درآورد و خود به جای او (بی‌خرسندی مردم آندلس) بر تخت پادشاهی نشست. مردی بیدادگر و سرکش بود و ازاین‌رو یکی از ویژگانش بر او شورید و اورا کشت.

پس از او گندمار دوسال وسیسفوت نه سال پادشاهی کردند. او مردی خوش‌رفتار بود. پس از وی پسر خرد سه‌ماهه‌اش بر سر کار آمد و مرد. آنگاه شنتله فرمانروا شد که پادشاهی‌اش همزمان با انگیزش پیامبر اسلام(ص) بود و مردی پسندیده بود. پس از او سشنند ٥ سال، خنتله ٦ سال، خندس ٤ سال، بنیان ٨ سال و اروی ٧ سال پادشاهی کردند.

در زمان فرمانرانی او خشک‌سالی سختی روی داد که نزدیک بود آندلس را (از گزند گرسنگی) نابود کند.

پس ازاو پسرش آبکه (مردی ستمکار و نکوهیده) و سپس پسرش گیتشه به پادشاهی رسیدند. فرمانرانی او به سال ۷۷ هجری /٦٩٦م آغاز شد. مردی خوش‌رفتار،

نرم‌خوی و مهربان بود و همهٔ زندانیان پدرش راآزاد ساخت و دارایی‌ها را به خداوندان آنها برگرداند.

سپس از جهان درگذشت و دو فرزند به جای گذاشت که مردم آندلس به پادشاهی آن دو تن درندادند وسر بر فرمان مردی به نام رذریک نهادند که مردی دلاور اما نه از تیرهٔ پادشاهان بود. شیوهٔ پادشاهان آندلس این بود که پسران و دختران خود را به تولدو می‌فرستادند که در خدمت پادشاه باشند و جز ایشان او را خدمت نکنند واینان بدین سان فرهیخته گردند. چون به سال زناشویی رسند، پادشاه ایشان را به زن و شوهری به همدگر دهد و کابین و جهیزیه بخشد. چون رذریک به پادشاهی رسید، یولیان خداوندگار «آبخست سبز» (جزیرهٔ خضراء؛ آلخِثیراس) و سبته و جز این دو، دختری برای او فرستادند که او را نیکو شمرد و مهر دوشیزگی‌اش برگرفت. دختر چگونگی را برای پدرش نوشت و او از این کار برآشفت و برای موسی بن نصیر کارگزار عبدالملک ابن مروان بر افریقیه نامه نگاشت و فرمانبری آشکار ساخت و او را به کشور خود فراخواند. موسی بن نصیر به سوی او روانه شد و یولیان به درون شارسان‌های او رفت و از او برای خود و یارانش پیمان‌های خرسندکننده گرفت. آنگاه آندلس را برای او ستود و او را بدانجا خواند واین در پایان سال ۹۰/ اکتبر ۷۰۹م بود.

موسی برای ولید نامه نوشت و آگاهش ساخت که خدا چه پیروزی‌ها به او ارزانی داشته است و یولیان او را به چه خوانده است. ولید برایش نوشت: رزمندگان اندک و سبک‌بار بدان سامان گسیل کن و مسلمانان را گرفتار چنان دریای هراسناکی مساز. موسی نوشت: دریایی نیست بلکه آبکندی[1] است که فراسوی آن پیداست. ولید برایش نوشت:آن‌رابارزمندگان‌سبک‌باربیازمای‌اگرچه کارهمان‌سان‌باشدکه تو گزارش کرده‌ای.

او مردی از بردگان خود به نام طریف را با چهارصد مرد جنگی و صد اسپ روانه کرد که در چهار کشتی سوار شدند و سر از آبخستی درآوردند که دیرتر «آبخستِ طریف» خوانده شد از آن رو که این مرد در آن فرود آمده بود. سپس بر آبخست سبز (جزیرهٔ

---

۱. آبکند: زمینی که آب آن را کنده، گود و ناهموار کرده باشد؛ و نیز به معنی آبگیر و تالاب.

خضراء) تازش آورد و دارایی‌های فراوانی به تاراج برد و در ماه رمضان سال ۹۱ / ژوئیهٔ ۷۱۰م تندرست بازگشت. چون مردم چنان دیدند، به سوی پهنهٔ نبرد شتافتند.

سپس موسی یکی از بردگان خود به نام طارق بن زیاد را که بر پیشاهنگان فرماندهی می‌کرد، با هفت هزار مرد جنگی از مسلمانان (بیش‌ترشان از بربریان و «بستگان») و کم‌ترشان از تازیان) روانه ساخت که رهسپار دریا شدند و آهنگ کوهی بلند (پیوسته به خشکی) کردند و درآن فرود آمدند که از آن پس (تا امروز) به نام کوه طارق (جبل طارق) خوانده شد. چون [دیرترها] عبدالمؤمن در این پهنه به پادشاهی رسید، فرمود که بر فراز این کوه شهری ساختند و آن را «کوه پیروزی» خواندند ولی این نام‌گذاری نپایید ونام نخست بر زبان‌ها روان گردید.

آمدن طارق به آنجا در ماه رجب سال ۹۲ هجری / مارس ـ آوریل ۷۱۱م بود. چون طارق سوار کشتی شد، او را خواب فروگرفت. پیامبر را در خواب دید که همراه مهاجران و انصار است و اینان شمشیرها بر کمر بسته، کمان‌ها از گردن آویخته‌اند. پیامبر(ص) به وی گفت: ای طارق، برای انجام دادن کارت به پیش تاز. پیامبر او را به مهربانی با مسلمانان وپای‌بندی به پیمان سفارش فرمود. آنگاه طارق نگریست و دید که پیامبر(ص) و یارانش به درون آندلس رفتند و پیشاپیش او به راه افتادند. از خواب بیدار شد و شادمان گشت و یارانش را مژده داد و جانش نیرو گرفت و بی‌گمان دانست که پیروز خواهد شد.

چون همهٔ یاران طارق به آن کوه رسیدند، او به سوی دشت فرود آمد و آبخست سبز را گشود و درآنجا پیرزنی دید. زن به او گفت: مرا شوهری بود که رویدادها را از پیش می‌دانست و با مردم دربارهٔ فرماندهی سخن می‌گفت که به شهر ایشان خواهد آمد و بر آن چیره خواهد شد. او را چنین می‌نمود که سری بزرگ دارد و بر شانهٔ چپش خالی سیاه است که بر آن موی روییده است. طارق جامه‌اش را واپس زد و اینک دید که خال با همان ویژگی بر شانهٔ چپ اوست. دیگرباره مژده یافت و یارانش همگی شادمان شدند. او از کوه به زیر آمد و آبخست سبز و جاهای دیگری را گشود و دژی را که در کوهستان بود، رها کرد.

[دنبالهٔ گزارش گشودن اندلس]

چون رذریک را گزارش دادند که طارق کشورش را گشوده است، برآشفت و این کار بر وی گران آمد. او غایب از کشور و سرگرم جنگ‌های خود بود. از آن جنگ دست کشید و سپاهیانی فراهم آورد که گفته می‌شد که شمار ایشان به یک صد هزار مرد جنگی می‌رسیده است. چون گزارش این کار به طارق رسید، برای موسی نامه نوشت و ازاو یاری خواست و به وی گزارش داد که پیروزی‌ها به دست آورده است و اینک پادشاه آندلس با سپاهیانی روی به رزم وی نهاده است که در برابر ایشان تاب پایداری ندارد. موسی برای او پنج هزار مرد جنگی روانه کرد و شمار مسلمانان به دوازده هزار پیکارمند برآمد. یولیان با مسلمانان همراهی کرد و به کار گزارشگری برای ایشان پرداخت و جاهای سست و آسیب‌پذیر کشور را به ایشان همی نمود. رذریک با سپاهیان خود با ایشان دیدار کرد و بر کران رود لکه از جاهای پیرامون شذونه به جنگ درایستاد و این دو روز مانده از ماه رمضان سال ۱۹/۹۲ ژوئیهٔ ۷۱۱م بود. جنگ هشت روز به درازا کشید. بر بال چپ و راست سپاهیان وی دو پسر پادشاه پیش از وی و دیگر شاهزادگان بودند. اینان همداستان شدند که برای آسیب رساندن به رذریک، رو به گریز نهند. با همدگر گفتند: چون دست‌های مسلمانان ازغنیمت پر گردد، به کشور خود بازگردند و پادشاهی برای ما بماند. آنان شکست یافتند و خدا رذریک و همراهانش را شکست داد و رذریک در آب رود خفه شد و طارق در پی ایشان به شهر استجه رفت. مردمش همراه شکست خوردگان که گروه‌هایی انبوه بودند، با ایشان دیدار کردند و نبردی بسیار سخت آزمودند. سپس مردم آندلس شکست خوردند و از آن پس مسلمانان گرفتار چنان جنگی نشدند. طارق بر چشمه‌ای فرود آمد که میان آن تا شهر استجه چهار میل راه بود و از آن زمان تاکنون «چشمهٔ طارق» (عین طارق) نام گرفت.

چون گوتیان آوازهٔ این دو شکست را شنیدند، خدا هراس در دل ایشان افکند و گمان بردند که او نیز مانند طریف رفتار خواهد کرد. طریف چنین به ایشان فرانموده بود که وی و همراهانش ایشان را خواهند خورد. چون به درون تولدو رفتند و شهرهای

آندلس را تهی کردند، یولیان به او گفت: از آندلس بپرداختی؛ اینک سپاهیانت را به هر کران روانه کن و خود به کوردووا شو. او سپاهیان خود را از شهر استجه گسیل کرد و لشکری به کوردووا، لشکری به گره‌نادا، لشکری به مالت، لشکری به تدمیر فرستاد و خود با بیشینهٔ سپاهیان به ژیان شد که از آنجا روانهٔ تولدو گردد. چون به تولدو رسید، آن را تهی دید و دانست که ماندگاران آن به شهری در فراسوی کوه به نام مایه رفته‌اند.

سپاهی که کوردووا رفت، شبانی آن را بر رخنه‌ای در باروی آن ره نمود که جنگاوران از آن به درون رفتند و آن را فروگرفتند.

آنان که به تدمیر شدند، با خداوندگار آن تدمیر (که نامش از وی گرفته شده بود و پیش‌تر ارویوله خوانده می‌شد)، دیدار کردند. اورا سپاهی گشن بود. با ایشان به سختی کارزار کرد و سرانجام شکست یافت و مردم انبوهی از یاران وی کشتار شدند. تدمیر به زنان فرمان داد که جنگ‌افزار بپوشند؛ آنگاه با مسلمانان بر سر آن آشتی کرد و دیگر لشکرها، جاهایی را که آهنگ آن کرده بودند، گشودند.

اما طارق، چون تولدو را تهی دید، یهودیان را به آن کوچاند و مردانی از یاران خود را پیوست ایشان ساخت و خود روانهٔ «درهٔ سنگ» (وادی الحِجارَه) شد و کوه را از شکافی (به نام شکاف طارق تا امروز) برید و به شهری در پشت کوه به نام «شهر خوان» (مدینه المایدة) رسید و در آنجا خوان سلیمان بن داوود(ع) را دید که لبه‌های آن از زبرجد سبز و پایه‌های آن از گوهر و مروارید و مرجان و یاقوت و جز آن بود. شصت و هشت پایه داشت. سپس به شهر مایه شد و آن را تاراج کرد و در سال ۹۳/۷۱۲م، به تولدو بازگشت.

گویند: او به درون سرزمین گلیکیه شد تا به شهر استرکه رسید و سپس به گلیکیه بازگشت و سپاهیانی که از استجه گسیل کرده بود، پس از گشودن آن شارسان‌ها که به سوی آن روان شده بودند، در گلیکیه به او پیوستند.

[جنگ‌های موسی بن نصیر]

موسی بن نصیر در ماه رمضان سال ۹۳/ ژوئن ۷۱۲م با گروهی انبوه به آندلس

رسید. به او گزارش رسید که طارق چه کرده است و از این رو بر او رشک برد و چون از رود آندلس گذشت و در «آبخست سبز» فرود آمد، به او گفته شد: راه طارق را در پیش گیر. نپذیرفت و راهنمایان به وی گفتند: تو را بر راهی بهتر از راه وی و شهرهایی ناگشوده رهنمون می‌گردیم. یولیان به وی نوید پیروزی‌های شگرف داد. او که نوان می‌زیست، شاد شد.

او را به شهر ابن‌سلیم بردند که آن را به زور شمشیر گشود و سپس به شهر کرمونه شد که استوارترین دژ آندلس را داشت. یولیان و ویژگان وی به این شهر آمدند و به هنجار شکست‌خوردگان با جنگ‌افزار به نزد ایشان آمدند و به درون شهرشان بردند. موسی سواران را به سوی ایشان گسیل کرد که آن را شبانه گشودند و مسلمانان به درون آن شدند و آن را گرفتند. سپس روانهٔ اشبیلیه (از بزرگ‌ترین و بهترین و استوارترین شهرهای آندلس) شد و چند ماهی آن را در میان گرفت و آن را گشود. مردم آن گریختند و موسی یهودیان را در آن جای داد و به شهر مارده شد و آن را در میان گرفت. مردم آن به سوی او بیرون آمده بودند. ایشان به سختی با او کارزار کردند. موسی در شب هنگام رزمندگانی در لابلای برش‌های تخته‌سنگ‌ها بر گذرگاه‌های ایشان برنشاند که ناباوران آنها را ندیدند. چون بامداد فرارسید، به سوی ایشان پیشروی آغاز نهادند. آنان به شیوهٔ همه روزه به سوی مسلمانان بیرون آمدند و مسلمانان از گذرگاه بر ایشان تاختند و ایشان را از هر سو در میان گرفتند و میان ایشان با شهر جدایی افگندند و به سختی کشتارشان کردند که برخی وارهیدند و به درون شهر گریختند. شهر بسیار استوار بود. او برای چند ماه ایشان را در میان گرفت و با ایشان کارزار کرد. پس با یک زره‌پوش به سوی ایشان پیشروی کردند و باروی آن را شکافتند. مردم آن بر مسلمانان بیرون آمدند و ایشان را در پای برج کشتار کردند که از آن روز تا کنون «باروی جانبازان» خوانده شد. سپس آن را در پایان رمضان سال ۹٤ به روز جشن روزه‌گشایان /۳۰ ژوئن ۷۱۳م گشودند و با ایشان پیمان آشتی بستند بر این پایه که همهٔ دارایی کشتگان روز گذرگاه و دارایی‌های گریختگان به گلیکیه و دارایی‌های آن و زر و سیم و زیب و زیور کلیساها برای مسلمانان باشد.

سپس مردم اشبیلیه فراهم آمدند و آهنگ آن شهر کردند و مسلمانانی راکه در آن بودند، کشتار کردند. موسی پسرش عبدالعزیز را با سپاهی گران به سوی آن روان کرد که آن را به زور شمشیر گرفتند و مردم آن را کشتار کردند و از آن رهسپار لبله و باژه گشتند و این دو را فروگرفتند و به اشبیلیه بازگشتند.

موسی به ساراگوسا و شهرهای آن شد و همگی را گشود و در ژرفای شارسان‌های فرنگ فرورفت و به دشتی پهناور و بیابانی هموار و دارای آثار رسید و در آنجا بتی ایستاده دید که این سخنان را روی پیکر آن کنده بودند: ای فرزندان اسماعیل، پایانهٔ شما همین جاست؛ بازگردید و اگر بپرسید که به کجا بازمی‌گردید، به شما گزارش دهم که به سوی ناسازگاری در میان خود باز می‌گردید چنان که شمشیر در میان همدگر نهید و گردن یکدیگر را بزنید و این کاری است که هم اکنون آغاز نهاده‌اید.

او بازگشت و در این میان فرستادهٔ ولید به نزد وی آمد و او را فرمان داد که از آندلس بیرون آید و به نزد او بازگردد. او را این کار ناخوش آمد و آغاز به سردواندن فرستاده کرد. آنگاه به آهنگ سرزمین‌های دشمن در جایی جز پهنهٔ بت بیرون شد و همی کشت و اسیر گرفت و کلیساها را درهم کوبید و ناقوس‌ها را درهم شکست تا به تخته سنگ بلای بر دریای سبز رسید و همچنان توانمند و سرفراز بود. فرستادهٔ دیگری از سوی ولید فرارسید و او را پیاپی سفارش کرد که بازگردد. حتی لگام استر او را گرفت و بیرونش کشاند. آمدن فرستادهٔ ولید به نزد وی در شهر گلیکیه بود. او از راهی پهناور در میان دو کوه شناخته با نام «شاهراه موسی» بیرون آمد و طارق در مرز بالا خود را به او رساند و او را با خود بازگرداند و همگی با هم روانه گشتند.

موسی پسرش عبدالعزیز بن موسی را به جانشینی خود بر آندلس گمارد و چون دریا را درنوشت و رو به سبته آورد، بر این شهر و بر تانژه و پیرامون‌های آن پسرش عبدالملک را برنشاند. بر افریقیه و پهنه‌های وابسته به آن، پسر بزرگش عبدالله را برگماشت و روانهٔ شام گشت و دارایی‌هایی را که از آندلس به دست آورده بود، همراه اندوخته‌ها و خوان سلیمان، فرابرد و همراه او سی هزار دوشیزه از شاهزادگان گوت و مهتران ایشان بودند. چندان گوهرهای گرانبها و کالاهای گوناگون به چنگ آورده بود که

از شمار بیرون بودند. هنگامی به شام رسید که ولید بن عبدالملک مرده سلیمان بن عبدالملک به خلیفگی برنشسته بود. او از موسی بن نصیر روی‌گردان بود. اورا از همهٔ کارهایش برکنار کرد و از خود راند و به زندان افگند و بر گردنش وام نهاد چندان که ناچار شد از تازیان درخواست یاری و کمک‌رسانی کند.

برخی گویند: هنگامی به شام رسید که ولید زنده بود. موسی برای ولید نامه نگاشته ادعا کرده بود که او آندلس را گشوده است. داستان خوان سلیمان بن داوود را نیز برای او نوشته بود. چون به نزد او فراز آمد، آنچه را به چنگ آورده بود، از نگاه او گذراند و خوان را به او فرانمود. طارق با او بود. طارق گفت: من آن رابه چنگ آوردم. موسی او را دروغ‌گو خواند. طارق به او گفت: دربارهٔ پایهٔ گم‌شده‌اش از او پرسش کن. ولید دربارهٔ آن از او پرسش کرد ولی موسی را از آن آگاهی نبود. طارق آن را بیرون آورد و نشان داد و گفت که برای همین خواسته نهانش ساخته بودم. ولید راست‌گویی طارق را دانست. طارق از آن رو چنین کرد که موسی او را زده بود و به زندان افگنده بود تا ولید کس فرستاد و اورا از زندان بیرون آورد. برخی گویند: او را به زندان نیفگند.

گویند: چون رومیان به سرزمین آندلس آمدند، در پای‌تخت‌شان خانه‌ای بود که هر پادشاهی به گاه برمی‌آمد، قفلی بر آن می‌زد. چون گوتیان به پادشاهی رسیدند، به سان ایشان رفتار کردند و چون رذریک به پادشاهی رسید، کوشید همهٔ آن قفل‌ها را بگشاید ولی بزرگان آن شهر اورا از این کار بازداشتند. او اندرزهای ایشان را نپذیرفت و قفل‌ها را گشود و در درون خانه نگاره‌های تازیان را دید که دستارهای سرخ بر سر نهاده بر اسپ‌های خاکستری و سپید سوار شده بودند. در آنجا نبشته‌ای بود که در آن چنین خوانده می‌شد: چون در این خانه را بگشایند، این مردم به این شارسان درآیند. آندلس در همان سال گشوده شد.

این اندازه دربارهٔ گشودن آندلس بس است. بازماندهٔ گزارش‌های آندلس را به هنگام روی دادن آنها واپس می‌افکنیم که به خواست خدای بزرگ به همان سان که پیمان بسته بودیم، فرانماییم.

جنگ آبخست سردانیه

این آبخست در دریای روم [«دریای سپید میانه»: مدیترانه] است و این بزرگ‌ترین آبخست‌ها به جز آبخست سیسیل و کرت است و میوه‌های فراوان دارد. چون موسی سرزمین‌های آندلس را گشود، گروه‌هایی از لشکریان خود را در سوی دریا روانه ساخت که در سال ۷۱۱/۹۲م به این آبخست رسیدند وبه درون آن رفتند. در این هنگام ترسایان روی به آوندهای زرین و سیمین خود آوردند و همگی را در بندر خود افکندند و دارایی‌های خود را در آسمانهٔ پرستش‌گاه بزرگی جای دادند که در زیر آسمانهٔ نخست بود. مسلمانان در این آبخست چندان زر و سیم و گوهر و دارایی‌های فراوان به چنگ آوردند که از اندازه بیرون بود و شمارشش نمی‌توان کرد. ربوده‌های فراوان بر زبر همدگر انباشتند. مگر مردی از مسلمانان سر و تن در بندر بشست و در آن میان پایش به چیزی گیر کرد.آن را بیرون آورد و اینک دید که تخته‌ای سیمین است. مسلمانان همهٔ دارایی‌هایی را که در آنجا بود، برگرفتند. آنگاه مردی از مسلمانان به درون آن کلیسا شد و به کبوتری نگریست و تیری به سوی آن افگند که بر آماج نخورد و آسمانه را شکافت و تخته‌ای را شکست که چیزی از دینارها فروریخت و مسلمانان فراز آمدند و همه را برگرفتند و ربوده‌های مسلمانان هر چه بیش‌تر برافزود. کار به جایی رسید که برخی از مسلمانان گربه‌ای سر می‌بریدند و اندرون آنرا تهی می‌کردند و از دینار می‌انباشتند و می‌دوختند و بر سر راه می‌افگندند و چون بیرون می‌آمدند، آن را برمی‌گرفتند. برخی دیگر دسته شمشیر خود را بر نیام آن می‌نهادند و پر از زر می‌کردند.

چون سوار کشتی شدند، آوازی شنیدند که می‌گفت: بار خدایا، به آب خفه‌شان کن. ایشان تا واپسین کس به آب خفه شدند. بیشینهٔ خفه‌شدگان را دیدند که زر و و سیم بر میان خود بسته‌اند.

در سال ۷۵۳/۱۳۵م عبدالرحمان بن حبیب بن ابی عُبَیْدَهٔ فِهْری به جنگ این آبخست شد و ماندگاران آن را به سختی هر چه بیش‌تر کشتار کرد. آنگاه بر پایهٔ پرداخت گزیت با او آشتی کردند و گزیت از ایشان گرفته شد و پس از وی کسی به جنگ آن نرفت و رومیان آن را آباد کردند.

چون سال ۳۲۳ق / ۹۳۵م فرا رسید، منصور بن قایم علوی خداوندگار افریقیه، ناوگانی از مهدیه به سوی آن روان کرد که رزمندگانش بر جنوه [جنوا] گذشتند و این شهر را گشودند و مردم سردانیه را سرکوب کردند و به اسیری گرفتند و کشتی‌های بسیاری را به آتش کشیدند و جنوه را به ویرانی کشاندند و همهٔ آنچه را در آن بود، ربودند.

در سال ۴۰۶/۱۰۱۶م مجاهد عامری از دانیه به جنگ آن شد. خداوندگار آن با صد و بیست کشتی در دریا بود. مجاهد آن را گشود و مردان آن را هر چه بیش‌تر کشت و زنان و کودکان را به اسیری گرفت. پادشاه روم این را شنید و رومیان بر گرد او فراهم آمدند و از «خشکیِ بزرگ» با سپاهیانی گران به سوی او روان گشتند و مسلمانان شکست یافتند و از آبخست سردانیه بیرون رانده شدند وبرخی از کشتی‌های ایشان گرفته شد و برادر مجاهد و پسرش علی بن مجاهد به اسیری افتادند و او همراه بازماندگان بازگشت و پس از آن دیگر کسی به جنگ این آبخست نشد.

از آن رو همهٔ گزارش‌های این آبخست را در اینجا آوردیم که اندک بودند و اگر در جاهای پراکنده آورده می‌شدند، چنان که باید، شناخته نمی‌شدند.

یاد چند رویداد

در این سال مَسْلَمَةِ بْنِ عَبْدِالْمَلِک به جنگ سرزمین روم شد و دژهای سه گانه را گشود و مردم سوسنه را به سرزمین روم کوچاند. هم در این سال قتیبه به جنگ سیستان شد. این گزارش را برخی از تاریخ‌نگاران آورده‌اند. او آهنگ رتبیلِ مهتر کرد و چون در سیستان فرود آمد، رتبیل فرستادگانی برای‌آشتی به نزد او روان کرد و قتیبه آن را پذیرفت و عَبْدِرَبِّهِ بن عبدالله لیثی را به فرمانداری بر ایشان گمارد.

در این سال عمر بن عبدالعزیز فرماندار مدینه با مردم حج گزارد. کارگزاران شارسان‌ها همانان بودند که در سال پیش یاد کردیم.

در این سال مالک بن اوس بن حدثان بصری از دودمان نصر بن معاویه در ۹۴ سالگی در مدینه مرد.

رویدادهای سال نود و سوم هجری

(۷۱۲ میلادی)

آشتی خوارزم شاه وگشودن خام جرد

در این سال قتیبه با خوارزم شاه آشتی کرد.

چگونگی آنکه پادشاه خوارزم سست و ناتوان بود و از این رو برادر کهترش خُرّزاد بر او چیره گشت. چون می‌شنید که یکی به پادشاه نزدیک شده است یا چیزی ویژهٔ او گشته است، چه کنیزکی می‌بود یا دارایی، ستورسواری، دختر، خواهر یا زنی زیبا، کس روانه می‌کرد و او یا آن را می‌گرفت و کس نمی‌توانست از این کار بازش دارد و حتی پادشاه را یارای رویارویی با وی نبود چه اگر به پادشاه گزارش می‌دادند، می‌گفت: با او برنتوانم آمد. ولی پادشاه بر او خشمگین می‌بود.

چون این کارها به درازا کشید، برای قتیبه نامه نوشت و اورا به کشور خود خواند که آن را به وی سپارد. با وی پیمان بست که برادرخود و هر که را در کار پادشاهی با او ناسازگار بوده است، به وی سپارد تا هر کاری می‌خواهد، با ایشان بکند. هیچ یک از مرزبانانش از این کار آگاه نشدند. قتیبه فراخوان او را پذیرفت و نیروهای خود را برای

دیدار با دشمن بسیج کرد و چنین فرانمود که آهنگ سغدیان دارد. او از مرو روانه شد و خوارزم‌شاه دهگانان خود را فراهم آورد و به ایشان گفت: قتیبه آهنگ سغدیان دارد و با شما کاری نگیرد؛ بیایید که از این بهار خرم و شادان برخوردار گردیم.

ایشان روی به شادخواری و بهره‌وری آوردند وبه خود نیامدند مگر هنگامی که قتیبه در هزار اسپ فرود آمد. خوارزم شاه به یاران خود گفت: چه می‌بینید؟ گفتند: باید بجنگیم. گفت: ولی من جنگ را نمی‌پسندم زیرا مردمانی نیرومندتر و بشکوه‌تر از ما در برابر او زانو زده‌اند؛ من او را چیزی می‌بخشم و بازمی‌گردانم. آنان پذیرفتند.

خوارزم شاه روان شد و در «شهر پیل» که استوارترین شهر سرزمین وی بود و در فرارود (ماوراءالنهر) جای داشت، فرود آمد ولی قتیبه از رود نگذشت. خوارزم‌شاه کسان به نزد او گسیل داشت و با او بر پایهٔ ده هزار سر [دام] و زر وسیم و گوهر و خواسته آشتی کرد بر این پایه که قتیبه اورا در برابر خام‌جرد یاری رساند. قتیبه این را پذیرفت.

برخی گویند: بر پایهٔ دادن صد هزار سر [دام] با وی آشتی کرد و سپس قتیبه برادرش عبدالرحمان را به جنگ خام‌جرد فرستاد که گرم پیکار با خوارزم شاه بود. عبدالرحمان با او پیکار کرد و او را کشت و بر سرزمین وی چنگال گسترد و چهار هزار اسیر از ایشان گرفت و به نزد قتیبه آورد که همگی را کشت. قتیبه برادر خوارزم شاه و ناسازگاران وی را به او سپرد که آنها را کشتار کرد و دارایی‌های‌شان را به قتیبه سپرد.

گشودن سمرقند

چون قتیبه آشتی خوارزم‌شاه را به دست آورد، مُجَشَّر بن مُزاحِم سُلَمی در نهان به وی گفت: اگر روزی از روزها خواهان سغدیان باشی، هم اکنون است که آسوده‌اند و نمی‌پندارند کسی امسال بر سرشان تازد. میان تو با ایشان ده روز راه است. قتیبه گفت: این را کسی به تو پیشنهاد کرده است؟ گفت: نه. گفت: کسی آن را از تو شنوده است؟ گفت: نه. گفت: اگر کسی دربارهٔ این راز واژه‌ای گوید، بی‌گمان گردنت را بزنم.

چون فردا فرارسید، برادرش عبدالرحمان رافرمود که با سواران و تیراندازان روانه شود و بار و بنه را به پیش برد که به مرو رساند. آن روز را تا شب راند و چون شباهنگام

فرارسید، قتیبه برای او نوشت: بامداد که فرارسد، بار و بنه را به مرو روانه کن و خود با سواران و تیراندازان به سوی سغدیان روانه شو و گزارش‌ها را پنهان می‌دار که من نیز به دنبال تو بیایم. عبدالرحمان آنچه را قتیبه فرموده بود، به انجام رساند و قتیبه برای مردم سخن راند و به ایشان گفت: سغدیان سرگرم و گرفتار خویشتن‌اند و پیمانی را که با شما داشته‌اند، زیر پای هشته‌اند و کارها کرده‌اند که گزارش آن برای‌تان رسیده است و من امیدوارم که خوارزم و سغد به سان جنگ بنی‌قُرَیْظَه و بنی نَضِیر [به روزگار پیامبر] باشد. سپس روانه شد و بر سر سغدیان فرارفت و سه یا چهار روز پس از عبدالرحمان به آنجا رسید و مردم خوارزم و بخارا با او فراز آمدند و یک ماه (از یک سوی)، در همان هنگام که در میان گرفته بودند، با ا و جنگیدند.

سغدیان به ستوه آمدند زیرا در میان گرفتگی به درازا کشید. از این رو به پادشاه چاچ و خاقان [چین] و اِخْشِیدِ فرغانه نوشتند: اگر تازیان بر شما پیروز گردند، همان را بر سرتان آورند که بر سر ما آوردند. در کار خود نیک بنگرید و هر چه نیرو دارید، به کار بندید. ایشان وارسی کردند و گفتند: ما از فرودستان‌مان آسیب می‌پذیریم زیرا ایشان مانند ما سرآسیمه نمی‌شوند. ایشان مردانی از شاهزادگان و زورمندان و مرزبان‌زادگان و اسواران و پهلوانان گرد آوردند و ایشان را فرمودند که بر لشکرگاه قتیبه تازند و بر او شبیخون زنند زیرا ازایشان سرگرم است و سمرقند را درمیان می‌دارد. ایشان یکی از پسران خاقان را بر خود سرور ساختند و روانه شدند.

گزارش به قتیبه رسید و او از لشکر خود چهارصد یا ششصد مرد جنگی از دلاوران و زورمندان برگزید و گزارش به ایشان داد و ایشان را فرمود که به سوی دشمن رهسپار گردند. ایشان به سرکردگی صالح بن مسلم روانه شدند و بر دو فرسنگی لشکرگاه آن مردم (بر سر راه ایشان) فرود آمدند. صالح دو دستهٔ رزمی بر گذرگاه ایشان گمارد. چون نیمی از شب گذشت، دشمنان فرا رسیدند و چون صالح را دیدند، بر او تاختند و چون کارزار به گرمی گرایید، دو دستهٔ رزمنده از چپش و راست از نهان‌گاه بیرون آمدند. مردمی سخت‌کوش‌تر از ایشان دیده نشدند. یکی از ایشان گفت: سرگرم رزم بودیم که در زیر سیاهی شب قتیبه را دیدم که پوشیده آمده بود و می‌جنگید. من ضربتی زدم که از

آن سخت خرسند شدم. گفتم: پدر و مادرم براخی‌ات بادند، جنگ مرا چه گونه می‌بینی؟ گفت: خاموش باش، خدا دهانت بشکناد. گوید: ایشان را سراسر کشتار کردیم و جز گریختگانی اندک، از ایشان کسی و انرهید. ما جامه‌ها، بار و بنه، جنگ‌افزار و خواسته‌های ایشان را گرفتیم و سرهای‌شان را بریدیم و دیگران را به اسیری گرفتیم. پرسیدیم که: چه کسانی را کشته‌ایم؟ گفتند: هر چه کشتید، شاهزاده یا بزرگوار یا پهلوانی بود که با صد مرد پیکارمند برابری می‌کرد. نام‌های ایشان را بر گوش‌های‌شان [بر سرهای بریده] نوشتیم و چون بامداد شد، به لشگرگاه درآمدیم. دیده نشد که هیچ‌کس به اندازهٔ ما کشتگان و اسیران و اسبان و جنگ‌افزار و کمربندهای زرّین گرد آورده باشد. گوید: قتیبه من و همراهانم را گرامی داشت. گمان بردم او از آن مردم (سغدیان) همان سخت‌کوشی را دید که من دیدم.

چون سغدیان چنان دیدند، فروشکسته شدند و قتیبه کشکنجیرها بر ایشان گمارد و سنگ‌باران‌شان کرد و شکافی پدید آورد. بر آن شکاف مردی پدید آمد که قتیبه را دشنام داد. یکی از تیراندازان تیری بر او افکند و از پایش درآورد. قتیبه ده هزار [درم] به وی ارزانی داشت. یکی از مسلمانان قتیبه را دید که گویا با خود سخن می‌راند و می‌گفت: ای سمرقند، تا کی دیو در تو لانه خواهد داشت؟ به خدا سوگند، اگر بامداد فرارسد، دورترین آماج را از تو فروخواهم کوفت. آن مرد بازگشت و به یاران خود گفت: چه بسیار کسانی که فردا کشته شوند! او گزارش رابه ایشان داد. چون بامداد شد، قتیبه مردم را فرمود که در پیکار بکوشند. ایشان کوشیدند و جنگ به سختی گرایید. قتیبه ایشان را فرمود که خود رابه شکاف رسانند. ایشان سپرها بر چهره‌های خودنهادند و تازش آوردند و خود را به آن شکاف رساندند و بر آن ایستادند. سغدیان ایشان را زوبین باران کردند ولی تازیان واپس ننشستند. سغدیان کس به نزد قتیبه فرستادند و گفتند: امروز واپس شو که فردا با تو آشتی کنیم. قتیبه گفت: آشتی نکنیم جزکه مردان‌مان بر سر شکاف باشند. برخی گویند: نه چنین بود بلکه قتیبه گفت: بردگان به ستوه آمدند؛ بازگردید که پیروزید. ایشان بازگشتند و قتیبه فردا با ایشان آشتی کرد بر این پایه که دو هزار هزار و دویست هزار مثقال زر بپردازند و سالانه سی هزار سوارهٔ جنگی به او دهند

و شهر را تهی سازند و به قتیبه سپارند چنان که در آن هیچ پیکارمندی نباشد تا او به درون آیَد و مزگتی پایه گزارَد و به درون آن شوَد و نماز گزارَد و سخنرانی کند و ناهار خورَد و بیرون رَود.

چون کار آشتی به انجام رسید و آنان شهر را تهی ساختند و اینان مزگت ساختند، قتیبه با چهارهزار مرد جنگی که خود برگزیده بود، به شهر شد و به درون مزگت رفت و نماز گزارد و سخن راند و خوراک خورد و سپس به سغدیان پیام داد: هر کس از شما می‌خواهد کالای خود را برگیرد، باید که بیاید و آن را بردارد زیرا من از آن بیرون رفتنی نیستم و جز آنچه بر پایهٔ آن آشتی کردم، چیزی نگیرم ولی سپاهیان در آن خواهند ماند.

برخی گویند: او در همان آشتی‌نامه چنین گنجاند که به وی صد هزار سرباز سواره دهند و آتشکده‌ها را بدو سپارند [که زر و زیور آن برگیرد] و بتکده‌ها را بدو سپارند که زر و سیم و گوهر و آذین‌های آن بگشاید. او همهٔ آنهارا برگرفت. بت‌ها را برای او آوردند که به سان کاخی بزرگ بودند و او همهٔ آنهارا برهنه کرد و سپس فرمود که آن را آتش زدند. غوزک به نزد او آمد و گفت: سپاس داری تو بر من بایسته است؛ بتان را میازار که در میان آنها بت‌هایی هستند که هر کس آنها را بسوزاند، نابود گردد. قتیبه گفت: آنهارا به دست خود می‌سوزانم. پس آتش خواست و تکبیر گفت و آنها را سوخت و خاکستر کرد. از میان بازمانده‌های آنها میخ‌هایی یافتند که به پنجاه هزار مثقال [۲۳۲۰۰۰ گرم] زر برآمد[۱].

---

۱. بر پایهٔ کم‌ترین برابری (که هر مثقالی را ۴/۶۴ گرم بگیریم) این اندازه برابر با ۱۰,۴۴۰,۰۰۰ گرم زر یا ۱۰۴۴۰ کیلوگرم زر می‌شود که بهای امروزی آن (روزِ برآوردِ این غنیمت یعنی چهارشنبه ۱۳۷۳/۴/۸خ)، ۲۵۰,۵۶۰,۰۰۰,۰۰۰ ریال می‌شود. این اندازه غنیمت تنها از یک شهر ایران‌زمین (و در یک نشست) بهرهٔ تازیان گشت. در اینجا می‌توان به ژرفای سرودهٔ آن سخنسرایِ میهن‌پرستِ ایرانی پی برد که در این زمان پس از ویرانیِ سمرقند بر دستِ تازیان، همی گریست و همی در سوگ سمرقند سرود:

سمرقندِ کَنْدْ مَنْدْ!
بذینت کی افکند؟
از چاچ تِه وِهی!
همیشه تِه خِهی!

←

او در سغد دختری از تبار یزدگرد به دست آورد و اورا به نزد حجاج فرستاد و حجاج او را به نزد ولید گسیل کرد که برای او یزید بن ولید را بزاد.

غوزک را فرمود که از آن شهر بکوچد و او کوچید.

برخی گویند: سمرقندیان بر مسلمانان به درآمدند ودر روز گشوده شدن آن با ایشان کارزار کردند. درآن روز قتیبه فرمود که برای او تختی بیاورند. تخت را بر فرازی نهادند و او بر آن نشست. آنان مسلمانان را فروکوفتند تا از قتیبه درگذشتند و او همچنان با شمشیر خود چندک زده بود و چندک خود را نگشود. دو بال سپاهیان اسلام بر کسانی تاختند که دل سپاه ایشان را از هم دریده بودند. آنان را شکست دادند و به لشکرگاه‌شان واپس راندند و شمار فراوانی از بت‌پرستان [آذرستایان] کشته شدند و عربان به شهر درآمدند و با آنان آشتی کردند. غوزک خوراکی ساخت و قتیبه را فراخواند. قتیبه با شماری از یاران خود به نزد او رفت و چون پادشاه از او جدا شد، سمرقند را از وی درخواست کرد و به پادشاه گفت: از این شهر کوچ کن. او چاره‌ای جز فرمانبری ندید و قتیبه این گفتهٔ خدای بزرگ را برخواند: او عاد نخستین را به نابودی کشانْد؛ و ثمودیان را به درهٔ نیستی رانْد و چیزی‌از ایشان برجای نمانْد (نجم /۵۳/۵۰ ـ ۵۱).

از آن مردی که قتیبه برای رساندنِ گزارشِ گشودنِ سمرقند به نزد حجاج فرستاد، داستان می‌آورند که گفت: پس از آن حجاج مرا به نزد ولید فرستاد. من هنگام برآمدن پگاه به دمشق رسیدم و به مزگت رفتم. در کنار من مردی نابینا بود. از من پرسد: از کجایی؟ گفتم: از خراسان. گزارش سمرقند به او دادم. گفت: سوگند به آنکه محمد را به راستی و درستی برانگیخت که جز با دغل‌کاری این شهر را نگشودید! شما ای خراسانیان، همان کسانید که پادشاهی را از چنگال امویان بیرون می‌آورید و آنگاه دانه به دانه خشت‌های دمشق را از جای برمی‌کنید. چون قتیبه سمرقند را گشود، گفتند: این زورمندترین مردی است که دو گورخر به یک تیر می‌دوزد. از این رو گفتند که او سمرقند و بخارا را در یک سال گرفت. چون سواره در یک تیراندازی دو گورخر

← یعنی: سمرقندِ آبادان / که تو را بدین روزگار افگند؟ / از چاچ بهتری تو / همیشه خوبی تو.

می‌افگند، می‌گفتند: «عَادَی عِیْرَیْنِ». چون سمرقند راگشود، نهار بن توسعه را فراخواند و گفت: ای نهار، چه شد آنچه گفتی:

آلاذَهَبَ اَلْغَزْوُ اَلْمُقَرِّبُ لِلْغِنَی   وَ مَاتَ النَّدَی وَ اَلْجُودُ بَعْدَ اَلْمُهَلَّبِ
أَقَامَا بِمَرْوِ الرُّودِ رَهْنَ ضَرِیحِهِ   وَ قَدْ غُیِّبَا عَنْ کُلِّ شَرْقٍ وَ مَغْرِبِ

یعنی: همانا رزم سودآور از میان رفت و بزرگواری و بخشندگی پس از مهلب مردند. این دو در مرورود پیوستهٔ آرامگاه او گشتند و از هر خاور و باختری نهان شدند.

آیا این رزم سودآور نیست؟ گفت: نه، از آن بهتر است. من همانم که می‌گویم:

وَ مَا کَانَ مُذْ کُنَّا وَ لَا کَانَ قَبْلَنَا   وَ لَا هُوَ فِیمَا بَعْدَنَا کَائِنٍ مُسْلِمِ
أَعَمَّ لِأَهْلِ الشِّرْکِ قَتْلاً بِسَیْفِهِ   وَ أَکْثَرَ فِینَا مَقْسَماً بَعْدَ مَقْسَمِ

یعنی: از هنگامی که ما بودیم و از هنگامی پیش از آن و پس از ما، مردی به سان قتیبة بن مسلم نیست. همهٔ بت‌پرستان را از دم تیغش گذراند و دم به دم زر و خواسته در میان ما پخش کرد.

گوید: سخنسرایان در این باره سروده‌ها برخواندند و از آن میان کُمیت راچکامه‌ای بود که در آن می‌گفت:

کَانَتْ سَمَرْقَنْدُ أَحْیَاناً یَمَانِیَةً   فَالیَومَ تَنْسِبُهَا قَیْسِیَّةٌ مُضَرُ

یعنی: سمرقند برای روزگارهای دراز یمانی بود ولی امروز مضریان آنرا قیسی می‌خوانند.

کعب اشقری یا مردی از جعفی سرود:

کُلَّ یَومٍ یَحْوِی قُتَیْبَةُ نَهْباً   وَ یَزِیدُ اَلْأَمْوَالَ مَالاً جَدِیداً
بَاهِلِیٌّ قَدْ أَلْبَسَ التَّاجَ حَتَّی   شَابَ مِنْهُ مَفَارِقٌ کُنَّ سُودَا
دَوَّخَ الصُّغْدَ بِالکَتَائِبِ حَتَّی   تَرَکَ الصُّغْدَ بِالعَرَاءِ قُعُودَا
فَوَلِیدٌ یَبْکِی لِفَقْدِ أَبِیهِ   وَ أَبٌ مُوجَعٌ یَبْکِی اَلْوَلِیدَا

یعنی: هر روز قتیبه تاراجی تازه پیش می‌آورد و بر دارایی‌ها دارایی تازه‌ای می‌افزاید. مردی باهلی است که افسر بر سر نهاده است و موهایی که پیش‌تر سیاه بوده‌اند، از شکوه او به سپیدی گراییده‌اند. سغدیان را با گردان‌های رزمنده سرکوب کرد

چندان که در بیابانِ بی‌کران درخاک و خون خویش تپیدند. اینک این مردم از دو دسته بیرون نیستند: فرزندی خردسال که از کشته شدن پدرش زار می‌گرید و پدری که بر کشته شدن جوانش سرشک می‌بارد.

سپس قتیبه به مرو بازگشت. خراسانیان می‌گفتند: قتیبه بامردم سمرقند ترفند باخت و این شارسان را با دغل‌کاری گرفت.

کارگزار او بر خوارزم ایاس بن عبدالله بود که فرماندهی کارهای رزمی به دست داشت و مردی سست و ناتوان بود؛ کارهای باژگیری آن در دست عبیدالله بن ابی‌عبیدالله بردهٔ مسلم بود. خوارزمیان ایاس را ناتوان انگاشتند و برای ستیز با او فراهم آمدند. عبیدالله برای قتیبه نامه نوشت. قتیبه برادرش عبدالله را به فرمانداری آنجا برگماشت و او را فرمود که ایاس و حیان نبطی را بگیرد و هر کدام را صد تازیانه زند و موهای سر و ریش ایشان بسترد. چون عبدالله به نزدیکی آنجا رسید، کس به نزد ایاس فرستاد و هشدارش داد. ایاس از خوارزم دور شد و عبدالله فراز آمد و حیان را گرفت و زد و سر و ریشش تراشید. سپس قتیبه سپاهیان به سرکردگی مغیرة بن عبدالله به خوارزم گسیل کرد. این گزارش به خوارزمیان رسید و فرزندان کسانی که خوارزمشاه کشته بود، از رزم کناره گرفتند و گفتند: یاری‌ات نمی‌کنیم. او به سرزمین‌های ترکان گریخت. مغیره فراز آمد و به کشتن و اسیر گرفتن پرداخت و بازماندگان بر پایهٔ پرداخت گزیت با او آشتی کردند. او به نزد قتیبه شد که وی را بر نیشابور گماشت.

گشودن تولدو از آندلس

ابوجعفر [طبری] گوید: در این سال موسی بن نُصَیر بر برده‌اش طارق بن زیادخشم گرفت و در ماه رجب / آوریل ۷۱۲م رهسپار آندلس شد و پسرش عبدالله بن موسی را به جانشینی خود بر افریقیه گمارد و با ده هزار مرد جنگی بر سر طارق رفت. طارق اورا پذیره شد و خرسندی‌اش جست که موسی از او درگذشت و پوزش او بپذیرفت و اورا روانهٔ تولدو (طلیطله) از شارسان‌های بزرگ آندلس کرد که تا کردووا (قرطبه) بیست روز راه داشت. آن راگشود و بر خوان سلیمان بن داوود(ع) دست یافت. این خوان از

گوهر و زر بود. و خدا داناتر است.

گویم: بوجعفر بر این چیزی نیفزوده است. من در یاد رویدادهای سال ۷۱۱/۹۲م گشودن آندلس و آمدن موسی بن نصیر به نزد طارق، چیزهایی گفتم که نیاز به دیگرباره گفتنش نیست و خواننده را بس است. جز اینکه ابوجعفر گفته است که این موسی بود که طارق را (در هنگام بودن در آندلس) روانه ساخت و او شهر تولدو را گشود. آنچه مردم آندلس در تاریخ‌های‌شان آورده‌اند، همان بود که یاد شد.

برکناری عمر بن عبدالعزیز از حجاز

گویند: در این سال ولید، عمر بن عبدالعزیز را از حجاز و مدینه برکنار کرد.

انگیزهٔ این کار چنان بودکه عمر برای ولید نامه نوشت و به او گزارش داد که حجاج بر عراقیان بیداد می‌کند و ستم روا می‌دارد و نه از روی راستی و درستی به سرکوب ایشان می‌پردازد. گزارش این کار به حجاج رسید و او برای ولید نوشت: آن دسته از دین‌زدایان و شکاف‌اندازان که در نزد من بودند، از عراق کوچیدند و به مکه ومدینه پیوستند. این، مایهٔ سستی کار کشور است. ولید برای او نامه نوشت و با او رای زد که چه کسی را بر مدینه و مکه گمارد. اوبه خالد به عبدالله و عثمان بن حَیّان رای داد. وی خالد را بر مکه گماشت و عثمان را بر مدینه. عمر را از آنجا برداشت.

چون عمر از مدینه بیرون آمد،گفت:می ترسم‌ازآن‌پلشتی‌هاباشم که مدینه از خود فرامی‌افکند.خواسته‌اش گفتارپیامبر(ص)بودکه:مدینه‌پلشتی‌های‌خودرابیرون می‌اندازد.

برکناری او در ماه شعبان / مهٔ ۷۱۲م بود. چون خالد به مکه رسید، عراقیان رااز آن بیرون راند وکسانی‌راکه عراقیان را به خانهٔ خود آورده یا خانه‌ای به ایشان اجاره داده بودند، بیم داد و بر مردمان مدینه سخت گرفت و ستم راند و بیداد پیشه کرد و ایشان را از جای دادن هر عراقی بازداشت. به روزگار عمر بن عبدالعزیز چنان بود که هر کس از حجاج می‌هراسید، به مکه و مدینه می‌پناهید.

برخی گویند: همانا او عثمان بن حیان را بر مدینه گمارد. در یاد رویدادهای سال ۷۱۰/۹۱م گفتیم که برخی بر گماشتن خالد بر مکه را گزارش داده‌اند.

یاد چند رویداد

دراین‌سال‌عباس‌بن‌ولیدبه‌جنگ‌روم‌شد و مرز بانین و ترسوس سبستیه‌را گشود.
هم در این سال مروان بن ولید به جنگ رفت و به خنجره رسید.

نیز در این سال مسلمه به پیکار در پهنهٔ روم رفت و ماسیسه و «دژآهن» و غزاله از گسترهٔ مالت (ملطیه) را گشود.

همچنین در این سال در افریقیه خشک‌سالی رخ نمود و موسی بن نُصَیر نماز باران خواند و مردم آب یافتند.

هم در این سال ولید بن عبدالملک به عمر بن عبدالعزیز نامه نوشت (و این پیش از برکناری وی بود) و او را فرمود که خُبَیْب بن عبدالله بن زُبَیر را بزند و آب یخ بر سرش ریزد. عمر او را پنجاه تازیانه زد و در روزی زمستانی آب سرد بر سرش ریخت و او را بر در مزگت نشاند و مرد همان روز بمرد.

در این سال عمر بن عبدالعزیز با مردم حج گزارد. بر شارسان‌ها همانان بودند که یادشان برفت به جز مدینه که فرماندار آن عثمان بن حیان بود و در ماه شوال دو روز مانده از آن /٦ اوت ۷۱۲م به آنجا رسید. یاد فرماندار شدن خالد بن عبدالله بر مکّه در سال ۷۰۸/۸۹ م و ۷۱۰/۹۱م برفت.

در این سال ابوالشَّعْثاء جابر بن زید و ابوالعَتّاهیه بُرّاء (نامش زیاد بن فیروز) درگذشتند. این جز ابوالعتاهیهٔ ریاحی است که مرگش به سال ۷۰۹/۹۰م بود. ابوالعتاهیهٔ نخست، بردهٔ زنی بیابان‌گرد از بنی‌ریاح بود. نیز در این سال بلال ابی‌دردای انصاری دادیار دمشق درگذشت.

[واژهٔ تازه پدید]

خُتَیب: به ضم خای نقطه‌دار و بای تک‌نقطه‌ای که میان‌شان یای دونقطه‌ای در زیر است.

رویدادهای سال نود و چهارم هجری

(۷۱۳ میلادی)

کشته شدن سَعیدِ بنِ جُبَیر

گویند: در این سال سعید بن جبیر کشته شد.

انگیزهٔ کشته شدنش بیرون آمدن وی با عبدالرحمان بن محمد بن اشعث بود. هنگامی‌که حجاج عبدالرحمان را به جنگ با رتبیل فرستاده بود، سعید بن جبیر را بر کار بخش کردن خواسته‌ها در میان سپاهیان گماشته بود. چون عبدالرحمان حجاج را برکنار کرد، سعید از میان کسانی بود که سر از فرمان حجاج بیرون آورد. چون عبدالرحمان شکست خورد و به سرزمین رتبیل گریخت، سعید رو به اصفهان آورد. حجاج برای کارگزار خویش در اصفهان نامه نوشت و فرمان داد که سعید را بازداشت کند. کارگزار از این فرمان شانه تهی کرد و کس به نزد سعید فرستاد واورا آگاه ساخت و فرمان داد که از آنجا دوری گزیند. او از آن شهر بیرون آمد و به آذربایجان رفت و برای روزگاری دراز در آنجا ماند و از درازی روزگار به ستوه آمد و اندوهگین شد. به مکه رفت و در آنجا ماند. کسانی دیگر نیز مانند او بودند که پوشیده می‌زیستند و نام‌های خود را به کسی نمی‌گفتند.

چون خالد بن عبدالله به فرمانداری مکه رسید، به سعید گفته شد: مردی بدسرشت است؛ چه بهتر که ازمکه بیرون روی. گفت: چندان گریختم که از خدا شرمسار

شدم و اکنون می‌دانم که آنچه خدا نوشته است، خواه ناخواه بر من فرود خواهد آمد. چون خالد به مکه رسید، ولید برایش نوشت که عراقیان را به نزد حجاج گسیل دارد. او سعید بن جبیر و مجاهد و طَلْق بن حَبیب را گرفت وبه نزد او فرستاد طلق در راه مرد و مجاهد به زندان افتاد و ماند تا حجاج مرد.

ایشان را با دو پاسدار فرستاد. یکی از ایشان پی کاری رفت و دیگری بر جای ماند. به سعید که شب از خواب برخاسته بود، گفت: ای سعید، من از خون تو به خدا پاکی می‌جویم زیرا در خواب دیدم که به من گفته شد: وای بر تو! خود را از خون سعید وارهان! اینک هر جا می‌خواهی برو که من تو را نجویم. سعید سر برتافت. آن پاسدار سه بار چنان خوابی دید و سه بار به سعید چنان پیشنهادی کرد و سعید هر سه بار آن را وازد.

او را به کوفه آوردند و در خانه‌ای جای دادند و قرآن‌دانان کوفه رفت و آمد به سوی او را آغاز کردند. او با ایشان سخن می‌گفت و به شادی می‌خندید و دخترک خردسالش در دامنش بود. چون به کند و زنجیر بسته بر پایش نگریست، به زاری گریست. سپس او را بر حجاج درآوردند. چون او را به نزد حجاج بردند، گفت: نفرین خدا بر زادهٔ زن ترسا (یعنی خالد) باد! خالد او را فرستاده بود. همچنان سخنان خود را دنبال کرد: آیا پایگاه او در مکه را پاس نمی‌داشتم؟ آری، سوگند به آن خانه‌ای که در مکه است. سپس روی به وی آورد و گفت: ای سعید، آیا تو را در امانتم انباز نساختم؟ نکردم؟ آیا تو را به کار برنگماشتم؟ گفت: آری. حجاج گفت: چه انگیزه‌ای تو را بر من شوراند؟ سعید گفت: من مردی از مسلمانانم؛ گاه درست راه می‌روم و گاه می‌لغزم. جان حجاج اندکی آرام گرفت. سپس گفت‌وگو را دنبال کرد و سخن از جایی دیگر به میان آورد. سعید گفت: بیعتی در گردن من بود. حجاج خشمگین شد و برآشفت و گفت: ای سعید، نه آن بود که من به مکه آمدم و پورزبیر را کشتم و از مردم آن بیعت گرفتم و از تو برای سرور خداگرایان بیعت ستاندم؟ گفت: آری. حجاج گفت: نه آنگاه به سان فرماندار به کوفه آمدم و بیعت را تازه کردم و برای بار دوم از تو برای سرور خداگرایان بیعت گرفتم؟ گفت: آری. حجاج گفت: پس دو بیعتِ سرورِ خداگرایان را زیر پا

گذاشتی و به یک بیعت برای جولاههٔ جولاهه‌زاده پای‌بند ماندی! به خدا تو را بکشم! سعید گفت: من خوش‌بختم چنان که مادرم مرا بدین نام خواند. حجاج فرمان داد که گردنش را زدند. سرش بر زمین چرخید و سپس آرام گرفت و کلاهِ گردِ سپیدی با پارچهٔ نازکِ خردِ سیاهی بر فراز آن بود. چون سرش روی زمین افتاد، لبانش دو بار ستایش خدا به جا آوردند؛ یک بار بلند و دو بار پوشیده.

چون سعید کشته شد، خرد حجاج آشفته گشت. پیوسته می‌گفت: بندهای ما را از پایش بگشایید! کند و زنجیرها برگرفتند. هر بار که حجاج می‌خوابید، سعید را در خواب می‌دید که دامن‌های جامهٔ او را می‌گیرد و فریاد می‌زند: ای دشمن خدا! چرا مرا کشتی! حجاج بانگ برمی‌آورد: مرا با سعید چه کار بود! سعید چه بدی به راستای من کرد! چرا او را کشتم!

جنگ چاچ و فرغانه

در این سال قتیبه از رود گذشت و بر مردم کش و نسف و خوارزم و بخارا بیست هزار مرد جنگی بایسته کرد. ایشان به سوی او روانه شدند واو ایشان را به چاچ روانه کرد و خود رهسپار فرغانه گشت و به خجنده آمد. مردم آن در برابر وی فراهم آمدند و با او دیدار و بارها پیکار کردند. هر بار پیروزی با مسلمانان بود. سپس قتیبه به کاشان پای‌تخت فرغانه شد و سپاهیانی که به چاچ فرستاده بود، به نزد او آمدند. ایشان آن پهنه را گشوده بیشینهٔ آن را به آتش کشیده بودند. او به مرو بازآمد. سَحْبان دربارهٔ پیکار ایشان در خجنده سرود:

فَسَلِ ٱلْفَوَارِسَ فِی خُجَـــــــنْدَةَ تَحْتَ مَرْهَفَةِ ٱلعَوَالِی
هَلْ كُنْتُ أجْمَعُهُم إذَا هُزِمُوا و أقْدَمُ فِی ٱلقِتَالِ
أمْ كُنْتُ أضْرِبُ هَامَةَ ٱلْـــعَاتِی وَ أصْبِرُ لِلْعَوَالِی
هَذَا وَ أنْتَ قَرِيعُ قَيْـــسٍ كُلِّهَا ضَخْمِ النَّوَالِ
وَ فَضَلْتَ قَيْســـــاً فِی النَّدَى وَ أبُوکَ فِی الحِجَجِ ٱلخَوَالِی
وَ لَقَدْ تَبَيَّنَ عَدْلُ حُكْـــــمِکَ فِيهِمِ فِی كُلِّ حَالِ

تـمّتْ مُرُوءَتُكُمْ وَ نَـا غَـى عِـزُّكُـمْ غُـلْبَ اَلجِبَالِ

یعنی: از آن سوارکاران بپرس که در جنگ خجنده در زیر سایهٔ نیزه‌ها چه رفت و کار به کجا کشید. آیا نه چنین بود که چون رو به گریز می‌نهادند، ایشان را گرد می‌آوردم و به سوی آوردگاه پیشروی می‌کردم؟ یا گردنِ سرافرازان را می‌زدم و در برابرِ کوبشِ نیزه‌هایِ جان‌شکار پایداری می‌ورزیدم. این رامی‌دانی و تو هماورد قیسیان هستی چه بخشش‌های گران می‌دارند. تو و پدرت در روزگاران گذشته در بخشایش‌گری بر قیسیان برتری یافتید. دادگریِ داوریِ تو در هر هنجاری آشکار گردید و جوانمردیِ شما به والاترین جایگاهِ آن رسید و ارجمندیِ شما از چکادِ کوهستان‌ها درگذشت.

یاد چند رویداد

در این سال عباس بن ولید به جنگ در سرزمین روم رفت و انطاکیه را گشود. هم در این سال عبدالعزیز به جنگ شد و به غَزَالّه رسید و ولید بن هُشام مُعَیطی به بُرُج الحَمّام فرارفت و یزید بن ابی‌کَبْشَه تا ژرفای سوریه به پیش راند.

در این سال زمین‌لرزه‌های پیاپی در شام رخ نمود که چهل روز به درازا کشید و شارسان‌ها را ویران کرد. بیشینهٔ آن در انطاکیه بود.

نیز در این سال قاسم بن محمد ثقفی سرزمین هند را گشود.

در این سال این کسان درگذشتند: علی بن حسین [امام چهارم] در آغاز آن، سپس عروة بن زبیر، آنگاه سعید بن مسیب و ابوبکر بن عبدالرحمان بن حارث بن هُشَام.

ولید، سلیمان بن حبیب را بر دادگستری شام گمارد و مسلمة بن عبدالملک با مردم حج گزارد. برخی گویند: آیین حج را عبدالعزیزبن ولید بن عبدالملک برگزار کرد. کارگزار مکه خالد بن عبدالله، مدینه عثمان بن حیان، مصر قُرّةِ بْنِ شَرِیک و خراسان قُتَیْبَه از سوی حجاج بودند.

رویدادهای سال نود و پنجم هجری

(۷۱٤ میلادی)

جنگ چاچ

گویند: در این سال حجاج ارتشی از عراق به یاری قتیبه گسیل کرد که او به نیروی آن جنگید. چون به چاچ یا کَشْماهان رسید، از مرگ حجاج در ماه شوال / ژوئن ۷۱٤م آگاه گشت و اندوهگین شد و این سروده از دلتنگی برخواند:

لَعَمْرِی لَـنِعْمَ اَلْمَـرْءُ مِـنْ آلِ جَـعْفَرٍ   بِـحُورَانَ اَمْسَـی اَعْـقَلَتْهُ اَلْحَبَـائِلُ

فَاِنْ تَحْیَ لاَ اَمْلَلْ حَیَاتِی وَ اِنْ تَمُتْ   فَمَـا فِـی حَیَـاةٍ بَعْدَ مَـوْتِکَ طَـائِلُ

یعنی: به جانم سوگند که نیکومردی بود آن کسی که از خاندان جعفر بزاد و در سرزمینِ حوران در جامهٔ مرگ پیچیده شد و او را استوار فروبستند. اگر زنده مانی، از زندگی به ستوه نیایم و اگر بمیری، زندگی را پس از تو هوده‌ای نباشد.

او به مرو بازگشت و مردم پراکنده شدند و نامهٔ ولید بدین سان برای او رسید: سرور خداگرایانْ آزمونِ خوب و کار و کوشش و پیکارِ تو با دشمنانِ اسلام را نگریست. سرورِ خداگرایان پاگاه تو برافرازَد و با تو آن کند که بایستهٔ تو باشد. نبردهای خود را دنبال کن و پاداش از خدا بخواه و نامه‌های خود را از سرور خداگرایان بازمگیر تا چنان

باشد که گویی من از نزدیک به آزمون خوب تو می‌نگرم و مرزی را که در آنی، می‌پایم.

درگذشت حجاج بن یوسف

گویند: در نزد عمر بن عبدالعزیز بیدادگری حجاج و دیگر فرمانداران شارسان‌ها به روزگار عبدالملک را یاد کردند. گفت: حجاج در عراق، ولید در شام، قره در مصر، عثمان در مدینه، خالد در مکه! بار خدایا، سراسر گیتی از بیداد و ستمکاری انباشته گشت؛ مردم را وارهان! دیری نپایید که حجاج بن یوسف و قرة بن شریک در یک ماه درگذشتند، ولید به دنبال ایشان روانهٔ دوزخ شد، عثمان و خالد برکنار شدندو خدا فراخوان عمر عبدالعزیز را پاسخ گفت:

این داستان بسی همانند داستان عبدالله بن عمر با زیاد بن ابیه است چه او برای معاویه نوشت: عراق را با دست چپ خود می‌چرخانم و دست راستم بی‌کار است. می‌خواست که حجاز را پیوست فرمانروِ او کنند. چون گزارش به پور عمر خطاب رسید، گفت: خدایا، ما را از دست راستِ زیاد آسوده ساز و عراقیان را از دست چپش! نخستین گزارشی که به او رسید، مرگ زیاد بود.

درگذشت او در شوال سال ۹۵ / ژوئن ۷۱٤م بود. برخی گویند: پنج روز مانده از رمضان / ۱۳ ژوئن ۷۱٤م در ٥٤ یا ٥۳ سالگی بود و فرمانرانی‌اش بر عراق بیست سال بود. چون مرگش دررسید، بر نماز پسرش عبدالله بن حجاج، بر جنگ کوفه و بصره یزید بن ابی‌کبشه و بر باژگیری آن یزید بن ابی‌مسلم را برگماشت. ولید ایشان را پس از مرگ او استوار داشت و هیچ کدام از کارگزاران حجاج را دیگر نکرد.

نژاد و رفتار حجاج

نژاد او چنین است: ابومحمد حجاج بن یوسف بن حَکَم بن ابی‌عَقِیل بن عامر بن مسعود بن مُعَتِّب بن مالک بن کعب بن عمروبن سعدبن عوف بن ثقیف ثقفی.

قتیبة بن مسلم گوید: حجاج برای ما سخن راند و به یاد گور افتاد. پیوسته

می‌گفت: خانهٔ تنهایی است، خانه بی‌کسی است، خانهٔ بی‌آشنایی، خانهٔ چنین است، خانهٔ چنان است. چندان گفت که گریست و گریاند. سپس گفت: از سرور خداگرایان عبدالملک شنیدم که می‌گفت: از مروان در میان سخنرانی شنیدم که می‌گفت: عثمان برای ما سخن راند و گفت: هرگز پیامبر خدا(ص) به گوری ننگریست یا آن را یاد نکرد مگر که گریه سر داد. حدیث‌های دیگر جز این از ابن‌عباس و انس گزارش گشته است.

ابن‌عوف گوید: هر بار که قرآن خواندن حجاج را می‌شنیدم، به یاد می‌آوردم که او روزگار درازی آن را بررسی کرده است. ابوعمرو بن علاء گوید: کسی خوش‌زبان‌تر از حجاج و حسن ندیدم ولی حسن خوش‌زبان‌تر بود. عبدالملک بن عُمَیر گوید: یک روز حجاج گفت: کسی که [در چاکری امویان] آزمونی خوب داشته است، برخیزد که او را زر و سیم دهیم. مردی برخاست و گفت: مرا بر آزمون خوبم زر و سیم ده. حجاج گفت: کدام آزمون؟ مرد گفت: من حسین بن علی را کشتم؟ گفت: چه گونه کشتی؟ گفت: پیکرش را با نیزه چاک‌چاک ساختم وبا شمشیر پاره پاره کردم و در کشتن او برای خود یاوری نگرفتم. حجاج گفت: تو با وی در یک جا فراهم نیایی؛ گم‌شو! او را هیچ نداد.

گویند: عبدالملک برای حجاج نامه نوشت و او را فرمود که اسلم‌بن عبد بکری را بکشد. از او گزارشی ناخوشایند به ولید داده بودند. حجاج او را فراخواند. اسلم گفت: سرور خداگرایان در اینجا نیست ولی تو هستی. خدای بزرگ می‌گوید: ای خداگرایان، چون تبهکاری برای شما گزارشی آورد، نیک وارسی کنید (که راست می‌گوید یا دروغ) مبادا ازروی نادانی به کسانی آسیب رسانید و آنگاه از آنچه کرده‌اید، پشیمان گردید (حجرات /۶/۴۹). آنچه از من به وی گزارش داده‌اند، یاوه است. برای سرور خداگرایان بنویس که من بیست و چهار زن را نان می‌دهم. آنان را فراخواند. مادرش بود، عمه‌اش، زنش، دخترش و... در پایان همه دوشیزه‌ای نزدیک به ده سال. به وی گفت: تو چه کاره‌اش باشی؟ گفت: سرورمان را بهبود باد، دختر اویم. آنگاه این سروده‌ها برخواند:

أَحَجَّاجُ لَمْ تَشْهَدْ مَقَامَ بَنَاتِهِ ... وَ عَمَّاتِهِ يَنْدُبْنَهُ اللَّيلَ أَجْمَعَا

أَحَجَّاجُ لَمْ تَقْتُلْ بِهِ إِنْ قَتَلْتَهُ ... ثَمَاناً وَ عَشْراً وَ اثْنَتَيْنِ وَ أَرْبَعَا

أَحَجَّاجُ مَنْ هَذَا يَقُومَ مَقَامَهُ ... عَلَيْنَا فَمَهْلاً أَنْ تَزِدْنَا تَضَعْضُعَا

أَحَجّاجُ إِمّا أَنْ تَجُودَ بِنِعْمَةٍ عَلَيْنا وَ إِمّا أَنْ تُقَتِّلَنا مَعا

یعنی: ای حجاج، مبادا گواه آن چشم‌انداز باشی که دختران وعمه‌های وی سراسر شب را بر او شیون کنند. ای حجاج، مپسند که او را بکشی و هشت کس و ده و دو و چهار تن را داغدار کنی. ای حجاج، آن کیست که جای تهی او را برای ما پر کند؟ اندکی درنگ می‌کن و ما را از آنچه هستیم، لرزان‌تر مساز. ای حجاج، یا با بزرگواری بخشش آوری و ما را همگی زنده بداری یا همگی را با وی از میان برداری.

حجاج گریست و گفت: به خدا هرگز روزگاراتان تباه نسازم، و از آنچه هستید، شما را پریشان‌تر نکنم.

برای عبدالملک نامه نوشت و گزارش مرد و آن دخترک خردسال را در آن گنجاند. عبدالملک برای وی نوشت: اگر کار چنان است که تو یاد کرده‌ای، به مرد نیکویی کن و دخترک را بنواز. او چنان کرد.

عاصم بن بَهْدَلَه گوید: از حجاج شنیدم که می‌گفت: تا جایی که می‌توانید، از خدا بپرهیزید. این یک آیه است؛ بشنوید و فرمانبری کنید و هزینهٔ راه خدا سازید که برای‌تان بهتر باشد. این آیه‌ای نیست. به خدا اگر شما را فرمایم که از آن در بیرون روید و شما از این در بیرون شوید [بر پایهٔ آیین اسلام] ریختن خون‌تان برایم روا خواهد بود. نبینم کسی، بر پایهٔ رهنمود پسرِ اُمِ عَبْدْ (یعنی عبدالله بن مسعود) قرآن بخواند مگر که گردنش را بِزَنَم. به خدا که آن را از قرآن بزدایم اگر چه با استخوان خوکی باشد. این را در نزد اعمش بازگو کردند و من می‌شنیدم. او گفت: با خود گفتم: به خدا که آن را به خواریِ تو همان‌سان بخوانم.

اوزاعی گوید: عمر بن عبدالعزیز گفت: اگر همهٔ امت‌ها پلیدان خود را فراهم آورند و ما حجاج را به تنهایی بیاوریم، یک تنه بر همهٔ آنها چیره گردد. منصور گوید: از ابراهیم شُجاعی دربارهٔ حجاج پرسش کردم. گفت: مگر خدا نفرموده است: نفرین خدا بر ستمکاران باد (هود /۱۱/۱۸). شافعی گوید: برای من گزارش رسید که یک بار عبدالملک بن مروان به حجاج گفت: هیچ کس نیست جز آنکه از کاستی‌های خود آگاه است. کاستی‌های خود برشمار و چیزی از آن پنهان مدار. حجاج گفت: ای سرور

خداگرایان، من مردی سرسخت و کینه‌توزم. عبدالملک به وی گفت: پس میان تو با دیو خویشاوندی است. حجاج گفت: اگر دیو مرا ببیند، با من از در آشتی درآید.

حسن گوید: از علی شنیدم که بر تخت سخنوری می‌گفت: خدایا، من ایشان را آسوده ساختم و ایشان هراسانم بداشتند [یا امین‌شان بداشتم و به من خیانت کردند («خافونی»)[۱] یا «خانونی»)]؛ و نیکی ایشان خواستم و ایشان دغل در کارم کردند. خدایا، مردک ثقفی را بر ایشان گمار تا بر پایهٔ آیین‌های روزگار جاهلی در خون‌ها و دارایی‌های ایشان فرمان راند! آنگاه سرور خداگرایان علی(ع) ویژگی‌های او را چنین برشمرد: گردآورنده آشغال‌ها[۲]، سرچشمهٔ بدی‌ها، سبزهٔ زمین را می‌خورد و پوستین آن را می‌پوشد. حسن گفت: به خدا که اینها ویژگی‌های حجاج است.

حبیب بن ابی‌ثابت گوید: علی به مردی گفت: نمیری تا جوان ثقیف را دریابی. به وی گفتند: ای سرور خداگرایان، جوان ثقیف کدام است؟ فرمود: مردی است که روز رستاخیز به وی می‌گویند: گستره‌ای از گستره‌های دوزخ را برای ما پر کن و او به تنهایی پر می‌کند؛ مردی که بیست یا بیست و چند سال فرمان می‌راند و هیچ گناهی ازگناهان در برابر خدا نمی‌ماند مگر که بدان دست می‌آلاید. اگر تنها یک گناه ناکرده بماند ومیان وی با آن دربسته‌ای باشد، آن را با پا بشکند تا بدان دست زند؛ به نیروی آنان که در فرمان وی‌اند، کسانی را می‌کشد که سر از فرمان وی برتابند.

گویند: کسانی راکه حجاج با شکنجه کشت، شمردند و شمارشان به یک صد و بیست هزار کس برآمد. گویند: یک روز حجاج دامن‌کشان و بالان بر خالد بن یزید بن معاویه گذشت. مردی به خالد گفت: این کیست؟ خالد گفت: به‌به! این عمروبن‌عاص است. حجاج آن را شنید و برگشت و گفت: به خدا از آن شاد نباشم که عاص بن وایل مرابزاید؛ من زادهٔ پیران جهان‌دیدهٔ ثقیف و مردان فرزانهٔ قریشم. همانا من آن کسم که با همین شمشیر خود صد هزار کس راکشتم که همگی گواهی می‌دادند که پدرت باده‌خوار

---

۱. تازه اگر «خافونی» باشد، این معنایی راکه ما آوردیم، نمی‌دهد.

۲. متن «زیال» بود که ما آن را «زبال» خواندیم.

و در نهان بت را پرستار بود. سپس بازگشت و گفت: بەبه، عمروبن عاص! این گواهی خود اوست که در برابر یک نافرمانی، صد هزار کس را کشته است.

کارهای محمد بن قاسم پس از مرگ حجاج

کشته شدن وی

چون حجاج بن یوسف درگذشت، محمد بن قاسم در ملتان بود که گزارش مرگ او را شنید و به رور و بغرور بازگشت که خود آن را گشوده بود. بخشایش‌ها را به مردم داد و سپاهی به کارزار بیلمان فرستاد که باآن به نبرد برنخاستند و فرمانبری نمودند. مردم سُرَشت نیز درخواست آشتی کردند؛ این شهر آماج‌گاهِ مردم بصره است و مردم آن از بازرگانی دریا روزگار می‌گذرانند. سپس محمد به کیرج رفت و دوهر به جنگ او بیرون آمد ولی شکست خورد و گریخت و به گفتهٔ برخی کشته شد. مردم شهر بر فرمان محمد سر نهادند و اوبه کشتن و اسیر کردن ایشان پرداخت. سخنسرا گفت:

نَحْنُ قَتَلْنَا دَاهِراً وَ دُوْهَراً   وَٱلْخَيْلُ تَرْدَى مَنْسَرًا فَمَنْسَرَا

یعنی: ما بودیم که ذاهر و دوهر را کشتیم و اسبان گله در گله رو به نابودی نهادند.

ولید بن عبدالملک درگذشت و سلیمان بن عبدالملک بر سر کار آمد و یزید بن ابی‌کبشهٔ سکسکی را به فرمانداری سند برگمارد که او محمد را گرفت و بند برنهاد و او را به عراق برد. محمد این سروده برخواند:

أَضَاعُونِى وَ أَىَّ فَتًى أَضَاعُوا   لِيَوْمِ كَرِيهَةٍ وَ سِدَادِ ثَغْرِ

یعنی: مرا پایمال کردند و چه جوانی را پایمال ساختند؛ جوانی که به کار جنگ و پرکردن شکاف می‌آمد.

مردم سند بر محمد گریستند. چون به عراق رسید، صالح بن عبدالرحمان او را در واسط به زندان افگند. او سرود:

فَلَئِنْ ثَوَيْتُ بِوَاسِطٍ وَ بِأَرْضِهَا   رَهْنَ ٱلْحَدِيدِ مُكَبَّلاً مَغْلُولاً

فَلَرُبَّ فِتْيَةِ فَارِسٍ قَدْ رُعْتُهَا   وَ لَرُبَّ قِرْنٍ قَدْ تَرَكْتُ قَتِيلاً

یعنی: اگر در سرزمین واسط و گسترهٔ آن ماندگار شدم و بستهٔ کند و زنجیر آهنین گشتم، چه بسا همسرانِ زیبایِ پهلوانان را هراساندم و چه بسا گُردِ گَردن‌فرازی را که در خاک و خون تپیده فروهِشتم.

نیز گفت:

وَلَوْ کُنْتُ اَجْمَعْتُ ٱلفِرَارَ لَوُطِّئَتْ   إِنَاثٌ أُعِدَّتْ لِلْوَغٰى وَ ذُكُورُ
وَ مَا دَخَلَتْ خَيْلُ السَّكَاسِكِ اَرْضَنَا   وَ لَاكَانَ مِنْ عَكٍّ عَلَيَّ اَمِيرُ
وَ مَا كُنْتُ لِلْعَبْدِ ٱلمَزُونِيِّ تَابِعاً   فَيَالَكَ دَهْرٌ بِالكِرَامِ عَثُورُ

یعنی: اگر آهنگ واپس گریختن از آوردگاه می‌داشتم، چه بسیار زنان و مردانی پایمال می‌شدند که برای کارزار آماده گشته بودند. هرگز لشکریان سَکّاسِک به درونِ سرزمینِ ما رخنه نمی‌کردند و از عکیانْ فرمانروایی بر ماگمارده نمی‌شد و من هرگز پیروِ بنِ مزونی نمی‌بودم. ای وای از روزگاری که همواره بزرگواران را بر زمین می‌کوبد!

صالح او را با مردانی از خاندان ابوعُقَیل شکنجه کرد تا همگی را کشت. حجاج، آدم برادر صالح را کشت زیرا او باور خارجیان می‌داشت. حمزة بن بَیْض حنفیِ در سوگ محمد سرود:

إِنَّ ٱلمُرُوءَةَ وَ السَّمَاحَةَ وَالنَّدَى   لِمُحَمَّدِ بْنِ قَاسِمِ بْنِ مُحَمَّدِ
سَاسَ ٱلجُيُوشَ لِسَبْعِ عَشْرَةَ حَجَّةً   يَا قُرْبَ ذٰلِكَ سُؤْدَاداً مِنْ مَولِدِ

یعنی: همانا جوانمردی و بخشش و گشاده‌دستی از آنِ محمد بن قاسم بن محمد است. بر سپاهیان برای هفده سال فرماندهی کرد. از همان هنگام که از مادر بزاد، به سروری نزدیک بود.

یزید بن ابی‌کبشه هجده روز پس از رسیدن به سرزمین سند از جهان درگذشت و سلیمان بن عبدالملک، حبیب بن مهلب را بر آن پهنه گماشت. هنگامی که او بدانجا رسید، پادشاهان سند به کشورهای خود بازگشته بودند و سپاه جیشبه بن ذاهر به برهمن‌آباد رفته بود. حبیب بر کرانهٔ مهران فرود آمد و مردم رور در برابر او سرِ فرمانبری فرود آوردند. او با مردمی دیگر جنگید و بر ایشان پیروز گشت.

آنگاه سلیمان مرد و عمر بن عبدالعزیز بر سر کار آمد و برای پادشاهان کشورها

نامه نوشت و ایشان را به اسلام و فرمانبری خواند بر این پایه که بر ایشان فرمان راند و برای ایشان همان باشد که برای مسلمانان است و بر ایشان همان که بر اینان. پادشاهان و جیشبه اسلام آوردند و نام‌های تازی برای خود برگزیدند.

عمرو بن مسلم باهلی کارگزار عمر بن عبدالعزیز بر آن مرز بود. او بر بخش‌هایی از هندوستان تازش آورد و پیروز شد. سپس جنید بن عبدالرحمان به روزگار هُشَام بن عبدالملک بر سند فرمانروا گشت و به رود مهران شد ولی سپاهیان ذاهر از گذر او پیشگیری کردند و ذاهر برای وی نوشت: من و کارگزارانم اسلام آوردیم و آن مرد نیکوکار مرا به کار برگماشت و من از تو آسوده نیستم. او به وی گروگان داد و از وی گروگان ستد و پایندان شد که خراج کشورش بپردازد. آنگاه از یکدگر روی‌گردان شدند و جیشبه ناباور شد و با مسلمانان به جنگ برخاست. برخی گویند: او جنگ نکرد ولی جُنید بود که با او به ناسازگاری و بیدادگری پرداخت و از این‌رو او سپاهیان بسیجید و کشتی‌ها آراست و آمادهٔ نبرد شد. جنید با کشتی‌ها روانهٔ جنگ او گشت. در بطیحه دیدار کردند و جیشبه به اسیری افتاد زیرا کشتی‌اش به گل نشسته بود. جنید او را کشت و صَصَّه‌بن‌ذاهر گریخت و آهنگ رفتن به عراق کرد که از پیمان‌شکنی جنید گله آغاز نَهَد. جنید چندان با او درپیچید و نرم‌خویی کرد که دست در دست وی نهاد و جنید او را کشت.

جنید به جنگ کیرَج رفت زیرا ایشان پیمان‌شکنی کرده بودند. او دژکوبی برگرفت و باروی شهر را باآن رخنه کرد و شکافت و به درون آن رفت و به کشتن و اسیر کردن پرداخت و کارگزاران به مَرْمَد و مَنْدَل و دَهْنَج وَ بُرُوئَج روانه کرد. جنید پیوسته می‌گفت: اگر بی‌تابی کنند بیش‌تر از آن کشته می‌دهند که به هنگام بردباری و شکیبایی. سپاهی به «اُزَین» روانه کرد. این سپاهیان بر آن تازش آوردند و پیرامون شهر را آتش زدند. جنید بَیْلَمَان را گشود و در نزد او به جز آنچه با خود برد، چهل هزار هزار [درم یا دینار] فراهم آمد و همان اندازه را با خود برگرفت. جنید، تمیم بن زید قینی را به کار برگماشت که ناتوانی نشان داد و سستی نمود و در نزدیکی دَیْبُل درگذشت.

به روزگار او مسلمانان از کشور هند بیرون آمدند و جایگاه‌های خود را رها

کردند. سپس حَکَم بْنِ عَوّامِ کَلْبی بر سر کار آمد و مردم هند ناباور شدند به جز مردم قَصّه. او شهری پایه گذارد و آن را محفوظه نام نهاد و پناهگاه مسلمانان ساخت. با او عمرو بن محمد بن قاسم بود که حَکَم کارهای گران بدو می‌سپرد. او را از شهر محفوظه به پیکار گسیل کرد. چون به نزد او بازآمد، آگهی کرد که پیروز شده است. شهری ساخت و آن رامنصوره نام نهاد. همان است که فرمانداران در آن فرود می‌آیند. آنچه را دشمنان گرفته بودند، از چنگ ایشان بیرون آورد و مردم به فرمانرانی او تن سپردند. خالد قسری می‌گفت: شگفتا! جوانمرد تازیان (یعنی تمیمیان) را به کار برگماشتم و مردم او را رها کردند و تنها گذاشتند. آنگاه تنگ‌چشم‌ترین مرد تازیان را به کار برگماشتم و ایشان به فرمان او تن سپردند. سپس حَکَم کشته شد. کارگزاران به جنگ دشمنان می‌رفتند و پهنه‌ای را می‌گشودند و آنچه را می‌توانستند، برمی‌گرفتند زیرا دولت اموی در آن هنگام سست و ناتوان بود تا دولت خجستهٔ عباسی فرارسید. ما به خواست خدا دیگر گزارش‌های سند را به روزگار مأمون یاد خواهیم کرد.

یاد چند رویداد

در این سال عباس بن ولید به جنگ روم رفت و هِراکله و جز آن را گشود.

هم در این سال سراسر هند گشوده شد به جز کیرج و مندل.

نیز در این سال عباس بن ولید قِنَّسْرین را گشود.

در این سال وَضّاحی و پیرامون هزار مرد که همراه او بودند، در سرزمین روم کشته شدند.

نیز در این سال منصور، عبدالله بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس از مادر بزاد.

در این سال بشر بن ولید بن عبدالملک با مردم حج گزارد. کارگزاران همانان بودند که یادشان گذشت.

در این سال اینان درگذشتند: ابوعثمان عبدالرحمان بن مَلِّ نَهدی در ۱۳۰ سالگی که دربارهٔ مرگش گزارشی دیگر نیز هست، ابوعمرو سعد بن ایاس شیبانی در ۱۲۰ سالگی، سُفَیْنَه بردهٔ پیامبر خدا(ص) که به روزگار فرمانرانی حجاج مرد، سالم بن ابی جَعْد، جعفر بن عمرو بن امیهٔ ضَمْری برادر شیریِ عبدالله بن مروان، اَبُواَحْوَص عَوف بن مالک بن نَضْلهٔ جُشَمی کوفی که به روزگار فرمانداری حجاج بر دست خارجیان کشته شد.[1]

۱. پایان ترجمهٔ جلد چهارم متن عربی: یک‌شنبه ۱۳۷۰/۱/۱۱ (کاشمر).

رویدادهای سال نود و ششم هجری

(۷۱۴-۷۱۵ میلادی)

گشوده شدن شهر کاشْغَر بر دست قتیبه

در این سال قتیبه به جنگ کاشْغَر شد. او بدان سامان روانه گشت و زنان و فرزندانِ سپاهیان را با خود برگرفت تا ایشان را در سمرقند فروهلد. چون از رود گذشت، مردی را بر گذرگاه رود گمارد تا بازگشت‌کنندگان را نگارد که جز با پروانهٔ[1] وی از رود گذر نکنند. به سوی فَرْغانه روان شد و کسانی را به درّهٔ عصام فرستاد که راه کاشغر را هموار سازند. این خود نزدیک‌ترین شارسان‌های چین است. سپاهی با کبیر بن تَهْمان به کاشغر گسیل داشت که غنیمت‌ها برگرفت وکسانی به اسیری برد. گردن‌های ایشان رامهر برنهاد و در ژرفای آن سرزمین فرورفت تا به نزدیکی چین رسید.

پادشاه چین برای او نوشت: مردی بزرگوار به نزد من فرست که مرا از شمایان و دین‌تان آگاه سازد. قتیبه ده مرد زیباروی و خوش‌گوی و زورمند وپرهیزکار و فرزانه برگزید و فرمود که ایشان رانیک بیارایند و بار وبنهٔ فراوان دهند و جامه‌های آراسته از خز و پارچه‌های گرانبها بر ایشان پوشاند و بر اسبان راهوار سوار کنند. همراه ایشان

---

۱. پروانه: اجازه، اجازه‌نامه، اجازه‌نامهٔ عبور. سعدی می‌گوید:

روزی سرت ببوسم و در پایت اوفتم   پروانه را چه حاجتِ پروانهٔ دخول؟

هُبَیْرَةِ بْنِ مُشَمْرَجِ کِلابی بود. به ایشان گفت: چون بر وی درآیید، او را آگاه سازیدکه من سوگند خورده‌ام که بازنگردم تا کشور ایشان را پی سپر سم ستوران سازم و پادشاهان ایشان را مهر برنهم و خراج ایشان گردآوری کنم.

ایشان به سرکردگی هبیره رهسپار شدند. چون بر آنان فرود ی‌مدند، پادشاه چین ایشان را فراخواند. اینان بر زبر جامه‌های زیرین خود جامه‌های سپید پوشیدند و رداها بر شانه افکندند و کفش‌های نیکو در پای کردند و مایه‌های خوش‌بوی‌کننده بر خود افشاندند. هنگامی که بزرگان کشورش در نزد او بودند، بر او درآمدند. پادشاه یا هیچ کس از همراهانش با ایشان سخن نگفتند. اینان برخاستند و بیرون آمدند. پادشاه به همراهان خود گفت: ایشان را چه گونه دیدید؟ گفتند: کسانی را دیدیم که زنان را می‌مانستند؛ «هیچ یک از ما نبود مگر که آنچه داشت، پراکنده گشت»[1].

چون فردا فرارسید، ایشان را فراخواند. اینان جامه‌های خوش‌رنگ و نگار پوشیدند و دستارهای خز بر سر نهادند و رداهای خوش‌بافت بر شانه افکندند و به هنگام بامداد به نزد او رفتند. چون به درون رفتند، به ایشان گفته شد: بازگردید. پادشاه به یاران خود گفت: این ریخت را چه گونه یافتید؟ گفتند: بیش از آن یک به مردان می‌مانستند.
چون روز سوم فرارسید، ایشان را فراخواند. اینان جامه‌های رزم پوشیدند و کلاه‌خود بر سر نهادند و خفتان بر تن کردند و شمشیرهای آبدار و نیزه‌های جان‌شکار برگرفتند و تیر و کمان استواربر خود بستند. پادشاه چین ایشان را نگریست و مانند کوهی از آهن‌شان یافت. چون نزدیک شدند، نیزه‌ها به زمین کوفتند و آماده به پیش تاختند. به ایشان گفته شد: بازگردید. بر اسبان خود سوار شدند و نیزه‌ها برگرفتند و اسبان به پیش راندند چنان که گویی در پهنهٔ کارزارند و با هماوردان گلاویزند. پادشاه به یاران خود گفت: ایشان را چون می‌بینید؟ گفتند: مانند ایشان را ندیده‌ایم.

چون شب فرارسید، کس به نزد ایشان فرستاد و گفت: رهبر خود را به نزد من فرستید. ایشان هبیرة بن مشمرج را به نزد او گسیل کردند. پادشاه چین به وی گفت:

---

۱ . مَا بَقِيَ مِنَّا أَحَدٌ إِلَّا أَنْتَشَر مَا عِنْدَهُ(؟) (یعنی به حالت اُرْگاسْمْ رسیدیم؟!).

شکوه و بزرگی کار من دیدید و نگریستید که هیچ کس شما را از گزند من پاس نداشت؛ شما به سان تخم‌مرغ در دست منید. از شما چیزی می‌پرسم که اگر با من راست نگویید، شما را بکشم؟ گفتند: بپرس. گفت: چرا در روز نخست و دوم و سوم با چنان هنجارهای گوناگون به نزد من آمدید؟ گفتند: هنجار نخست، جامه‌ای است که در میان کسان خود می‌پوشیم؛ هنجار دوم برای هنگامی است که با زینهار به نزد فرمانروایان خود می‌رویم و هنجار سوم برای رویارویی با دشمنان‌مان است. پادشاه گفت: چه خوش است گونه‌ای که روزگار می‌گذرانید. به سرورتان بگویید که بازگردد زیرا من شمار اندک یاران او را دیدم. اگر بازنگردید، کسان بر سر شما فرستم که نابودتان کنند. گفتند: چه گونه کم‌شمار باشد کسی که پیشاهنگان سپاهش در نزد توست و دنبالهٔ ایشان در رویشگاه‌های زیتون؟ اما اینکه ما را از کشته شدن ترساندی، ما را سرآمدهایی است که چون فرارسد، بهترینش کشته شدن باشد. ما نه از مرگ بیمی داریم نه از کشته شدن هراسی. او سوگند خورده است که بازنگردد تا سرزمین شما را پی‌سپر سنب ستوران خود سازد و پادشاهان‌تان را مهر برنهد و از شما گزیت بستاند.

پادشاه گفت: ما سوگندش را از گردن او برمی‌داریم: اندازه‌ای خاک می‌فرستیم که بر آن اسب تازاند، برخی فرزندان خود رامی‌فرستیم که ایشان را مهر برنهد و برای او گزیتی می‌فرستیم که آن را بپسندد. پادشاه برای او ارمغانی فرستاد و چهار پسر از شاهزادگان به نزد او گسیل کرد [و اندازه‌ای خاک همراه ایشان ساخت] و به راستای ایشان نیکویی فرمود و ایشان را خوش بنواخت. اینان بر قتیبه درآمدند. قتیبه گزیت را پذیرفت و پسران را مهر برنهاد و بازگرداند و اسب بر آن خاک تازاند. سوادة بن عبدالملک سلولی سرود:

لَاعَیْبَ فِی ٱلوَفْدِ ٱلَّذِینَ بَعَثْتَهُمْ
لِلصِّینِ اِنْ سَلَکُوا طَرِیقَ ٱلمَنْهَجِ
کَسَرُوا ٱلجُفُونَ عَلَی ٱلقَذَی خَوفَ الرَّدَی
حَاشَا ٱلکَرِیمُ هُبَیْرَةُ بنُ مُشَمرَجِ

أَدَّى رِسَالَتَکَ الَّتِی أَسْتَرْعَیْتَهُ
فَأَتَاکَ مِنْ حِنْثِ اَلْیَمِینِ بِمَخْرَجِ

یعنی: در نمایندگانی که به چین فرستادی، هیچ کاستی نبود که به راه راست رفتند. پلک‌ها بر خاشاک شکستند و از بیم نابودی چنین کردند؛ پاینده باد بزرگوارمردی که هبیرة بن مشمرج است. پیامی که بدو سپردی، نیک بگزارد و تو را از شکستن سوگند بیرون آورد.

قتیبه، هبیره را به نزد ولید گسیل کرد. او در روستایی[1] در پارس درگذشت وسواده در سوگ او سرود:

لِلَّه دَرُّ هُبَیْرَةِ بْنِ مُشَمْرَجٍ — مَاذَا تَضَمَّنَ مِنْ نَدًى وَ جَمَالِ
وَ بَدِیهَةٍ یَعْیَا بِهَا اَبْنَاؤُهَا — عِنْدَ أَحتِفَالِ مَشَاهِدِ اَلاَ قْوَالِ
کَانَ الرَّبِیعَ إِذَا السُّیُوفُ تَتَابَعَتْ — و اللَّیْثَ عِنْدَ تَکَعْکُعِ اَلاَبْطَالِ
فَسَقَی بِقَرْیَةَ حَیْثُ اَمْسَی قَبْرُهُ — غُرٌّ یَرُحْنَ بِمُسْبَلٍ هَطَّالِ
بَکِتِ اَلْجِیَادُ وُ الصَّافِنَاتُ لِفَقْدِهِ[2] — وَ بَکَاهُ کُلُّ مُثَقَّفٍ عَسَّالِ
وَ بَکَتْهُ شُعْثٌ لَمْ یَجُدْنَ مُوَاسِیًا — فِی اَلْعَامِ ذِی السَّنَوَاتِ وَ الاِمْحَالِ

یعنی: فراگرفتهٔ مهر خدایی باد هبیرة بن مشمرج که چه مایهٔ فراوان بخشندگی و زیبایی به همراه داشت. گفتار ناگهانی و زیبا بر زبان می‌راند و این به هنگامی بود که فرزندان این زبان از گفتار درمی‌ماندند و سخنوران و سخنسرایان بلندپایه در انجمن‌ها زبان‌های چون انگبین به گفتارمی‌گشودند. چون شمشیرها پیاپی فرود می‌آمدند، او بهاران بود. و چون پهلوانان دل می‌ترکاندند، شیر ژیان بود. در «قریه» آنجا که آرامگاهش بود، ابرهای باران‌زا او را شاداب ساختند [یا: سپیدرویانی که باران سرشک می‌افشاندند، سیرآبش کردند]. اسبانِ تیزتکِ تندرو برای رفتن او گریستند[3] و هر نیزهٔ نرم

۱. عبارت متن را چنین اعراب‌گذاری کرده‌اند: فَمَاتَ بِقَرْیَةٍ مِنَ فَارِسَ، بدین‌سان، «قریه» نام جایی می‌شودنه واژه‌ای به معنی «روستا».
۲. اقتباس از آیهٔ قرآن است: إِذْ عُرِضَ عَلَیْهِ بِالعَشِیِّ الصَّافِنَاتُ اَلْجِیَادُ (ص/۳۸/۳۱).
۳. این گزارش ناروا نیست. عنترة بن شداد نیز در «چکامهٔ آویخته»اش دربارهٔ اسب خود می‌سراید: ←

خمنده‌ای باران اشک از پیکان‌ها افشاندند. همهٔ زنان پریشان‌گیسویی بر او گریه سر دادند که پس از وی، در سال‌های خشکی و کمیابی، سرپرستی بزرگوار بر سر خود ندیدند.

قتیبه سرگرم این جنگ بود که گزارش درگذشت ولید به او رسید.

هر سال که قتیبه از جنگ بازمی‌گشت، دوازده اسپ و دوازده هجین[1] می‌خرید و تا هنگام جنگ درنگ می‌ورزید. چون هنگام پیکار فرامی‌رسید، آنها را رام [یا لاغر] می‌ساخت و پیشاهنگان را بر آنها سوار می‌کرد. پیشاهنگان را از میان سوارکاران چیره‌دست ومهتران برمی‌گزید و کسانی از عجمان با خود برمی‌گرفت که با ایشان به کنکاش درنشیند و اندرز ایشان بنیوشید. چون پیشاهنگان راگسیل می‌داشت، می‌فرمود که تخته‌ای بیاورند و نگارگری کنند. آنگاه آن را از میان به دو نیم بخش می‌کرد. نیمی را خود برمی‌داشت و نیمی دیگر را به پیشاهنگان می‌داد که در جایی ستوده (در کنار درخت یا آبگیر یا جز آن) به خاک سپارند. به دنبال پیشاهنگان کسی گسیل می‌کرد که بداند پیشاهنگان راست گفته‌اند یا دروغ.

هم در این سال بشر بن ولید به جنگ زمستانی رفت و در این هنگام ولید از جهان رخت بربسته بود.

درگذشت ولید بن عبدالملک

در نیمهٔ جمادی‌الثانی این سال /۲۵ فوریهٔ ۷۱۵م ولید بن عبدالملک درگذشت. گفته‌ای است که همگی برآنند. روزگار خلیفگی‌اش نه سال و هفت ماه یانه سال و هشت ماه یا یازده ماه به درازا کشید. درگذشت او در دَیْرِ مُرّان بود و اورا در بیرون

← فَازْوَرَّ مِنْ وَقْعِ آلقَنَا بِلَبَانِهِ   وَ شَكَى اِلَىَّ بِعَبْرَةٍ وَ تَحَمْحُمِ

لَوْ كَانَ يَدْرِى مَا المُحَاوَرَةُ اشْتَكَى   وَلَكَان، لَو عَلِمَ الكَلاَمَ، مُكَلِّمِى

۱ . هَجین: اسب یا یابوی غیراصیل یا اسبی که مادرش یابو و پدرش اسب اصیل عربی باشد (فرهنگ لاروس، برگردان دکتر سید حمید طبیبیان).

«دروازهٔ خُرْدْ» به خاک سپردند و عمر بن عبدالعزیز بر او نماز گزارد. زندگی‌اش چهل و دو سال و شش ماه یا ۴۵ سال یا ۴۶ سال و چند ماه یا ۴۹ سال به درازا کشید. نوزده پسر از خود به جای گذاشت. مردی زشت‌رخسار و کژرفتار بود. چون راه می‌رفت، گردن‌فراز می‌نمود. از بینی‌اش همواره آب روان می‌بود. دربارهٔ او سرودند:

فَقَدْتُ ٱلْوَلِيدَ وَ أَنْفاً لَهُ   كَمِثْلِ ٱلْفَصِيلِ بَدَا أَنْ يَبُولاَ

یعنی: ولید را از دست دادم و بینی او را؛ به سان کره اشتر جدا شده از مادر می‌بود که همی خواهد بشاشد.

چون پیکرش را سرازیر کردند، زانوانش به سوی گردنش خم شدند. پسرش پرسید: پدرم چون بزیست؟ عمر بن عبدالعزیز که در میان خاک سپارندگان او بود، گفت: به خدا که پدرت زود از دست رفت. عمر از او اندرز گرفت.

رفتار ولید

ولید در نزد شامیان از بهترین خلیفگان ایشان بود. مزگت‌ها ساخت که از آن میان مزگت مدینه و مزگت شام بود (بر ماندگار آن درود). نیز «مزگت برترین» (المسجد الاقصی) را نوساز کرد. گدایان را سیم بخشید و از پرسیدن مردم بازداشت. هر زمین‌گیری را چاکری داد و هر کوری را رهنمایی. در هنگام فرمانرانی او کشورگشایی‌های بسیار انجام شد که از آن میان آندلس و کاشغر و هند بود.

گاه بر سبزی‌فروشی می‌گذشت و دسته‌ای سبزی از او می‌خرید و می‌پرسید: به چند؟ می‌گفت: یک فلس. ولید می‌گفت: بها افزون کن [یا: سبزی بیش‌تری بده!].

ساختمان‌سازی وزمینداری او را خوش آمد. مردم به روزگار او با همدگر دیدار می‌کردند و از کار ساختمان‌ها می‌پرسیدند. سلیمان بن عبدالملک پرخوار و زن‌باره بود و مردم به روزگار او دربارهٔ خوردن و کردن از همدگر پرسش می‌کردند. عمر بن عبدالعزیز به پرستش پروردگار سرگرم بود و مردم در زمان او از خوبی می‌پرسیدند و می‌گفتند: دوش چه دیدی، چند از قرآن از بر داری و چند از ماه روزه می‌گیری؟

ولید پیش از مرگ بیمار شد و بیهوش گشت و آن روز را چنان گذراند که گویی

مرده است. بر او گریستند و پیک‌ها آوازهٔ مرگ او را با خود بردند. حجاج گفت: همگی خداراییم و همگی به سوی او بازمی‌گردیم (بقره /۲/۱۵۶). او رشته‌ای در دست خود افکند و خود را به ستونی بست و گفت: خدایا، کسی بر من مگمار که مهری نداشته باشد زیرا بسا از تو خواستم که مرا پیش از او بمیرانی! چنین زار لابه می‌کرد که پیک آمد و گزارش به هوش آمدنش بداد. چون ولید به هوش آمد، گفت: هیچ کس به اندازهٔ حجاج از این شاد نشد که من به هوش آمدم. آنگاه زنده ماند تا حجاج بر او درآمد.

ولید می‌خواست برادرش سلیمان را برکنار سازد و برای پسر خود عبدالعزیز بیعت بستاند ولی سلیمان از پذیرفتن آن سر برتافت. برای کارگزاران خود نامه نوشت و مردم را بدان خواند که جز ویژگان وی و حجاج و قتیبه کسی آن را از او نپذیرفت. ولید برای سلیمان نامه نوشت و او را فراخواند. سلیمان کندی نمود. ولید بر آن شد که به نزد وی رود و اورا برکنار سازد؛ چادرهای خود را بیرون زد ولی پیش از آنکه روانه شود، از جهان درگذشت.

چون خواست مزگت دمشق را بسازد، در آنجا کلیسایی دید که آن را ویران کرد مزگتی پایه گذارد. چون عمر بن عبدالعزیز بر سر کار آمد، [ترسایان] بر نزد او گله برد عمر به ایشان گفت: آنچه بیرون شهر بوده، به زور شمشیر گشوده شده است کلیسای‌تان را به شما بازمی‌گردانیم و کلیسای «توما» را که به زور گرفته شد ویران می‌کنیم و به جای آن مزگتی می‌سازیم. گفتند: نه، این را بدارید و کلیس بگذارید.

ولید در سخن گفتن بسی نادرست بر زبان می‌راند و دست نمی‌دانست. تازی بیابان‌گردی بر او درآمد و سخن از دامادش راند می‌دارد. ولید گفت: «مَنْ خَتَنَکَ» (به فتح نون) [چه کسی تو را می‌گفت: «مَنْ خَتَنُکَ» (به ضم نون) یعنی: داماد تو کیست؟]. که از «ختنه» می‌پرسد [نه از داماد]. گفت: یکی از پزشک خداگرایان می‌پرسد «مَنْ خَتَنُکَ؟» (به ضم نون) [داماد گفت: آری، بهمان است. پدرش او را بر این کار سرزن

ن

نام

یزید

مهر

آرامش

برای

آنگاه سلیمان فرمود که فرستادهٔ قتیبه را فرود آورند و نیک بنوازند. شب او را فراخواند و دینارهایی به ارمغان بخشید و فرمان سرکردگی قتیبه بر خراسان را به او داد و پیکی همراه او روانه ساخت. چون هر دو به حُلْوان رسیدند، گزارش به ایشان رسید که قتیبه سر از فرمان سلیمان برتافته است. فرستادهٔ سلیمان بازگشت.

چون قتیبه بر آن شد که سلیمان را برکنار سازد، با برادران خود به رایزنی پرداخت. برادرش عبدالرحمان به او گفت: گروهی را جدا ساز و هر که را که از او می‌ترسی در آن بگنجان و روانه کن و دستهٔ دیگری را به مرو فرست و روانه شو تا در سمرقند فرودآیی. به همراهان خود بگوی: هر که ماندن را دوست دارد، به نامه‌نگاری پردازد و هر که می‌خواهد برود، زوری بر او نباشد. در نزد تو تنها نیکخواهان بمانند و هیچ کس با تو از در ناسازگاری درنیاید.

برادرش عبدالله به او گفت: او را در همین جا برکنار ساز که هیچ‌کس از فرمان تو سر برنتابد. او در همانجا سلیمان را برکنار کرد و مردم را به سرتافتن از فرمان وی خواند و زشت‌رفتاری گذشتگان سلیمان و رفتار نکوهیدهٔ خود او با ایشان را یادآور شد. هیچ‌کس بدو پاسخ نداد. او برآشفت و گفت: خداگرامی نداراد آن را که شما یاری کنید! به خدا شما پیرامون بزی فراهم آمدید و نتوانستید شاخ او را بشکنید. ای فرومایگان و نمی‌گویم ای فرازنشینان، بی‌سر و پایان زکات‌خوار! چنان که اشتران زکات را فراهم آورند، شما را از هر کران فراهم آوردم! ای مردم بکر بن وایل! ای خداوندان بادبروت و دروغ و زفتی! به کدام کار خود می‌نازید؟ به جنگ‌تان یا به آشتی‌تان! ای پیروان مسیلمهٔ دروغزن! ای بنی‌ذمیم و نمی‌گویم بنی‌تمیم! ای هماوردان باده‌گساری و پیروان بیدادگری، به روزگار جاهلی نیرنگ‌بازی را زرنگی می‌خواندید! ای پیروان سَجَاح! [پیروان زنِ پیامبرنمایِ دروغین]. ای مردم سنگدل عبدالقیس، به جای نرینه زدن خرمابنان، لگام‌های اسبان برگرفتید! ای مردم اَزْد، به جای ریسمان‌هایِ ستبرِ کشتی، رشتهٔ زرین سوارکاری به دست آوردید! این در آیین اسلام کاری نکوهیده است؛ تازیان! خود این تازیان چه باشند که نفرین خدا بر ایشان باد! ای آشغال‌های دو

شارسان! از رویشگاه «قَیْصُوم»[1] و گیاه درمنه گردتان آوردم که بر گاوان و خران سوار می‌شدید! چون فراهم آمدید، چنین و چنان گفتید! به خدا که شمارا مانند گیاه کرت بر هم پیچانم! در پس این «صِلّیان» غریو شیران است![2] ای خراسانیان، آیا می‌دانید چه کسی به فرمانداری بر سرتان آمده است؟ همانا که یزید بن مروان بر سرتان فراز آمده است. هم‌اکنون چنین می‌بینم که فرماندار تازه فرارسیده است و بر دارایی و خان و مان‌تان چنگ انداخته است! دورترین آماج را تیرباران کنید! این شامیان تا کی می‌خواهند شما را بیوبارند؟ ای خراسانیان، اندان مرا بازجویید تا ببینید که از نگاه پدر ومادر و زادگاه و رای و دین و آرمان عراقی‌ام و شما در این آسایش و آرامشید که خود می‌بینید. خدا شارسان‌ها را به روی شما گشوده است و غنیمت‌های شما را ایمن بداشته است. زنی سوار بر اشتر از مرو به خراسان می‌شود بی‌آنکه پروانه داشته باشد و آزار بیند. خدا را بر آسایش و آرامش سپاس گویید و از او سپاس‌داری و افزایش بخواهید.

آنگاه فرود آمد و به درون سرای خود شد. کسانش به نزد او آمدند و او را نکوهیدند و گفتند: هرگز تو را مانند امروز ندیده بودیم. گفت: چون سخن گفتم و هیچ‌کس پاسخم نگفت، برآشفتم و ندانستم چه بر زبانم رفت. مردم برآشفتند و برکنار کردن سلیمان را ناخوش داشتند و از این رو بر ستیز و برکناری قتیبه همداستان شدند. نخستین کسان که سخن گفتند، ازدیان بودند. به نزد حُضَین بن منذر (با ضاد نقطه‌دار) شدند وگفتند: این مرد خواهان برکناری خلیفه شد که مایهٔ تباهی آیین و زندگی این جهانی است؛ شما را نیز دشنام داد؛ چه می‌بینی؟ گفت: مضریان در خراسان فراوانند و تمیم بیشینهٔ ایشانند و ایشان سوارکاران جنگ‌آزمودهٔ خراسانند و نگذارند که سررشتهٔ کار به دست کسی جز مضریان افتد. اگر ایشان را از آن بیرون رانند، به یاری قتیبه برخیزند. ایشان اندرز او را پذیرفتند و گفتند: از تمیمیان چه کسی را می‌پسندی؟ گفت: جز وَکیع نمی‌پسندم. حیان نبطی وابستهٔ بنی‌شیبان گفت: هیچ کس به جز وکیع

---

۱ .قَیْصُوم: خیک یا مَشکِ چوپان. اشکالی در نسخهٔ تورنبرگ بود که از چاپی دیگر برطرف شد.

۲ . إِنَّ وَرَاءَ الصِّلِّیَانِ لَزَمْزَمَة. گویا مثلی عربی باشد ولی در هیچ‌کدام از مجموعه‌های امثال یافت نشد. صِلّیان: گیاهی که خوردن آن را اشتر دوست می‌دارد. نسخهٔ تورنبرگ آشفته بود.

سررشته‌دار این کار نباشد؛ در آفتاب داغ نماز می‌خواند و خون خود را می‌بخشد و خود را آماج کشته شدن می‌سازد. اگر فرمانداری فراز آید، اورا بر بزهکاری‌اش بازخواست می‌کند. او به فرجام کارها نمی‌نگرد [شمارگر و بیمناک نیست] و او را خاندانی و یارانی است که پاسش می‌دارند. وانگهی، او داغدار است و خواهان خون قتیبه است زیرا فرمانرانی را از وی بازگرفت و به ضرار بن حصین ضبی ارزانی داشت.

مردم در نهان به دیدن یکدیگر همی رفتند [و شورش در برابر قتیبه را همی سگالیدند]. به قتیبه گفته شد: جز حیان کسی کار مردم را تباه نمی‌کند. قتیبه خواست اورا به گونه‌ای ناگهانی از پای درآورد. حیان را شیوه بر این بو دکه با چاکران فرمانداران به نرمی و مهربانی رفتار می‌کرد و از این رو اینان او را دوست می‌داشتند. قتیبه مردی را فراخواند و اورا فرمود که حیان را بکشد: یکی از چاکران شنید و به نزد حیان آمد و او را آگاه کرد. چون فرستادهٔ قتیبه آمد و حیان را فراخواند، او خود را بیمار فرانمود. مردم به نزد وکیع رفتند و از او خواستند که رهبری ایشان را به دست گیرد و او پذیرفت.

در این هنگام در خراسان از بصریان و مردم عالیه نُه هزار پیکارمند بودند، از بکریان هفت هزار به سرکردگی حضین بن منذر، از تمیمیان ده هزار به فرماندهی ضرار ابن حصین، از عبدالقیس چهار هزار به رهبری عبدالله بن علوان، از ازدیان ده هزار به سرکردگی عبدالله بن حوذان، از کوفیان هفت هزار به سرکردگی جَهْم ابن زَحْر، از وابستگان هفت هزار به فرماندهی حیان که از دیلمیان بود. برخی گویند: خراسانی بود و از این رو او را نبطی خواندند که زبانش بند می‌آمد و گرفتار لغزش می‌شد [اینان همگی ۵٤ هزار جنگجوی بودند].

حیان کس به نزد وکیع فرستاد و گفت: اگر دست از تو بدارم و یاری‌ات کنم، آیا تا هنگامی که من زنده‌ام و تو زنده‌ای، گزیت پهنهٔ خاوری رود بلخ را به من ارزانی می‌داری؟ گفت: آری. حیان به عجمان گفت: اینان از روی بی‌دینی با همدگر پیکار می‌کنند؛ بگذارید همدگر را کشتار کنند. آنان پذیرفتند. مردم در نهان با وکیع بیعت کردند.

به قتیبه گفتند: مردم در نهان با وکیع بیعت می‌کنند. او ضرار بن سنان ضبی را به

سان گزارشگر خود به درون یاران وکیع فرستاد که در نهان با او بیعت کرد و بدین‌سان کار وکیع برای قتیبه آشکار گشت و از این‌رو کس فرستاد و او را فراخواند. فرستاده او را دید که پای خود را به رنگ سرخ آغشته، چشم‌آویزی بر سر نهاده است و در نزد او دو مرد هستند که بر پای او افسون می‌نویسند. او به فرستاده گفت: می‌بینی که پایم چه گونه است. فرستاده بازگشت و به قتیبه گزارش داد. قتیبه او را بازگرداند و گفت: باید همان سان که هست، سوارش کنند و به نزد من آورند. وکیع گفت: نمی‌توانم. قتیبه به سرکردهٔ پاسبانان خود گفت: به نزد وکیع رو و او را به نزد من آور و اگر سربرتافت، گردنش را بزن. با او سوارانی چند گسیل کرد. برخی گویند: شُعْبَةِ بْنِ ظُهَیْرِ تمیمی را بر سر وکیع فرستاد. وکیع گفت: ای پسر ظهیر، اندکی بمان تا گردان‌های رزمی فرارسند. وکیع جامهٔ رزم پوشید و مردم را آواز داد که به یاری او شتافتند و او سوار اسپ خود شد و بیرون آمد. مردی او را پذیره شد. وکیع گفت: از که نژاد می‌بری؟ گفت: از بنی‌اسد. وکیع گفت: نامت چیست؟ گفت: ضرغامه. وکیع گفت: پدرت کیست؟ گفت: لیث. وکیع پرچم خود را به دست او داد. برخی گویند: پرچم او به دست عُقْبَةِ بْنِ شِهَابٍ مَازِنی بود. مردم گروه گروه از هر سوی به نزد او آمدند. او ایشان را به پیش برد و سرود:

قَوْمٌ إِذَا حُمِّلَ مَكْرُوهَةً   شَدَّ الشَّرَاسِيفَ لَهَا وَ الْحَزِيمْ

یعنی: بزرگ مردمی که چون کاری ناگوار بر او بار کنند، میان و کمربند را برای رویارویی با آن استوار بندد.

در پیرامون قتیبه کسان و استوانان و بستگان و خویشان و یاران ویژه‌اش گرد آمدند و از این میان ایاس بن بَیْهَس بن عمرو پسرعموی قتیبه بود. قتیبه مردی را فرمود که آواز داد: آی بنی‌عامر! کجایید؟ مُحَقَّرِ بْنِ جَزْءِ العَلاَّبِي [خ‌ل: الكِلَابِي] از قیسیان که قتیبه ایشان را نیز رنجانده بود، به وی گفت: ایشان را در همان جایی بجوی که خود بدانجا راندی. قتیبه گفت: ایشان را آواز ده: شما را به خدا، شما را به راستای خویشاوندی! محقر گفت: تو رشتهٔ خویشاوندی را گسستی. قتیبه گفت: آوازده: از شما پوزش می‌خواهم. باز محقر گفت: خدا ما رانبخشایاد اگر پوزش تو بپذیریم! در این هنگام بود که قتیبه سرود:

يَا نَفْسُ صَبْراً عَلَى مَا كَانَ مِنْ أَلَمٍ إِذْ لَمْ أَجِدْ لِفُضُولِ الْعَيْشِ أَقْرَانَا

یعنی: ای جان من، بر دردی که داری، بردباری کن که برای رویارویی با دشواری‌های زندگی، پشتوانانی ندیدم.

آنگاه یابوی رام‌شدهٔ تیزتکی را خواست وکوشید که بر آن سوار شود اما یابو چندان چموشی نمود که قتیبه را خسته کرد و به ستوه آورد. چون چنین دید، به سوی تخت خود بازگشت و بر آن فرونشست و گفت: رهایش کنید؛ کاری است که خواهد رخ نماید. حیان نبطی به نزد عجمان آمد و قتیبه هنوز بر او خشمگین و از دست او آزرده بود. عبدالله برادر قتیبه به او گفت: بر ایشان بتاز. حیان گفت: هنوز هنگام آن فرانرسیده است. عبدالله گفت: کمانم را به من ده. گفت: امروز روز کمان و تیر نیست. باز حیان به پسر خود گفت: چون دیدی که من کلاه خود را چرخاندم و به سوی سپاه وکیع شتافتم، با همراهان عجمی خود به سوی من گرای.

چون حیان کلاه خود را چرخاند، عجمان به سوی سپاه وکیع گراییدند و تکبیر گفتند. قتیبه برادر خود صالح را به نزد مردم فرستاد. مردی از بنی‌ضَبَّه یا بَلْعَم تیری بر او افکند که بر سرش خورد. سرش بر شانه افتاد و او رابه همان سان به نزد قتیبه بردند و در نمازگاهش گذاردند. قتیبه لختی درکنار او نشست.

مردم به هم برآمدند و عبدالرحمان برادر قتیبه رو به سوی ایشان آورد. انبوه مردمان کوچه‌بازاری او را تیرباران کردند و از پای درآوردند. مردم جایگاه شتران و ستوران قتیبه را آتش زدند و به او نزدیک شدند. مردی از باهله به پدافند از وی به پیکار پرداخت. قتیبه گفت: خود را وارهان. مرد گفت: آنگاه مردی بسیار پست باشم که مرا خوراک و نوشاک نرم وگوارا نوشاندی و جامهٔ گرم پوشاندی و اکنون تو را تنها بگذارم. سپاهیان فرارسیدند و خود را به سراپردهٔ او رساندند و ریسمان‌های آن را بریدند. قتیبه زخم‌های بسیار برداشت. جهم بن زحر بن قیس به سعد گفت: فرود آی و سرش برگیر. سعد فرود آمد و سراپرده را درید و سر قتیبه را برید. همراه او برادرانش عبدالرحمان و عبدالله و صالح و حصین و عبدالکریم و مسلم و پسرش کثیر کشته شدند. برخی گویند: عبدالکریم در قزوین کشته شد.

شمار کسانی از خوشان قتیبه که با او کشته شدند، یازده مرد بودند. عمروبن مسلم برادر قتیبه وارهید. داییانش او را وارهاندند. مادرش غَبْرَاء دخت ضِرَار بن قَعْقَاع بن مَعْبَد بن زُرَارَهٔ قیسی بود. چون قتیبه کشته شد، وکیع به تخت سخنوری برآمد و گفت: داستان من و قتیبه چنان است که پیشینیان گفتند:

مَنْ یَنَکِ ٱلعِیرَ یَنَکْ نَیَّاکَا

یعنی: هر که گورخرِ نری را بگاید، گاینده‌ای بسیارگای را گاییده باشد[۱].

باز گفت: قتیبه می‌خواست مرا بکشد ولی من مردمکُشی هستم که بسیار می‌کُشم.

قَدْ جَرَّبُونی ثُمَّ جَرَّبُونی مِنْ غُلْوَتَیْنِ وَ مِنَ المِئِینِ
حَتَّی إذَا شِبْتُ وَ شَیَّبُونی خَلُّوا عَنَانی وَ تَنَکَّبُونی

یعنی: مرا آزمودند و آزمودند؛ از راه دو تیراندازی و صدها آزمون. چون پیر شدم و پیرم کردند، لگام اسبم رارها ساختند و روی از من برگاشتند.

سپس گفت: من ابومطرف هستم. باز گفت:

أنَا ابْنُ خِنْدِفَ تَنْمِینی قَبَائِلُهَا بِالصَّالِحَاتِ وَ عَمِّی قَیْسُ عَیْلَانَا

یعنی: من پسر خندفم که قبایل آن مرا به نیکوکاری‌ها می‌شناسند و عمویم قیس عیلان است.

آنگاه ریش خود را گرفت و گفت:

شَیْخٌ إذَا حُمِّلَ مَکْرُوهَةً شَدَّ الشَّرَا اسِیفَ لَهَا وَ ٱلحَزِیْمْ

یعنی: پیرمردی که چون کاری ناگوار بر او بار کنند، برای رویارویی با آن میان و کمربند را استوار ببندد.

به خدا که بکشم و بسیار بکشم؛ بر دار کنم و بسیار بر دار زنم! این مرزبان روسپی‌زادهٔ شما بهایان‌تان را برافزوده است؛ به خدا که پیمانه‌ای را به چهار درم بازگرداند یا او را بر دار کنم! بر پیامبرتان درود فرستید. سپس از تخت سخنوری فرود

---

۱. داستانی عربی که تورنبرگ بدان اشاره نکرده است. سرگذشت درازی دارد. مجمع‌الامثال، افست آستانه، مشهد، ۱۳۶۶خ، ۲/۲۶۰ ـ ۲۶۱.

آمد. وکیع سر و انگشتر قتیبه را خواستار شد. به وی گفتند: ازدیان آن را برداشته‌اند. وکیع با شمشیر آخته بیرون آمد و گفت: به خدایی که خدایی جز او نیست، نروم تا سر قتیبه را به من دهند یا سرم بر باد رود. حضین گفت: ای ابومطرف، آرام باش، سر قتیبه را برای تو می‌آورند. حضین به نزد ازدیان شد (چه او سرور ایشان بود) و فرمودشان که سر قتیبه را به وکیع سپارند. آنان سرش را بدو سپردند و او آن را با گروهی که مردی تمیمی با ایشان همراه نبود، به نزد سلیمان بن عبدالملک فرستاد. وکیع گفتهٔ خود به حیان نبطی را پاس داشت و آنچه را برای او پایندان شده بود، به انجام رساند.

هنگامی که سر قتیبة بن مسلم و سرهای کسان و یارانش را به نزد سلیمان بردند، هُذَیل بن زُفَر بن حارث در نزد او بود. گفت: ای هذیل، آیا از این کار آزرده شدی؟ گفت: اگر آزرده شده باشم، کسان بسیاری با من آزرده شده باشند. سلیمان گفت: این همه را نخواسته بودم. سلیمان از آن رو این سخن را به هذیل گفت که وی و قتیبه از قیس عیلان بودند. سپس فرمود که سرها را به خاک سپردند. چون قتیبه کشته شد، مردی از خراسانیان گفت: ای تازیان! این قتیبه بود که شما کشتید! به خدا که اگر از ما می‌بود و می‌مرد، پیکرش را در تابوتی می‌گذاردیم و از او خجستگی و باران و بهروزی می‌جستیم. هیچ‌کس تاکنون در خراسان به سان قتیبه کار نکرده است؛ جز اینکه او با خداوندگار خود پیمان‌شکنی کرد. داستان چنین بود که حجاج برای قتیبه نوشته بود: با ایشان ترفند باز و برای خدا کشتارشان کن.

اسپهبد گفت: قتیبة بن مسلم و یزید بن مهلب را که دو سرور تازیان بودند، از میان بردید. به او گفتند: کدام در نزد شما بزرگ‌تر و بشکوه‌تر بود؟ گفت: اگر قتیبه در دورترین سوراخ در باختر در زنجیر می‌بود و یزید در سرزمین‌مان بر ما فرمان می‌راند، قتیبه در دل‌های‌مان بشکوه‌تر و بزرگ‌تر می‌نمود. فرزدق نیز در سوگ او سرود:

أَتَانِي وَ رَحْلِي فِي ٱلْمَدِينَةِ وَقْعَةٌ لِآلِ تَمِيمٍ أَقْعَدَتْ كُلَّ قَائِمِ

یعنی: من در مدینه بودم و بار و بنه‌ام در اینجا بود که گزارشی دربارهٔ خاندان تمیم به من رسید که هر ایستاده‌ای را فرونشاند.

عبدالرحمان بن جُمانهٔ باهلی در سوگ قتیبه سرود:

كَأَنَّ أَبَا حَفْصٍ قُتَيْبَةَ لَمْ يَسِرْ بِجَيْشٍ إِلَى جَيْشٍ وَ لَمْ يَعْلُ مِنْبَراً
وَ لَمْ تَخْفِقِ الرَّايَاتُ وَ ٱلْجَيْشُ حَوْلَهُ وُقُوفٌ وَ لَمْ يَشْهَدْ لَهُ النَّاسُ عَسْكَرَا
دَعَتْهُ ٱلْمَنَايَا فَاسْتَجَابَ لِرَبِّهِ وَ رَاحَ إِلَى ٱلْجَنَّاتِ عَفّاً مُطَهَّرَا
فَمَارُزِئَ ٱلإِسْلاَمُ بَعْدَ مُحَمَّدٍ بِمِثْلِ أَبِي حَفْصٍ فَبَكِّيهِ عَبْهَرَا

یعنی: گویا ابوحفص قتیبه هرگز لشکری بر سر سپاهی نکشید و به تخت سخنوری برنیامد. گویی سپاهیان و درفش‌ها در پیرامون او به جنبش و لرزش درنیامدند و ایستادگی نکردند و مردم گزندِ رزمندگان او رانچشیدند. مرگ او را فراخواند و او فراخوان پروردگار خود را پاسخ گفت و پاک و پاکیزه به سوی بهشت خرامید. پس از محمد، چنین داغی در اسلام دیده نشد؛ پس ای عبهر، بر او به جای سرشک، خون و گوهر بباران.

«عبهر» کنیزکی «مادرِ فرزند» برای قتیبه بود. گویند: پیران غسان گفتند: در «تپهٔ کرکس» بودیم که مردی را با چوبدستی و انبان دیدیم. گفتیم: از کجا می‌آیی؟ گفت: از خراسان. گفتیم: در آنجا گزارش تازه‌ای بود؟ گفت: آری، دیروز قتیبة بن مسلم کشته شد. از گفتار او در شگفت شدیم. چون ناباوری ما را دید، گفت: چه گونه امشب مرا در افریقیه ببینند؟ او از ما دور شد و به راه خود رفت. با اسبان به دنبال او شتافتیم و دیدیم که بر پرتو چشمان پیشی می‌گیرد.

یاد چند رویداد

برخی گویند: در ماه صفر این سال / اکتبر ۷۱٤م یا سال ۷۱۳/۹۵ ـ ۷۱٤م (در همان ماهی که حجاج مرد)، قُرّة بن شَریک عَبْسی فرماندار مصر درگذشت.

در این سال ابوبَکْرَة بن محمد بن عمرو بن حَزْم فرماندار مدینه، با مردم حج گزارد.

عبدالعزیز بن عبدالله بن خالد بن اَسِید (به فتح همزه و کسر سین) فرماندار مکه بود، یزید بن مهلب بر جنگ و نماز عراق، صالح بن عبدالرحمان بر خراج آن، سفیان بن

عبدالله کندی ازسوی یزید بن مهلب بر بصره، عبدالرحمان بن اُذَینه بر دادگستری آن، ابوبکر بن ابی‌موسی بر دادگستری کوفه و وَکیع بن ابی‌اسود بر کارهای رزمی خراسان.

در این سال اینان درگذشتند: شریح قاضی در ۱۲۰ سالگی که برخی گویند: به سال ۷۱۵/۹۷ ـ ۷۱٦م درگذشت، عبدالرحمان بن ابی‌بکره، محمود بن لَبید انصاری از یاران پیامبر، عبدالله بن مُحَیْرِیز که در درازای فرمانرانی ولید مرد و برخی گویند: او را با پیامبر دیداری بود، ابوسعید مَقْبَرِیّ که در گورستان‌ها به سر می‌برد و بدان خوانده شد، ابراهیم بن یزید نخعی فقیه، ابراهیم بن عبدالرحمان بن عوف در ۷۵ سالگی، عبدالله بن عمر بن عثمان بن عفان که به روزگار فرمانروایی ولید بن عبدالملک درگذشت، محمد بن اُسامة بن زید بن حارثه، عباس بن سهل بن سعد ساعدی.